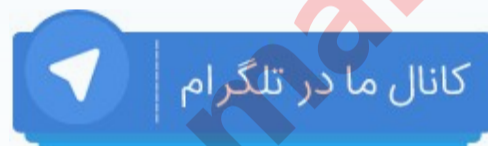




www.romanbaz.ir



هفته‌ای از شروع اولین ماه تابستان می‌گذشت و هوای گرم به دنبال قطع برق کلافه‌کننده و طاقت فرسا بود. حتی آبیاشی درختان هم به امید نسیمی خنک کارگر نبود و هر سایه نشان از رحمت خداوندی داشت. دیوار خانه‌ها بلند و فضای درون آن کوچک، چهار دیواری که نام آپارتمان به خود گرفته بود در حقیقت لانه زنبوری بود که تعدادی آدم خسته و افسرده و بیمناک از فردا را در خود جای داده و از هر شبکه صدای وز وزی بلند بود. در آن حجم بسته که هر کس برای خنک کردن خود راهی می‌جست احد کاتالگ اتومبیل را بر هم گذاشت و از کنار دوستش بلند شد و گفت:

- باید بروم.

رضا ناخشنود از آن چه شنیده بود اخم به پیشانی آورد و پرسید:

- این وقت روز! دوست من الان حتی سگها هم سایه‌ای پیدا کرده و

خوابیده‌اند، صبر کن تا وقت غروب.

احد کفش پوشید و گفت:

اما من باید بروم، برق نیست، خانه تنگ است و مادرت معذب حجاب است. من از اینجا می‌روم و مطب ببینم کار نقاشی به کجا رسیده و بعد برمی‌گردم خانه. رضا مانع او نشد و احد با سرعت و شتاب خدا حافظی کرد و از آنجا خارج شد. ساعت سه بعد از ظهر بود، هنوز خیابان را تا به آخر طی نکرده بود که لباسش از عرق خیس شده بود و رودی از آب بر پیشانی و صورتش جاری بود. احد در طول مسیر خود را با روزنامه باد می‌زد، خیابان یک طرفه بود و او ناگزیر می‌بایست طول خیابان را پیاده طی کند و وقتی هم که به چهارراه می‌رسید دیگر فاصله‌ای با خانه‌اش نداشت و می‌بایست باقیمانده راه را هم پیاده طی کند. هنگامی که مقابل آپارتمانش رسید هیبت کسی را داشت که تازه از حمام بیرون آمده، گونه‌ها سرخ و موهای سرش خیس بودند.

به امید اینکه برق داشته باشند با عجله وارد شد و کلید چراغ را زد ولی روشن نشد، قطع برق از منطقه بود. هوای آپارتمان آنچنان گرم نبود اما گرمای وجودش نسیم می‌طلبید. به سوی پنجره رفت تا آن را باز کند و به نسیمی که شاید بوزد خود را دلخوش سازد. پنجره را که گشود چشمش به آپارتمان روبرو افتاد. پنجره آشپزخانه همسایه روبرویش و آن دیگری پنجره یک سالن شاید هم اتاق. دو دختر بزرگ در آشپزخانه بر سر تکه پارچه‌ای در کشمش بودند و جدال آنها با سر و صدا همراه بود. زور بازوی یکی گاه پیش و گاهی هم دیگری پیروز بود، وقتی پارچه به دو نیمه پاره شد جنگ خاتمه یافت و صدای شیون یکی از آنها به هوا برخاست که مامان لباسم پاره شد! احد از کشمکش آن دو خوشحال پرده تور را کشید تا از نگاه آنان دور باشد و با خود زمزمه کرد:

گرما باعث شده مغزشان جوش بی‌آورد و دیوانه شوند.

بالشبی برداشت و در سایه پنجره بر زمین گذاشت و با خود گفت غروب به

مطب می‌روم. آب خنک و یک دوش آب سرد و بعد هم خواب بعد از ظهر بهترین برنامه است. به قول رضا سگ هم این وقت روز جایی در سایه دیوار خوابیده. فکر اتومبیل را هم بعداً خواهم کرد، همه زیبا و فریبنده هستند اما هیچ کدام با بودجه من سر سازگاری نداشت. مرا چه به این که پی ژورنال باشم. دل رضا خیلی خوش است، من اگر بتوانم یک اتومبیل ایرانی هم بخرم باید خدا را شکر کنم، تازه اگر اما و آبی بر تصمیم خود باقی باشند و بخواهند که مبلغی کمک کنند. رضا اسم دهان پر کن دکتر را که می‌شنود پیش چشمش کوهی از اسکناس می‌بیند. هر چی می‌گم که تصویر تو دور از ذهن است می‌خندد و به تمسخر از روی آن می‌گذرد. خوب چه باید کرد؟ مثلی است که می‌گوید شنیدن کی بود مانند دیدن. بگذار او هم با تصورات خود دلخوش باشد و گمان کند که من هم پولدارم.

احد پس از اینکه دوش آب سرد گرفت و جودش خنک شد، از حمام که بیرون آمد نگاهی به ساعت کرد، دو ساعت از زمان قطع برق گذشته بود. روی فرش دراز کشید و چشم به شاخه‌های لوستر دوخت و آن را با پره‌های پنکه سقفی مقایسه نمود و آنچنان محو تماشا شد که دید شاخه‌های لوستر به جنبش درآمده و حول خود در حال گردش هستند و لحظه به لحظه بر سرعتشان افزوده می‌شود. شاخه‌های شیشه‌ای لوستر در اثر حرکت شدید به هم برخورد کرده و قطرات خرد شده همچون برفی که از آسمان فرو بیارد فرو می‌ریختند. احد وحشت زده سر درون بالش فرو برد تا از آسیب شیشه‌ها صورتش را محافظت کند. با گرداندن سرش لوستر هم از حرکت باز ایستاد، وضع اتاق اسفناک شده بود و در همه جا خرده شیشه پاشیده بود. او آرام و ذوق زده بلند شد و از خود پرسید آیا موفق شدم؟ خوب است بار دیگر امتحان بکنم و یقین حاصل کنم. اینبار او به صندلی میز کارش نگریست و اراده نمود که صندلی به طرفش به حرکت درآید. صندلی تکان خورد و چند سانتیمتر از زمین جدا شد و به سوی او

حرکت کرد. احد هیجان زده شده بود، وقتی صندلی به او نزدیک شد نگاه از آن برگرفت و صندلی روی زمین قرار گرفت. احد روی صندلی نشست و گفت تمرین‌ها بالاخره نتیجه داد و موفق شدم.

صدای شاد دختری به گوشش رسید که فریاد کشید برق آمد، برق آمد. احد از روی صندلی بلند شد و با احتیاط از اتاق خارج شد و کلید کولر را زد، نسیم خنکی به اتاق وارد شد. دوست داشت کسی را می‌یافت و به او نشان می‌داد که چگونه توانسته با اراده و تمرکز دادن به چشم اشیاء را به حرکت درآورد. اما از اندیشه خود زود پشیمان شد و گفت هنوز خیلی زود است و مراحل بسیار دیگری مانده. جارو را به برق زد و خریده شیشه‌ها را جمع کرد و در همان حال با خود گفت، خدایا اگر بتوانم موفق شوم قسم می‌خورم که از قدرت خود جز به نفع انسانها استفاده نکنم و برای منافع شخصی هرگز از آن استفاده نکنم. تو باید کمک کنی تا ما را نیز به نیروی خدا دادیش واقف کنم. او از روبرو شدن و پذیرفتن این حقیقت که زن فوق‌العاده‌ای است هراس دارد و سالها کوشیده تا این نیرو را در خود سرکوب کند، اما غافل است که وقتی اراده تو در کار باشد او هیچ اختیاری ندارد.

در پرتو روشنائی مهتاب که بر اسفالت خیابان می‌تابید به سرعت قدم برمی‌داشت تا خود را به کتابخانه پیش از آن که بسته شود برساند و کتاب دیگری به امانت بگیرد. مسئول کتابخانه او را خوب می‌شناخت زیرا احد عضو فعال کتابخانه بود. کتابدار وقتی برایشان کتاب می‌رسید آخرین اثر انتشار یافته را که مربوط به علوم ماوراءالطبیعه بود برای احد کنار می‌گذاشت تا او اولین خواننده باشد. گرچه خودش شخصاً به این علم بی‌اعتقاد بود اما وقتی علاقه و پشتکار احد را می‌دید دوست داشت بگونه‌ای کمکش کند به همین دلیل خودش با او تماس گرفته و اطلاع داده بود که کتاب جدیدی آمده و بهتر است تا کتابخانه تعطیل نشده بیاید و تحویل بگیرد. وقتی احد از درب شیشه‌ای وارد شد نسیم

ختکی پذیرایش شده، او مستقیم به سوی کتابدار رفت و با دیدن او دست پیش برد و سلام و احوالپرسی کرد و افزود:

- ممنونم که تماس گرفتی.

مرد کتابدار بسته‌ای را از زیر پیشخوان بیرون آورد و گفت:

- گذاشتم لای روزنامه، من هنوز فهرست نویسی نکرده‌ام. هر چه زودتر بخوان و به کتابخانه برگردان.

احد گفت همین امشب مطالعه‌اش می‌کنم، سپس بار دیگر تشکر کرد و با شتاب از کتابخانه خارج شد. در نزدیکی خانه‌اش فلکه‌ای باصفا بود که او هرگاه احساس تنهایی می‌کرد آنجا می‌رفت و روی یکی از نیمکتهای فلکه می‌نشست و به تماشای فواره‌های آب و چند بوته گل رُز دل خوش می‌کرد. گاهی هم به تماشای مردم می‌نشست و بدون آن که بخواهد به دزد دل‌های آنها گوش می‌داد. احد نشستن روی نیمکت را به رفتن خانه ترجیح داد و هنگامی که لفاف کتاب را باز کرد و چشم به آن دوخت شوقی عظیم و جودش را پر کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- همه چیز دارد کامل می‌شود.

پیشگفتار کتاب را با دقت خواند و با خود اندیشید گویی نویسنده نیاز مرا می‌دانت و درست به همان مسائل پرداخته. وقتی فصل اول را شروع کرد همچون تشنه‌ای که چشمهٔ آب خنکی یافته باشد حرف به حرف هر سطر را می‌نوشید اما سیراب نمی‌شد. وقتی سر از روی کتاب بلند کرد فلکه را خاموش و خیابان را بی‌هیاهو دید، هیچ رهگذری عبور نمی‌کرد و مثل آن بود که خیابان و فلکه را برای او خلوت کرده بودند تا با فراخ خیال مطالعه کند. شب از نیمه گذشته بود که احد کتاب را برهم گذاشت، بلند شد و به سوی خانه حرکت کرد. وقتی مقابل در آپارتمان ایستاد تنها چراغ آشپزخانهٔ همسایه روشن بود اما صدایی به گوش نمی‌رسید. وارد آپارتمانش که شد بدون آن که غذایی بخورد

فقط تغییر لباس داد و پشت میز کارش نشست و مطالعه را از سر گرفت و اینبار به برداشت یادداشتهایی هم مشغول شد.

سپیده صبح دمید اما او متوجه نشد، آفتاب به پاشیدن انوار طلایی مشغول شد اما او باز هم متوجه نبود. صدای مؤذن از گلدسته مسجد بگوش رسید که او آخرین یادداشت را هم نوشت و سیراب از کتاب آن را برهم گذاشت و نفس آسوده‌ای کشید. بلند شد و کولر را روشن کرد تا هوای دم کرده اتاق خنک شود و خود برای دوش گرفتن راهی حمام شد. زیر دوش آب سرد به دستورات کتاب فکر کرد و تمرین‌ها را در ذهن مرور کرد. وقتی از حمام خارج شد با خود گفت باید این کتاب را خریداری کنم و در خانه داشته باشم. با هدف خرید کتاب لباس پوشید و کتاب امانتی را در همان روزنامه روز گذشته پیچید، کولر را خاموش کرد و از خانه خارج شد. برای سوار شدن تاکسی می‌بایست تا فلکه می‌رفت پس بر سرعت قدمهایش افزود و به سلامی که به گوش شنید بدون توجه به صاحب صدا پاسخ داد و رد شد. به فلکه که رسید بهتر دید اول کتاب را تحویل بدهد و بعد برای خرید برود، پس درنگ نکرد و بار دیگر حرکت کرد. وارد کتابخانه شد و کتابدار را مشغول خوردن غذا دید، او به هم غذا شدن دعوتش کرد و چون احد دعوتش را رد کرد پرسید:

- خواندیش؟

احد گفت:

- از دیروز که شروع کردم تا ساعتی پیش که تمامش کردم یک لحظه هم به چشمم استراحت نداده‌ام.

کتابدار کتاب را از لای روزنامه بیرون آورد و گفت:

- این عشق تو را به کجا می‌خواهد بکشاند؟

احد با لحنی شوخ گفت:

- از خود رستن و به او پیوستن.

مرد کتابدار گفت:

- فقط مواظب باش سرت مثل حلاج بالای دار نرود.

مرد کتابدار به نگاه احد خندید، دست پیش آورد و دست احد را فشرد و گفت:

- موفق باشی.

احد از کتابخانه که خارج شد در صف اتوبوس ایستاد تا به خیابان انقلاب برود. صف طولانی و آفتاب طاقت فرسا بود. وقتی اتوبوس از راه رسید و مسافران جلویی سوار شدند دیگر جای خالی برای نشستن نبود. او دستش را به میله گرفت و با سوار شدن هر مسافر به عقب رانده شد. با حرکت اتوبوس باد گرم به درون اتوبوس وزید. احد بدون توجه به مسافران هنوز غرق در نوشته کتاب بود و آنچه آموخته بود، به هیچ ایستگاهی توجه نشان نداد زیرا می دانست آخر خط اتوبوس مقصد اوست. وقتی اتوبوس توقف کامل کرد با شنیدن صدای مردی که گفت لطفاً پیاده شوید تا ما هم پیاده شویم به خود آمد و دانست که به آخر خط رسیده است.

از اولین کتابفروشی سراغ نشر مورد نظر را گرفت و چند مغازه کتابفروشی را رد کرد تا آن را یافت و داخل شد. وقتی از کتابفروشی بیرون آمد به جز کتاب مورد نظر دو کتاب دیگر هم خریداری کرده بود. راه رفته را بازگشت و از مقابل یک اغذیه فروشی رد شد که بوی غذاگرسنگی را به یادش آورد. وارد شد و ساندویچی سفارش داد، چند میز و نیمکت اغذیه فروشی قبلاً توسط مشتریان اشغال شده بود پس او بناچار ایستاد. وقتی ساندویچش آماده شد با یک نوشابه خنک آن را خورد و به سوی ایستگاه اتوبوس حرکت کرد.

در اتوبوس دیده بر هم گذاشت تا استراحت کند و بعد بتواند بدون خستگی مطالعه را ادامه دهد. خوابی خوش او را دربرود و اینبار هم با تکان دستی که گفت رسیدیم بیدار شد و بار دیگر راه فلکه را در پیش گرفت و کتاب جدید را باز

کرد. برنامه شب گذشته تکرار شد اما با این تفاوت که او تا هنگام سحر روی نیمکت نشسته و از برق فلکه برای خواندن استفاده کرده بود. وقتی به آپارتمانش بازگشت نان گرمی نیز به همراه داشت. کتری را روی گاز گذاشت و زیر آن را روشن کرد و بار دیگر پشت میز مطالعه نشست. وقتی از بوی ناخوشایندی دست از مطالعه برداشت به سوی آشپزخانه دوید و زیر گاز را خاموش کرد، آب کتری تا آخرین قطره بخار شده بود. از خوردن چای منصرف شد و به پشت میز بازگشت، غرق مطالعه بود که صدای زنگ تلفن برخاست. ورده بود که می خواست احد به خانه اش برود و با آنها باشد. احد تشکر کرد و گفت دارد مطالعه می کند و دوست ندارد آن را ناتمام رها کند. ورده با گفتن هرطور میل توست تماس را قطع کرد. احد پریز تلفن را درآورد تا کس دیگری مزاحمش نشود و به کار خود مشغول شد، اما صدای آواز زنانه ای که به گوشش رسید حواس او را پرت کرد.

روی صندلی چرخید تا صاحب صدا را ببیند، دختری پشت به پنجره نشسته بود و روی میز آشپزخانه مقداری سبزی ریخته شده بود و او ضمن پاک کردن سبزی آواز می خواند و با صدای خواننده رادیو که آهسته تر از صدای او بگوش می رسید هم نوایی می کرد. احد بلند شد و جای خود را به صندلی دیگری تغییر داد تا بلکه بتواند رادیو را ببیند و چون موفق شد حواس خود را به ولوم رادیو جمع کرد و آن را تا آخر بلند کرد. صدای رادیو که بلند شد دخترک ترسان بلند شد و رادیو را خاموش کرد و لحظه ای مبهوت به آن نگریست و بعد به جای خود بازگشت. احد بی اراده با صدای بلند خندید و بعد به جای خود بازگشت و مطالعه را از سر گرفت. هنگام عصر وقتی از خانه خارج شد خانم همسایه را زنبیل به دست دید که با قد کوتاه بار سنگین زنبیل را می کشید و جدانش به او نهیب زد و برای کمک پیش رفت و گفت:

«اجازه بدهید برایتان بیاورم.»

پیرزن همسایه او را شناخت و با تبسم گفت:

- دیگر راهی نمانده، به شما زحمت نمی‌دم.

اما احد زنبیل را از دست او گرفت و گفت:

- باشه همین راه کوتاه را هم من برایتان می‌آورم.

خانم همسایه گفت:

- عصرها بهتر می‌شود خرید کرد و قیمتها نسبت به صبح ارزانتر می‌شود.

- بله حق با شماست.

خانم همسایه پرسید:

- شما از تنها زندگی کردن خسته نمی‌شوید.

- من تنهایی را دوست دارم و از آن خسته نمی‌شوم.

خانم همسایه که متقاعد نشده بود گفت:

- اما تنهایی فقط به خدا برازنده است و بس. چند روز پیش با خواهرتان

روبرو شدم و به او گفتم که دلم برای تنهایی شما می‌سوزد و چرا برای شما کاری

نمی‌کند. او هم خندید و گفت برادرم باید خودش تصمیم بگیرد. من که این

حرفها را قبول ندارم، اگر اختیار را به دست خود شما جوانها بدهیم هرگز ازدواج

نمی‌کنید.

احد گفت:

- مادر، من دیگر جوان نیستم و از وقت ازدواجم گذشته. اما در مورد جوانها

حق با شماست.

خانم همسایه ابرو در هم گره کرد و گفت:

- یکی از اقوام ما در سن شصت سالگی یا دختری بیست ساله ازدواج کرد و

جشن عروسی شان را هم در هتل گرفت و هیچ هم خجالت نکشید. شما به جای

پسر او هستید و خودتان را جوان نمی‌دانید؟

آنها مقابل آپارتمان رسیده بودند، احد زنبیل او را زمین گذاشت و خانم

همسایه ادامه داد:

- نصیحت منو گوش کن و تا به قول خودت خیلی دیر نشده اقدام کن. مرد تا زن نگیره دینش کامل نمی‌شود.

احد خندید و گفت:

- چشم، روی فرمایش شما فکر می‌کنم.

سپس خانم همسایه با دعای خیر خود او را راهی کرد. احد وقتی به خانه مینا رسید لحظه‌ای درنگ کرد و با خود اندیشید آیا به او بگوید که چه اتفاقی روی داده یا این که این اتفاق را همچون رازی نگهدارد و لب به افشا باز نکند. با خود گفت خود اما متوجه خواهد شد و اگر سوالی بپرسد پاسخگو خواهم بود اما اگر او حرفی به میان نیاورد من نیز هیچ نخواهم گفت. مینا با گرمی از او استقبال کرد و پرسید:

- تلفنات خراب است؟

احد گفت:

- نه، از پرینز درآورده بودم. کتابی داشتم که می‌خواستم هر چه زودتر تمامش کنم.

مینا گفت:

- این را می‌دانم، چون وقتی تلفن تو جواب نداد به ورده زنگ زدم و او گفت که مشغول مطالعه هستی. پس با این حساب نهار هم نخورده‌ای.

احد گفت:

- گرسنه نیستم، من مدتهاست اراده شکم را به دست گرفته‌ام و تا اراده نکتم گرسنه نمی‌شوم.

مینا صحبت او را طنز پنداشت و گفت:

- کار خوبی است، همیشه این ما هستیم که به دنبال شکم راه می‌رویم، زمانی هم شکم به دنبال ما باشد. حالا اراده را رها کن و بگذار کمی غذا برایت

گرم کنم، امروز کاوه ناهار را در شرکت خورده و سهم او مانده است.
احد به دنبال مینا وارد آشپزخانه شد و در ظرف غذا را برداشت و گفت:
- اما کتلت‌های گوشت شما همتا ندارد.

مینا گفت:

- بنشین تا کمی گرمش کنم، سالاد و سبزی خوردن هم هست آنها را از
یخچال درآور. امروز روز گرمی بود و حسابی حوصله‌ام سر رفت چه خوب شد
آمدی. می‌توانم بپرسم که چه کتابی را مطالعه می‌کردی؟

احد گفت:

- کتابهایی در مورد هیپنوتیزم.

مینا با صدا خندید و گفت:

- راهی برای فرار از من!

- بله همینطور است.

- در جهت وحدت با خدا؟

- بله، اقدام به عمل نه از روی اجبار و ترس و خودفروشی و خودنمایی بلکه
برای کار اخلاقی بدون چشمداشت به مزد. می‌خواهم ذهنی باز داشته باشم که
بتوانم درست اندیشه کنم و سپس از طریقی که میسر گردد به مردم خدمت کنم.
مینا گفت:

- به تمرین و پشتکار فراوان نیاز داری؟

احد خندید و گفت:

- خیلی وقت است اما که شروع کرده‌ام. درست از زمانی که پدر گفت اگر اراده
کنی می‌توانی ضمیر خودآگاه را بر ضمیر ناخودآگاه رجحان دهی و اختیار تمام
اعمال و افعال ذهنی و فیزیکی خود را به دست بگیری. گرچه آن روزها این کار
را غیرممکن می‌پنداشتم اما چون پدر گفته بود و شما می‌دانید که پدر تا به
حرفی یقین نداشت تأکید بر آن نمی‌کرد، موجب شد تا خود را آماده عمل کنم.

جدیداً کتابهای مؤثر و خوبی به چاپ رسیده که آموزش‌هایش بسیار روشن و واضح است.

مینا گفت:

- وقتی تمامش کردی بده من هم بخوانم.

احد لبخندی بر لب آورد که مینا آن را ندید. با ورود کاوه صحبت کتاب به همان جا ختم شد و صحبت دیگری به میان آمد. کاوه خسته خود را روی صندلی رها کرد و با شکایت لب به سخن باز کرد:

- مردم خود نمی‌دانند به دنبال چه هستند، از صبح تا شب همه می‌دوند ولی بیهوده. با چشم خودت داری می‌بینی طرف داره دروغ می‌گه اما نمی‌توانی به او بگویی که تو دروغ‌گویی. برادر به برادر رحم نمی‌کند و تا فرصتی به دست بیاورد سرش را کلاه می‌گذارد و آن را به زندگی نسبت می‌دهد. حال آنکه این زندگی نیست، مرگ رحم و شفقت است، مرگ مهر و عاطفه است.

مینا گفت:

- بال و پر دادن به هوای نفس است.

کاوه بلند شد و گفت:

- صحبت از فساد است، فساد اخلاقی که از انسانها گرگهایی تیز دندان ساخته و به جان هم انداخته است و راهی برای مقابله با آن نیست.

احد گفت:

- در کتابی خواندم که برای رهایی از اضطرابها، دلشوره‌ها، نومیدیها و دلمردگیها راهی وجود دارد، آن هم ارتقاء سطح آگاهی است.

کاوه نگاه رنجیده خود را به احد دوخت و گفت:

- آگاهان خود بیشتر فساد می‌کنند و سر ناآگاهان را کلاه می‌گذارند.

احد گفت:

- من هم منظورم این بود که اگر همه سطح آگاهی خود را ارتقاء دهند دیگر

کسی نمی تواند به قول شما سرشان را کلاه بگذارد.

کاوه بلند شد و گفت:

- هیچ دانشمندی با هیچ منطقی و حکمتی نمی تواند به این نابسامانی پایان دهد مگر آن که منجی ظهور کند و با شمشیر عدالت خداوندی فساد را ریشه کن کند. مینا یک لیوان آب خنک به من بده. گاهی از این که چشم دارم و شاهد بی عدالتی هستم و نمی توانم کاری انجام بدهم از خودم بدم می آید و آرزو می کنم که چشم نداشتم و نمی دیدم.

مینا پرسید:

- منی شود بگویی چه اتفاقی رخ داده که تو را اینگونه پزیشان کرده؟

کاوه گفت:

- یکی از دوستانم را امروز به جرم خوردن پول کرایه خانه بازداشت کردند، آن هم بیگناه و بی تقصیر.

مینا پرسید:

- یعنی چه؟ اگر کرایه داده پس چرا بازداشت شده؟

کاوه گفت:

- چون شرف، حیثیت، غیرت و مردانگی مرده. چون تمام خصایل انسانی پایمال شده و همه چیز شده مدرک. چون شیادان و دیوزگان از مادر صالحه به دنیا نیامده اند. آن که وجدان خود را به شیطان و ابلیس بفروشد و چشم بر حقایق بیند دیگر انسان نیست، او حیوانی است که به اشتباه لباس آدمیت بر تن کرده. وقتی می گویم گرگان دندان تیز کرده اند، وقتی می گویم چشم عدالت کور شده و حق را از ناحق نمی تواند تشخیص بدهد. وقتی می گویم وجدان آدمهای آگاه را می شود با برق اسکناس خرید، آنوقت شما صحبت از سطح آگاهی می کنید! نه پسر، بجای آگاهی بگو ای کاش مردم به اندازه سر سوزنی بیداری وجدان می داشتند. بگو ای کاش از خدا و جهنم و عذاب آخرت می ترسیدند. بگو ای

کاش می توانستند میان مال حلال و حرام تفاوتی قائل شوند. می دانی فکر می کنم آنهایی که چنین اموالی را می خورند از یک زن روسپی که وجودش را می فروشد بسی کثیف تر هستند. یک زن روسپی به جرم و گناه خود معترف است اما آن که دم از دین و دیانت می زند و عوام فریبی می کند گناهش بیشتر است.

مینا گفت:

- گرچه اینگونه آدمها وجدانشان به خواب رفته و فردا را نمی بینند اما خداوند بیدار است و از چنگال عدالت او هیچکس نمی تواند فرار کند. به دوستت می گفتمی و اگذار خدا کند، چوب او بیصدا است اما آن کسی که خورد دوا نخواهد داشت. خدا خوب می داند که چگونه حق مظلوم را از ظالم بستاند.

احد گفت:

- آبی به یقین آن مرد و کسانی که حمایتش کردند دیگر یک شب خواب آسوده نخواهند داشت و کابوس آرامشان نخواهد گذاشت. آنها عقوبتی سخت پس خواهند داد. خداوند می فرماید فکر ما کرین را به خودشان برمی گردانم. مطمئن باشید آتشی که با دست خود برافروختند پیش از هر کسی اول دامن خودشان را می گیرد و هستی شان را می سوزاند. صبر کنید و با چشم باز به عقوبت آنها نگاه کنید. گرگها خود یکدیگر را پاره می کنند.

احد در آخر شب وقتی راهی آپارتمانش شد در راه با خود اندیشید چه فرق است میان انسان و حیوان؟ حیوان ناطقی که اسم انسان را به دغل روی خود گذاشته، او موجودی است چنگ انداز به مال و ناموس مردم. او آدمی است حریص، طماع، سیری ناپذیر با اشتهایی کاذب. حیوانی در بند جنون، جنون صاحب شدن، جنون شهوت، جنون تظاهر و تفاخر، او دیوی است که همیشه در حال ولع است، ولع مال، ولع دست اندازی، ولع خودنمایی، ولع تسلط بر دیگران. او آنقدر که گرفتار اندوه است شاد نیست، او آنقدر که اشک می ریزد

نمی‌خندد. او سنگینی وجدان را به پارگران زندگی تعبیر و تفسیر می‌کند، او ماده پرست است، او خودپرست است، او زر پرست و ظاهر پرست است. این حیوان یک مفسد است و حیف از اسم حیوان که به اینگونه موجودات اطلاق شود.

احد وارد آپارتمانش که شد از آپارتمان بغلی صدای سر و صدای موسیقی بلند بود و تازه به یاد آورد که جشن تولد پسر همسایه است. آپارتمانی که او در آن زندگی می‌کند چهار طبقه و هر طبقه شامل دو واحد است، احد در طبقه دوم و واحد سه زندگی می‌کند و جشن تولد متعلق به واحد چهار است. از هفته پیش دعوت شده بود ولی عذرخواهی کرده بود که نمی‌تواند شرکت کند. او با ضیاء روابط بسیار دوستانه نداشت و فقط هر گاه یکدیگر را در پارکینگ و یا در پله‌ها می‌دیدند با یکدیگر احوالپرسی می‌کردند.

او جوانتر از احد است و شور جوانی از او جوانی پر تحرک و شلوغ بوجود آورده که با طبع احد سازگار نیست. ضیاء در همان حال که شلوغ و پر تحرک است کمتر صبور و بردبار است و از کوچکترین نامالایمی داد و فریاد برآورد می‌اندازد و بیش از هر کسی پدر و مادرش را به باد انتقاد می‌گیرد و خشم خود را بر روی آنها فرو می‌نشاند. احد می‌دانست که او تا چه حد پایبند مادیات و ظواهر دنیاست و برای به دست آوردن مال آسان چشم بر عواطف می‌بندد و از قربانی کردن دوست در بازار سود ابا ندارد.

احد در یکی دو متازعه که ضیاء با پدر و مادر خود برآه انداخته و فریاد آنها را به آسمان بلند کرده بود با دیگر همسایگان برای رفع اختلاف آنها کوشیده بود اما او همسایگان را موجوداتی دخالت جو دانسته و بر آنها اتهام وارد کرده بود. دوست داشت در آپارتمان را بکوبد و به او بگوید شب از نیمه گذشته و همسایگان دخالت جو حق دارند که بخواهند استراحت کنند، اما لب فرو بست تا او را عامل برهم خوردن مهمانی نداند. لباس از تن درآورد و آماده خوابیدن شد اما صدای گوشخراش موسیقی و همهمه مهمانها مجال استراحت نمی‌داد.

از صدایی که بیرون از در آپارتمان بگوشش رسید آهسته در را باز کرد و همسایگان طبقه بالا را دید که در راهرو میان پله‌ها ایستاده‌اند. آقای جعفری که مردی میانسان است با دیدن احد پرسید:

- آقا شما چطور این صداها را تحمل می‌کنید، ساعت یک نیمه شب است، احد گفت:

- من تازه رسیده‌ام.

خانم حسن زاده در حالی که کودک چهار ساله خود را در بغل داشت گفت:

- بچه‌ام را به سختی خواباندم اما از سر و صدا بیدار شده.

آقای جعفری زنگ در آپارتمان را فشرد و لحظه‌ای بعد ضیاء از در خارج شد و با دیدن همسایگان بدون آن که اظهار ادبی کند با لحنی پرخاشگرانه پرسید:

- باز چی شده که مثل صاعقه نازل شدین؟

آقای جعفری گفت:

- بادب باش آقا، ساعت یک نیمه شب ما می‌خواهیم استراحت کنیم و فردا

بریم سر کار.

ضیاء گفت:

- خوب بروید، چه کسی جلوی شما را گرفته؟

آقای جعفری گفت:

- شما و صدای ضبط شما نمی‌گذارد که ما استراحت کنیم.

ضیاء نگاهی خشمناک به دیده آقای جعفری انداخت و گفت:

- چهار دیواری اختیاری، پنبه توی گوشتون بذارین صدارو نمی‌شنوین.

خانم حسن زاده گفت:

- مهمانی یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت! شما از ساعت چهار بعد از

ظهر تا حالا مهمان داشتید، گوشمان کر شد.

او اینبار نگاهش را به خانم حسن زاده دوخت و گفت:

- نمی دانستم باید می آمدم از شما اجازه می گرفتم.

خانم آقای جعفری گفت:

- پسر جان اجازه لازم نیست فقط کمی مراعات حال همسایه را بکنی کافی

است.

آقای فروزنده و خانمش تا خواستند از آپارتمان خارج شوند و به جای پسرشان عذرخواهی کنند او آنها را به داخل آپارتمان هل داد و گفت:

- شما دخالت نکنید، من باید به اینها بفهمانم که این آپارتمان بزرگتر احتیاج ندارد. مهمانی من تا صبح ادامه دارد هر کس هم مخالف است هر کاری دوست دارد می تواند بکند.

ضیاء این را گفت و داخل خانه رفت و در را به شدت به هم کوبید. احد گفت: خوب است به مأموران اطلاع بدهیم.

آقای جعفری از روی تأسف سر تکان داد و از پله ها بالا رفت و به دنبال او همسرش و خانم حسن زاده نیز راهی شدند. احد وقتی به آپارتمانش بازگشت با خود گفت حالا که اینطور است باید خودم اقدام کنم. پس فکر خود را متمرکز کرد و برق تمام کترها را قطع کرد. ضیاء به گمان این که یکی از همسایگان برق آنها را قطع کرده کلید هال را امتحان کرد و چون مطمئن شد که کلید برق راهرو هم کار نمی کند گمان کرد برق از منطقه قطع شده و به آپارتمانش بازگشت. طولی نکشید که مهمانها عزم رفتن کردند و با مشاهده برق خیابان به ضیاء گفتند:

- خیابان برق دارد اما مال شما قطع است!

ضیاء گفت:

- فردا معلوم می کنیم، حالا کتور ما را قطع می کنند؟

احد در همان زمان دست از تمرکز برداشت و برق آمد، مهمانها شاهد بودند که هیچکس جز خودش در پارکینگ نبوده و تهمت به همسایگان از بین رفت و

آپارتمان سکوت شبانگاهی خود را به دست آورد. احد مقابل قبله زانو بر زمین زد و دست به آسمان بلند کرد و گفت:

- پروردگارا تو خود می دانی که من نخواستم از آنچه به من ارزنی کردی به ضرر و زیان انسانی بکار گیرم اما ناچار شدم خود اقدام کننده باشم، پس مرا ببخش و به کرامتت عفو کن.

- من همواره گفته ام که خودمان باید مجری قانون این آپارتمان باشیم و کسی نیست که به فریاد ما برسد. همه باید مسئولیت قبول کنیم و در اجرای عمل همه با هم باشیم نه اینکه بنشینیم و تماشاگر باشیم و ببینیم دیگران چکار می کنند. از قدیم گفته اند یک دست صدا ندارد.

آقای حسن زاده گفت:

- من شب کار بودم و آن شب خانه نبودم و گرنه شما را تنها نمی گذاشتم.

آقای جعفری گفت:

- دیگران که بودند، تنها آقای طائری آمد بیرون ببیند چه خبر است. سایر آقایون از آپارتمان شان خارج نشدند یا اینکه وسط پله ها ایستادند و تماشا کردند. آدم خاطی باید بفهمد که خطا کرده و دیگر خطایش را تکرار نکند. من می گویم بیا بید کاغذی بنویسیم و تذکرات را با نظر همگی در آن بگنجانیم و همه به آن عمل کنیم و اگر دیدیم که بی توجهی شد همه با هم، نه تنها یک نفر جمع شویم و با هم در آپارتمان شخص خاطی برویم. اگر فحش داد همه فحش بشنویم، اگر خواست دعوا کند همه دعوا کنیم. بالاخره طرف بفهمد که با یک نفر طرف نیست و مجبور شود خودش را اصلاح کند یا این که از این آپارتمان برود. قانون هر کی زورش بیشتره می تونه پادشاهی کنه اینجا نباید باشه. از توپ و تشر تو خالی هم نباید ترسید که من چنین می کنم و چنان می کنم، وقتی حق با ماست هیچ قدرتی در مقابل حق نمی تونه ایستادگی کنه. حالا اگر موافقید تذکرات را

بنویسیم.

آقای جعفری قلم را برداشت و روی کاغذ تذکرات را نوشت و هر یک از آنها را با صدای بلند خواند تا دیگران در جریان نوشته قرار بگیرند. ده تذکر ثبت گردید و در بُرد پارکینک چسبانده شد و همه با آرزوی اینکه از آن پس آپارتمان نظم و انضباط به خود می‌گیرد آپارتمان آقای جعفری را ترک کردند. اما همان شب به جای صدای موسیقی، صدای نوار مذهبی از ضبط صوت ضیاء بگوش رسید و نوحه خوانی باز تا نیمه شب ادامه پیدا کرد. آقای الهامی همسایه طبقه چهارم از خانه‌اش خارج شد و در میان راهرو ایستاد و گوش فرا داد. ایام، ایام سوگواری نبود و مشخص بود که ضیاء قصد آزار و اذیت همسایگان را دارد. صدای باز شدن در آپارتمان آقای الهامی آقای وطن خواه همسایه روی روی او را هم بیرون کشید و آنها همانطور که از پله‌ها پایین می‌آمدند دیگر همسایگان نیز به آنها ملحق شدند.

آقای جعفری پیشاپیش همه مقابل در آپارتمان آقای فروزنده ایستاد و احد زنگ آپارتمان را فشرد. ضیاء که گویی منتظر شنیدن زنگ بود بلافاصله در را گشود و پرسید:

- فرمایشی بود؟

آقای جعفری گفت:

- شما تذکرات ساکنین را نشنیده گرفتید و مزاحمت ایجاد کردید.

ضیاء گفت:

- نوار موسیقی که نیست جرم و گناه باشد دارم نوحه گوش می‌کنم. مگر شما

مسلمان نیستید؟

آقای الهامی گفت:

- مگر ایام عزاداری است؟

ضیاء گفت:

- من یک ماهی جلوتر شروع کردم، شماها چه مسلمانانی هستید که فقط ماه عزاداری، عزاداری می‌کنید در صورتی که هر روزتان باید عزا باشد.

آقای حبیبی همسایه طبقه اول که با ضیاء نسبت فامیلی دوری داشت گفت:
- تو هر روزمان را عزا کرده‌ای کافی است.

آقای جعفری گفت:

- ما پیشنهاد می‌کنیم که یا این آپارتمان را تخلیه کنید یا این که به حق دیگران احترام بگذارید.

ضیاء گفت:

- من هر کاری که دوست داشته باشم انجام می‌دهم.

احد گفت:

- پس ما هم کاری را که می‌بایست انجام بدهیم انجام می‌دهیم.

او به طرف احد گام برداشت و دست برد تا یقه او را بگیرد که احد دست او را در هوا گرفت و فشرد بطوری که فریاد ضیاء به آسمان بلند شد. احد دست او را پایین آورد و گفت:

- قصد اعمال قدرت نداشتم اما خودت خواستی تا بفهمی که دست بالای دست بسیار است و اگر ما سکوت کرده‌ایم به دلیل آن نیست که زورمان از تو کمتر است، فقط خواستیم همه با هم در صلح و دوستی زندگی کنیم و مثل اعضا یک خانواده باشیم.

ضیاء که تا به آن زمان چنین قدرت دستی را ندیده بود مچ دستش را با دست دیگر نرمش داد و اینبار از لحن پرخاشگرانه دست برداشت و گفت:

- من فقط یک شب مهمان داشتم ولی همگی شما آبروی مرا جلوی

مهمانانم بردید.

احد گفت:

- هیچ یک از ما چنین قصدی نداشتم، تو می‌توانستی به تذکر ما با گفتن

فهیمة رحیمی ۲۵

چشم ببخشید جواب دهی و صدای ضبط را آهسته تر کنی، اما به جایش سینه سپر کردی و اصلاً مراعات سن و سال آقای جعفری را نکردی و به همه ما اهانت کردی. ما به احترام آقای فروزنده و مادرتان صبوریم و هیچ نگفتیم و امشب هم ناچار شدیم در خانه تان را بزنیم، اما امیدوارم که دیگر مجبور به تکرار این کار نباشیم.

آقای جعفری گفت:

- ما همه خود جوان بودیم و این دوران را گذرانده ایم اما هیچ وقت شرارت را به جوانی ربط ندادیم. اما امشب این کار را می کنیم و همه بنا را بر جوانی تو می گذاریم و خطایت را می بخشیم به این امید که دیگر تکرار نشود.

احد قدم جلو گذاشت و صورت ضیاء را بوسید و گفت:

- تو مانند برادر من هستی، امیدوارم از من کینه ای به دل نگرفته باشی.

ضیاء هم صورت احد را بوسید و در حالی که سر به زیر انداخته بود گفت:

- از همه شما معذرت می خواهم و باید مرا ببخشید که اذیتتان کردم.

وقتی همسایگان از یکدیگر جدا شدند دیگر کینه ای نسبت به ضیاء در

قلبشان وجود نداشت.



احمد خسته از مطب به خانه باز می‌گشت و هنوز فکر می‌کرد که بوی رنگ تازه مطب از بین نرفته و آزار دهنده است. دقایقی روی نیمکت فلکه نشست تا از هوای شبانگاهی استفاده کند و بعد به طرف خانه‌اش حرکت کند. وقتی به ساعت دستش نگرست بلند شد و حرکت کرد. از دور شاهد جمعی بود که در وسط کوچه گرد آمده بودند، با قدمهای تندتری حرکت کرد و چون نزدیک شد دو جوان را گلاویز یکدیگر دید. خانم همسایه فریاد می‌کشید و لش کن پسر را کشتی و آن دیگری با مشت و لگد ضربه وارد می‌کرد. چند جوان نیز دور آنها را گرفته بودند و جرأت نزدیک شدن نداشتند. خانم همسایه تا چشمش به احمد افتاد به طرف او دوید و گفت:

- دکتر جان به دادم برس، پسر را کشت.

احمد کیفش را به دست خانم همسایه داد و خود را وارد معرکه کرد و سعی

کرد میان آن دو که بهم گره خورده بودند شکافی به وجود آورد و آنها را از یکدیگر جدا کند. او یکی از آن دو را آسان شناخت و با گفتن:

- ضیاء بس کن!

حواس او را متوجه خود کرد. ضیاء چون از قدرت او آگاهی داشت دست از نزاع کشید، جوان دیگر از بینی و گوشه دهانش خون جاری بود و نمی توانست خود را کنترل کند و سرپا بایستد. احد رو به ضیاء گفت:

- تو برو تو.

سپس ضیاء را به طرف آپارتمان راند و خودش زیر بازوی جوان دیگر را گرفت و به سمت آپارتمان آنها حرکت کرد. خانم همسایه پیش افتاد و همان طور که از پله ها بالا می رفت لب به دعا گشود و احد را بخاطر این که ثواب کرده و آن دو را از هم جدا کرده دعا نمود. مادر وارد خانه شد و پشت سرش احد و پسر مجروح وارد شدند. احد جوان را روی کاناپه نشاند و گفت:

- کمی آب و پنبه بیاورید.

مادر با صدای بلند آب و پنبه طلبید، احد کیف خود را باز کرد و سایل پانسمان را خارج کرده و هتگامی که دختر جوان با آب و پنبه نزدیک شد در یک نگاه او را شناخت. نزدیک بود کنترل خود را از دست بدهد و آب را روی پسر مجروح بریزد اما پیش از آن که دختر جوان و خانم همسایه متوجه شوند بر خود مسلط شد و به تمیز کرد صورت جوان مشغول شد و با جملاتی تسلی بخش به جوان اطمینان داد که زخمهایش سطحی است و جای تگرانی وجود ندارد. پانسمان لب و بینی او به پایان رسید که جوان لب باز کرد و گفت:

- مادرش را به عزایش می نشانم تا دیگر کسی جرأت نکند به ناموس مردم چشم بد داشته باشد.

احد گفت:

- آرام باش، خونریزی موقتی قطع شده و اگر آرام نباشی بار دیگر خونریزی

می‌کند. از شما بعید است که نزاع کنید.

جوان گفت:

- او به چند جلسه کلاس کاراته‌اش می‌نازد و همه را به ستوه آورده. هیچ زن و دختری نیست که از او متلک نشنیده باشد، ماندانا از سرکار داشت به خانه برمی‌گشت و من هم دورادور پشت او می‌آمدم که دیدم آقا از پیچ کوچه پیچید و پشت سر ماندانا راه افتاد. ماندانا از ترس پا به فرار گذاشت. من رسیدم و تا پرسیدم به خواهرم چکار داشتی مشتش را حواله صورتم کرد که خورد به بینی‌ام.

خانم همسایه گفت:

- این اولین بارش نیست، یکبار دیگر هم مزاحم ماندانا شده بود که من رفتم و با مادرش صحبت کردم و خواهش کردم که با پسرش صحبت کند و او را از این کار منع کند. به خانم فروزنده گفتم پسرش کاری نکند که باعث دردسر و آبروریزی شود اما فایده نداشت.

جوان گفت:

- بگذار مسعود بیاید، دو نفری آدبش می‌کنیم تا بفهمد که توی این محل جای این کثافتکاری‌ها نیست.

خانم همسایه با نگرانی گفت:

- جان مادر این کار را نکن، او پسر صالحی نیست و ممکن است با چاقویی، چیزی به شما حمله کند و معیوبتان کند.

احمد گفت:

- حق یا مادرت است. آیا اجازه می‌دهید دستم را بشورم؟

جوان بلند شد اما سرش گیج رفت و نشست. مادر گفت:

- خواهش می‌کنم، دستشویی آن رو بروست.

ماندانا به جای مادر پیش افتاد و در دستشویی را باز کرد، احمد دستش را

شست و در آینه نگاهی به چهره خود انداخت و بار دیگر که روبروی جوان نشست به مادرش گفت:

- شربت قندی به... متأسفانه اسمشان را نمی دانم.

خود جوان گفت:

- مازیار هستم.

احد ادامه داد:

- یک لیوان شربت قند به آقا مازیار بدهید و بهتر است کمی هم روی همین کاناپه استراحت کند.

به جای یک لیوان شربت، دو لیوان آورده شد و ماندانا یکی از لیوانها را که شربت آلبالو بود به خود او تعارف کرد. احد لیوان را برداشت و گفت:

- به زحمت افتادید.

خانم همسایه گفت:

- اختیار دارید، ما شما را به زحمت انداختیم. شما همسایگان چطور با این جوان کنار می آید؟ از صبح تا شب یا توی خانه است که صدای ضبطش گر کننده است یا توی کوچه معرکه می گیرد و عده ای دیگر را دور خود جمع می کند و مغل آسایش همسایگان می شود. آنها که بچه دار نشده بودند ای کاش این یکی را هم به دنیا نمی آوردند و مردم را به عذاب نمی انداختند.

احد بلند شد و اجازه رفتن خواست، خانم همسایه بار دیگر لب به تشکر گشود، مازیار به سختی بلند شد که احد او را سر جایش نشانده و گفت:

- شما استراحت کن.

دست احد دستگیره را گرفته بود که در آپارتمان باز شد و مردی میانسال به همراه جوانی دیگر که چهره اش نشان می داد از مازیار بزرگتر است داخل شدند و با دیدن احد که از نزدیک با او روبرو نشده بودند اما می دانستند که در روبروی آپارتمان آنها زندگی می کند و دکتری است که طبابتش در مورد کودکان است و با

اینکه تنها زندگی می‌کند از شهرت نجابت هم برخوردار است، متعجب شدند. با اینکه با او به گرمی برخورد کردند اما تعجب از دیدن او در صورتشان آشکار بود. هر دو وقتی قدمی پیش آمدند نگاهشان به مازیار افتاد و همزمان با هم پرسیدند:

- چی شده؟ چه بلایی به سرت آمده؟

خانم همسایه با نگاه از احد خواهش کرد که بماند و مانع از بروز حادثه‌ای دیگر شود. نگاه التماس آمیزش را از احد برگرفت و در جواب سؤال همسر و پسرش گفت:

- با همسایه رو برو دعوا کرده.

پسر بزرگ خانواده با شنیدن این خبر پرسید:

- با آن بچه پررو گلاویز شدی؟

لحن استنطاق‌گر او موجب شد تا مازیار سعی کند بنشیند و بگوید که او مزاحم ماندانا شده بود. کلام او که به پایان رسید مسعود بی‌وقفه آماده رفتن شد که مادرش به احد نگریست و در همان حال مقابل پسرش ایستاد و گفت:

- مازیار به قدر کافی تنبیهش کرد، مگر نه آقای دکتر؟

او احد را به شهادت گرفت و احد دست روی بازوی مسعود گذاشت و گفت:

- همینطور است، لطفاً آرام باشید.

مسعود گفت:

- او باید بفهمد که مازیار تنها نیست و اگر بخواید باز هم غلط اضافی کند من

هم هستم.

احد گفت:

- او به خوبی فهمید و دیگر حتم دارم که جرأت نمی‌کند حتی به در خانه‌تان

نگاه کند چه برسد به اینکه مزاحم اهل خانه شود. لطفاً بنشینید و خونسرد باشید.

مسعود بر روی اولین مبل نشست و پدر هم مبل دیگری را اشغال کرد و

شرح ماجرا را جویا شد که مادر به تفصیل شرح داد. مسعود رو به پدر کرد و پرسید:

- بگذاریم راحت از روی این کار رد بشود و هیچ اقدامی نکنیم؟

احد گفت:

- من باید خدمتتان عرض کنم که او جوان آرامی نیست و تعارض او ریشه روانی دارد. او از این که دیگران را ناراحت کند لذت می برد.

اگر این انگیزه را به او ندهید در واقع تنبیهش کرده اید. بی اعتنایی شما او را به قدر کافی عذاب خواهد داد.

مسعود گفت:

- اگر بیمار است باید بستری و معالجه شود، این که نمی شود دلیل، که بخاطر روح بیمار او مردم شکنجه شوند.

احد گفت:

- حق با شماست، همسایگان آپارتمان ما هم با او مشکل داشتند که دیشب به نوعی حلش کردیم. اگر شما اجازه بدهید من با او صحبت می کنم و...

مسعود گفت:

- آقای دکتر بیماری او روحی است با حزن درست نمی شود، او باید زنجیر شود تا آزارش به کسی نرسد. اگر در این نزاع مازیار ناقص شده بود چه کسی پاسخگو بود؟

احد گفت:

- باور بفرمایید من با شما هم عقیده هستم، اما باید خدمتتان بگویم که نزاع و مجادله چاره کار نیست. من با او صحبت می کنم شاید بتوانم به علت ناراحتی اش پی ببرم و چاره ای بیابم اگر موفق نشدم راه دیگری در پیش می گیریم. یک امشب را به من فرصت بدهید.

مسعود به ظاهر آرام شد و پیشنهاد احد را پذیرفت. وقتی او بار دیگر بلند

شد تا خانه آنها را ترک کند پدر خانواده یعنی آقای معصومی خطاب به او گفت:
- امکان ندارد بگذارم بروید دکتر، شام در خدمتتان هستیم.

و به این صورت او را بر جای نشاند و رو به همسرش کرد و گفت:
- زودتر سفره بیندازید که همگی گرمته هستیم.

احد گفت:

- اجازه بدهید من رفع زحمت کنم و شب دیگری مزاحمتان شوم. می خواهم
تا آقا ضیاء نخوابیده با او صحبت کنم.

مازیار که هنوز روی کاناپه دراز کشیده بود با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- او و خواب؟ او تازه اول شب بیداری اش است و مثل سنگ بیدار است.
احد به طعنه گفت:

- گمان نکنم که دیگر امشب یارای شب بیداری داشته باشد و مشت‌های شما
کاملاً عضلات او را کوبیده کرده است.

حرف‌های احد لبخند رضایت را بر لب مازیار آورد و از این که در مقابل
خانواده پیروز نه مغلوب معرفی شده بود احساس رضایت کرد. احد دید که
دختر جوان با چه شوقی سفره را روی میز پهن کرد و با حرکاتش نشان داد که از
ماندن او شادمان است. سر میز شام برای ساعتی موضوع ضیاء فراموش شد و
احد به پرسش‌های آقای معصومی پاسخ گفت و هنگامی که همه از پشت میز شام
بلند شدند احد دیگر همسایه‌ای غریبه نبود بلکه دوستی بسیار محکمی میان‌شان
به وجود آمده بود. هنگام خداحافظی همه اهل خانه حتی مازیار به بدرقه آمدند
و احد با هشدار مازیار که گفت مراقب خودتان باشید او را بدرقه کردند. احد
هنگامی که به ساختمان آپارتمان خودش وارد شد پیش از آن که داخل خانه‌اش
برود مقابل خانه آقای فروزنده ایستاد و چون مطمئن شد که هنوز نخوابیده‌اند
زنگ آنها را فشرد. لحظه‌ای طول نکشید که ضیاء در را باز کرد و با دیدن احد
و لبخندی که به لب داشت مطمئن شد که ملاقات دوستانه است و نزاعی در

میان نیست. احد با لحنی دوستانه گفت:

- من امشب خوابم نمی آید اگر خوصله داری سری به من بزن تا کمی با هم

گپ بزنیم.

ضیاء گفت:

- باشد می آیم.

احد گفت:

- خوب است، پس تا من لباس عوض کنم تو هم بیا.

آنوقت از منزل آنها فاصله گرفت و در آپارتمان خودش را گشود و داخل شد اما آن را پشت سر خود نبست. احد تغییر لباس داد و کتری را روی گاز گذاشت و مقداری هم میوه در ظرف بلور کوچکی چید و روی میز گذاشت. به خود گفت آنها چراغ را خاموش کرده اند تا بتوانند اتاق مرا زیر نظر بگیرند. احد با این آگاهی پرده تور مقابل پنجره را یکسر کشید و خود برای ورود مهمان آماده شد. صدای تک زنگ در که به گوش رسید احد گفت:

- در باز است، بیا تو.

مخصوصاً با او بسیار خودمانی رفتار می کرد که ضیاء حس بیگانگی نسبت به او را از یاد ببرد و همچون دو دوست با یکدیگر ملاقات کنند. ضیاء در بدو وزود با چشم آپارتمان دکتر را از مد نظر گذراند و از تزئین ساده خانه او احساس آرامش کرد و گفت:

- چه جای دنجی داری.

احد گفت:

- من همیشه سادگی را ترجیح داده ام و از تنهایی هم خوشم آمده. بنشین من

دارم چای دم می کنم.

صدای ضیاء آمد که گفت:

- زحمت نکش چای لازم نیست.

- من بعد از شام باید چای بنوشم.
- به دنبال این سخن احد وارد اتاق پذیرایی شد و ادامه داد:
- خیلی خوش آمدی، راستی زخمی که نشدی؟
- ضیاء منظور او را درک کرد و گفت:
- نه بابا، من با آدمهای گنده‌تر از اون درافتادم این که یک جوچه بیشتر نبود.
- دیدم که شما او را بردید به خانه‌اش، زیاد که آسیب ندیده است؟
- تا آسیب از نظر تو چه باشد؟
- ضیاء خندید و پرسید:
- نفس که می‌کشید؟
- احد جواب داد:
- بله نفس می‌کشید، تو بوکسوری؟
- بوکس هم کار کرده‌ام اما رها کردم و رفتم تکواندو.
- من هم جوان بودم به این ورزش علاقه داشتم اما دنبالش نرفتم. مشغله درس و دانشگاه و بعد هم مشکلات زندگی مجال نداد.
- ضیاء گفت:
- من در تنها کاری که موفق شدم همین بود، تو زندگی‌م به دنبال هر هدفی که رفتم آن را نصف کاره رها کردم.
- احد بلند شد تا چای بریزد و همانطور که وارد آشپزخانه می‌شد پرسید:
- تک فرزندی؟
- صدای قهقهه خنده ضیاء به گوشش رسید که گفت:
- بله، بچه نذر و نیاز و التماس هستم. بچه زنگوله پا تابوت، ننه و بابام منو به دنیا آوردن که کسی باشه زیر تابوتشونو بگیره و تو زنده بودن عصای دستشون باشه.
- احد با چای از آشپزخانه بیرون آمد، یک فنجان رو بروی ضیاء گذاشت و

فنجانی هم برای خودش گذاشت سپس رو بروی او نشست و پرسید:
- ناراحتی؟

- از چی؟

- از اینکه عصای دست باشی؟

او شانه بالا انداخت و گفت:

- فعلاً که اونا عصای من شدن و من به اونها تکیه کردم.

- معلومه که خودت هم از این وضعیت ناراحتی پس چرا تغییرش نمی‌دی؟

- ای بابا، دیگه چه فایده داره. موقعیتها همه از دست رفتند و دیگه

برنمی‌گردند. من داشتم از این مملکت خراب شده می‌زفتم و جان خودم را

نجات می‌دادم اما بخاطر این پیرزن و پیرمرد مجبور شدم بمانم، چرا که جز من

کسی را نداشتند که به قول خودشان دلشان را به او خوش کنند یا برایشان دوا و

دکتر خبر کند یا یک لیوان آب به دستشان بدهد. عمویم همه کاره است، وقتی

فهمید خیال رفتن دارم گفت اگر می‌خواهی بروی برو اما یک تومان نباید توقع

داشته باشی که کمکت کنیم.

از آن طرف هم فامیل اعتراضشان بلند شد که به تو هم می‌گن پسر؟ مگر

نمی‌بینی که پدر و مادرت پیر هستند و به تو احتیاج دارند، خجالت نمی‌کشی که

می‌خواهی تنهایشان بگذاری؟ اشک و ناله و زاری مادر هم از طرف دیگر قوز

بالاقوز شد. و من از رفتن منصرف شدم. تو باشگاه مسابقه‌ای برپا بود و قرار بر

این بود که نفر اول عازم بشه و بره خارج از ایران مسابقه بده اما من وسط مسابقه

گذاشتم و از باشگاه خارج شدم. می‌دونستم که اگر اول هم بشم نمی‌تونم پامو

خارج از ایران بذارم، به همین خاطر مدت‌هاست که از باشگاه هم نفرت پیدا

کرده‌ام.

احد پرسید:

- مگر از پدر و مادرت نفرت داری؟

ضیاء خندید و گفت:

- نه بابا، دوستشان دارم اما خُب او نا باعث شدن من ترقی نکنم.
 احد همانطور که آرام نشسته بود و او را نگاه می کرد وقتی سخن ضیاء به
 پایان رسید نگاهی به انگشتان او کرد و گفت:
 - انگشتانت زخمی شده، بیار جلو ببینم.

در همان حال دست خود را پیش برد و به خنده ضیا که گفت چیز مهمی
 نیست اهمیت نداد. دست او را در دست گرفت و به امتحان کردن بند انگشتان او
 پرداخت و پرسید:

- وقتی ماساژ می دهم چشمانت پر خواب می شوند، اینطور نیست؟

ضیاء که سعی داشت چشم خود را باز نگهدارد گفت:

- آره دکتر، انگار که چندین روز است نخوابیده ام.

احد گفت:

- چشمهایت را ببند و بگذار اعصابت راحت باشد. پایت را روی کاناپه دراز
 کن و هر وقت که به تو گفتم چه شب آرامی است چشمهایت را باز کن. خُب حالا
 خوب به حرفهایم گوش کن، تو جوانی هستی مؤدب، باشعور، مهربان و دلسوز.
 تو هرگز از اینکه به کسی آسیب و آزار برسانی لذت نخواهی برد، تو موجودی
 هستی مهربان که حتی از نام نزاع در خود احساس انزجار می کنی و دست به
 روی کسی دراز نمی کنی که بخواهی آزارش بدهی. تو مردم را دوست خواهی
 داشت و بعد از این به دنبال کار و فعالیت برخوردار می آید و با تلاش سازنده خود
 را برای زندگی آینده آماده خواهی کرد. تو وقتی صبح شود به در خانه همسایه
 خواهی رفت و از آنها بخاطر رفتار ناهنجارت پوزش می خواهی و جوانی
 می شوی آرام، مؤدب، مهربان و فعال برای کار و زندگی و از همه مهمتر جوانی
 خداشناس و مؤمن. خُب حالا من می گویم چه شب آرامی است.

احد دست ضیاء را زها کرد و چون ضیاء چشمش گشود از حالت خوابیده خود

متحیر شد. نشست و پرسید:

- دکتر من خوابم برد؟

احد گفت:

- نه، از نرمش انگشتانت احساس راحتی کردی. می خواهی چای دیگری

بنوشی؟

ضیاء گفت:

- ممنون می شوم.

احد بلند شد و همانطور که به سوی آشپزخانه می رفت پرسید:

- برنامه فردایت چیست؟

ضیاء گفت:

- می خواهم صبح پیش از اینکه آقای معصومی و پسرهایش از خانه بیرون

بروند، بروم در خانه شان و از آنها عذرخواهی کنم.

احد با دو فنجان چای برگشت و با خنده گفت:

- نکند قصد نزاع و دعوا داری؟

صورت ضیاء درهم فشرده شد و گفت:

- از هر چه دعوا و مرافعه است انزجار پیدا کرده ام. می خواهم به مازیار

بگویم که اشتباه کرده ام.

- کار خوبی می کنی، آدمها باید تا می توانند با هم خوب و مهربان باشند چرا

باید وسایل ناراحتی یکدیگر را فراهم کنند.

ضیاء پس از آن که چایش را نوشید بلند شد و هنگام خداحافظی دست احد

را گرفت و گفت:

- چقدر احساس سبکی می کنم، ممنونم که به حرفهایم گوش کردی:

احد گفت:

- ما با یکدیگر دوستیم و امیدوارم این دوستی با دوام باشد.

ضیاء هم اظهار امیدواری کرد و با گفتن شب بخیر از آپارتمان احد خارج شد. صبح احد برای آن که نتیجه معالجه خود را ببیند از پشت پرده تور به تماشا ایستاد و شاهد شد که ضیاء آراسته به در منزل آقای معصومی رفته و دارد از افساف با کسی گفتگو می‌کند. دقیقه‌ای بعد سه مرد از در آپارتمان خارج شدند و در مقابل ضیاء صف کشیدند. احد متبسم بود و از نتیجه کار خشنود و راضی. وقتی ضیاء خم شد و دست آقای معصومی را بوسید و سپس مازیار و مسعود را در بغل گرفت، پرده را انداخت و سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- الهی شکر!

مرد آرایشگر پرسید:

- آقای دکتر مثل این که توی کوچه‌تان خیلی خبرهاست و این پسره فضول دم درآورده؟

احد پرسید:

- منظورتان کیست؟

آرایشگر همانطور که موهای احد را قیچی می‌کرد گفت:

- منظورم پسر آقای فروزنده است، حیف از این زن و شوهر با این جوان تخس و از خود راضی که جان همسایه‌ها رو به لبشان رسانده.

احد گفت:

- یک سوء تفاهمی پیش آمده بود که خوشبختانه برطرف شد و همه چی به خیر و خوبی تمام شد. گرچه رفتار آقا ضیاء خوشایند نبود اما خوشبختانه خودش زود پی به اشتباهش برد و همین ساعتی پیش من خودم شاهد بودم که برای عذرخواهی رفته بود دم خانه آقای معصومی و آنها هم او را بخشیدند. منی دوتی آقا جعفر، جوانی از این شر و شورها دارد و آنها که باتجربه هستند باید با درایت خود جوانان را نصیحت کنند و او را به اشتباهش آگاه کنند. آقا ضیاء

روی هم زفته جوان خوبی است و به موقع همراه و دلسوز هم هست. من و شما و سایرین باید بجای اینکه او را از خودمان دور کنیم با جذب او به طرف خودمان و ادارش کنیم به قانون احترام بگذارند و در مسیر درست گام بردارند. یادم هست هفته پیش که اینجا بودم شما داشتید به یکی از مشتریها می گفتید که با زبان نرم می شود مار را از سوراخش بیرون آورد، پس باید این کار را در مورد این جوان هم انجام دهیم تا ببینیم نتیجه اش چه می شود.

آرایشگر موی احد را شانه زد و پیشبند سفید را از دور گردن او برداشت و گفت:

- بله حق با شماست، خشونت و بی مهری چاره کار نیست.

احد وقتی از آرایشگاه خارج شد با خود گفت زمان لازم است تا مردم عقیده خود را نسبت به ضیاء تغییر بدهند. من مطمئنم که جعفر آقا خوب می تواند نظر مخالف دیگران را نسبت به ضیاء تغییر بدهد و آنها را وادار به همکاری کند. وقتی احد با تأخیر وارد مطبش شد تمام صندلیها توسط بیماران پر شده بود و صدای چند کودک گریان فضا را پر کرده بود. منشی بلند شد و به همراه دکتر وارد مطب شد و گفت:

- خیلی وقت است بیماران منتظرند.

- همه را سریع می بینم، راهنمایی شان کن.

اولین بیمار که قدم به اتاق معاینه گذاشت احد، ضیاء را فراموش کرد و به حال بیماران خود رسید. به هنگام ظهر دیگر بیماری نبود و در همان زمان تلفن روی میزش به صدا درآمد و منشی خبر داد که مادرتان پشت خط است. احد همیشه از صدای گرم و دلسوز آمایش لذت می برد و احساس آرامش و راحتی می کرد. وقتی گوشی را برداشت و سلام کرد صدای مهربان مینا در گوشی پیچید:

- سلام پسرم، خسته نباشی. تماس گرفتم که بگویم برای ناهار بنایی پیش من، برایت غذایی درست کرده ام که می دانم خیلی دوست داری.

احد پرسید:

- نام غذا با د شروع می شود؟

صدای خنده مینا در گوشی پیچید و گفت:

- بله، حالا که می دانی پس زودتر حرکت کن و بیا.

- تا شما سفره بیندازید من هم رسیده ام.

با قطع تلفن احد روپوش سفید را از تن درآورد و کتش را پوشید، کیفش را برداشت و مطب را ترک کرد. وقتی داخل تاکسی نشست دختر جوانی هم همزمان با او سوار شد و احد خود را کنار کشید تا او بتواند بنشیند. در نگاهی گذرا که به چهره دختر جوان انداخت بر خود لرزید، با خود گفت که این دختر بیمار است و احتیاج به کمک دارد. خواست با او لب به گفتگو باز کند اما از برداشت ناصحیح رائنده و خود دختر پشیمان شد و لب فرو بست. دختر جوان زودتر از او از تاکسی پیاده شد و هنگامی که کرایه تاکسی را پرداخت به انتظار بقیه پول خود ایستاد و بار دیگر نگاه احد به چهره او افتاد که دید دختر جوان هم نگاهش می کند.

در نگاه دختر جاذبه ای بود که او را به یاد نگاه دیگری در سالهای بسیار دور انداخت. نگاه معصوم و پاک دخترکی که وقتی می خندید در روی گونه اش چال می افتاد و او نسبت به آن دخترک حسادت خاصی داشت چرا که او توانسته بود مهر و عطوفت اما را به خود اختصاص دهد و جای بیشتری از او، در دل اما برای خود باز کند. دخترکی ناکام به نام فانی! احد وقتی به مقصد رسید و از تاکسی پیاده شد و راه خانه اما را در پیش گرفت لبخندی مرموز بر لب داشت.

ساعت چهار بعد از ظهر وقتی احد از خانه مینا خارج شد و به سوی مطب روانه گردید اوقات خوشی را گذرانده بود و احساس سبکی می کرد. غذای مورد علاقه اش را خورده بود، با مادر گفتگوهای خوشایند داشت و با کیومرث، برادر کوچکش در مورد دراست نشستن و تمرکز گرفتن صحبت کرده بود. احد در

سیمای کیومرث آیتدهای درخشان دیده بود، آیتدهای باشکوه که خداوند در طالع او نوشته بود که انسانی مفید به حال مردم خواهد شد. وقتی وارد مطب شد منشی اش داشت با تلفن صحبت می کرد که با دیدن او دهانه گوشی را گرفت و گفت:

- سلام دکتر، خانمی پشت خط است که می گوید از دوستان شماست.

احد گفت:

- با آن خط صحبت می کنم.

سپس به درون اتاقش رفت و بدون آن که تغییر لباس بدهد گوشی را برداشت و گفت:

- الو، بفرمایید.

صدای آرام و ظریف دختری در گوشش نشست که گفت:

- سلام آقای دکتر، من ماندانا هستم دختر آقای معصومی.

احد به گرمی گفت:

- بله، بله، حال شما چطور است؟ خانواده خوبند؟

ماندانا گفت:

- همه خوبند و سلام می رسانند، مزاحم شما شدم که بگویم خواهرم آناهیتا

اینجاست و پسر کوچکش بیمار است. خواستیم پرسیم آیا اجازه می دهید بدون

وقت قبلی مزاحم شما شویم؟

- اختیار دارید، من در خدمت هستم. لطفاً سلام مرا به خانواده برسانید.

ماندانا با گفتن چشم بزرگی شما را می رسانم به تماس خاتمه داد. احد وقتی

گوشی را گذاشت منشی اش را صدا کرد و گفت:

- یکی از آشنایان بچه اش را می آورد و ممکن است خود را معصومی معرفی

کند.

منشی گفت:

- به یاد خواهم سپرد، مریض بفرستم تو؟

احد سر فرود آورد و بار دیگر همان لبخند مرموز بر لبش نقش بست. آخرین بیمار که از در داخل شد احد، ماندانا را شناخت و به نشانه آشنایی از پشت میز بلند شد و به استقبال آنها آمد. به دنبال ماندانا زن جوانی داخل شد که کودک پنج ساله‌ای را در آغوش داشت.

رنگ صورت آنهایتا همچون ماندانا سبزه نبود، پوستی روشن و چشمانی درشت‌تر از خواهر داشت اما دهان و بینی هر دو کوچک و متناسب بود. احد با آنهایتا آشنا شد و سپس از او در مورد کودکش پرسید، با توضیحات او به معاینه کودک پرداخت و سپس با گفتن بفرمایید بنشینید آنها را دعوت به نشستن کرد و خود به پشت میز بازگشت تا نسخه بنویسد. ضمن نوشتن نسخه از ماندانا پرسید:

- آقا مازیار چطور است؟

ماندانا گفت:

- صبح که سر کار رفت حالش خوب بود. اما دیشب شما همه ما را نگران کردید.

احد پرسید:

- چرا؟

ماندانا گفت:

- ما همه وقتی آن مرد شرور به آپارتمان شما وارد شد داشتیم به اتاق شما نگاه می‌کردیم و نگران بودیم که نکند او به شما حمله کند. مسعود و پدر توی تاریکی ایستاده بودند و آپارتمان شما را زیر نظر گرفته بودند که اگر او بخواهد به شما حمله کند خودشان را برسانند اما خوشبختانه مثل این که اتفاقی نیفتاد.

- بله دیشب از او دعوت کردم، او هم آمد و با هم فنجان‌های چای نوشیدیم و کمی با هم صحبت کردیم. آنطور که من فهمیدم از کرده خود نادم و پشیمان بود.

- صبح زود آمد آمده بود در خانه ما، ما همگی فکر کردیم که به قضیه دعوا آمده است، پدرم و مسعود و مازیار پایین رفتند ولی وقتی بالا آمدند گفتند که ضیاء برای عذرخواهی آمده بوده و آنها با یکدیگر آشتی کردند. ما همه می دانیم او تحت تأثیر نصیحتهای شما متوجه اشتباه خود شده و من از طرف همه از شما ممنونم.

- ضیاء جوان بدی نیست، کسی را می خواست که به حرفهایش گوش کند که من این فرصت را به او دادم و خیلی امیدوارم که او دیگر اسباب زحمت دیگران نشود.

آنگاه احد رو به آنهایتا کرد و گفت:

- داروها را سر ساعت بدهید و از دادن غذاهای سنگین خودداری کنید و به جایش مایعات بدهید. امشب منزل پدر می مانید؟
آنهایتا آهسته گفت:

- بله هستیم.

احد ادامه داد:

- من تا دیر وقت بیدارم اگر به وجودم نیاز شد تماس بگیرید، ولی انشاءالله که شب راحت خواهد خوابید.

آنهایتا تشکر کرد، هنگام خروج ماندانا گفت:

- دکتر ممنونم و محبتهای شما را فراموش نمی کنم.

احد آنها را تا بیرون در بدرقه کرد و با دیدن دسته گل که خانم سلیمانی در گلدان گذاشته بود لبخند به لب آورد. خانم سلیمانی متذکر شد که:

- دکتر، خانم معصومی زحمت گل را کشیدند.

احد زو به ماندانا و آنهایتا کرد و گفت:

- شرمندهام کردید، ممنونم.

آنهایتا گفت:

- قابل شما را ندارد.

بسیس خدا حافظی کرده و رفتند. خانم سلیمانی به گلها اشاره کرد و با لحن کنایه آمیز گفت:

- مبارک است دکتر.

احد با شنیدن کنایه اش ایستاد و پرسید:

- خانم سلیمانی، چرا خانمها رابطه دوستانه کسی را می بینند در تصورشان زود حلقه ازدواج و سفره عقد نقش می بندد؟

خانم سلیمانی که از سوال احد خنده اش گرفته بود بدون فکر کردن گفت:

- چون هر دو شرایط ازدواج را دارند و دیگر نباید کوتاهی کنند.

احد پرسید:

- فقط همین؟

- خوب بله، به نظر من وقت ازدواج شما دارد می گذرد و باید فکری به حال

خودتان بکنید. خانم معصومی هم دختر دم بختی است که از ظاهرش هم می شه تشخیص داد که دختر خوب و شایسته ای است. اگر بخواهید کوتاهی کنید حیف است.

احد خندید و گفت:

- چون مثل مادر دوستتان دارم از شما نمی رنجم.

- من هم چون شما را مثل پسر خودم دوست دارم دلم می سوزد که می بینم

شما دارید تنها زندگی می کنید و زن و فرزندی ندارید. دلم نمی خواد روزی برسه که متوجه شوید تنها هستید و غمخواری ندارید. دکتر جان تنهایی بی درد است.

- اما ماشاالله شما که تنها نیستید و چند فرزند دختر و پسر دارید و اگر اشتباه

نکنم هفت یا هشت تا نوه هم دارید.

خانم سلیمانی آه کشید و گفت:

- بله دارم و همه‌شان را هم خیلی دوست دارم، اما بودن من برای آنها چه سودی دارد؟ وقتی نتوانم کمک حالشان باشم، وقتی آنقدر نداشته باشم که اندکی از مشکلات مالی‌شان را حل کنم. وقتی تولد هر کدام از آنها می‌شود بجای این که خوشحال شوم و خوشحالی کنم غم توی دلم می‌نشیند که چطوری و از کجا بیاورم که هدیه‌ای برایشان ببرم. وقتی... ای بابا دکتر جان حرف زیاد است و شما هم با دیدن این همه مریض خسته هستید و حوصله شنیدن درد دل مرا ندارید. احد گفت:

- به گمان من بچه و نوه‌هایتان به این که شما هستید و می‌دانند که دوستشان دارید قانعند و از شما چیز بیشتری نمی‌خواهند.
خانم سلیمانی سر فرود آورد و گفت:

- همینطور هم هست، اما دل خودم چی؟ من دوست دارم که کاری برایشان انجام بدهم. همین امشب تولد نوه بزرگم است و می‌دانم تا نروم شام نمی‌خورند و چشم به راهم هستند. اما...
احد این سخن را که شنید گفت:

- پس چرا ایستاده‌اید و وقت را تلف می‌کنید؟ زودتر حاضر شوید و بروید، اگر به من گفته بودید زودتر روانه‌تان می‌کردم.

خانم سلیمانی نشان داد که دارد آماده می‌شود و احد هم به داخل اتاق رفت تا روپوش خود را درآورد و کتش را بپوشد. پس از انجام این کار کشوی میز کارش را قفل کرد و از اتاق خارج شد. به خانم سلیمانی که منتظر او ایستاده بود رو کرد و گفت:

- گلها را با خود ببرید، فردا جمعه است و گلها اینجا خشک می‌شوند.

خانم سلیمانی پولهای ویزیت را روی میز خودش دسته کرده بود تا دکتر آنها را بردارد. وقتی دکتر مشغول شمردن پولها شد او هم دسته گل را از درون گلدان برداشت و آب ساقه را با دستمال کاغذی گرفت، هنگامی که خود گلدان را به

آشپزخانه می برد پرسید:

- مطمئنید که نمی خواهید گلها را با خود به خانه ببرید؟

احد گفت:

- می دانم منظورتان چیست، نه من نمی برم.

احد چراغها را خاموش کرد و با او از پله های مطب پایین آمد، هنگامی که

قدم به خیابان گذاشتند مقداری پول در دست خانم سلیمانی گذاشت و گفت:

- برای نوه تان از طرف هر دو نفرمان هدیه ای بگیرید و تولدش را تبریک

بگویید.

تا خانم سلیمانی خواست لب باز کند گفت:

- لطفاً مخالفت نکنید و سعی کنید بهتان خوش بگذرد، شب بخیر.

احد وقتی از او دور می شد شنید که خانم سلیمانی دعای خیرش را بدرقه

راه او کرد.

۳

احد نسیم خنک شبانگاهی را با تنفسی به ریه فرستاد و به سوی خانه روانه شد. کوچه را آرام و ساکت یافت و از این که صلح و امنیت بر کوچه حاکم شده راضی وارد ساختمان شد و از پله‌ها بالا رفت. پشت در منزلش لحظه‌ای بگوش ایستاد، صدای آرام گفتگویی از آپارتمان آقای فروزنده به گوش می‌رسید، سپس احد با کلید در آپارتمان را باز کرد و داخل شد. چراغ را روشن کرد و با تغییر لباس لحظاتی مقابل یاد خنک کولر ایستاد و به خود گفت الان بهترین فرصت برای امتحان است.

آب خنکی نوشید و برای این که تمرکز پیدا کند بر روی زمین نشست، اما صدای گریه بی‌وقفه کودکی که به گوشش می‌رسید مجال تمرکز به او نمی‌داد و نگران حال کودک بود. از زمین بلند شد و به سوی پنجره رفت و مقابل آن ایستاد. آن‌اهیتا را دید که بچه را به آغوش کشیده و در اتاق این طرف و آن طرف می‌رود تا

مگر او را آرام کند، اما کودک همچنان ناآرامی می‌کرد. با روشن شدن چراغ آشپزخانه او ماندانا را دید که به جستجوی چیزی است و حرکاتش از شتاب و عجله او حکایت می‌کرد. شماره تلفن آنها را نداشت تا تماس بگیرد و بگوید که کودک را بیاورند تا معاینه دیگری انجام دهد پس سعی کرد ذهن آنها را متوجه خود کند و او را به این فکر بیندازد که با دکتر تماس بگیرد. به خود گفت اگر این کار را بکند آزمایش نتیجه مطلوب داده است. پس سعی کرد از راه دور به آنها تلحقین کند و او را وادار کند تا با او تماس بگیرد. چندبار این تلحقین را که بهتر است با دکتر تماس بگیری را تکرار کرد و هنگامی که زنگ تلفن شنیده شد دست از تلحقین برداشت و با گفتن آفرین دختر خوب، گوشی را برداشت. خود آنها را گفت که گفت:

- دکتر می‌بخشید مزاحم شدم، من آنها را هستم دختر آقای معصومی.
دکتر گفت:

- بله، بجا آوردم. حال میلاد کوچک چطور است؟
آنها با نگرانی گفت:

- حالش خوب نیست و داروها اثر نکرده، مدام گریه می‌کند.

- راه نزدیک است، بیاوریدش منزل تا معاینه‌اش کنم.

آنها تشکر کرد و گوشی را گذاشت. احد هم با سرعت لباس پوشید و خود را آماده ورود مهمانان کرد. از پنجره شاهد خارج شدن دو خواهر بود، وقتی صدای زنگ برخاست احد با گفتن بله بفرمایید شاسی را فشرد و آنگاه در آپارتمان را برای ورود آنها باز کرد. صدای گریه میلاد سکوت آپارتمان را برهم ریخت و دو خواهر شتابان پله‌ها را طی کردند تا از صدای گریه بچه همسایگان ناراحت نشوند. وقتی هر دو به آپارتمان احد پا گذاشتند تند و تند نفس می‌کشیدند. احد با خونسردی با آنها روبرو شد و دعوتشان کرد تا بنشینند و سپس میلاد را از آغوش آنها گرفت و روی میز کارش خواباند، سپس گوشی

معاینه را که قبلاً روی میز گذاشته بود برداشت و به گوش گذاشت و شروع به معاینه کرد. پس از معاینه از کیف پزشکی اش آمپولی درآورد و به سرنگ کشید و به کودک تزریق کرد و گفت:

- بغلش نکنید و بگذارید همینطور باشد تا دارو تأثیر کند.

بعد برای شستن دست روانه شده و چون برگشت به ماندانا گفت:

- به خانه زنگ بزنید که نگران نباشند و بگویید که ساعتی می مانید تا من

میلاد را زیر نظر داشته باشم.

ماندانا تماس گرفت و حرفهای احد را تکرار کرد، پس از آن که گوشی را

گذاشت گفت:

- دکتر اجازه می دهید کمی آب بنوشم؟

احد گفت:

- خواهش می کنم، در یخچال آب خنک هست، حالا که خودتان زحمت

آوردن آب را می کشید لطف کنید ظرف میوه را هم بیاورید.

ماندانا حس کرد به آپارتمان آشنایی وارد شده و این محیط و فضا دیگر

برایش ناشناس و ناآشنا نیست. با آرامش به سوی آشپزخانه رفت و ضمن

نوشیدن آب از آنایتا پرسید:

- تو هم آب می خواهی؟

آنایتا با گفتن نه متشکرم پاسخ داد و ماندانا ظرف میوه را آورد و روبروی

دکتر گذاشت و با این حس که خود میزبان است و آنها مهمان به پذیرایی مشغول

شد. وقتی کنار آنایتا نشست دکتر داشت بار دیگر میلاد را معاینه می کرد و

ضربان نبض او را می گرفت. میلاد آرام شده و به خواب رفته بود. احد با دیدن

ظرف میوه به آنها اشاره کرد و گفت:

- از خودتان پذیرایی کنید.

آنایتا پرسید:

- دکتر تا فردا خوب می شود؟

احد گفت:

- فردا دانه های زیر پوست هویدا می شوند، نگران نباشید. همسرتان

اینجا است؟

- او رفته خانه مادرش و من هم آمده ام خانه پدرم.

ماندانا گفت:

- نخود، نخود هر که رود خانه خود.

احد به پوست گرفتن میوه مشغول شد و در همان حال با یادآوری این که

دستهایش را نشسته است میوه را برداشت و با خود به آشپزخانه برد و در سطل

زباله انداخت و از همانجا پرسید:

- شما چرا به خانه خودتان نمی روید؟

این سؤال قلب ماندانا را به طپش درآورد و گونه هایش را گلگون کرد. به جای

او آناهیتا گفت:

- ماندانا از ازدواج می ترسد.

احد دستهایش را خشک کرد، کنار آنها نشست و پرسید:

- از ازدواج می ترسد؟

ماندانا گفت:

- از آدمهایی که ظاهرشان با باطنشان یکی نیست می ترسم.

آناهیتا گفت:

- اخلاق همسرم موجب شده تا ماندانا همه را مثل شوهر من ببیند و از

ازدواج واهمه کند. او با ازدواج به رسم خواستگاری موافق نیست و دوست دارد

پس از آنکه از خصوصیات اخلاقی آن مرد کاملاً مطلع شد به او جواب مثبت بدهد.

صدای تلفن برخاست و احد برای اینکه میلاد بیدار نشود زود گوشی را

برداشت. صدای خانم جعفری را شناخت و در مقابل سؤال او که حکایت از

نگرانی در مورد میلاد می کرد گفت:

- میلاد سرخک گرفته و جای نگرانی وجود ندارد.

سپس به خانم جعفری اطمینان خاطر داد و گفت که:

- میلاد تحت نظر بود که حالا می توانند به خانه برگردند.

خانم جعفری تشکر کرد و افزود:

- پس لطفاً بگویید زودتر بیایند تا من بتوانم استراحت کنم.

با قطع تلفن آنها پلند شد و ماندانان هم از او پیروی کرد. اخذ گفت:

- مرا در جریان خالشن بگذارید.

آنها پلند ضمن تشکر میلاد را در آغوش گرفت و هنگامی که آنها آپارتمان دکتر

را ترک می کردند احد به ماندانان گفت:

- امیدوارم همسر خود را به زودی بباید، اما فراموش نکنید که عشق کبور

است و چون عاشق شوید دیگر نمی توانید بیننده خوبی باشید. دلیل تراشی

نکنید و با واقع نگری با مسئله ازدواج روبرو شوید.

با رفتن آنها احد ظرف میوه را به یخچال بازگرداند و هنگامی که برای خواب

خود را آماده می کرد پیش خود اندیشید، او دارد هیجان عشق را تجربه می کند و

دیری نخواهد پایید که خصوصیات اخلاقی مرد مورد علاقه اش را به عنوان

بهترین و کاملترین خصوصیت بپذیرد. فردای آن شب وقتی احد به هنگام صبح

وارد مطب شد خانم سلیمانی را شاد و پر نشاط پشت میز دید و به نظرش رسید

که اتاق انتظار تغییر کرده است. خانم سلیمانی در نحوه چیدن صندلی ها تغییر به

وجود آورده و آنجا را زیباتر کرده بود، او جای میز خودش را نیز تغییر داده بود و

در وسط اتاق کنار میز گلدان زیبایی گذاشته بود که فضا را زیبا کرده بود. او به

سلام بیماران پاسخ داد و هنگامی که وارد مطب شد خانم سلیمانی به دنبالش

وارد شد و پرسید:

- دکتر چطور است؟ خوششان آمد؟

احد گفت:

- زیبا شده و از حالت یکنواختی خارج شده. به تنهایی این جایجایی را انجام دادید؟

- نه، صبح که می‌آمدم با نوه‌ام بودم. او مرا به مطب رساند و چون فرصت داشت با من آمد بالا و به من گفت مادر بزرگ چه مطب بیرونی است، ای کاش تغییرش می‌دادید. من هم پرسیدم چطوری و او کمکم کرد تا تغییر دکور بدهیم. اتاق روبرو را هم اختصاص دادیم به بچه‌های ناآرام که مادر بتواند تا رسیدن نوبتش در آنجا از بچه نگهداری کند. نوه‌ام با اجازه شما دو تا عروسک و دو سه تا توپ و بادکنک هم از اسباب بازی فروشی خرید که بچه‌ها سرگرم شوند.

دکتر به گلدان سرسبزی که کنار پنجره‌اش بود اشاره کرد و پرسید:

- این گلدان هم کار نوه‌تان است؟

- گلدان خودمان است که آن اتاق بود و هیچکس آن را نمی‌دید، ما آوردیم به اتاق شما که هم بیماران ببینند و هم اینجا زیبا شود. احد روپوش خود را پوشید و گفت:

- کار خوبی کردید، از طرف من از نوه‌ات تشکر کن. فقط یادم بینداز که پول توپ و عروسک را وقتی مطب تعطیل شد بپردازم. خانم سلیمانی میان خنده گفت:

- این هدیه نوه‌ام به شماست، او پیشاپیش تولد شما را تبریک گفته. حالا با اجازه‌تان اولین نفر را می‌فرستم.

با ورود اولین بیمار کار احد شروع شد و تا هنگام ظهر ادامه پیدا کرد. با رفتن بیماران خانم سلیمانی گفت:

- خانم معصومی تماس گرفت، خواستم به اتاق شما وصل کنم که گفت مزاحم نمی‌شود و تنها خواسته اطلاع بدهد که حال پسرش نسبت به دیشب بهتر است و سرخک خود را نشان داده.

دکتر گفت:

- من برای ناهار می‌روم پیش مادرم، اگر بار دیگر خانم معصومی تماس گرفت ایرادی ندارد شماره مادرم را به ایشان بدهید.

دکتر قصد داشت از پله‌ها پایین برود که خانم سلیمانی پرسید:
- به اتاق بچه‌ها نگاه نمی‌کنید؟

احد راه خود را کج کرد و در اتاق را گشود و با دیدن عروسک و توپ و بادکنک خندید و گفت:

- مهدکودک شده است! خوب است اتاق را با نوارهای رنگی تزئین کنیم و شکل اتاق تولد درستش کنیم. به گمانم برای بچه‌ها سرگرم کننده باشد. از قول من به نوه تان بگویید که اگر فرصت دارد این اتاق را تزئین کند هر چه مخارجش شد پرداخت می‌کنم.

خانم سلیمانی خوشحال از تأیید دکتر او را بدرقه کرد و برای آگاه کردن نوه خود به سوی تلفن رفت.

مینا روبروی احد نشست و گفت:

- کارهای کیومرث دارد مرا نگران می‌کند. توی اتاق مثل مرتاضهای هندی می‌نشیند و به قول خودش تمرین تمرکز می‌کند. او به من گفت که می‌خواهد مثل تو قادر شود اشیاء را به حرکت درآورد. آیا این گفته حقیقت دارد؟

احد دست مینا را گرفت و روبروی خود نشاند و گفت:

- بله اما حقیقت دارد. امروزه به علت عدم آرامش روانی بر تعداد بیماران عصبی افزوده شده که برخی از روان پزشکان بیماران خود را تنها با داروهای شیمیایی زیان‌آور تسکین می‌بخشند و توانایی دادن یک آرامش روانی و درونی را ندارند. ما در دوره‌ای از زمان زندگی می‌کنیم که آسیب‌های روانی ناشی از بحران‌های اخلاقی و اجتماعی تمام جوامع را فراگرفته که شاید بتوانیم با توسل

به هیپنوتیزم کمی آرامش که مورد نیاز ذهنمان است فراهم کنیم. به قول دکتر تامپسون که استاد برجسته روانشناسی و فن هیپنوتیزم است در بحثی که پیرامون تمرکز نموده اینطور تعریف کرده «انسانی که افکارش را طوری پرورش دهد که بتواند بدون هیچ تزلزل و دودلی آن را به جهات عینی زندگی مرتبط نماید بسیار ارزنده تر از کسی است که صرفاً از روی عادت زندگی می‌کند و قربانی افکار متزلزلش باشد.»

تمرکز در عرفان ایرانی و سایر ادیان از ارزشی والا برخوردار بوده و هست، بطوری که عرفا تنها با نگاه کردن به کسی و یا چیزی گنه ضمیر آن را خوانده و درون آن را بیان می‌کردند. امروزه تمرکز در زندگی روزمره بسیار کارایی داشته و از رموز موفقیت در کارهای عادی زندگی است. کسی که بتواند بر افکار خود مسلط شود مطمئناً در تصمیم‌گیری و انتخاب راههای بهتر دچار تردید نشده و می‌تواند بهترین راه را جهت زندگی خصوصی خود انتخاب و موفق گردد. شما زندگی انسانهای بزرگ، برگزیدگان و فرزندان جهان بشری را مطالعه کنید. پی می‌برید که آنها با انتخاب یک راه و تمرکز بر آن همه چیز خود را وقف آن نمودند و در این راه به انسانهایی اسوه تبدیل شدند و جهانی را از وجود خود بهره‌مند ساختند.

در واقع کسی که مالک فکر و عقیده خویش است می‌تواند همواره نیروهای خود را به هر چیز که میل و علاقه دارد هدایت و رهبری کند. تمرکز در ابتدا بسیار دشوار است اما خواستن توانستن است. کیومرث موفق می‌شود چون از نیروی زوانی کافی برخوردار است و با تلاش و تمرین می‌تواند موفق شود. کیومرث چون اراده کرده پس موفق خواهد شد. نیچه، اراده معطوف به قدرت را منبع اصلی هستی و نیروی بهتر دانسته و معتقد است که با اراده می‌توان در هر واقعیتی دخل و تصرف نمود و آن را به شکل دلخواه درآورد. در این باره حرفهای احد که به پایان رسید میثا آه کشید و گفت:

- نمی دانم شما دو نفر چرا می خواهید که برتر از دیگران باشید؟

احد گفت:

- اما اشتباه نکنید، ما نمی خواهیم برتر از دیگران باشیم بلکه هدف ما باروری نیروهای خفته درون ماست که چون بیدار شود در وهله اول خودمان را از سرگردانی نجات می دهد و بعد ما قادر خواهیم بود که به دیگران یاری برسانیم تا خود را بشناسند و در طریق ثواب قدم بردارند.

مینا بلند شد و همانطور که به سمت آشپزخانه پیش می رفت گفت:

- اما من از حالات او می ترسم، از این که بنشیند و فقط به یک نقطه زل بزند و هیچ تکان نخورد می ترسم. گاهی فکر می کنم که او نشسته فوت کرده است. احد به دنبالش روان شد و گفت:

- راحتش بگذارید، او خوب می داند که دارد اچکار می کند. او مثل شما ترسو نیست.

احد به دیده بهت زده مینا با صدا خندید و گفت:

- بعضی ها به عمد توانایی خود را نادیده می گیرند مبادا که مسئولیتی به مسئولیت های دیگرشان افزوده شود. یا این که چون از خاصیت این نیرو اطلاع کافی ندارند گمان به زیان می برند و سعی در سرکوب کردن آن دارند. در صورتی که این نیرو، نیروی است کاملاً مفید به حال خود و جامعه.

با شروع فصل پاییز دوره خانوادگی آغاز شد. این دوره که هر ماه در خانه یکی برگزار می شد به همه امکان می داد که از حال و روزگار یکدیگر باخبر شده و در امور هم وارد شوند. تابستانها این دوره متوقف می شد زیرا هر کس برای خود برنامه داشت و همه ترجیح می دادند مهمانی ها در پاییز از سر گرفته شود و تا هنگام تابستان ادامه پیدا کند. در تابستان دو جشن تولد برگزار می شد که یکی متعلق به کتایون بود و دیگری تولد شنیده. حضور مهمانها در همین دو جشن

اغناء کننده می نمود و حال با رسیدن پاییز دختران جوان فامیل به فکر لباس های تازه و مادران سرگرم تهیه سور و ساط جشن بودند. احد با وجود داشتن خانه مستقل به علت تجرد از این قاعده مستثنی بود و او فقط به عنوان مهمان در همه مهمانی ها حاضر می شد. طبق روال همه ساله در پانزدهمین روز از شروع پاییز اولین مهمانی در خانه مینا برگزار می شد و او از روز اول ماه، خود را برای برگزاری جشن آماده می کرد و چند روز مانده به جشن او دیگر هیچ کاری نداشت تا توسط ورده و یا مرسده انجام بگیرد.

او برای خود برنامه ای داشت که همه ساله طبق آن رفتار کرده بود و همه اذعان داشتند که مهمانی مینا همیشه کامل و بی نقص بوده است. مینا با زیرکی توانسته بود لیستی از غذای مورد علاقه مهمانان خود به دست آورد و از هر کدام آن ها به مقدار کم تهیه کند و میزی رنگین بچیند. اما امسال در نظر داشت که تغییراتی در لیست به وجود آورد و از شیوه دیگری پیروی کند. او برای مهمانی خود غذای سرد در نظر گرفت و از غذای گرم چشم پوشی کرد. وقتی بر روی کاغذ اسامی چند سالاد را نوشت و مواد تشکیل دهنده را یادداشت کرد به خود گفت مخارج آن کمتر از غذای گرم نمی شود و سپس تصمیم خود را به غذای گرم و سرد تغییر داد. کاوه روزنامه را کنار گذاشت و هنگامی که مینا را با ماشین حساب مشغول دید پرسید:

- داری حساب مخارج مهمانی را می کنی؟

مینا سر فرود آورد و گفت:

- هر سال قیمت ها گران تر می شود و به ناچار از تعداد غذاها کاسته می شود. اگر

گرانی همینطور ادامه پیدا کند دیگر هیچکس رغبتی به دادن مهمانی پیدا نمی کند و همه از هم بیخبر می مانند.

کاوه گفت:

- تازه می شویم مثل خارجی ها که اگر کسی بخواهد جایی برود باید سهم

غذای خود را ببرد. دوستی برایم حکایت می کرد که در اروپا به علت گران بود مواد غذایی و میوه هر خانوار به تعداد نفرات خود میوه تهیه می کند. تو در نظر بگیر کسی برود و سه عدد سیب بخرد، چه خنده دار می شود. برکت هنوز همین جاست، آنقدر میوه در یخچال می ماند که می گندد و دور ریخته می شود. من اگر قرار باشد اینطوری خرید کنم هرگز پام به میوه فروشی نمی رسد.

مینا گفت:

- اگر همگانی شود کم کم عادت می شود. ما به خیلی چیزها عادت نداشتیم اما عادتمان دادند.

- حق با توست، حالا بگو چه کم داری تا تهیه کنم؟

- می خواهم امسال در نوع خورشید تغییر بدهم و بیشتر از غذای سرد استفاده کنم اما حالا که حساب کردم دیدم موادی که می بایست بخریم پولش بیشتر از موادی می شود که در خانه داریم.

کاوه گفت:

- چه فرقی می کند، آنها هم که تمام شوند باید خریداری شوند. اگر نظر مرا بررسی می گویم که تجمل را کنار بگذار و فقط از یک نوع غذا استفاده کن و میزی ساده بچین که دیگران هم همین کار را بکنند. تو هیچ می دانی همه از تو تقلید می کنند، پس اگر مهمانی ات را ساده برگزار کنی بقیه هم از تو پیروی می کنند و مهمانی دیگر شکنجه گاه ما مردان نمی شود. زیبایی میز به تعداد غذا نیست، به سفره آرایشی آن است.

مینا به طعنه گفت:

- ممنونم که یادآوری کردی چون فراموش کرده بودم!

کاوه بلند شد جلوی مینا ایستاد و قلم کاغذ را از دست او گرفت و گفت:

- بلند شو خانم، همان لیست پارسال را بیاور و با هم برویم خرید. من فکر

می کنم تا زمان مهمانی مجبور باشم قهر شما را تحمل کنم.

مینا لیست سال گذشته را از روی میز برداشت و در کیفش گذاشت و گفت:

- خوشحالم که مرا درک می‌کنی و دلم را نمی‌شکنی.

اما مینا خود تصمیم داشت که طبق نظر کاوه عمل نماید و میز را از حالت تجملی خود خارج کند. به خود گفت مهم دور هم بودن و از مصاحبت هم لذت بردن است. در شب مهمانی مینا وقتی مهمانان از راه رسیدند و با دیدن یکدیگر ذوق زده همدیگر را در آغوش کشیدند در قلب مینا آرامشی ژرف پدید آمد و خوشحال شد که او برقرار کننده این همنشینی است. دختران فریدون، نگار و نازنین سارافونی بلند که از کمر گشاد می‌شد بر تن کرده بودند و روی سارافون کت کوتاهی پوشیده بودند. پارچه لباس آنها سرمه‌ای رنگ با خالهای ریز سفیدی که در شب درخشش داشت بود. مرسده به همراه مونا و سیامک و سهراب آمده بود. مونا نیز لباس شب تیره‌ای پوشیده بود که از یقه تا زیر زانو کلوش بود و در سر آستین بلند لباس چین کلوش داشت. برخلاف لباس مونا و دختران فریدون، لباس دختران کامران رنگ روشن به تن داشته که پریسا از رنگ لیمویی و پگاه صورتی را انتخاب کرده بود. هر دو خواهر کت و دامن به تن داشتند و در آن میان لباس ماجده که برگرفته از لباس زنان عرب بود چشمگیرتر به نظر می‌رسید.

مینا با نگاه کردن به هر یک از دخترها محبتی خاص به آنها در قلب خود احساس می‌کرد و خود را هم سن و سال آنها به خاطر می‌آورد و می‌توانست شور و شوق آنها را درک کند. پسران جوان از قافله عقب نمانده و آنها نیز خود را آراسته بودند و در میان آنها آن که ساده و بی‌تکلف حاضر شد احد بود که همان لباسی را بر تن داشت که به وقت کار پوشیده بود. او مستقیم از مطب به خانه‌اُما آمده بود و لباسش هنوز از بوی ادوکلنی که صبح به خود زده بود رایحه‌اندکی داشت. برخلاف احد، صالح پسر ورده محاسن خود را طبق آخرین مد میان جوانان به دست آرایشگر تراشیده بود و لباسهایش از نویی و تازگی حکایت

داشتند.

در مهمانی‌ها معمولاً جوانها خیلی زود دایره خود را از بزرگترها جدا می‌کردند و در گوشه‌ای دیگر به گرد هم می‌نشستند و به بزرگترها مجال می‌دادند که با هم گفتگو کنند و از موضوعات مورد علاقه‌شان با هم حرف بزنند. صدای بلند خندیدن جوانها گاه و قه‌ای در گفتگوی بزرگترها به وجود می‌آورد که نشان از شنیدن یک جوک تازه بود.

خبرها سریعتر در میان جوانها مبادله می‌شد و گاه در سر میز شام برای بزرگترها عنوان می‌شد یا بعد از مهمانی به عنوان نقل کننده خبر ابراز می‌شد. جوانها آنقدر که از مصاحبت هم لذت می‌بردند به شیرینی و میوه‌ای که برایشان آماده شده بود توجه نشان نمی‌دادند و از آن میان تنقلات بیشتر به مذاقشان خوشایند بود. مینا هر ساله با کمک ورده میز شام را می‌چید و مهمانها را برای صرف غذا دعوت می‌کرد اما پس از شام جمع‌آوری میز و تمیز کردن ظروف کثیف به عهده جوانها بود که پسرها نیز از این قاعده مستثنی نبودند و با کمک یکدیگر ظروف را شسته و خشک کرده و بعد از آشپزخانه خارج می‌شدند و اینبار وقتی دور هم می‌نشستند بزرگترها را هم در جمع خود راه داده و اگر موضوع قابل بحثی پیش آمده بود نظر آنها را هم جویا می‌شدند.

مهمانی تا ساعت دوازده شب ادامه می‌یافت و پس از آن مهمانها عزم رفتن می‌کردند. آن شب هم مهمانها با خاطره‌ای خوش خانه مینا را ترک کردند و حتی به یاد نیاموردند که مینا از تعداد غذاهايش کاسته است. با رفتن آنها مینا به سالن نگاهی انداخت و تمیز کردن آن را به علت خستگی در توان خود ندید. احد که متوجه خستگی او شده بود مینا را به سوی اتاقش روانه کرد و گفت:

- شما استراحت کنید بقیه کارها با من.

در مقابل اعتراض مینا، کاوه گفت:

- من هم هستم، تو برو استراحت کن.

کیومرث که دید پدر و احد خیال استراحت ندارند بناچار با آنها همراه شد تا خانه را به صورت اول خود درآورد. شیده از خانه مینا که خارج شد به فکر مهمانی خود که در پانزدهم آبان هر سال نوبت او بود افتاد و از فریدون پرسید:

- ما چه غذایی تهیه کنیم؟

فریدون گفت:

- تو هر سال وقتی از خانه مینا بیرون می آیم همین سؤال را از من می کنی. کو تا آبان ماه!

شیده گفت:

- و هر سال هم این خودم بودم که به همه چیز فکر کردم و آن را برگزار کردم. فریدون گفت:

- این حرفها را هم همه ساله تکرار کردی و من شنیدم و سکوت کردم. آخر عزیزم از حالا تا یک ماه دیگر که نوبت مهمانی ما برسد خیلی وقت هست، شاید در این مدت من افتادم و مردم و مهمانی برگزار نشد، چرا اینقدر نگرانی؟

نگار گفت:

- بعد از سه ماه یک مهمانی به خود دیدیم، نمی خواهید که آن را به ما زهر کنید؟

نازنین گفت:

- کار هر ساله مامان است. از امشب به بعد ما باید حالت عصبی مامان رو تحمل کنیم.

آنگاه رو به مادر کرد و افزود:

- مامان جان چرا خودت را عذاب می دهی، شما که تنها نیستید من هستم، نگار هم هست. عمه مینا با این که دختر ندارد و خودش باید کارهایش را انجام دهد اینقدر خود را آزار نمی دهد که شما می دهید.

شیده رنجیده خاطر گفت:

- اگر عمه مینا دختر ندارد ورده را دارد و از آن مهمتر شوهری دلسوز و همراه دارد که من ندارم. تازه احد را فراموش کردم که مثل پروانه به دور عمه‌ات می‌گردد و نمی‌گذارد خسته شود.

فریدون گفت:

- تو به هیچکس حسادت نمی‌کنی الا به مینا، در صورتی که زندگی و رفاه مرسته بیشتر جای حسادت دارد.

شیده نگاه خشمگین خود را به فریدون دوخت و پرسید:

- من به زندگی دختر خاله خودم حسادت می‌کنم؟ من همیشه مثل یک دوست با مینا بوده‌ام و مثل خواهر دوستش داشته‌ام. من مینا را حتی از مرسته بیشتر دوست دارم چون نه اهل تکبر است و نه فخر می‌فروشد.

فریدون گفت:

- او هم تو را خیلی دوست دارد و خودت شاهد بودی که وقتی دچار بحران شد آنقدر که پیش تو بود و با تو احساس نزدیکی می‌کرد با پدر و مادرم راحت نبود. تو خودت در نامه‌هایت این را می‌نوشتی.

نگار گفت:

- من هم با عمه مینا راحتتر از عمه مرسته هستم. او هم مهربان است اما همیشه می‌خواهد مونا را برتر از دیگران به حساب آورد در صورتی که خود مونا این اخلاق را ندارد و ما با او راحتیم.

فریدون گفت:

- شما جوانها روابط میان خودتان را با مسائل بزرگترها قاطی نکنید. شماها با چشم بازتری به جامعه نگاه می‌کنید و بسیاری از منش‌های ما باید توسط شما جوانها تغییر پیدا کند.

سپس فریدون دست شیده را در دست گرفت و گفت:

- خانم بگذارید تا یادم نرفته بگم که شما امشب خیلی زیبا شده بودید و این

رنگ بنفش لباس به شما خیلی می آید.

شیده که رنجشش را فراموش کرده بود گفت:

- تو هم مثل کاوه خوب بلدی که راه قهر را ببندی.

فریدون نفس بلند آسوده‌ای کشید و گفت:

- نمی دانم چرا با آنها که هستم احساس آرامش می کنم. توی نگاه مینا و کاوه

مخصوصاً احد می شود دریایی از آرامش را دید که به راحتی به تو منتقل

می شود. نه خشمی، نه غضبی، نه نگرانی بیهوده‌ای. یک نوع آگاهی اطمینان

بخش را می توانی حس کنی.

نگار گفت:

- احد مقصود آدم را راحت می فهمد و احتیاج نیست که برایش توضیح

بدهی، برعکس علیرضا که مجبوری چندبار توضیح بدهی تا منظور را درک

کند. امشب سیامک و پریسا نزدیک بود سر موضوعی بحثشان شود که احد

دخالت کرد و به هر دوی آنها فهماند که منظور هر دو یک چیز است اما

اشتباهشان در عنوان کردن مقصود است، کلی به این موضوع خندیدیم. راستی

بابا کیومرث دارد تمرین هیپنوتیزم می کند و توی آشپزخانه می خواست به ما

نشان دهد که چطور با دیدن و خیره نگریستن میتواند لیوان را به حرکت درآورد

که عمه وارد شد و اینکار را نکرد. قرار است وقتی کامل شد همه ما را هیپنوتیزم

کند و به خواب مغناطیسی ببرد.

شیده پرسید:

- روح را هم می تواند ظاهر کند.

نگار گفت:

- در این مورد صحبت نکرد، او به همه ما قول داد که در مهمانی ما کارهایی

که یاد گرفته انجام دهد. من حتی شنیدم که احد از او قویتر است و مراحلی که او

تازه آغاز کرده احد به اتمام رسانده، اما خود احد در این مورد حرفی نزد و

کیومرث اصراز داشت که به روی احد و عمه مینانیاوریم چون آنها ناراحت می شوند.
فریدون گفت:

- پس تو هم اشتباه کردی که به من و مادرت گفتی. رازداری خصیصه یک
انسان متعهد است.

ماه مهر به پایان رسیده بود و شبی از شبهای آبان ماه وقتی احد خسته از
مطب به خانه اش رسید در پشت در آپارتمانش به ضیاء برخورد و با او مشغول
صحبت شد. ضیاء پرسید:

- می شود چند دقیقه از وقت را بگیرم؟

احد در را باز کرد و هر دو به درون رفتند، احد چراغها را روشن کرد و گفت:

- بنشین تا من لباس عوض کنم.

وقتی در لباس خانه مقابل ضیاء نشست او را در فکر دید. پرسید:

- اتفاقی رخ داده؟

ضیاء گفت:

- راستش نمی دانم از کجا شروع کنم. من خیال دارم ازدواج کنم.

ضیاء با این حرف به صورت احد نگریست تا تأثیر خبر خود را در صورت

او ببیند. احد گفت:

- به به مبارک است!

ضیاء گفت:

- چندان هم مبارک نیست، چون معلوم نیست که آنها به من دختر بدهند.

نمی دانم خیرداری یا نه که مدت یک ماه است با دوستی شریک شده ام و خرید

و فروش موتور می کنم.

- این هم مبارک است و از خبر اولی مهمتر است. پس مشکل چیه؟ اخبار که

همه خوبند.

- دختری که من انتخاب کردم دختر خوبی است و خانواده خوبی هم دارد.

آنها بیشتر از اینکه به مال و مکت داماد توجه داشته باشند به اخلاق و رفتار او توجه دارند و برایشان مهم است که دامادشان از حسن شهرت برخوردار باشد. مشکل من همین است که اگر آنها برای تحقیق بیایند و همسایگان مرا تأیید نکنند همه چی خراب می شود.

- چه کاری از دست من ساخته است؟

ضیاء سر تکان داد و گفت:

- نمی دانم، خودم هم نمی دانم.

احد گفت:

- اگر برای تحقیق بیایند می روند پیش کسبه و از آنها تحقیق می کنند. آنها هم که با تو خصومت ندارند، خواهند گفت که تو جوان خانواده دوستی هستی و قضیه تمام می شود.

ضیاء خندید و گفت:

- کافی است بروند پیش جعفر آقا و از او سؤال کنند، او هر چیز را هم که ندیده به آن اضافه می کند و کار خراب می شود.

- اگر مشکل تو با جعفر آقا حل می شود من با او صحبت می کنم.

برق شادی از چشم ضیاء جهید و دست احد را به دست گرفت و گفت:

- ممنونم دکتر جون، بابام با علی آقا شاطر و لابیاتی صحبت کرده اما جعفر آقا راضی نشده بود که به نفع من شهادت بدهد.

- اگر یقین نداشتیم که تو آدم سربراهی شده ای من هم هرگز از جعفر آقا

نمی خواستم که در مورد تو شهادت دروغ بدهد. اما چون اراده کرده ای که

شرافتمندانه زندگی کنی کمکت می کنم. فردا صبح سر راهم اول با جعفر آقا

صحبت می کنم و بعد می روم سر کارم.

ضیاء بلند شد و همانطور که به سمت در آپارتمان می رفت گفت:

- ممنونم دکتر جون، محبتت را فراموش نمی کنم.

وقتی ضیاء از خانه او بیرون رفت احد پشت شیشه ایستاد و زیر لب زمزمه کرد:

شب خامش است و مردم شهر غبار پوش، پیموده راه تا قلل
دوردست خواب، در آرزوی سایه تری و قطره‌ئی، رویای دیر
باورشان را آکنده است همت ابری؛ چنانکه شهر چون کشتی شده
ست شناور بروی آب. شب خامش است و اینک خاموشتر ز
شب، ابری ملول می‌گذرد از فراز شهر. دور آن چنان که گویی در
گوشش اختران، گویند از شهر، نزدیک آنچنان که گلدسته‌ها رطوبت
او را احساس می‌کنند. ای جاودانگی! ای دشتهای خلوت و خامش!
باران من نثار شما باد.

به هنگام صبح وقتی احد از خانه خارج شد هوا ابری و گرفته بود اما نمی‌بارید. هم زمان با او آقای معصومی و ماندانا از در خارج شدند و به رسم‌شنایی به هم سلام و صبح بخیر گفتند. آقای معصومی لب به گله باز کرد و گفت:
- دکتر جان یادی از ما نمی‌کنی، بچه‌ها آنقدر اذیت کردند که ترجیح می‌دهی
ما را ندیده بگیری.

احد گفت:

- اختیار دارید، کم لطفی نفرمایید. من هر کجا که باشم کوچک شما هستم.

آقای معصومی گفت:

- تو بزرگ مایی. چه حال، چه خبر؟

- سلامتی، حال خانواده چطور است؟ میلاد کوچولو، آقا مازیار و مسعود؟

به جای آقای معصومی ماندانا گفت:

- میلاد خوب است، بقیه هم خوبند.

آقای معصومی پرسید:

- ما دیر به سر کار می‌رویم یا شما سحرخیز شده‌اید؟

- من کمی زودتر خارج شدم تا با کسبه در مورد آقا ضیاء صحبت کنم. او خیال دارد ازدواج کند و خوشبختانه جوان سربراهی شده. خواستم از کسبه خواهش کنم اشتباهات گذشته او را فراموش کنند و اگر کسی برای تحقیق آمد ذهنش را مشوش نکنند تا ضیاء هم بتواند زندگی آرامی را شروع کند.

آقای معصومی گفت:

- من هم با حرف شما موافقم اما اگر قسم بدهند که حقیقت را بدانند گمان نکنم راوی با خبرهای خوش برگردد. شما هم خودت را زیاد با این جوان قاطبی نکن، دوز از شخصیت و قرب اجتماعی شماست که با اینگونه آدمها دوستی داشته باشید.

احد گفت:

- منظورتان را می‌فهمم اما چون از من کمک خواسته نمی‌توانم کمکش نکنم. همانطور که عرض کردم او به کلی آدم دیگری شده و سرش به کار و فعالیت گرم شده و حالا به حمایت نیاز دارد تا بتواند خود را بسازد و اعمال گذشته را تکرار نکند، موافق نیستید؟

آقای معصومی گفت:

- چرا، اما دکتر جان تنها زندگی آقا ضیاء مطرح نیست، زندگی و آینده دختری هم مطرح است. به عقیده من دختر باید حقیقت را بداند و بعد تصمیم بگیرد. آنوقت نه شما، نه من و نه هیچ یک از کسبه عذاب وجدان نخواهیم داشت. ماندانا با شیطنت گفت:

- عشق کور است و عاشق بیننده خوبی نیست.

دکتر به طعنه ماندانا و به نشانه یادآوری حرفهای خودش لبخند بر لب آورد،

آقای معصومی گفت:

- چه بهتر، مگر مانمی خواهیم که آنها با هم زندگی کنند؟ دیگر مشکلی نمی ماند.
به فلکه رسیده بودند و احد به یاد آورد که فراموش کرده با کسبه صحبت کند
و به خود گفت هنگام ظهر این کار را خواهم کرد. به هنگام خدا حافظی از
یکدیگر دکتر به ماندانا گفت:

- از یادآوری تان ممنونم، به همه سلام برسائید.
سپس به طرف آن سوی فلکه به راه افتاد. پدر و دختر وقتی در صف اتوبوس
ایستادند پدر گفت:

- از دکتر خوشنم می آید، آدم خیرخواه و بی تکبری است و برای خود عیب
نمی داند که بخواهد واسطه اخلاقی شود.
ماندانا گفت:

- ضیاء تحت تأثیر نصیحت های دکتر دست از رفتار گذشته اش برداشت و آدم
شد. به عقیده من کاری که دکتر در حق ضیاء کرد پدر و مادرش نکردند.
وقتی دکتر وارد مطب شد خانم سلیمانی بلند شد و به استقبالش آمد و پیش
از آن که او وارد دفترش شود گفت:

- دکتر جان اول نگاهی به آن اتاق بینداز تا خواهرتان نرفته.
دکتر متعجب پرسید:

- خواهرم اینجا است؟
خانم سلیمانی با او وارد اتاق شد و هنگامی که چشم احد به زده افتاد با
خوشرویی گفت:

- سلام، تو اینجا چه می کنی؟

ورده صورتش را بوسید و گفت:

- آمدم با تو مشورت کنم و زود هم بروم.

خانم سلیمانی آن دو را تنها گذاشت، احد روی صندلی نشست و به ورده
اشاره کرد و گفت:

- بنشین ببینم حالت چطور است، بچه‌ها خوبند؟

- همه خوبند، گوش کن احد من خیال دارم برای روز تولد اما تابلویی که پدر

از چهره‌اش کشیده را به عنوان کادو به خودش بدهم اما نمی‌دانم آیا این کنار

درست است یا نه؟ می‌ترسم آبی ناراحت شود و...

- کار بسیار خوبی می‌کنی و من یقین دارم که آبی هم کارت را تأیید می‌کند و

ناراحت نمی‌شود. آبی هرگز پدرمان را رقیب به حساب نیاورده و همیشه از او به

اسم دوست یاد کرده. اما مگر تولد اما اردیبهشت نیست؟

ورده جواب مثبت داد، احد به صورت او نگاه کرد و گفت:

- تو برای این موضوع اینجا نیامدی، راستش را بگو موضوع چیست؟

ورده از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نمی‌بایست اینجا می‌آمدم، می‌خواستم بروم خانه اما پیش خودم گفتم

خوب است به تو هم سری بزنم، به همین خاطر آمدم.

احد هم بلند شد و گفت:

- کار بسیار خوبی کردی، فقط به من بگو آیا همه چیز مرتب است؟

ورده کیفش را برداشت و گفت:

- آره همه چیز مرتب است. من نهار خانه اما هستم تو هم بیا آنجا.

احد قبول کرد و هنگامی که ورده را بدرقه کرد با خود اندیشید آنقدر ذهنش

آشفته بود که نتوانستم بفهم منظورش از این ملاقات چه بود. احد هنگام داخل

شدن به اتاقش به خانم سلیمانی گفت:

- اولین مریض را بفرست.

ماندانا! ای پرنده خوش‌الحال که از ترس رسوایی لب فرو بسته

و خاموش به تماشا نشسته‌ای. ای سحر آفرین که جادوی نگاهت

بال و پرم را بسته و در دامت اسیر ساخته، آیا خود دانی که با این

مرغ پر بسته چه کرده‌ای؟ اگر مرا نیز ترس از رسوایی نبود زبان می‌گشودم و راز دل با تو می‌گفتم که بدانی آنچه از من در اندیشه تصور می‌کنی یک دروغ بزرگ و یک افتراست. تهمت سردی و سنگدلی، تهمت سکوت و بی‌تفاوتی یک اتهام نارواست. ناگزیرم دور از نظر کنجکاو آدمیان تنها به اندیشه تو ساعتهای تلخ تنهایی را پر کنم و به امید شنیدن آوای صدایت از پنجره که گه شاد و گهی غمگین است دلخوش باشم. ای کاش تو نیز می‌توانستی از ورای قفل زبانم احساسم را بخوانی و دیگر مرا با تازیانه سنگدلی ننوازی. ای کاش می‌دانستی که من هم دوست دارم با تو در زیر سقف یک چادر زندگی کنم و به همراهت تماشاگر ماه در شب بیابان باشم. ای کاش می‌دانستی که من هم دوست دارم در کنار تو از روی صخره‌ای بلند به تماشای افول خورشید که در قعر دریا فرو می‌رود بنشینم. اما ای محبوب جاودانه اگر تو واژه محبت می‌دانی من آهنگ آن را می‌شنوم، می‌خوانم. من ترانه در درخشش ماه، نه در انوار طلایی خورشید، من تو را در نوری که از اعماق درونم می‌تابد می‌بینم. من تو را باور دارم که با منی اگر چه این فکر در تصور توست که دور از منی. ماندانا من صمیمانه‌ترین و خالصانه‌ترین محبتها را در گلدان کاشته‌ام که روزی به تو تقدیم کنم، پس صبور باش و صبوری کن.

۴

هنگام ظهر وقتی احد در خانهٔ اُما را باز کرد و داخل شد اُما به استقبالش آمد و با گفتن خسته نباشی پسر، خستگی را از جان او دور کرد. ورده با سلام کوتاهی به چیدن میز مشغول شد. احد کیفش را زمین گذاشت و کتش را آویخت، به صورت اُما نگاه کرد و با اشاره پرسید:

- ورده چش شده؟ اُما لبخند بر لب آورد و سر بالا انداخت به این معنا که چیز مهمی نیست. احد دست و صورتش را شست و هنگامی که پشت میز نشست رو به ورده کرد و پرسید:

- ماجده کجاست؟

ورده گفت:

- خانه، کجا باید باشد؟

لحن ورده غمگین بود و از رنجیدگی او حکایت می‌کرد. احد پرسید:

- ناراحتی؟

ورده سر تکان داد به نشانه نه، سپس پشت خود را به احد کرد که او نتواند صورتش را ببیند. احد از روی صندلی بلند شد، دست روی شانه ورده گذاشت و او را به طرف خود چرخاند و پرسید:

- از کی ناراحتی، از من؟

قطرات اشک از چشم ورده سرازیر شد و هنگامی که احد سر او را به سینه خود چسباند با صدا شروع به گریستن کرد. احد آنقدر او را در آغوش داشت تا ورده بغض خود را فرو نشاند و سر از سینه احد برداشت و گفت:

- متأسفم.

احد دستش را گرفت و روی صندلی مقابل خود نشاند و پرسید:

- حالا می توانی به من بگویی که چرا ناراحتی؟

ورده باقیمانده اشک را از چشم خود زدود و گفت:

- برای ماجده خواستگار آمده آن هم چه خواستگاری! پسره تو زندگیش یک

ستاره روشن نداره، یک لات بی سر و پا. اون اصلاً به ما نمی خوره.

احد پرسید:

- اون کیه؟ من می شناسمش، آشناست؟

ورده سر بلند کرد و به صورت احد نگاه کرد و گفت:

- همسایه خانه توست.

احد مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند شد و نگران پرسید:

- منظورت ضیاء پسر آقای فروزنده است؟

ورده سر فرود آورد و تأیید کرد. مینا دست روی شانه احد گذاشت و گفت:

- آرام باش، بنشین.

احد با فشار دست مینا نشست و پرسید:

- او از کجا ماجده را دیده؟

- یکی دو بار که من و ماجده برای تمیز کردن آپارتمان تو رفته بودیم ما را دید.

- ضیاء می داند ماجده خواهرزاده من است؟

- نمی دانم، ولی می داند که من خواهر تو هستم.

احد نفس بلندی کشید و بار دیگر پرسید:

- نظر ماجده چیست؟

- او نه خوشش آمده و نه بدش آمده، بی تفاوت است. من به مادرش گفتم که

اجازه دخترم هم به دست پدرش می باشد و هم دایی و پدربزرگش، آنها باید

پسرتان را تأیید کنند. می دانی احد، شنیده ام که این پسر آدم شری است و اگر

کینه ای به دل بگیرد روزگار آدم را سیاه می کند. من از انتقام گیری او می ترسم،

می ترسم بلایی سر ماجده بیاورد و او را نابود کند.

احد بی اختیار گفت:

- غلط کرده.

بعد به یاد آورد که ضیاء دیگر آدم گذشته نیست و خودش او را اصلاح کرده.

مینا فنجانی چای مقابل احد گذاشت و گفت:

- باید با زبان خوش به این جوان حالی کرد که ماجده مناسب او نیست و

نمی تواند خوشبختش کند و مسالمت آمیز او را قانع کنید که دست از سر ماجده

بردارد.

احد پرسید:

- مزاحم او شده؟

- نه، اما دوبار تا بحال مادرش را روانه کرده و هر بار هم خدا و پیغمبر را

واسطه کرده که من برای ماجده چنین می کنم و چنان می کنم و اگر خواستگاری ام

را قبول کند او را خوشبخت ترین زن دنیا می کنم و از این حرفها. اما هیچ کدام از

ما به این وصلت راضی نیستیم، نه عبدالحمید، نه صالح، نه من و نه حتی خود

ماجده.

احد گفت:

- من با او صحبت می‌کنم و راضی‌اش می‌کنم که دست از سر ماجده بردارد و دختر دیگری را انتخاب کند. زندگی بدون عشق و بدون خواستن دو طرفه دوام نمی‌آورد. اگر ماجده به ضیاء علاقمند بود مجبور بودیم راه دیگری در پیش بگیریم اما حالا وقتی خود ماجده هم راضی نیست مسئله فرق می‌کند. مینا غذا را کشیده و روی میز گذاشت، هنگام صرف غذا هر سه سکوت نموده و با افکار خود خلوت کرده بودند.

احد چندبار در طول و عرض اتاقش راه رفت تا خود را برای رویارویی با ضیاء آماده کند. به جای رفتن به در آپارتمان او توسط تلفن خواسته بود که ضیاء به دیدارش بیاید. وقتی صدای زنگ در آپارتمان بلند شد احد آرامش خود را به دست آورده بود. لبخند بر لب آورد و در را باز کرد و به سلام ضیاء به گرمی پاسخ داد، همانطور که دست او در دستش بود او را به داخل کشید و گفت:

- ممنون که آمدی. حالت چطور است؟

ضیاء که از لحن احد وقتی با تلفن با یکدیگر صحبت می‌کردند احساس خوبی نیافته بود با دیدن برخورد گرم او شادمان شد و گفت:

- خوبم، راستش وقتی تلفن کردی صدایت مرا ترساند و از خودم پرسیدم چه اتفاقی افتاده که دکتر ناراحت است، اما خوشحالم که می‌بینم خوبی.

احد گفت:

- بنشین کارت دارم، راستش اگر دوستم نبودى و دست برادری بهم نداده بودیم چانه‌ات را با یک مشت داغون می‌کردم. آخه در کدام دین و مذهبی دایی رفته خواستگاری خواهرزاده که تو رفتی مرد مؤمن.

دهان ضیاء از آنچه بگوش شنیده بود باز ماند و نتوانست پاسخی بدهد. احد

گفت:

- مگر من و تو برادر نیستیم؟ خوب وقتی ماجده خواهرزاده من باشد خواهرزاده تو هم هست، این را نمی دانستی؟
ضیاء سر تکان داد به نشانه نه و احد گفت:

- حالا باور کن، وقتی خواهرم گفت که تو مادرت را برای خواستگاری فرستاده‌ای از خنده روده‌بر شدم. ماجده پرسید دایی چرا می خندی، گفتم چون تو نمی دانی دایی دیگری هم داری. ضیاء و من برادر هستیم و به طور یقین او نمی داند که تو کی هستی و چه نسبتی با من داری.
ضیاء گفت:

- دکتر باور کن که نمی دانستم، یکی دوبار ماجده خانم را به همراه خواهرتان دیدم که آمدند آپارتمان شما ولی... ولی اصلاً گمان نمی کردم که دختر ایشان باشد. مرا ببخشید دکتر.
دکتر گفت:

- بخشش لازم نیست، ممکن بود که اگر من هم به جای تو بودم همین اشتباه را مرتکب می شدم. به ماجده گفتم دوستی من و ضیاء نباید با این مسائل از هم پاشیده شود، من اگر به ضیاء بگویم پی به اشتباهش می برد و دیگر کسی را روانه نمی کند. حالا چای می خوری تا بریزم؟

ضیاء حس کرد زبانش خشک شده و به حلقش چسبیده است، پس سر فرود آورد و احد برای ریختن چای رفت تا به ضیاء فرصت تفهیم حرفهایش را بدهد و امیدوار بود که بدون خدشه دار کردن شخصیت ضیاء او را به دوام دوستی و پرهیز از خطا وادار کند.

در مهمانی شیده و فریدون وقتی احد به عنوان آخرین مهمان وارد شد ورده او را در آغوش کشید و گفت:

- متشکرم که خیالم را آسوده کردی، تو در واقع خیال همه ما را راحت کردی.

بین ماجده چه راحت و آسوده شده.

احد به شوخی گفت:

- من ضیاء را از دست تو و ماجده نجات دادم و او باید یک عمر دعاگوی من باشد.

فریدون زیر بازویش را گرفت و گفت:

- دیرتر از همه می آید و فکر شکم‌های گرسنه ما را نمی‌کند.

صدای خنده مهمانان بلند شد و احد با گفتن از همگی معذرت می‌خواهم تأخیرش را موجه کرد. در مهمانی شیده بعد از آن که شام خورده شد راز کیومرث از پرده بیرون افتاد و نگار و نازنین خواستند تا در مقابل چشم همه هیپنوتیزم کند. نگاه مینا و احد درهم گره خورد و کیومرث با گذاشتن لیوان روی میز جای خود را طوری تغییر داد که درست لیوان در تیررس نگاهش باشد، سپس در سکوتی که یکباره بر جمع حاکم شد سعی کرد لیوان را به حرکت درآورد و چون موفق شد صدای کف زدن مهمانها او را از تمرکز بیرون آورد و چون فاتحی لبخند پیروزی بر لب آورد. وقتی کنار احد نشست آرام زمزمه کرد:

- چیزی نمانده بود که آبرویم برود، من تمام قوانیم را بکار گرفتم اما گویی یک نفر دیگر هم بود که نمی‌خواست لیوان حرکت کند، تو که این کار را نکردی؟ احد گفت:

- بچه نشو، من چطور دلم می‌آمد که آبروی تو را ببرم.

کیومرث دست روی دست احد گذاشت و گفت:

- می‌دانم کار تو نبوده اما در جمع ما کسی هست که توانایی این کار را دارد.

- پس مواظب باش که دست از پا خطا نکنی و نخواهی این نیرو را ملعبه

دست قرار دهی.

- بهتر است تا کاملاً تسلط پیدا نکرده‌ام این آزمایش را پیش دیگران انجام

ندهم.

احد سر فرود آورد و حرف او را تأیید کرد. پاییز و زمستان آمدند و رفتند و مهمانی‌ها یک به یک برگزار شدند اما در هیچ کدام از آنها کیومرث دیگر آزمایشی انجام نداد و به بهانه‌های گوناگون از انجام آزمایش سر باز زد. با شروع فصل بهار کوچه چراغانی شد و صدای ضبط حتی از داخل کوچه هم به گوش می‌رسید، اما هیچ یک از همسایگان شکایتی نداشتند و ناراضی نبودند. همه می‌دانستند که آقا ضیاء به خواستگاری دختر جعفر آقا رفته و از او جواب بله را گرفته است و این جشن به مناسبت مراسم عقد و عروسی آقا ضیاء است. از صبح مهمانها در خانه آقا ضیاء گرد آمده بودند و با بزن بکوب خود مجلس را گرم کرده بودند، اما نزدیک به ساعت چهار بعد از ظهر صداها خاموش شد و همه مهمانها برای رفتن به خانه جعفر آقا سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند. کوچه یکباره ساکت و خاموش شد و همسایه‌ها توانستند استراحت کنند. شبانگاه رسیده بود که احد خود را آراسته بود و قصد رفتن به عروسی ضیاء را داشت زیرا به او قول داده بود که در مراسم عروسی اش شرکت کند.

جشن در باشگاهی نزدیک هر دو خانه گرفته شده بود، وقتی احد به ساعتش نگریست بار دیگر چهره خود را در آینه دید و به قصد باشگاه از آپارتمان خارج شد. به نظرش رسید که تنها ساکن آپارتمان اوست و دیگر همسایگان زودتر از او راهی شده‌اند. در بیرون ساختمان همانطور که به طرف اتومبیلش می‌رفت تا سوار شد آقا و خانم معصومی را دید که از آپارتمانشان خارج شدند و به دنبال آنها مسعود و ماندانا هم بیرون آمدند. احد ایستاد و با آنها به گفتگو پرداخت و متوجه شد که آنها آژانس خبر کرده و منتظر ایستاده‌اند و مقصد همگی آنها یکی است. احد گفت:

- به من افتخار بدهید در خدمت باشم و همگی با هم برویم.

مسعود گفت:

- دیگر دیر شده و آژانس در راه است.

با رسیدن اتومبیل آژانس آقای معصومی رو به مسعود کرد و گفت:

- پول آژانس را حساب کن و روانه اش کن برو، ما با دکتر می رویم و با او هم برمی گردیم.

مسعود دستور پدر را اجرا کرد و وقتی همگی سوار شدند گفت:

- دکتر جان ما گل سفارش داده ایم، اگر زحمتی نیست چند لحظه ای صبر کن تا آن را تحویل بگیرم و بعد حرکت کنیم.
احد گفت:

- من هم تصمیم خرید گل دارم.

خانم معصومی گفت:

- ما با هم وارد می شویم و یک سبد گل کافی است.

مسعود هم به دنبال صحبت مادر اضافه کرد:

- می دهیم اسم شما را هم روی کارت بنویسند.

احد تشکر کرد و در میدان فلکه ایستاد تا او گل را تحویل بگیرد و پس از آن به سوی باشگاه روانه شدند. در مقابل باشگاه چراغهای رنگین حاکی از برگزاری جشن بود، همه به دنبال هم از پله های باشگاه بالا رفتند و در یک لحظه دکتر و ماندانا دوشادوش هم قرار گرفتند و هر دو بی اختیار لبخند بر لب آوردند. هر دو بدون آن که سخنی بر لب آورده باشند خود را به جای عروس و داماد گذاشته بودند و از تصور خود خنده شان گرفته بود. سالن مخصوص خانمها از سالن آقایان جدا بود و آنها مجبور بودند که در بالای پله ها از یکدیگر جدا شوند. احد رو به ماندانا کرد و گفت:

- امیدوارم خوش بگذرد.

ماندانا شتاب آلود پرسید:

- به من یا به شما؟

احد خندید و گفت:

- به همه!

داماد با دعوت کردن از همه همسایگان توانست مهر خود را در دل‌های آنها بنشانند و برگ سیاه گذشته را از ذهنشان کنده و به دور اندازد و به حق هم همسایگان با حضور خود مهمانی آقا ضیاء را گرم کردند و آنچه در توان داشتند برای هر چه بهتر برگزار شدن جشن او بکار گرفتند. با پایان یافتن ساعت باشگاه جشن هم به پایان رسید و همه برای مشایعت عروس و داماد سوار شدند و با صدای بوق اتومبیل‌های خود به دنبال اتومبیل عروس و داماد به حرکت درآمدند. احد پرسید:

- مقصد کجاست؟

خانم معصومی گفت:

- عروس و داماد سر پل تجریش دور می‌زنند و برمی‌گردند خانه.

ماندانا که احساس خوش شادکامی از چهره‌اش به خوبی هویدا بود گفت:

- می‌شود ما هم به دنبالشان برویم؟

سؤال او لحظه‌ای کوتاه سکوت به همراه آورد بعد احد گفت:

- اگر همگی راضی هستند من هم حرفی ندارم و می‌رویم.

مسعود گفت:

- من سر فلکه پیاده می‌شوم چون فردا صبح زود باید بیدار شوم.

اما دیگران با سکوت خود موافقتشان را اعلام کردند. مسعود در میدان فلکه

پیاده شد و با تشکر از دکتر به او شب بخیر گفت و آنها براه افتادند. ماندانا که

جای وسیع‌تری برای نشستن یافته بود خود را کنار شیشه اتومبیل کشاند و کمی

شیشه را پایین کشید و هوای سرد شبانگاه را به اتومبیل راه داد و گفت:

- شب خیلی خوبی بود.

خانم معصومی گفت:

- انقدر که همسایه دعوت شده بود فامیل کمتر بود.

آقای معصومی گفت:

- انشالله به پای هم پیر شوند و خوشبخت زندگی کنند.

احد به هنگام ادای انشالله از آینه به ماندانا نگاه کرد و نگاه او را متوجه خود

دید و بار دیگر لبخند زد که ماندانا معنی آن را درک کرد. خانم معصومی پرسید:

- دکتر جان هوس نکردی شما هم دست بالا کنی؟

احد به نشانه نه سر تکان داد و آقای معصومی گفت:

- برای هر مخالفتی بهانه‌ای هست، بهانه شما چیست؟

احد گفت:

- بهانه من سفر است، شاید مجبور شوم یکی دو سالی از ایران خارج شوم و

نمی‌توانم همسرم را تنها بگذارم.

خانم معصومی گفت:

- خوب خانمتان را هم با خود ببرید.

احد گفت:

- متأسفانه امکان این کار نیست، اما می‌دانم وقتی که برگردم حتماً ازدواج

می‌کنم و تشکیل خانواده می‌دهم. نمی‌توانم دختری را چشم به راه خود بگذارم،

به عقیده من این کار درستی نیست و عرف جامعه ما هم آن را قبول ندارد.

آقای معصومی گفت:

- حق با شماست.

اما ماندانا گفت:

- شاید صبر کند!

احد از آینه به او نگریست و او هم پرسید:

- اگر صبر نکرد؟

ماندانا گفت:

- اگر بداند دوستش دارید حتماً صبر می‌کند.

احد پرسید:

- آیا این تنها شرط پیمان است؟

ماندانا گفت:

- من عقیده دارم که دوری راه نمی تواند میان دو نفر که یکدیگر را به راستی دوست دارند فاصله بیندازد. این روزها با فکس خیلی راحت می شود با هم مکاتبه کرد و هم با تلفن با یکدیگر حرف زد، پس دوری دیگر مفهوم ندارد. اما...
احد گفت:

- جای امیدواری است که شما چنین خوشبینانه با مسائل روبرو می شوید، اما قبول کنید که دیگر دختران چون شما نیستند و اگر هم باشند تعدادشان محدود است.

آنها به سر پل رسیده بودند اما از ماشین عروس و داماد و مشایعت کنندگان اثری ندیدند. احد گفت:

- گمشان کردیم.

و ماندانا گفت:

- چه بهتر!

احد رو به آقای معصومی کرد و پرسید:

- دوست دارید توقف کنیم و کمی هوای تازه بخوریم یا این که برگردیم.

آقای معصومی گفت:

- نه برگردیم، همه خسته هستیم و باید استراحت کنیم.

آنها دور زدند و مقداری از راه به سکوت گذشت، احد بدون حرف اتومبیل را نگهداشت و خود پیاده شد و به سمت پیاده رو به حرکت درآمد. حرکت او موجب شد تا سرنشینان مسیرش را با نگاه دنبال کنند و ببینند که او وارد قنادی شد. احد سفارش بستنی داد، وقتی از آنجا بیرون آمد به تعدادشان بستنی لیوانی گرفته بود. آقای معصومی در را باز کرد تا او بتواند پشت فرمان بنشیند، احد یک

لیوان به دست آقای معصومی داد و سپس روی خود را برگرداند و لیوان دیگری به خانم معصومی داد و هنگام دادن لیوان بستنی به دست ماندانا گفت:

- امیدوارم بستنی با طعم میوه را دوست داشته باشید؟

ماندانا گفت:

- خیلی زیاد.

هنگامی که احد نشست گفت:

- کم نیستند مردانی که ظاهر و باطنشان یکی است و شما بهترین الگو را

پیش روی خود دارید. آقای معصومی به راستی مرد نازنینی است که شما باید به وجودشان افتخار کنید.

آقای معصومی از تعارف و تعریف احد تشکر کرد ولی ماندانا گفت:

- پدر مرد قدیم است و پایبند اصول اخلاقی، چیزی که متأسفانه در

جوانهای امروزی پیدا نمی‌شود.

احد به طعنه پرسید:

- حتی در آقا مسعود و مازیار؟

ماندانا گفت:

- آنها استثنا هستند.

احد گفت:

- پس استثنا هم وجود دارد!

خانم معصومی که گمان می‌کرد دکتر از حرف ماندانا رنجیده است گفت:

- دکتر ماندانا قصدش جسارت به شما نبود.

ماندانا متوجه خبط خود شد و گفت:

- شما هم استثنا هستید.

احد با صدا خندید و آنها خاطر آسوده کردند که دکتر رنجیده است. آقای

معصومی گفت:

- تربیت نقش مهمی را در شخصیت جوان به عهده دارد و اگر پدر و مادر تا فرزندشان کوچک است سعی و اهتمام در تربیت او بگذارند و از او غافل نشوند او درست شکل می‌گیرد و درست به عمل می‌آید.

همه آنها بستنی خود را تمام کرده بودند که احد اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. احد دوست داشت بداند که در ذهن آن دختر چه می‌گذرد اما باید تمام حواسش را معطوف به رانندگی می‌کرد، پس برای آنکه سکوت را بشکند پرسید:

- عروس خانم چند سالش بود؟

خانم معصومی گفت:

- بیست، بیست و یک.

ماندانا گفت:

- بیست و سه ساله است، دو سال از من کوچکتر است.

احد گفت:

- ضیاء بیست و شش سال سن دارد، تفاوت سنی خوبی است.

ماندانا گفت:

- خیلی کم است، اختلاف سن باید هفت یا هشت سال باشد.

احد اختلاف سن خودشان را حساب کرد و لبخند بر لب آورد و همان زمان ماندانا هم لبخند زد. احد با خود اندیشید تفاهم دوم هم انجام گرفت. آنها وقتی به فلکه رسیدند ماندانا گفت:

- روی هم رفته شب بسیار خوبی بود اما حیف که تمام شد. کاش تو فلکه جایی بود که آدمهای بی خواب می‌توانستند بنشینند و چای بخورند و با هم گپ بزنند. می‌گویند کسانی که شب بیدار هستند و تفکر می‌کنند خدا را بهتر و نزدیکتر احساس می‌کنند. من دوست داشتم اگر کارمند نبودم پرستار می‌شدم تا شبها با بیمارها بیدار بمانم.

خانم معصومی با لحن گله‌مند گفت:

- ساعت دوازده شب می‌خوابی و صبحها به زور بیدار می‌شوی، همین کارمند باقی بمانی بهتر است.

احد از آینه به چهره ماندانا نگریست و دید که دختر جوان سخت رنجیده است و برای آن که شب او به راستی با خوشی تمام شود گفت:

- من هم مثل شما شب را دوست دارم و بیشتر در شب مطالعه می‌کنم اما بدبختانه من هم صبحها به سختی بیدار می‌شوم. ببینید هنوز مهمانها نرفته‌اند. سپس به ماندانا نگاه کرد و گفت:

- امشب به راستی خواب، بی‌خواب!

احد آنها را مقابل آپارتمانشان پیاده کرد و خود نیز پیاده شد، به هنگام فشردن دست آقای معصومی گفت:

- خداوند شما را برای همه ما حفظ کند.

آقای معصومی هم دست احد را فشرد و همراه همسرش بخاطر زحماتش تشکر کرد، وقتی که ماندانا از او خداحافظی می‌کرد احد گفت:

- نشان دهید که به آنچه گفتید پایبندید. شب بخیر، خوب بخوابید.

با شروع ماه اردیبهشت بار دیگر در خانه‌اُما جنب و جوش به وجود آمد، ورده بز تعداد دیدارهایش افزود تا به او برای فراهم کردن مقدمات کمک کند. بیش از چند ساعتی به تولد اُما نمانده بود و بار دیگر همه فامیل به دور هم جمع می‌شدند. احد می‌دانست که ورده چه هدیه‌ای تهیه کرده اما خودش هنوز هدیه‌ای تهیه نکرده بود. می‌خواست عطر بگیرد، هدیه‌ای که هر سال به اُما تقدیم کرده بود و او با شادی و شغف پذیرفته و به همه گفته بود لطفاً هیچکس برایم عطر نیاورد چون من تنها از عطری که احد برایم می‌آورد استفاده می‌کنم. احد زودتر از مطب خارج شده بود که فرصت خرید داشته باشد و هم آخرین مهمان نباشد.

صبح به مغازه عطر فروشی که همیشه از او خرید می کرد تماس گرفته و عطر سفارش داده بود اما هنوز برای گرفتن آن نرفته بود. وقتی پشت فرمان نشست تصمیم گرفت که اول چند شاخه گل بگیرد و سپس راهی عطر فروشی شود. مغازه اسباب بازی فروشی به گلفروشی تبدیل شده بود و احد از این بابت احساس رضایت کرد. نزدیک گلفروشی از اتومبیل پیاده شد و پیش از آن که برای خرید داخل شود از پشت ویتترین به گلها نگاهی انداخت، می دانست که هر گلی انتخاب کند می بایست مریم هم در میان آنها باشد. در شیشه ای گلفروشی را باز کرد و داخل شد، زن و مرد جوانی مقابل پیشخوان ایستاده بودند و مرد جوانی در حال تزئین کردن گلهای آنها بود.

احد همانطور که به گلها نگاه آرام آرام به سوی انتهای گلفروشی به راه افتاد و با خود گفت رُز و مریم خوب است. زن و مرد جوان با دسته گل خارج شدند و نوبت به احد رسید، احد تا آمد خواسته خود را بر لب آورد دختر جوانی که او را تا آن لحظه ندیده بود دسته گل آماده ای به دست احد داد و گفت:
- دسته گل شما آماده است.

احد متعجب به گلها نگاه کرد و سپس با خود گفت این دختر را در جایی دیده ام و با کمی فکر او را بخاطر آورد. او همان دختری بود که احد در چهره اش بیماری دیده بود و گمان داشت که نگاهش او را به یاد کسی اندازد که دیگر حیات نداشت. احد در حین گرفتن دسته گل گفت:

- چه حسن تصادفی! من می خواستم همین گلها را خریداری کنم.

سپس پول گلها را پرداخت، هنگامی که از گلفروشی خارج شد به خود گفت خدای من امکان ندارد فانی برگشته باشد. او سعی کرد فکر فانی را از خود دور کند و به چیز دیگری بیندیشد به ماندانا به دختری که در آپارتمان روبروی خانه اش زندگی می کرد و دیگر می دانست که به او علاقه دارد و در ته قلب خودش نیز مهری به آن دختر احساس می کرد. دختری که حاضر بود صبر کند و

دیگر خواستگاراناش را ندیده بگیرد.

در عطر فروشی زیاد توقف نداشت، هنگامی که مجدداً سوار اتومبیل شد نگاهی به ساعتش انداخت و با خود گفت باز هم دیر می‌رسم. وقتی زنگ در را به صدا درآورد کیومرث در را به رویش گشود و با دیدن او پرسید:

- چرا زنگ زدی مگر کلید نداری؟

احد گفت:

- در خانه جا گذاشتم، همه آمده‌اند؟

کیومرث سر فرود آورد، با ورود احد همه با صدای بلند سلام کردند و ورودش را خوشامد گفتند. مینا صورتش را بوسید و گفت:

- مثل همیشه آخرین نفر، اما عزیزتر از هر مهمانی. خیلی خوش آمدی عزیزم. چقدر گلهایت قشنگ است، درست مثل خودت.

کیومرث گفت:

- باز هم مامان شروع کرد، بیا برویم بچه‌ها منتظرند.

جشن بسیار گرم و صمیمانه برگزار می‌شد، میز شام با سلیقه ورده و ماجده بسیار زیبا تزئین شده بود. بعد از شام وقتی نوبت به کیک رسید همه می‌دانستند که اول آقای قدسی سخنرانی کوچکی خواهد کرد و پس از آن مینا شمعها را خاموش خواهد کرد و کیک را می‌برد و بعد از تناول کیک نوبت به باز کردن هدایا می‌رسد. آقای قدسی دست بالا برد و مهمانها را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- خانمها، آقایان، زنی که کنار من ایستاده و خداوند لطف کرده و او را نصیب من کرده زنی است که چشمانش هنوز هم با تمام گوهرهای دنیا برابری می‌کند. لیخندش شیرین است و سادگی و حجب دخترانه‌اش را هنوز حفظ کرده. همسر من مینا نه آن مرغ است که آواز پرندگان را تقلید کند و نه آن آبگینه که آن را با لاجورد و طلا و نقره نقاشی کرده باشند، بلکه مینای من فرشته‌ای است زمینی که

خداوند خلقش نمود تا کمال خود را نشان دهد. مینای من زنی مهربان، رئوف و باگذشت است که حتا در سن پنجاه سالگی که همین امشب برایش جشن گرفته‌ایم چون دوران نوجوانی اش زیباست و آثار حسادت روزگار نتوانسته اندکی از و جاهت آن بکاهد. در چشم من مینا هنوز هم همان مینیاتوری است که هرگز بی‌رنگ و جلا نمی‌گردد. من از خداوند برای او سالهای طولانی عمر آرزو می‌کنم و امیدوارم که همیشه در صحت و سلامت به زندگی ادامه دهد و همگی ما جشن صدمین روز تولدش را برگزار کنیم.

مهمانان یک صدا گفتند:

- آمین.

مینا گفت:

- متشکرم، از همه تان متشکرم.

کیومرث گفت:

- مادر تا کیک آب نشده زودتر شمعها را فوت کن.

مینا با گفتن چشم شمعها را فوت کرد و به تشویق مهمانان که تولدش را با آهنگی زیبا تبریک گفتند سر فرود آورد و گفت:

- ای کاش هر روز، روز تولدم بود و کاوه مجبور بود برایم نطق کند.

مهمانها خندیدند و مینا ادامه داد:

- باور کنید راست می‌گویم، وقتی امشب تمام شود باید تا سالی دیگر و تولدی دیگر و اقراری دیگر صبر کنم و انتظار بکشم اما من این انتظار شیرین را تحمل می‌کنم. گرچه کاوه برای دل خوش ساختم راه اغراق در پیش گرفت که امیدوارم سازد هنوز پیر نشده‌ام اما به راستی از این که در نگاه کاوه هنوز جوانم خوشحالم و به تعبیرش از این که حسادت روزگار بر صورتم چین انداخته غمگین نیستم چرا که از نعمت سلامت برخوردارم و از این نعمت شکرگذارم و از این که همگی زحمت کشیدید و در جشن تولد من شرکت کردید ممنون و

سپاسگزارم.

مهمانان بار دیگر با دست زدن مینا را تشویق کردند، سپس کیک توسط مینا بریده شد و میان مهمانان تقسیم گردید. احد بشقاب کیک را از دست مادر گرفت آن را روی میز گذاشت و او را در بغل گرفت و گفت:

- اما تولدت مبارک، من هم مثل ابی از خداوند طول عمر پر برکت برایت آرزو می‌کنم و امیدوارم همیشه در صحت و سلامت و کامل زندگی کنی و سایهات بر سر همگی ما باشد. دوستت دارم اما.

مینا صورت اسعد را بوسید و گفت:

- من هم دوستت دارم و به وجودت افتخار می‌کنم.

آنان که کیک خورده بودند به دور مینا حلقه زدند تا او هدایا را باز کند. کاوه خارج از این حلقه ایستاد و به گروه شاد و خندان و رنگین پوشی که همسرش را محاصره کرده بودند نگاه کرد، در دل شادمان بود و اذعان داشت که نور مهتاب همچون تابش آفتاب خانه‌اش را گرمی بخشیده و بوی گل‌های باغ و بستان فضای خانه را عطر آگین ساخته است و در دل گفت خداوند این خوشبختی و سعادت را به بدبختی مبدل نکن و چشم حسودان را کور بدار مبادا که حسد و رشک آنها اقبال بلند را از ما دور کند. آقای سامان ادیبی همسر مرسده کنار کاوه ایستاد و به تبعیت از کاوه به مهمانان چشم دوخت و در همان حال گفت:

- دوست من نیم قرن از عمرمان گذشت و چه تند و سریع گذشت انگار همین دیروز بود که من به خانه‌ات آمده‌ام و از تو خواستم تا مینا خانم را برایم خواستگاری کنی، راستی که جوانی چه زود گذشت.

کاوه با لحنی شوخ گفت:

- اما مینا در آن سالها دختری نوجوان بود نه کودکی شیرخواره. حرف تو

چنین است که مرا برای خواستگاری کودک شیرخواره‌ای روانه کردی.

کامران با صدا خندید و گفت:

- خودت خوب منظورم را درک کردی و عادلانه نیست مقصودم را به حساب فراموشکاری ام بگذاری.

کاوه گفت:

- به دل نگیر، منظورت را فهمیدم.

زیردستی حاوی کیک را که صالح پسر ورده به دستش داد مقابل دوست و همکار و باجناب خود گذاشت و ادامه داد که:

- مطمئن باش من به خاطر خودم هم که شده به مینا نخواهم گفت که تو از زمان شیرخوارگی او خواستگارش بوده‌ای.
ادیبی سر فرود آورد و نجواکنان گفت:

- و من هم به خواهر زن خود نخواهم گفت که همسر محبوبش پیش من اقرار کرده که سخت‌ترین کار در زندگی اش بیان نطق شب تولد میناست.

کاوه ابرو در هم گره کرد و وانمود ساخت که از او رنجیده. در همان هنگام مینا و مرسده شاد و خندان به جمع آنها پیوستند و مرسده با گفتن وقت باز کردن کادوها فرا رسیده خلق کاوه را به او بازگرداند. مینا وقتی در کنار میز هدایا ایستاد با صدای بلندی که مهمانان به خوبی می شنیدند گفت:

- خداوند آگاه است که برای من مسرت‌انگیزترین چیز باز کردن هدیه است و مثل کودکان از این کار به وجد می‌آیم و دچار هیجان می‌شوم اما امشب می‌خواهم در هیجان خود نوه‌های عزیزم صالح و ماجده را شریک سازم.

مونا دختر مرسده قدم پیش گذاشت و از میان انبوه هدایا بسته کادوی کوچکی را بیرون کشید و به دست ماجده داد و گفت:

- با کادوی من شروع کن چون من هم مثل نجاله مینا کم طاقت و هیجان زده شده‌ام.

اما کاوه با گفتن حق تقدم با من است دست درون جیب خود کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد، آن را به دست مینا داد و گفت:

- تولدت مبارک.

چشم مهمانان به بسته خیره شده بود و همه کنجکاو شده بودند که بدانند امسال مینا از همسرش چه کادویی دریافت می‌کند. در سالهای گذشته از میان تمامی هدایا هدیه آقای قدسی به مینا دور از تصور همگان بود و مهمانان را شگفت زده کرده بود. هدیه آقای قدسی گرچه از نظر بها ارزان بود اما از سلیقه و ابتکار در نوع خود بی‌نظیر می‌نمود به طوری که در میان دوستان و فامیل سلیقه او گاه به صورت اعتراض از جانب خانمها به همسرانشان ابراز شده بود و همگی آقای قدسی را مردی با سلیقه و صاحب ذوق می‌دانستند.

مینا پس از گشودن در جعبه از درون آن مسکوتی نقره‌ای بیرون آورد که رزوی آن مینیاتوری شده بود و با رنگی لاجوردی دو اسم مینا و کاوه حک شده بود. هدیه کاوه تحسین همگان را برانگیخت و کیومرث با زنجیری که خود به مادر هدیه داد آن را به گردن مینا آویخت.

بزرگترین هدیه متعلق به ورده بود که تابلویی بود از صورت مینا که توسط پدرش کشیده شده بود و مینا آن را بسیار عزیز می‌داشت اما هرگز از ورده نخواست که این تابلو را به وی بازگرداند. مینا با دیدن تابلو دچار احساسی عمیق شد و ورده را سخت به خود فشرد و در گوش او زمزمه کرد:

- متشکرم که سعادت را برایم کامل کردی، نیمی از خوشبختی من در کنار پدر تو حاصل شد و این تابلو یادگاری از آن دوران خوش زندگی من است.

مینا از احد و کیومرث خواهش کرد تا همان لحظه تابلو را بر دیوار کوبیده و شادی او را کامل کنند. ورده در عمق نگاه مینا حقیقت گفته او را دریافت و با فشاندن قطره اشکی وفاداری مینا را ستود و آرام زمزمه کرد:

- پدر دیشب در خواب از من خواست تا این تابلو را به شما برگردانم و به گماتم رسید که او نیز می‌خواست هدیه‌ای به مناسبت تولدتان به شما بدهد.

مینا گفت:

- او خوب احساس مرا درک می کرد و مسلماً آگاه بود که من چقدر طالب این تابلو بودم اما هرگز شهامت نداشتم تا به تو بگویم یادگار پدرت را به من برگردان. ولی امشب خوشحالم که پس از سالها چشم به راهی تابلوی محبوب مرا به من برگرداندی، باور کن که بهترین کادو را پس از سالها انتظار به دست آوردم.

ورده دبیر و استاد خود را چون پدر دوست داشت و به بیان احد او را آبی خطاب می کرد، چنانچه مینا نیز (اما) خطاب می شد و فرزندانش صالح و ماجده نیز مینا و کاوه را مادر بزرگ و پدر بزرگ خود دانسته و ریشه مهر و عطف آنان را در عمق جان خود کاشته بودند. پاسی از شب گذشته و مهمانها خانه را ترک کرده بودند، مینا پشت به سالی آشفته از شیشه به آسمان و حیاط خانه نگاه کرد که ماه انوار سیمین خود را فرومی پاشید و بوی گل و ریاحین طراوت می بخشید.

احساس کرد که در اعماق وجودش رضایتی از عمر گذشته وجود دارد که تسلای خاطرش را فراهم می کند. خوشحال بود که با یادآوری خاطرات ایام گذشته آن چه بر پرده پندارش نقش می گیرد تعلیم و شیفتگی به تدریس و عشق به انسانها بوده است و از اینکه کاوه نیز او را همین گونه شناخته و از آن یاد کرده بود بر لبش تبسمی رضایتبخش نشست و نفسی از سر آسودگی کشید و هدیه همسرش را در دست خود فشرد.

مینا آنچنان غرق افکار خود بود که آمدن همسرش را نفهمید. هنگامی که در کنار او ایستاد و در تماشای زیبایی شب با او شریک شد زمزمه کرد:

- شب خوبی بود.

مینا بدون آنکه نگاه از شب بردارد نجوا کرد:

- آیا به راستی من برایت هنوز همان مینای گذشته هستم یا این که خواستی

دلم را به الفاظی قشنگ خوش کرده باشی؟

کاوه نگاه از شب گرفت و به صورت مینا که ماه آن را مهتابگون کرده بود دوخت و پرسید:

- به آنچه گفتم شک داری یا این که می خواهی اقرار دوباره ام را بشنوی؟

مینا چشم در نگاه همسر دوخت و گفت:

- هرگز به آنچه گفتم شک نکردم اما دلم می خواهد بشنوم که به راستی هنوز هم برایت همان مینای گذشته هستم و از زندگی در کنار من کدورتی به دل نداری و خود را همچون من خوشبخت می دانی؟!

کاوه خود را روی مبل رها کرد و گفت:

- وقتی آن نقره را خریدم و دادم تا اسم خودم و تو را روی آن حک کنند احساس جوانی را داشتم که برای نامزد خود هدیه تهیه کرده است و دلم می خواست یکبار دیگر تو را مقابل عاقد قرار می دادم تا بار دیگر خطبه عقد را برایمان بخواند و پیمان عشق و وفاداری را بسته گرداند. اما با این باور که عشق پاک هرگز سردی زمستان نمی پذیرد و طراوت و سرسبزی خود را از دست نمی دهد از انجام آن کار چشم پوشیدم.

مینا با تو بودن و در کنار تو زیستن تنها امید شبهای تارم بود و اگر ملال و کدورتی روحم را آزرده کند یادآوری سالهایی است که دور از تو زندگی را به تلخ کامی گذراندم و دم برنیاوردم. حقیقت این است که تو برای من همان دختر لوس و نر و لجباز و یکدنده ای هستی که در جوانی بودی و چنان عقل از سرم ربودی که هنوز هم فقط یک اسم و یک زن را به یاد می آورم که تو باشی. صبر کن تا مهر ماه فرا برسد و تو بازنشسته در خانه بمانی، آنوقت زمان آزمون تو فرا می رسد که ثابت کنی به این که از صبح تا شام وجودم را تحمل کنی و لب به اعتراض باز نکنی.

مینا گفت:

- مطمئن باش که زبان به شکایت باز نمی کنم چرا که من هم تصمیم گرفته ام

مثل تو با تدریس خصوصی ساعتها را پر کنم و بیکار نمانم، ضمن آن که چند دعوت به کار هم داشته‌ام که از جانب احد، فریدون و مرسده پیشنهاد شده که هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

کاوه با صدای بلند خندید و گفت:

- پس با این حساب آزمون بی آزمون! به خود نوید داده بودم که پس از بازنشستگی تو روزها را به گونه‌ای دیگر شب خواهیم کرد و تو خانه‌دار خواهی بود و از این پس هر چه طبعمان میل داشته باشد آورده خواهد شد و در خواب نخواهم دید و...

مینا دستش را روی دست کاوه گذاشت و حرف او را قطع کرد و گفت:

- ناامیدت نمی‌کنم و فقط به تدریس خصوصی آن هم در خانه اکتفا می‌کنم تا ذائقه ناکام شما کامیاب شود و دست از فغان و واویلا بردارد. اگر سخنم مقبولتان افتاد لطفاً برخیزید و آماده خواب شویم که بسیار بسیار خسته هستم.
کاوه با صدای بلند خندید و به هنگام خاموش کردن چراغها گفت:
- خوشحالم که کسی نبود تا اینگونه حرف زدن ما را شنیده باشد چه بعید نبود هر دوی ما را دیوانه بخواند.

- مینا خوابی؟ مینا!

- دیگه خواب نیستم، چیزی شده؟

- نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌بره، امشب تولد تو بود اما در من هیچانی به وجود آمده که اجازه خوابیدن نمی‌دهد. دوست دارم حرف بزنی اما از کی و از چی نمی‌دونم. داشتم فکر می‌کردم که...

- که چی؟

- نمی‌دونم داشتم به چی فکر می‌کردم که یکهو شکل پدرم پیش چشمم مجسم شد و از خودم پرسیدم منم شکل اون شدم و دارم پیام را می‌گذارم

درست جای پای اون؟ همان خودخواهی و همان توقعات و انتظارات که او از مادرم و از بچه‌هایش داشت، اما نمی‌دونم که با اون همه توقعات آیا باز هم در چشم مادرم همسر خوبی بود یا نه؟ مادرم افکار رمانتیکی داشت اما بعکس پدرم از باران، سیل و چکه کردن سقف را می‌شناخت. هرگز نفهمیدم که چرا مادر تنها و همیشه یک شعر را زمزمه می‌کرد و از برگ پاییزی و شعر غم‌انگیز می‌خواند.

فکر می‌کنم که او آواز خستگی و خسته بودن از زندگی را با ترنم یک آهنگ بیرون می‌ریخت تا که مجبور به پاسخگویی و افشای راز درونش نباشد. فکر می‌کنم در تکرار یک شعر سری نهفته که اگر دقت کنی راز آن را کشف می‌کنی. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

- چرا من هم همینطور فکر می‌کنم اما حالا دیگه با فکر کردن به این موضوع دردی درمان نمی‌شه و مرگ همه اسرار رو تو دل خاک چال کرده.

- اگر چیزی از تو بپرسم به من راستشو میگی؟

- چی شده کاوه، نصف شبی می‌خوای اقرار بگیری؟

- شاید حق با تو باشه اما یک فکر آزار دهنده مدتهاست که ذهنمو به خودش

مشغول کرده و هر چی تلاش می‌کنم از دستش رها نمی‌شم.

- اگر اینطوره بگو تا جواب بدم، شاید قانع بشی و راحت بخوابی.

- تو چرا دائم فقط یک شعر از فروغ را می‌خوانی؟ مدتهاست که قلم‌ات از

لای آن صفحه خارج نشده و برگ دیوان ورق نخورده. من سعی کردم که با

خواندن شعری که برای تو این همه جاذبه آفریده به جواب برسم اما نمی‌دانم که

آیا جواب درست را یافته‌ام یا این که راه به اشتباه رفته‌ام.

خواب از چشم مینا مثل پرنده‌ای پرید و رفت و گویی صبح آغاز شده باشد

در بستر نشست و متعجب پرسید:

- منظورت چیست؟

- تو منظورم را خوب فهمیدی، فکر می‌کنم که اول شعر اینطور شروع می‌شد، تمام روز در آینه گریه می‌کردم.
مینا با صدا خندید و گفت:

- بهار پنجره‌ام را به وهم سبز درختان سپرده بود.
کاوه خود را روی تخت بالا کشید تا بتواند صورت مینا را بنگرد و در همان حال گفت:

- بله همین شعر است، چه چیز این شعر تو را اینگونه مفتون کرده که رغبتی به دیگر شعرها نداری؟
مینا با شیطنت کودکانه لبخند زد و گفت:

- صدای کوچه، صدای پرنده‌ها، صدای گمشدن توپهای ماهوتی و هاپهوی گریزان کودکان و رقص بادکنکها، که تصویری از دوران کودکیم را به یاد می‌آورد. خانه قدیمی‌ام را در آن محله قدیمی شهر، حس بودن با آب رونده جوی و همجواری با مادر جون و آقا محمود که سالهاست از او بی‌خبرم و نمی‌دانم که آیا با ازدواج کردن با دختر همسایه خوشبخت شد یا نه؟ من با خواندن این شعر خود را همان دخترکی می‌بینم که روزهای خوش کودکی را بدون هیچ دغدغهای گذراند و با حس تمام طبیعت درآمیخته بود. من با خواندن این شعر بویی که فراموش کرده‌ام را پیدا می‌کنم و با ترنم چرخ خیاطی، همسایه را به یاد می‌آورم که چادر مشکی‌اش را برای دوختن به خانه‌مان آورده تا مادر آن را بدوزد.

اما من هرگز با آن وهم سبز رنگ که گفت نگاه کن تو هیچگاه پیش نرفتی، تو فرو رفتی، هم رأی نشدم و خود خوب می‌دانم که با تو و در کنار تو پیش رفتم و عمر به بی‌حاصلی تبه نکردم. من پشیمان نیستم و قلبم در همین سینه به من می‌گوید که خوشبختی. آیا جوابم قانع‌کننده بود؟

کاوه نفس بلندی کشید و گفت:

- خوشحالم که این احساس را داری، راستش می‌ترسیدم که یأس از صبوری

روحتم وسیعتر شده باشد، اما حالا خیالم آسوده شد و آرامش پیدا کردم ضمن آن که قلب من هم به من می‌گوید که خوشبختم. شب بخیر عزیزم، صبح سعی می‌کنم بیصدا کارهایم را انجام دهم تا تو بیدار نشوی.

مینا حس کرد به سوی ژرفترین غار فراموشی در حال سقوط است و خود را آزاد و سبک به دست خواب سپرد، گرچه با خود امید روزی روشن و تابناک را همراه کرده بود.

www.romanbaz.ir



آفتاب سطح حیاط را پر کرده بود اما خانه سکوت شب را داشت و مینا در بستر، فرو رفته در اعماق خواب با هم آغوشی رویا چشم بر زیبایی روز بسته بود که صدای زنگ میان او و رویا دره‌ای به وجود آورد و چشم او را بروی حقایق گشود. نخوت این سستی را نمی‌خواست آسان از کف بدهد و با غلتی سعی کرد بروی این دره پلی بسازد اما زنگ بیدار شو بار دیگر به صدا درآمد و اینبار شکست خورده در تلاش بار دیگر چشم گشود و هوشیاری را جایگزین سستی نمود و دریافت که کسی پشت در انتظار می‌کشد. کسی که یا پیام‌آور شادی است یا آن که توبره اندوه و ملالش را برای او سوغات آورده. چه می‌شد اگر هر دو می‌دانستند بین امروز او با روزهای دیگر فرقی است. امروز اولین روز از شروع پنجاه سالگی با گشودن در آغاز شده بود. به خود گفت، چه فرقی می‌کند پنجره باشد یا در! با گشوده شدن در اندام باریک و بلند مونا را دید که

خسته و ناامید چشم به گشوده شدن در داشت و چون نگاهش به چهره خواب‌آلود خاله‌اش افتاد خستگی را فراموش کرد و پرسید:

- خاله جان بیدارتان کردم؟

مینا از مقابل در کنار رفت و مونا قدم به درون گذاشت و ادامه داد:

- صبح زود مامان مرا بیدار کرد تا بلند شوم و برای کمک به شما آماده شوم.

کارهای عجولانه مادر همه را به دردمس می‌اندازد.

مینا سر تکان داد و گفته او را رد کرد اما مونا با یقین به کلام خود گفت:

- مادر در خانه هم طوری رفتار می‌کند که گویی تا دقایقی دیگر فوجی

مهمان از در داخل می‌شوند و ما آمادگی پذیرایی نداریم. مثل فریره دور خود

می‌چرخد و فرمان صادر می‌کند، باور کنید وقتی عازم مطب می‌شود ما هیچ

کاری برای انجام دادن نداریم. دیشب وقتی خانه شما را ترک کردیم نگران شما

بود که مبادا به تنهایی کارهای خانه را انجام دهید و یقین داشت که عمو کاوه

شما را تنها گذاشته و به دنبال کار خود می‌رود. به گمانم پیشگویی مادر درست

از آب درآمد و شما تنها هستید؟

اگرچه مینا از درست بودن پیشگویی مرسده چندان خشنود نبود اما با آوردن

تبسمی بر لب رضایت خود را عیان کرد و گفت:

- بله، مرسده درست پیش‌بینی کرده و کاوه منزل نیست. بیا پیش از اینکه به

خانه سر و سامان بدهیم وضع شکم را روبراه کنیم و آن را از گرسنگی نجات

بدهیم.

مونا با گفتن موافقم کیفش را به جارختی آویخت و هر دو دوشادوش

یکدیگر وارد آشپزخانه شدند و بهت زده اول به تماشا ایستادند و بعد به صورت

یکدیگر نگاه کردند. آشپزخانه‌ای که در مقابل خود می‌دیدند تمیز و مرتب بود و

حتی پرده پنجره کشیده شده و هیچ اثری از مهمانی شب قبل بر جای نمانده بود.

در وجود مینا احساس خوشی جوشید و فکر کرد که مونا به یقین این صحنه را

پایان پارت اول

کتاب ماندانا
فهیمة رحیمی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.9817.com

پارت دوم

کتاب ماندانا
فهیمة رحیمی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.romanbaz.ir

برای مرسته گزارش خواهد کرد. در همان حال که به سوی گاز پیش می‌رفت گفت:

- کاوه از جوانی عادت داشت که کارهای خودش را خودش انجام بدهد و بعد از ازدواجمان هم مرد همراهی شد که هنوز هم خصایل خود را حفظ کرده است.

مونا روی صندلی نشست و همانطور که به آماده نمودن میز صبحانه نظارت داشت گفت:

- مامان در این مورد اشتباه فکر کرده و عمو کاوه را پدر تصور کرده! پدر از همکاری به مفهوم بیگاری کردن نام می‌برد و دوران بازنشستگی را دوران استراحت کردن و چشم از ساعت برداشتن می‌داند.
مینا رو برویش نشست و گفت:

- پدر تو هرگز در زندگی دغدغه مال نداشته و شغل دبیری را تنها به خاطر عشق به تدریس انتخاب کرده بود اما در مورد من و کاوه موضوع فرق می‌کند و ما همیشه مجبور بوده‌ایم که حساب و کتاب زندگی را نگهداریم. کاوه هم اگر منبع درآمدی داشت مسلماً چون پدرت استراحت می‌کرد و برای این که دخل و خرجمان با هم جور دربیاید مجبور به کار کردن در یک شرکت خصوصی و تدریس در آموزشگاه نبود. سنگینی مخارج زندگی از یکسو و هزینه دانشگاه کیومرث از سوی دیگر ما را وادار می‌کند که به بازنشستگی فکر نکنیم و به فعالیت خود ادامه بدهیم. من هم تا آغاز تابستان استراحت می‌کنم و با شروع تعطیلات شاگرد می‌گیرم و تدریس خصوصی می‌کنم. چرخ زندگی را باید گرداند.

نگاه مونا به گردن خالی از زنجیر مینا دوخته شد و پرسید:

- خاله جان می‌شود تو گردنی‌تان را ببینم، دیشب موفق نشدم خوب نگاهش

کنم.

مینا قوری را روی کتری گذاشت و گفت:

- تا چای آماده شود بیا بریم تا نشانت بدهم. گردنبند نقره است و به صورت مینیاتور اسم من و کاوه روی آن حک شده. کار زیبایی از آب درآمده.

هر دو به اتاق خواب رفتند و مینا گردنبند را به دست مونا داد تا خوب تماشايش کند. مونا هم چون کارشناس اجناس عتیقه گردنبند را برانداز کرد و در مقابل آینه آن را روی گردن خود امتحان کرد و هنگامی که در آینه دید خاله‌اش به او توجه دارد بی مقدمه پرسید:

- خاله جان چرا احد ازدواج نمی‌کند؟ دیشب متوجه شدم که موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده، شما گمان نمی‌کنید که دارد دیر می‌شود؟

مینا به مرتب کردن تخت خواب مشغول شد و در همان حال گفت:
- به عقیده من دیر هم شده اما احد هنوز خود را آماده پذیرفتن مسئولیت نمی‌بیند.

مونا گردنبند را در جای خود گذاشت و چهره ناراضی‌اش را به آینه نشان داد و گفت:

- من فکر می‌کنم که بهانه احد برای فرار از ازدواج این است که او شکستی عاطفی داشته و از این جهت است که دیگر تمایلی به ازدواج ندارد.
مینا خندید و گفت:

- چون احد را بزرگ کرده‌ام و کاملاً به اخلاق و روحیه‌اش آگاهم می‌توانم با قاطعیت بگویم که اینطور نیست و در زندگی او کسی قدم نگذاشته. او در خانه با من بود و در بیمارستان با مادرت و خارج از خانه با دایی فریدون و مسلماً اگر در یکی از این محیطها مسئله‌ای بوجود آمده بود همگی ما می‌فهمیدیم، احد وقتی که از مرسده جدا شد و برای خود مطبی جداگانه گرفت خانم سلیمانی منشی او شد که از همه ما مسن‌تر و به او نزدیکتر است. اما همانطور که گفتم احد در مقابل اصرار و پافشاری همگی ما نداشتن آمادگی را عنوان کرده و تا به امروز

مجرد باقی مانده. آیا تو برای او دختری در نظر گرفته‌ای؟

از این سؤال مینا، بی اختیار مونا بر خود لرزید و رنگ چهره‌اش پرید و تموج کنان گفت:

- نه... نه، فقط سؤال کردم.

لزومی نداشت تا مینا به چهره مونا بنگرد و رنگ باختگی چهره او را ببیند، گوش او کار چشم را کرده بود و مینا از آهنگ لرزان صدای مونا به آسفتگی خیال او پی برده و از اندیشه‌ای که به آنی از ذهنش گذشت متعجب و بهت زده لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و خواست لب باز کند که عقل بر او نهیب زد که عجله نکن، شاید اشتباه پنداشته باشی، پس سکوت اختیار کرد اما قلبش می‌گفت که اشتباه نکرده‌ای و تو با دختری که در بند عشق اسیر است روبرو هستی. بی اختیار تفاوت سنی آن دو را با هم سنجید و با خود اندیشید، غیرممکن است، احد می‌تواند جای پدر او باشد نه همسرش، پس سعی کرد فکر آزار دهنده را از خود دور کند و مهمان را برای صرف صبحانه از اتاق خارج کند. گویی با خارج شدن از اتاق فکر آزار دهنده را بر جای باقی گذاشت و با اندیشه‌ای آسوده راهی می‌گشت. وقتی هر دو مقابل یکدیگر نشستند مینا هنوز هم با فکر آزار دهنده در جدال بود و متوجه نبود که دارد پیایی چای خود را هم می‌زند. حرکت او مونا را نگران کرد و گفت:

- خاله جان چایتان یخ کرد!

مینا از صدای مونا به خود آمد و با گفتن هان! سعی کرد بر خود مسلط شود پس گفت:

- داشتم به حرف تو فکر می‌کردم و آن را محال نیافتم، شاید حق با تو باشد و در زندگی احد دختری وجود داشته باشد که ما نمی‌دانیم.

در چشم مونا برقی زودگذر جهید و بعد از آن سایه اندوهی روشنایی را ذایل کرد و با صدایی که بغض در آن به خوبی آشکار بود گفت:

- احد از همه مردان قامیل بهتر و مهربانتر است. او همیشه شنونده خوبی بوده است و با اینکه خیلی کم حرف است اما وقتی صحبت می کند جواب قانع کننده از او می شنوی. شما الناز دوست مرا دیده اید؟

مینا به نشانه نه سر تکان داد ولی گفت:

- تعریفش را شنیده ام، این همان دختری نیست که در اثر تصادف مجبور به قطع پا شد؟

مونا سر فرود آورد و گفته او را تأیید کرد و ادامه داد:

- الناز درس و مدرسه را بخاطر روحیه خرابی که پیدا کرده بود ول کرد و توی اتاقش خودش را حبس کرد و با هیچکس هم حوصله حرف زدن نداشت. پدر و مادرش و خیلی از دوستان سعی کردند کمکش کنند او را از این حالت دریاورند اما موفق نشدند تا اینکه مامان پیشنهاد کرد که بد نیست الناز را احد هم ببیند، من هم با مادر الناز صحبت کردم و او هم قبول کرد حالا بماند که چقدر سعی کردم تا الناز راضی شد احد با او ملاقات کند. شاید باور نکنید اما در همان جلسه اول احد ظوری با او صحبت کرد که وقتی الناز از مطب خارج شد لبخند می زد. در جلسات بعد هم قانع شد که دنبال درس و مدرسه را بگیرد و تنهایی از کنار بگذارد. خاله جان معدل دیپلم الناز از همه شاگردان کلاس بالاتر شد، باورتان می شود که حرف بتواند اینقدر تأثیر مثبت بگذارد؟

مینا آه کشید و نجوا کرد:

- پدرش هم همینطور بود، فهیم و فهمیده و نکته سنج. برای او هم احتیاج نبود حرفی کنی تا مقصودت را درک کند، با یک نگاه و یک سؤال همه چیز را می فهمید. تو فکر می کنی که احد به الناز محبت پیدا کرده؟

- اوه نه خاله جان، او الناز را تشویق کرد که کنکور بدهد و راهی دانشگاه بشود. من فکر می کنم دختری جز آنهایی که ما می شناسیم باید احد را به خود علاقمند کرده باشد. چه خوب می شد اگر شما که عزیزترین موجود برای احد

هستید در این مورد کنجکاوی می‌کردید و...

- من بارها با احد در این زمینه صحبت کرده‌ام اما همان طور که گفتم جواب آمادگی ازدواج ندارم شنیده‌ام، اما یکبار دیگر این کار را خواهم کرد.

مونا بلند شد و ضمن جمع کردن میز صبحانه با شیطنت به مینا چشمک زد و پرسید:

- به من هم می‌گویید که چه جوابی شنیدید؟

مینا برای گریز از سؤال او از پشت میز بلند شد و همانطور که از آشپزخانه خارج می‌شد گفت:

- کنجکاوی در مورد مسائل خصوصی دیگران هیچ خوب نیست.

به هنگام ظهر وقتی بار دیگر به گرد میز ناهارخوری نشستند کاوه از سکوت و خاموشی آن دو متعجب گشت و گمان برد که میان خاله و خواهرزاده کدورتی به وجود آمده که هر دو را ساکت کرده. کاوه از میان سه فرزند مرسده، مونا را بیش از دو فرزند دیگر که هر دو پسر هستند دوست دارد و هنگامی که به مونا نگاه می‌کند جوانی و طراوت روزهای شباب مینا و مرسده را به یاد می‌آورد و این بیشتر بخاطر رنگ چشمان موناست که رنگین است. اما این حقیقت نیز وجود دارد که دختر جوان پیش از آن که روحیه و اخلاق مادر را داشته باشد به اخلاق و خلق و خوی خود نزدیکتر است و شیطنت‌ها و حساسیت‌های او را هم دارد و کنار آمدن با دو موجود نازک دل کار آسانی نیست. کاوه یا پرسیدن کسی سالاد میل ندارد؟ سکوت را شکست به این امید که باب گفتگو باز شود اما مینا ظرف سالاد را به دست او داد و به خوردن مشغول شد. کاوه از جو حاکم خشنود نبود، گرچه صبح تا به هنگام ظهر در هیاهوی خیابان و شرکت از سرو صدا اشباع می‌شد و به امید آرامش و سکون راهی خانه می‌گردید اما این سکوت و خاموشی با وجود بودن مهمانی که شلوغی و تحرک جزء خصلتهایش است و یکباره ساکت و خاموش و سردرگریان فرو برده فقط با

غذای خود در حال بازی کردن باشند یک سکوت ساده و معمولی نبود. کاوه تصمیم داشت این سکوت را به هر طریق بشکند و اگر پلی ویران شده آن را ترمیم کند، پس رو به مینا کرد و پرسید:

- نگفتی کیومرث کجاست؟

مینا نگاهش کرد و گفت:

- گفتم که با احد است و تا روز شنبه به خانه بر نمی‌گردد.

مونا ناگهان سکوت را شکست و پرسید:

- یعنی فردا شب به خانه ما نمی‌آیند؟

مینا سر فرود آورد گفت:

- چرا آن دو با هم می‌آیند.

و به این طریق خیال مونا را راحت کرد. گفتگوی کوتاه آن دو کاوه را آسوده خیال کرد که رنجشی به وجود نیامده و کدورتی وجود ندارد پس آسوده نفسی کشید و از مونا پرسید:

- بالاخره برای آینده‌ات تصمیم گرفتی؟

مونا با صدا خندید و گفت:

- عمو جان باور کنید که لازم نیست من تصمیم بگیرم فقط کافی است صبر کنم تا رأی شورای خانوادگی ابلاغ شود. من باید بینم نظر مامان و بابا و سهراب و سیامک چیست، هر تصمیمی که آنها بگیرند من مجبورم اجرا کنم.

کاوه سیگاری روشن کرد و گفت:

- گرچه نظر خانواده مهم است اما کسی که باید تصمیم نهایی را بگیرد خود تو هستی. عقیده و نظر دیگران می‌تواند به عنوان پیشنهاد عنوان شود نه یک اصل.

مونا بار دیگر خندید و گفت:

- شما پدرم را خوب می‌شناسید و می‌دانید حرف، حرف خودش است و

خیلی راحت با گفتن نه رأی همه را باطل می‌کند. مگر در مورد انتخاب رشته، نظر من و یا سهراب و سیامک اهمیت داشت؟ اگر به خودم بود دوست داشتم در رشته انسانی کنکور بدهم و مادر هم موافق است اما سیامک و سهراب تجربی را قبول دارند. با هزار و یک دلیل توانستم آنها را متقاعد کنم که شانس قبولی ام در رشته انسانی بیشتر است و در ضمن در رشته‌ای که دوست دارم تحصیل می‌کنم اما آخرش چه شد؟ پدر حکم داد که همه نظرها باطل است و من باید در رشته خودم یعنی ریاضی فیزیک شرکت کنم چرا که به قدر کافی در فامیل دکتر داریم اما مهندس نداریم. شما که خوب می‌دانید من با چه بدبختی و مصیبتی موفق به اخذ دیپلم شدم و اگر کمکهای شما و آقا احد نبود من یک دیپلم ردی بیش نبودم. باور کنید شبها هنوز کابوس مثلثات می‌بینم و هول امتحان با من است. اگر به خودم باشد دوست دارم برای همیشه دور کتاب را قلم بگیرم و خیال خود را راحت کنم، توی این چند ماه بیکاری به قدر تمام عمرم لذت بردم و خیال دوباره افتادن به چاه را ندارم، اما پدر دارد زمزمه آغاز می‌کند که باید در کنکور شرکت کنم و مهندس شوم. جالب این که او هر مهندسی را هم قبول ندارد و من فقط باید معماری بخوانم.

مینا گفت:

- تو دختر با استعدادی هستی و اگر بخواهی می‌توانی موفق بشوی.

مونا دل‌سرد گفت:

- پدر مدام از نگار و نازنین دایی فریدون تعریف می‌کند و آنها را به رخ من می‌کشد، اما کسی نیست که به پدرم بگوید اگر نگار و نازنین در درس موفق هستند به این علت است که دایی هرگز فکر خود را بر آنها تحمیل نکرده و دخترانش به دنبال علاقه خود رفته‌اند. جالب اینجاست که پدر دایم صحبت از دموکراسی می‌کند و خانواده را بنا بر عقیده خود به شیوه دموکرات اداره می‌کند. اگر این معنای آزادی است پس معنای استبداد و خودکامگی چیست؟ بدبختانه

پدر تابع پدر بزرگ است که افکار قرون وسطایی دارد و با این که شنیده‌ام مرد دنیا دیده‌ای است نمی‌دانم چرا به ما که رسید تجزیه‌ناش را به آب داد و تنها چهار دیواری باغ را چسبید. پدر بزرگ هشتاد سال سن دارد و از نظر پزشکی او دیگر قادر به کنترل افکار و رفتار خود نیست اما بدبختانه هنوز هم اوست که باید تصمیم گیرنده باشد و ما هنوز عقل و شعور کافی برای تشخیص راه درست و غلط پیدا نکرده‌ایم.

من به عنوان یک انسان حق دارم که خودم را هم از انتخاب کنم و هدفم را خودم مشخص کنم، آیا این خواسته نابجایی است؟ من دلسوزی را قبول دارم اما تحمیل عقیده را به عنوان دلسوزی قبول ندارم. وقتی در مقابل استبداد پدر ایستادگی می‌کنم جنجال به راه می‌اندازد و مرا دختری سرکش و نافرمان می‌خواند و هزار تهمت ناروا بر من می‌بندد که تو غرب زده شده‌ای و حق نداری با دوستان رفت و آمد کنی و بالاخره روزم را سیاه می‌کند. گاهی آرزو می‌کنم که ای کاش پدرم پیش از اینکه تحت نفوذ پدرش باشد کمی خودش فکر می‌کرد و به ما هم اجازه فکر کردن و تصمیم‌گیری می‌داد. دارم به این نتیجه می‌رسم که اگر خداوند مرا به جای دختر شدن پسر آفریده بود حتماً اوضاع فرق می‌کرد و من هم می‌توانستم برای سرنوشت خودم تصمیم بگیرم.

میان کاوه و مینا نگاهی رد و بدل شد که مینا مفهوم آن را دریافت و با گذاشتن دستش به روی دست مونا گفت:

من اگر جای تو بودم مایوس نمی‌شدم و از جار و جنجال هم نمی‌ترسیدم و آنقدر مقاومت می‌کردم تا آنها مجاب شوند که حق با تو بوده است. کاوه گفت:

در این که باید مقاومت کند حرفی نیست اما به عقیده من با جار و جنجال کاری از پیش نمی‌رود بلکه خرابتر می‌شود. من معتقدم که باید جلسه‌ای تشکیل داد و با منطق کار را پیش برد. فردا شب بهترین زمان است و همگی حضور

دازند، من فکر نمی‌کنم پدرت در مقابل رأی همه باز هم بخواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند. خوشبختانه همه مهمانان آدمهای تحصیل کرده‌ای هستند که می‌شود روی نظریاتشان حساب کرد و به نتیجه رسید. اما از هم اینک می‌گویم که من با بیکاری و بی‌خیالی طی کردن سخت مخالفم و اگر تو دختر من بودی اجازه نمی‌دادم که این چند ماه را هم به بطالت گذرانده باشی، من در خیلی جهات از پدرت سختگیرتر هستم و به قول معروف مو را از ماست می‌کشم. اگر حرفم را باور نمی‌کنی از خاله‌ات بپرس.

مینا سر فرود آورد و گفت:

- هر وقت صحبتی از درس و مدرسه می‌شود کاوه هیچگونه عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد و سختگیر می‌شود. بلند شو تا گرفتار استنطاق‌های کاوه تشده‌ای میز را جمع کنیم.

در آشپزخانه موثا در را به زوی خودشان بست و با آوایی آهسته از مینا پرسید:

- وقتی عمو کاوه به شما درس می‌داد تنبیه‌تان هم می‌کرد؟ منظورم این است که آیا شما از عمو کاوه کتک هم خوردید؟
مینا خندید و گفت:

- باورت نمی‌شود که او کاری بدتر از تنبیه بدنی اعمال می‌کرد. توی دبیرستان هیچکس نبود که دل خوشی از کاوه داشته باشد و همه از او می‌ترسیدند. کاوه از کوچکترین خطا نمی‌گذشت و رحم و شفقت نداشت، به قدری اخمو و بداخلاق بود که شاگردان زنگ کلاسش را زنگ عذاب نام گذاشته بودند و وقتی کلاس به پایان می‌رسید از این که از زیر دست او جان سالم به در برده‌اند جشن می‌گرفتند. او لولوی مدرسه بود و کافی بود که سر کلاس وقتی بچه‌ها شلوغ می‌کردند می‌گفتی بچه‌ها آقای قدسی آمد، در آئی سکوت مرگ بر کلاس حاکم می‌شد و هیچ‌کس جینکش در نمی‌آمد. سر جلسات امتحان وقتی او

مراقب بود هیچ کس جرأت تقلب نداشت و آنقدر سالن امتحان ساکت بود که اگر مگسی وارد می شد صدای وز وزش را همه می شنیدند. اما من و دوستم یکبار تقلب کردیم و جان سالم به در بردیم، حال یماند که چه زجری به من داد و تا دریافت کارنامه چه شکنجه‌ای را تحمل کردم. او عاشق و شاید هم بهتر است بگوییم شیفته تدریس بود و هست و اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم در مقابل آن همه سختگیری‌هایی که به شاگردان روا می داشت هرگز از بازگویی درس و تکرار نه خسته می شد و نه خشم می گرفت بلکه برعکس خوشحال می شد که شاگردی تا نفهمیده از روی مسأله نگذشته. او اگر در دبیرستان موجودی نامهربان بود اما در خانه موجودی بود رئوف و نازک دل و مهربان. برخلاف کاوه، پدرت را همه شاگردان دوست داشتند و به حسن خلق معروف بود. این که می گویم همه شاگردان دوستش داشتند غلو نمی کنم و به راستی چنین بود، او با کلام جانم که تکه کلامش بود به قلب همه راه پیدا کرده بود و شاگردان با دل و جان درس او را می خواندند و امتحان می دادند. کمتر شاگردی از درس او کم می آورد و تجدید می شد به همین خاطر پدرت تابستانها آزاد بود و فرصت استراحت داشت.

مونا مغموم گفت:

- ای کاش حالا آنطور بود.

مینا نگاه دلسوز خود را به صورت مونا دوخت و گفت:

- حالا هم مهربان است و خصائل نیک جوانی را حفظ کرده است، فقط باید

از راهش وارد شد و او را متوجه اشتباهش کرد.

مونا آه کشید و گفت:

- سهراب و سیامک ادامه درس را بهانه کرده‌اند و خیال هجرت دارند اما من

خوب می دانم آنها دارند از جوی که حاکم است فرار می کنند و سیامک به من

گفت که به محض اینکه توانستند استقلال مالی بیابند از من هم دعوت می کنند

فهیمة رحیمی ۱۱۱

تا بروم. اما راستش خاله من اینجا را دوست دارم و دلم می‌خواهد همین جا زندگی کنم، من رفتن آنها را محکوم نمی‌کنم اما عقیده دارم که برای پیشرفت و ترقی همین جا هم می‌شود ماند و ترقی کرد. من دوست دارم در کنار کسانی که دوستم دارند و دوستشان دارم زندگی کنم، من دور شدن از مامان و شما و آدمهایی که پیرامونم هستند را عذاب الیم می‌دانم اما اگر ناچار شوم از همه چیز دل می‌کنم و راهی می‌شوم.

مینا گفت:

- مایوس نباش، انشالله فردا مشکلات حل می‌شود و دموکراسی واقعی در خانه‌تان پیاده می‌شود. امید به خدا داشته باش.



صحبت‌ها پسند طبع همه مهمانها بود و گوینده که کاوه بود مورد تحسین قرار گرفته بود و در این میان کاوه آرام و با سیاست خاص موضوع صحبت را به آزادی اجتماعی کشاند که متأسفانه آگاهانه و یا ناآگاهانه به سوی استبداد سوق داده می‌شود و از فاصله میان این دو سخن گفت که چگونه سلايق شخصی می‌تواند مانعی در راه اجرای آزادی بخصوص آزادی و اتخاذ تصمیم در برگزیدن راه باشد و به عنوان مثال از مونا نام برد که با داشتن استعداد و عشق و علاقه به رشته انسانی مجبور شده بنا بر سلیقه اطرافیان به دنبال رشته‌ای برود که نه از آن سر درمی‌آورد و نه به آن علاقمند است و در آخر با راه کار این که بهتر است بگذاریم فرزندانمان خود انتخاب کنند باشند نه مجری ایده‌آلهای ما به نطق‌اش پایان داد و اینبار دو نفر از جمع تحسین کنندگان خود را از دست داد که یکی ادیبی بزرگ و دیگری سامان شوهر مرسله بود. اما آن دو در برابر رأی مثبت

دیگران مجبور به سکوت شدند و نتیجه چنین گرفته شد که مونا به دور از تعصب راه خود را انتخاب کند و در آزمون شرکت کند که دوست دارد برای قبولی و به هدف دست یافتن فعالیت و تلاش را آغاز کند.

صورت مونا می‌خندید و هنگامی که از شدت هیجان پیایی صورت پدر و پدر بزرگ را می‌بوسید دیگر مهمانها را دچار احساس کرد. کاوه از سخنرانی اش راضی بود و این رضایت را می‌شد به وضوح در چهره و در حرکاتش دید. او با زیرکی به نبرد با طبع دیگران رفته بود و پیروز از آن خارج شده بود. کاوه کوشیده بود اصلاحاتی در نحوه مدیریت خانه به وجود آورد به طوری که رکن و ارکان آن آسیب نبیند و به شخصیت مدیران خدشه‌ای وارد نگردد. مینا خوشحال بود که بدون جنجال و هیاهو مونا می‌تواند برنامه آینده‌اش را پی‌ریزی کند و مرسده شاد از این که فردی از اقوام خودش توانسته ادیبی بزرگ را ساکت کند و به نفع فرزندانش رأی بگیرد.

در ظاهر مهمانی به خوبی و خوشی پایان گرفت و مهمانها به خانه خود بازگشتند. احد و کیومرث با اتومبیل خود که هر دو به اشتراک آن را خریده بودند و همه می‌دانستند که سهم کیومرث را پدر و سهم احد را مادر کمک کرده است، آن دو را به خانه بردند. کیومرث مقداری که از خانه میزبان فاصله گرفتند با تردید عنوان کرد:

- من که چشمم آب نمی‌خورد و امید ندارم که آقای ادیبی دست از لجاجت بردارد و تماشاگر باشد.

احد در تأیید حرف او سر فرود آورد و گفت:

- من هم تردید دارم چون وقتی سخنرانی آبی تمام شد من به چهره ادیبی بزرگ نگاه می‌کردم و اصلاً آثاری از رضایت در آن ندیدم. به گمانم رسید که آقا سامان هم به زور مجبور شد صحبت‌های آبی را تأیید کند.
مینا گفت:

- بچه‌ها پیشداوری نکنید، من برخلاف نظر شما تصورم این است که هر دوی آنها به این نتیجه رسیدند که با زور و جبر نه تنها مشکلی حل نمی‌شود بلکه برعکس زمینه را برای مشکلاتی بزرگتر فراهم می‌کند. موضوع مونا و استقلال فکری دادن به او برای انتخاب رشته تحصیلی امری بزرگ و عظیم نیست ولی اگر قرار باشد چشم به روی موضوعات کوچک بسته شود و آسان از کنارش بگذریم آنوقت کار به مراحل بزرگتر و دشوارتر می‌رسد که نه تنها با یک یا چند سخنرانی پایان نمی‌گیرد بلکه با جنجال و هیاهو هم به نتیجه نمی‌رسد و چه بسا دو نسل رو در روی یکدیگر همچون دو دشمن قرار گیرند و معیارهای عاطفی و اجتماعی در این موازنه قدرت از میان برود. ادیبی‌ها آدم‌های ساده‌اندیشی نیستند و خیلی خوب به اثرات منفی که می‌تواند بر اثر رفتار نابهنجارشان به وجود آید واقفند و مطمئناً علاج واقعه را قبل از وقوع می‌کنند.

کیومرث زیر لب گفت:

- خدا کند!

اما امیدواری‌های مادر هم نتوانسته بود او را دلگرم سازد. دو روز از برگزاری مهمانی می‌گذشت و ظاهراً همه چیز آرام بود و روال عادی خود را طی می‌کرد تا این که به هنگام عصر زنگ تلفن خاتمه مینا به صدا درآمد. مینا پیش از آن که گوشی را بردارد نگاهی به ساعت انداخت و سپس گوشی را برداشت. از شنیدن صدای مرسده شادمان شد اما لحن افسرده و غمگین مرسده شادمانی‌اش را به تشویش مبدل ساخت و نگران پرسید:

- مرسده، اتفاقی رخ داده؟

مرسده گفت:

- اگر بتوانی به مطب بیایی ممنون می‌شوم، موضوعی هست که نمی‌توانم پای تلفن بگویم. در ضمن چند مریض هنوز در اتاق انتظار نشسته‌اند. من به کمکت احتیاج دارم.

مینا تنها گفت می آیم و بعد بدون خدا حافظی گوشی را گذاشت. مینا خوب می دانست که خواهرش زنی نیست که در رویارویی یا مشکل ناتوان باشد و آه و فغان براه اندازد. بعد از فوت مادر، مرسدۀ نقش او را به خوبی ایفا کرده و در حد توان خود به دیگران یاری رسانده بود، اما اینک او بود که کمک خواسته بود. مینا با عجله لباس پوشید و هنگامی که قصد خارج شدن داشت در اتاق کیومرث را گشود و گفت:

- من باید بروم مطب پیش خاله‌ات، اگر دیر کردم نگران نشوید با مرسدۀ هستم.

لحن شتابزدهٔ مینا، کیومرث را هم نگران کرد و پرسید:

- مادر اتفاقی برای آنها رخ داده؟

- خودم هم نمی‌دانم، مرسدۀ از پای تلفن چیزی نگفت. من دارم می‌روم و سعی می‌کنم که زود برگردم.

مینا آنقدر عجله داشت که تشنید کیومرث پرسید:

- می‌خواهید من هم با شما بیایم؟

خیابان خلوت بود و خورشید در حال غروب کردن، نسیم خنکی که می‌وزید روح خیابان را در خود گرفته بود و بوی یاس درختی که از دیوار خانه‌ای به خیابان سرک کشیده بود نسیم را عطراگین کرده بود. مینا وقتی سوار تاکسی شد شیشه را تا آخر پایین کشید و از خود پرسید، چرا حال بچه‌ها را نپرسیدم؟ نکند برای آنها اتفاقی رخ داده باشند؟ اما نه، اگر خدای ناکرده برای آنها اتفاقی رخ داده بود مرسدۀ مطب را تعطیل می‌کرد. برای گریز از فکر به ساعتش نگرست و در دل خدا خدا کرد که با هیچ چراغ قرمزی روبرو نشود و هر چه سریعتر به مقصد برسند. زمانی که به مقصد رسید پله‌ها را شتابان بالا رفت و با گشودن در مطب دو خانم یاردار را در حال انتظار مشاهده کرد. متشی با دیدن مینا از پشت میز بلند شد و به رسم آشنایی پیش آمد و به او خوشامد گفت، بعد

در مطب را باز کرد و ورود مینا را به مرسده اطلاع داد و سپس خواهش کرد تا مینا بنشیند و رفت تا برایش آب خنک بیاورد. با خروج بیمار از اتاق مرسده هم خارج شد و از خواهر استقبال کرد و آرام از او پرسید:

- می توانی صبر کنی تا این دو بیمار را هم راه بیندازم؟
مینا گفت:

- صبر می کنم، فقط به من بگو آیا بیچه ها سلامت هستند؟

مرسده لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- آره سلامتند، نگران نباش.

وقتی مرسده به همراه بیمار داخل اتاق رفت مینا با آسودگی نسبی خود را روی مبل رها کرد و لیوان آبی که در مقابلش گذاشته شد را تا ته نوشید تا آب سرد از درجه التهابش بکاهد. وقتی سالن خلوت شد مینا قدم به درون اتاق گذاشت و از مرسده پرسید:

- چی شده؟ زودتر بگو که از نگرانی زبانم خشک شده.

مرسده رو برویش نشست و گفت:

- دیشب سامان پسرها را از خانه بیرون کرد.

مینا ناباور پرسید:

- چیکار کرد؟

مرسده جمله اش را تکرار کرد و اضافه نمود:

- من می دانستم آقا چون آدمی نیست که به آسانی بشود به راهش آورد. صبح

روز شنبه بر سر میز صبحانه علناً نشان داد که با همه ما قهر است و به سلام صبح

بخیر هیچ کدام ما جواب نداد. صبحانه که خورد از سامان خواست تا او را به باغ

برگرداند و آن دو با هم رفتند و شب که سامان برگشت بی هیچ حرف و سخنی و

بدون هیچ بهانه ای رو به سهراب و سیامک کرد و گفت بلندشین لوازمتونو جمع

کنین و از این خونه برین بیرون، من دیگه قادر نیستم شمارو حمایت کنم و از

فردا صبح هم مقرری تان قطع می‌شه تا بفهمید که معنی آزادی و استقلال چیه. باور کن مینا، پسرها بهتشان زده بود و هر دو با دهانی باز مانده فقط نگاهش می‌کردند. مونا تا لب یاز کرد و پرسید مگه چی شده بابا؟ چنان سرش فریاد کشید که او از ترس خودش را پشت من پنهان کرد.

ترس مونا موجب شد تا سهراب از رفتار پدرش خشمگین شود و میانشان مشاجره درگیرد. تلاش من برای ساکت کردن آنها به جایی نرسید و هیچ کدام کوتاه نیامدند. سامان لباس پسرها را از اتاق بیرون می‌ریخت و سیامک جمعشان می‌کرد. سهراب را که می‌شناسی زود عصبی می‌شود اما زود هم فروکش می‌کند اما دیشب اینطور نبود، گویی کوه آتشفشانی بود که تازه سر باز کرده بود. وقتی دید سیامک ایستاده و هنوز لباس پوشیده بر سرش فریاد کشید و گفت اگر غیرت داری ثابته‌ای دیگر صبر نمی‌کنی و از این خانه خارج می‌شوی و سیامک را هم همراه خود برد.

من و مونا گریه می‌کردیم و او بدون توجه به اشکهای ما یک حرف را تکرار می‌کرد، گرسنگی نکشیده‌اند که عاشقی فراموششان شود. حالا برای من تعیین تکلیف می‌کنند که این کار را نکن، آن کار را بکن و پدر پیرم را با هیئتلر و استالین یکی می‌کنند و به ریش سفیدش می‌خندند. چنان آزادی و آزادی خواهی نشانشان بدهم که قدر همین استبداد را بدانند. دانشگاه بی دانشگاه و درس بی درس. مونا آتش روشن کن این معرکه بود و باید اول خودش در این آتشی که افروخته بسوزد، اگر خیال رفتن به دانشگاه را دارد باید خودش تلاش کند و پول مخارج دانشگاه را درآورد یا این که شما خانم حمایتش کنید. من دیگر یک تومان هم خرج این اخلالگران نمی‌کنم، اگر شما هم از این استبداد به ستوه آمده‌اید می‌توانید چمدانتان را بردارید و بروید پیش خواهر و شوهرخواهر دموکراتان.

سعی کردم با زبان خوش آرامش کنم اما او یک لحظه هم قرار و آرام نگرفت

و رفت توی اتاقش و در را هم به روی خودش قفل کرد. او آخر شب بود که احد زنگ زد و به من خبر داد که نگران پسرها نیاشم و هر دو در خانه او هستند، با تماس او من از نگرانی رها شدم. صبح هم که شد سامان بدون صبحانه از خانه خارج شد و من هم برای اولین بار در طول زندگی زناشویی ام به آقاجون زنگ زدم و آنچه را که نباید می‌گفتم، گفتم.

می‌دانی به آقاجون چی گفتم مینا؟ گفتم آقاجون روزهای جنگ را بخاطر بیارین که چطور از رفتن جوانها به جبهه شادمانی می‌کردید و یکبار بی‌اختیار گفتید شما بروید به جای ما! وقتی من گفتم اما از همه سنی به جنگ می‌روند شما خندیدید و گفتید آنها جوانند و عقلشان به کارشان می‌رسد اما من پیرم و ذهنم کار نمی‌کند و دست و پاگیر هستم. در آن روز رویتان نشد که بگویند آنها بروند بجنگند تا من در زیر سایه درخت استراحت کنم. چطور شد آن زمان جوان عقلش کامل بود و حالا عقلش نمی‌رسد و احتیاج به قیم پیدا کرده است؟ من که می‌دانم شما چه حرفهایی به سامان زدید که او حاضر شد شبانه پسرها را از خانه بیرون کند، اما قیم عزیز اگر فراموش کردید اجازه بدین من یادتان بیندازم، باغی که در آن سکونت دارید و عوایدش را در حساب پس‌اندازتان ذخیره می‌کنید مال من و بچه‌های من است که نیمی از آن مهریه من و بقیه به نام پسرها و موناست و شما تنها و تنها متولی آن هستید. نگذارید که بگویم با عایدی باغ و فروش گلها چه می‌کنید اما همین قدر بدانید آنچه شما لطف کرده و به حساب کمک به بچه‌های من می‌دهید در حقیقت حق خود آنهاست. شما دارید از نجابت ما سوءاستفاده می‌کنید اما به شما هشدار می‌دهم که از آتش خشم و غضب ما بترسید و دست از رفتار خودکامه‌تان بردارید.

باور کن مینا این خواسته قلبی من نبود و هرگز راضی نبودم که با آقاجون رفتار کنم اما از طرفی هم آینده بچه‌هایم را در خطر می‌بینم و اگر ساکت

من تصمیم گرفته‌ام که چند روزی دور از خانه باشم تا سامان فرصت فکر کردن داشته باشد، او نمی‌تواند دوری ما را تحمل کند و مسلماً راه چاره‌ای پیدا می‌کند. خواستم بیایی تا ضمن درد دل کردن پرسیم که آیا می‌توانم چند روزی مهمانت باشم یا نه؟ اول تصمیم داشتم به خانه فریدون بروم اما مونا با نگار و نازنین راحت نیست، سامان آنقدر این دو دختر را بر سر مونا کوبیده که ناخودآگاه این دو دختر در چشم مونا دشمن دیده می‌شوند. این بود که به تو زنگ زدم و می‌دانم که مونا با تو خیلی راحت است و بدون دغدغه در کنار تو می‌ماند.

مینا احساس کرد آوار سنگینی فرو ریخته و مردم بسیاری تلف شده‌اند که در میان قربانیان چهار تن از عزیزانش دیده می‌شوند. بی‌اختیار اشک از دیده بارید و مرسده را در آغوش کشید و گفت:

- بیا برویم تا این زلزله تمام شود، خانه ما تا هر زمان که اراده کنی به تو تعلق دارد.

مرسده اشکش را از گونه پاک کرد و گفت:

- باید صبر کنیم تا مونا برسد و با هم حرکت کنیم. مینا مطمئنی که کاوه ناراحت نمی‌شود؟

مینا چشم در چشم مرسده دوخت و پرسید:

- آیا کاوه تازه با ما آشنا شده و تو او را نمی‌شناسی؟

مرسده دست روی شانه خواهر گذاشت و گفت:

- منظوری نداشتم، می‌دانم که او مهمان دوست است. فقط می‌خواستم بدانم وجود ما محل آسایش او نمی‌شود؟

مینا سر تکان داد و در همان هنگام نیز در مطب باز شد و مونا به همراه ساکی وارد شد. با دیدن خاله شادمانه او را در آغوش کشید و گفت:

- دیدی خاله که پدر همه ما را از خانه بیرون کرد؟

مینا صورت او را نوازش کرد و گفت:

در دنیا هیچکس برای پدرت عزیزتر از شماها نیست، به تو قول می‌دهم که همین امشب و یا فردا به دنیالتان بیاید و شما را به خانه برگرداند. مگر او می‌تواند دوری شما را تحمل کند؟ بیایید برویم و از خدا بخواهیم که آن دو را سر عقل آورد.

برای کاوه باور حرفهای مرسده دشوار بود و گرچه تا بحال از او دروغی نشنیده بود اما نمی‌توانست قبول کند که سامان توانسته باشد افراد خانواده‌اش را از کاشانه‌شان بیرون کند. به جای سامان شرمنده شد و سر به زیر انداخت، لب فرو بست و با خود اندیشید ببین چگونه یک موضوع ساده به بحران کشیده شد، کیومرث اتاق خود را در اختیار خاله گذاشت و به اتاق کوچکی که مادر از آن به عنوان انباری استفاده می‌کرد نقل مکان کرد و به خود گفت من می‌دانستم که کار بیخ پیدا می‌کند اما مادر باور نداشت. اگر این جریان برای من هم رخ داده بود کار سهراب را می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که با عزت نفسم بازی شود، می‌رفتم کار شرافتمندانه می‌کردم و مخارج تحصیل را فراهم می‌کردم اما صدقه قبول نمی‌کردم.

دیروقت بود که چراغها یک به یک خاموش شدند و همه برای استراحت به بستر رفتند. مینا در بستر بیدار بود و به فرجام کار خواهر فکر می‌کرد و می‌دانست که مرسده چه زجری را تحمل می‌کند و آسوده نیست. خودش را بخاطر آورد که برای دور شدن از خانه مجبور شده بود به خانه خاله برود تا شاهد عروسی کاوه با یهدا نباشد. با تمام محبتی که خاله و همسر او کرده بودند او در آنجا احساس آرامش نکرده بود و دلش می‌خواست به خانه بازگردد و حالا هم خوب می‌دانست که اگر تمام محبت دنیا را به آنها بکند نمی‌تواند حس امنیت و آسایش خانه‌شان را به آنها بدهد. صدای آرام کاوه را شنید که پرسید:

- مینا بیداری؟

مینا آه کشید و گفت:

- چطور می توانم بخواهم، فکرم آشفته است و نگران مرسده و بچه ها هستم.
 - اما من برخلاف تو نگران سامانم و نمی دانم هدفش از این کارها چیست؟
 مینا، سامان مرد بی تجربه و خامی نیست، او مرد تحصیل کرده ای است.
 مینا از سر غیض گفت:

- اما مرد بچه ننه ایست که هنوز هم باید فرمان بگیرد و از خودش استقلال
 فکر کردن ندارد. او عمری با مکننت پدر زندگی کرده و هنوز هم می ترسد که اگر
 حمایت او را از دست بدهد از گرسنگی بمیرد. من و تو خوب می دانیم که با پول
 بازنشستگی چرخ زندگی آنها نمی گردد، اداره کردن دو دانشجو و یک دختر که
 اول راهیابی به دانشگاه است مخارجی به همراه دارد که حتی درآمد مرسده هم
 کفاف نمی دهد. سامان نه خود به قناعت عادت دارد و نه بچه ها را به قناعت
 کردن عادت داده است. آنها همیشه در ناز و نعمت زندگی کرده اند و به برکت باغ
 روزگار گذرانده اند، حالا اگر مجبور شوند که به آنچه داشته اند پشت کنند برایشان
 خیلی سخت خواهد بود و این همان چیزی است که ادیبی می خواهد. او به
 خوبی می داند که بچه ها تاب نمی آورند و به سوی آنها برمی گردند که اگر چنین
 شود آن دو فشار بیشتری را بر بچه ها وارد خواهند کرد و اختناق بیشتری بر
 خانه شان حاکم خواهد شد. من فکر می کنم که خواهرم یک راه بیشتر ندارد و آن
 هم این است که وکیل بگیرد و باغ را از تصرف پدرشوهرش درآورد و خودش
 آن را اداره کنند. آنوقت ادیبی دست خالی می ماند و با دست خالی هم نمی تواند
 کاری از پیش ببرد.

کاوه گفت:

- شاید این کار عملی باشد اما من ترجیح می دهم که باز هم با مذاکره
 دوستانه این مسأله را حل کنیم و پای قانون را به میان نیاوریم.
 - این ساده اندیشی است که فکر کنیم مسأله با مذاکره حل می شود، اگر قرار
 به مذاکره بود که انجام گرفت و نتیجه نداد.

- شاید من آن شب کمی زیاده‌روی کرده باشم و نتوانسته‌ام منظورم را درست بیان کنم. بد نیست که اینبار فریدون با سامان گفتگو کند شاید نتیجه بگیرد.

بر سر میز صبحانه کاوه از مرسده اجازه خواست که به اتفاق فریدون به دیدن سامان برود و اینبار فریدون با او صحبت کند. مرسده گفت:

- من از همین حالا می‌دانم که نتیجه مذاکره چه خواهد بود اما چون شما اینطور صلاح می‌دانید من حرفی ندارم.

آنها هنوز میز صبحانه را جمع نکرده بودند که صدای زنگ خانه به گوش رسید و کیومرث برای باز کردن در رفت. دقایقی بعد احد، سهراب و سیامک داخل شدند. مرسده با دیدن پسرهایش اشک به دیده آورد و هر دو را در آغوش کشید. سپس به احد گفت:

- تو پناه ظلم دیدگان شده‌ای و من نمی‌دانم چطوری باید از تو تشکر کنم. احد خندید و گفت:

- خاله جان طوری صحبت می‌کنید مثل این که من غریبه هستم و سیامک و سهراب به خانه بیگانه‌ای پا گذاشته‌اند.

مرسده سر تکان داد و گفت:

- منظورم این نبود که تو غریبه‌ای اما دلم نمی‌خواست که آرامش و سکون شما را ما خراب کنیم.

مینا گفت:

- اگر صبحانه نخورده‌اید بنشینید و اگر خورده‌اید از آشپزخانه برویم بیرون و با هم صحبت کنیم.

با خارج شدن سهراب و سیامک دیگران هم خارج شدند. احد به مونا گفت:

- مقداری جزوه و تست برایتان گرفته‌ام که فراموش کردم با خود بیاورم،

نگذارید که این مسائل کوچک سد رهاقتان شود و شما را مأیوس کند.

مونا گفت:

عامل این گرفتاری من بودم، اگر لجاجت نکرده بودم سهراب و سیامک از خانه رانده نمی شدند. من نگران وضع خود نیستم و اگر پایم به دانشگاه هم نرسد غمگین نمی شوم اما آنها نباید لطمه ببینند.

احد گفت:

مطمئن باش که آنها لطمه نمی بینند، هر دو آدمهای بزرگی هستند که می دانند چگونه این مشکل کوچک را حل کنند. اگر از من بپرسند می گویم مسئله نگران کننده درس و دانشگاه شماست که اگر بخواهید آن را جدی بگیرید متضرر می شوید. روی این مسئله بیشتر فکر کنید و تعمق داشته باشید، به قول خودتان حالا که عامل گرفتاری دیگران شده اید پس نشان بدهید که شایسته به وجود آوردن تحول هستید و خواسته تان فقط یک حرف بی پایه و اساس نبوده است. شاید قبول شدن شما و ورودتان به دانشگاه این گره را باز کند و پدرتان را به سر مهر بیاورد. من به نوبه خود حاضرم که کمکتان کنم و روی همکاری من می توانید حساب کنید و این را هم بدانید که من به شما و توانایی شما اعتقاد و ایمان دارم پس لطفاً مأیوسم نکنید.

در پیش چشم مونا هوا روشن و روشنتر شد و همه چیز شفاف و بلورین گشت. حس کرد در وجودش آتشی افروخته اند که از گرمای آن درونش گر گرفته و می سوزد. کسی چون احد به توانایی او ایمان داشت، با خود اندیشید اگر احد این باور را دارد پس به یقین قادر خواهم بود موفق شوم.

خاله مینا دیشب یکی از بهترین و زیباترین شبهای زندگی بود. آنقدر احساس سبکی می کردم که چیزی نمانده بود بال دریاورم و به آسمان پرواز کنم. چقدر مهربانی خوب است، چقدر همدلی و همزبانی و غمخواری خوب است. چقدر این حس که بدانی برای کسی مهمی خوب است. من دوست دارم که احساسم را هر چه باشد چه شاد و چه غمگین فریاد بزنم. آیا فکر می کنی من

دیوانه‌ام؟ دلم می‌خواست، دلم می‌خواست الان در قایقی کوچک نشسته بودم و روی دریای آبی پارو می‌زدم و با صدای بلند می‌خواندم. وقتی اینطور بهت‌زده نگاهم می‌کنی دلم می‌گیرد.

مینا به سختی توانست از خندیدن جلوگیری کند پس به تبسمی بسنده کرد و گفت:

- می‌دانی مونا، تو درست تمایلات مرا داری. من هم وقتی شاد یا غمگینم دلم می‌خواهد همه بدانند و بفهمند. خودداری و خویشتن‌داری در من هم وجود ندارد و اگر دیدی که بهت‌زده شده‌ام به این دلیل است که یکبارہ خودم را در غالب تو دیدم که دور اتاق رقصان شده‌ای و احساسات را بیرون می‌ریزی. به عقیده من تو نه دیوانه‌ای و نه رفتار سبکسرانه است، بلکه تو دختری هستی مهربان و پر احساس که من بخاطر همین اخلاقت دوستت دارم. حالا به من میگی چه پیش آمده و دیشب چه رخ داده که تو آن را بهترین شب زندگی‌ات می‌دانی؟

- آه خاله جان دیشب، ای کاش هرگز تمام نمی‌شد. دیشب ماه می‌خندید و ستارگان عاشقانه به زمین نگاه می‌کردند، دیشب تو این خونه یک جمع گرم و صمیمی دور هم نشسته بودند، خنده‌های همه از ته دل بود و حرفها همه ساده و بی‌تکلف بودند. آنچه از دیشب می‌دانم و امروز می‌خواهم بیان کنم توصیف یک تابلوی بدیع و زیباست. همان دیشب آرزو کردم که خداوند این خویشان مهربان را از هم جدا نکند و نگذارد که آتش عشق در قلب پدرم زیر خاکستر خودکامگی مدفون شود. از خدا خواستم که اگر من باعث شده‌ام که پدر ما را از خود جدا کند زبانم را لال، گوشم را کر و دست و پایم را چلاق کند. من دوست ندارم و دلم نمی‌خواهد که دیگران به خاطر من مبتلا به رنج و سختی شوند، من هرگز در فکر آزار دیگران نبوده و نیستم.

مینا، مونا را که جمالات آخرش را در میان گریه ادا کرده بود به آغوش کشید و

موهای او را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم هیچکس گمان ندارد که تو باعث دردسر شده‌ای و هیچکس هم مبتلا به رنج و سختی نشده. از این اتفاقات در خیلی از خانواده‌ها به وجود می‌آید و با گذشت یکی از دو طرف تمام می‌شود و بار دیگر همه به دور هم جمع می‌شوند. زندگی که همیشه به یک منوال نیست، تلخی اگر نباشد مزه شیرین زندگی آشکار نمی‌شود. بلندشو تا با هم برویم به خانه احد سر بزیم، خدا می‌داند که چند مرد جوان خانه را به چه ریخت و هیبتی درآورده‌اند. از آنجا هم به ورده سر می‌زنیم و تو با ما جده کمی گپ می‌زنی.

وقتی مونا برای تغییر لباس رفت مینا بغض خود را فرو خورد و آهی بلند از سینه کشید و زیر لب زمزمه کرد، تفرین بر هر چه منیت است.

وقتی آنها مقابل خانه احد رسیدند مونا لحظه‌ای ایستاد و به در و دیوار خانه

نگریست و گفت:

- خیلی دلم می‌خواست و دوست داشتم که از نزدیک خانه آقا احد را ببینم. چه محله ساکت و آرامی دارد.

مینا گفت:

- وقتی کارمان اینجا تمام شد تو را می‌برم تا خانه قدیمی مان را نشانت بدهم. وقتی مادر بزرگ فوت کرد آن خانه را فروختیم و من با سهم خودم این آپارتمان را برای احد خریدم که احساس راحتی کند. احد تا پیش از فوت مادر بزرگت با او زندگی می‌کرد و همیشه مراقب مادرم بود.

مینا در آپارتمان را گشود و مونا محو تماشا شد. آپارتمانی کوچک و نوکس که تمیز و مرتب بود و از آشفتگی و شلوغی انسانی نداشت. مینا کیف خود را روی مبل گذاشت و مونا را برای تماشا تنها گذاشت و خود به درون آشپزخانه رفت. مونا با دیدن چند قاب کوچک روی تلویزیون به آن سو رفت و به قابها نگاه کرد، یک عکس احد را با دوستانش در روی کوه نشان می‌داد و در قاب دیگر

عکسی از دوران جوانی خاله مینا که پسر بچه‌ای مو فرفری را در آغوش داشت دیده می‌شد و در قاب دیگر یک عکس دسته جمعی که در کنار خاله مینا مردی ایستاده بود که عمو کاوه نبود. مرد همان کودک مو فرفری را در آغوش داشت و در کنار خاله مینا دخترکی ایستاده بود که او را شناخت و دانست که صاحب عکس ورده می‌باشد. به چهره مرد با دقت نگاه کرد و زیر لب گفت چقدر شبیه احد است! مینا از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- خوشبختانه پسرها ریخت و پاش نکرده‌اند و همه چیز مرتب است. به چنی اینطوری زل زده‌ای؟

مونا به قاب اشاره کرد و پرسید:

- عکس پدر احد است؟

بناگه در چهره مینا غمی عظیم نشست، سرفرو آورد و با کشیدن آهی گفت:
- بله پدر اوست، او مرد بزرگی بود. او به تمام صفات نیک انسانی آراسته بود و با مرگش خلای بزرگی در قلبهای ما به وجود آورد. من با گذشت و فداکاری این مرد توانستم خودم را بیابم و زندگی کنم. او شریک شبها و روزهای رنج و محنت من بود، گرچه خیلی از من بزرگتر بود اما هرگز در کنار او این اختلاف را حس نکردم. می‌دانی مونا براستی او یک سنگ صبور کامل بود، او تنها یک شوهر نبود، او دوست من، همدم و همراز من و یک مشاور خوب بود. او مسکن درد خستگی‌های جسمی و روحی من بود و اگر فکر نکنی که دارم غلو می‌کنم او رسول و پیام‌آور خوشبختی برای من بود. تا در کنار او زندگی کردم سال و ماه را فراموش کردم و خزان و زمستان را به دست فراموشی سپردم. چه شبها که تا صبح با هم بیدار بودیم و او از امید و من از ناامیدی با هم حرف زدیم و غالباً او آخر کلامش را با این جمله که، زندگی زیباست و عشق از هر تفکری بالاتر است پس عاشق بمان، تمام می‌کرد.

در زندگی من دو مرد پای گذاشتند که هر دو نمونه صفات معنوی بودند.

کاوۀ قلبم را در جوانی و اوج شباب به تملک خود درآورد و صالح زمانی قدم به زندگی ام گذاشت که طوفان سخت و سهمگین، هجر، بیوفایی و یا به عبارتی خیانت بر من وزیدن آغاز کرده بود و خود را غریق و فنا شده می دیدم. وقتی او دست به سویم دراز کرد دیگر رمقی در من نمانده بود، صالح به پرستاری ام مشغول شد و پل‌های شکسته امید را یکی یکی ترمیم کرد و مرا به سلامت از روی آن گذراند. اگر بخواهم شرح فداکاری‌های او را برایت تعریف کنم شب می‌شود و رفتن به خانه ورده را از دست می‌دهیم.

مونا نگاهی سرشار از حق‌شناسی به قاب عکس صالح انداخت و با گفتن خدا رحمتش کند نگاه از قاب برگرفت. هر دو وقتی از آپارتمان خارج شدند سکوت اختیار کرده بودند. مینا در اندیشه گذشته و با یادآوری روزهای تلخ و شیرین گام برمی‌داشت و مونا با این فکر که احد نیز همچون پدرش رسولی است پیام‌آور خوشبختی در کنار مینا قدم برمی‌داشت. آنها ورده و ماجده را در حال تهیه غذا دیدند و با استقبال گرم آن دو روبرو شدند. ورده گفت:

«اما چرا تلفن نکردی که داری می‌آیی تا برایتان غذایی که دوست دارید آماده کنم.»

و به این طریق خوشحالی اش را نشان داد. مینا گفت:

«رفته بودیم خانه احد تا آنجا را مرتب کنیم که دیدیم خانه تمیز و مرتب است، از آنجا آمدیم دیدن تو. بوی سمبوسه تمام خانه را پر کرده و تو خوب می‌دانی که من چقدر به این غذا علاقه دارم. خدا رحمت کند بی‌بی را، سمبوسه‌های او بی‌نظیر بود. از عبدالحمید بگو، آیا حالش خوب است؟ چند روزی است که تلفن نکرده و من هم فرصت تماس نداشتم.»

ورده فنجانهای چای را در مقابل مهمانان گذاشت و گفت:

«او هم گرفتار است، صبح می‌رود و شب به خانه برمی‌گردد.»

آنگاه رو به دخترش کرد و گفت:

- شما جوانها چرا نشسته اید ما را تماشا می کنید، بروید دنبال کار خودتان.
 ماجده دست مونا را گرفت و گفت:
 - بیا برویم، مادر وقتی بخواند حرف خصوصی بزند اینطوری مرا جواب می کند.
 دو دختر خندان اتاق را ترک کردند. ورده به فنجان چایی که برای مونا ریخته بود و به او فرصت نوشیدنش را نداده بود زل زد و گفت:
 - اما موضوعی هست که نمی دانم چگونه باید بیان کنم، راستش خیال داشتم آن را از شما و آبی مخفی نگهدارم تا روز آخر، اما دیدم نمی توانم آخه من هرگز چیزی را از شما پنهان نکردم و اینبار هم نمی توانم.
 مینا نگران پرسید:

- چی شده، چی رو می خواستی از من پنهان کنی؟
 ورده نگاه غمگینش را به چهره مینا دوخت و گفت:
 - ما خیال هجرت داریم.

رنگ مینا آشکارا پرید و پرسید:

- خیال هجرت دارید؟ شما، یعنی همگی تان؟ کجا، کی؟
 ورده دست مینا را در دست گرفت و گفت:

- اما خیلی وقت است که عبدالحمید خیال سفر دارد، می دونی اما بعد از جنگ عبدالحمید دیگه نتوانست مثل سابق کار کنه و درآمد ما با گرانی که هر روز بیشتر می شه جور در نمی یاد. یکی از دوستان صمیمی عبدالحمید در دُبی زندگی می کند و تجارتخانه ای داره که از عبدالحمید دعوت کرده بره اونجا و با اون کار کنه. من و صالح و ماجده هم باید همراهش برویم. باور کن اما من هیچ دوست ندارم از شما و احد جدا بشم، می دونم اونجا هم که باشم تمام فکرم پیش شما و احده. اما اگر نخواهم برم و همین جا بمونم دلم برای عبدالحمید شور می زنه.

مینا نفس بلندی کشید تا توانست بر خود مسلط شود و این خبر را پذیرد. در حالی که دست ورده را می فشرد گفت:

- زن باید با شوهرش باشد و هر جا که او رفت به همراهش باشد. اما فکر دور شدن از تو و صالح و ماجده دیوانه‌ام می‌کند. ای کاش پدرت در قید حیات بود و عبدالحمید را از رفتن منصرف می‌کرد. ورده نمی‌خواهم خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم اما راستی راستی دارم از شدت بغض خفه می‌شم و تحملش برایم سخت است. تو و احد هر دو بچه‌های من هستید و صالح و ماجده نوه‌های من هستند و دوری هر یک از شما برایم رنج‌آور و عذاب‌دهنده است.

ورده خم شد و صورت غرق در اشک مینا را بوسید و میان‌گریه گفت:

- می‌دانم اما، ما همگی شما را همچون مادر دوست داریم و هیچ وقت این حقیقت را که شما مادر حقیقی ما نیستید قبول نکردیم. ما در دامان شما بزرگ شدیم و از مهر و عطوفت مادری شما برخوردار بودیم. گمان نکنید که برای من و بچه‌ها هم دور شدن از شما آسان است اما چاره‌ای ندارم.

مینا اشکش را پاک کرد و گفت:

- می‌دانم و از عبدالحمید هم کینه به دل نمی‌گیرم. خیلی‌ها دارند جلای وطن می‌کنند تا شاید رفاه بیشتری به دست بیاورند و همسر تو هم یکی از آنهاست. بروید و خوشبخت زندگی کنید، دعای خیر من بدرقه راهتان است. از بابت احد هم نگران نباش، او تا امروز توانسته خود و زندگی‌اش را اداره کند و از این به بعد هم می‌تواند. شاید سفر تو موجب شود که من هم سفری به بیرون مرز بکنم و جایی غیر از چهارچوب خانه را ببینم.

سخن تسلی بخش مینا دل ورده را آرام کرد اما در درون خودش طوفان هنوز آرام نشده بود. مینا ورده را هرگز دختر همسر نامیده بود و چیزی که هرگز به شمار نمی‌آورد اختلاف سنی کوتاهی بود که میان او و ورده وجود داشت. او

ورده را همیشه دخیترم نامیده بود و پیوند مادر و فرزندی آنها را به هم وابسته کرده بود. در قلب مینا همان اندوهی نشست که یک مادر وقتی از فرزند حقیقی نخود جدا می شود غمگین و متأثر می گردد، چه مینا از همان عنفوان جوانی عشق و مهر مادری را با بزرگ کردن دو فرزند صالح تجربه کرده بود. وقتی صالح کلید به در آپارتمان انداخت و داخل شد دو زن زو بروی یکدیگر نشسته و با فکر خود خلوت کرده بودند. صالح با دیدن مینا آوایی بلند سر داد و گفت:

- به به چشم ما به نور روشن شد! اما چه عجب یاد ما کردید؟

مینا گفت:

- هنوز چند روزی پیش نیست که یکدیگر را دیده ایم اما طوری رفتار می کنی که گویی سالی است که همدیگر را ندیده ایم.
صالح کنارش نشست و گفت:

- باور کن اما هر روز و هر ساعت و هر دقیقه که شما را نبینم برای من همان گذشت سال است.

مینا به لحن شوخ صالح خندید و گفت:

- و اگر تو این زبان چرب و نرم را نداشتی مطمئناً چون دختری ترشیده در خانه می ماندی و هیچ دختری نگاهت نمی کرد. اما شوخی کردم و می دانم هر دختری که همسر تو شود خوشبخت ترین زن عالم خواهد بود. رنگت پریده، حتماً از گرسنگی است. تا دست و صورتت را بشوری غذا می آوریم.

مینا از جا بلند شد و ورده یا گفتن اما شما بنشینید ماجده را صدا کرد. مینا گفت:

- دوست دارم مثل آن وقتها خودم برایتان سفره بپندازم. به گمانم از این به بعد باید بیشتر با خاطراتم خودم را مشغول کنم تا کمتر عذاب دوری را احساس کنم.

دو زن چون ایام سالهای جوانی با کمک یکدیگر سفره را آراستند و بار دیگر

هر دو دچار احساس شدند و دور از چشم جوانها گریستند. وقتی ماجده و مونا سر سفره حاضر شدند صالح هم از اتاقش بیرون آمد و با دیدن مونا رنگ از چهره‌اش پرید و هراسان شد. او که با لباس خانه از اتاق خارج شده بود عذرخواهی شتاب‌آلودی کرد و بار دیگر به اتاقش بازگشت. دو دختر جوان به حرکت او خندیدند و با دیدن لیبی که مینا گزیده سعی کردند بقیه خنده خود را مهار کنند. بیرون آمدن صالح طول کشید و ورده مجبور شد او را صدا کند. وقتی صالح اینبار از اتاق خارج شد با لباسی آراسته و موهایی شانه زده بیرون آمد، گونه‌هایش سرخ بودند و دانه‌های بلورین عرق‌روی پیشانی‌اش نشسته بود. مونا با دیدن این هیبت هم خنده‌اش گرفت و به سلام و احوالپرسی صالح میان خنده پاسخ گفت. در سر سفره مونا شاد و خندان بود و از مرد جوانی که دم بدم عرق می‌ریخت و قادر به خوردن غذا نبود غافل بود. نگاه مینا و ورده ذرهنم‌گره خورد و هر دو به مفهوم و درک یک مطلب به روی هم لبخند زدند. مینا برای آزاد نمودن صالح از قیدی که خود را در آن حبس کرده بود رو به او کرد و گفت:

- صالح تو وقتی بروی دبی با عربهای آنجا از حیث پوست بزبری می‌کنی و هیچ‌کس نمی‌فهمد که تو ایرانی هستی.

صالح پنجم در چشم مینا دوخت و گفت:

- معلوم نیست که من هم راهی شوم، اگر دایی احد قبول کند من با او زندگی کنم می‌مانم و نمی‌روم. اگر پدر این خانه را نمی‌فروخت همین جا می‌ماندم اما متأسفانه پدر به سرمایه نیاز دارد و مجبور است این خانه را بفروشد. من کارم را دوست دارم و...

ورده صحبت او را قطع کرد و پرسید:

- کدام کار؟ مادر بزرگ که می‌داند تو یک لیسانسه بیکاری و هنوز جایی مشغول نشده‌ای. یکی دو ماهی را که با چند شاگرد سر و کله زدی را به حساب کار می‌گذاری؟ پدرت بیشتر بخاطر تو مست که دارد جلای وطن می‌کند تا تو آنجا

بتوانی فعالیت کنی. اگر احد هم راضی شود که تو را نگهدارد تو باید به همراه من و پدرت راهی شوی.

چهره صالح را خشم گلگون کرد و با گفتن ببخشید از سر سفره بلند شد و به اتاقش رفت. ورده رو به مینا کرد و گفت:

- دیدی اُما؟ از روزی که صحبت رفتن در خانه مطرح شده ما روزگار خوش نداشته‌ایم. نزدیک به یک سال است که به دنبال کار است و امروز را به امید فردا می‌گذرانند اما موفق نشده. این یکی دو ماهی که با چند شاگرد سر و کله می‌زند را به حساب کار گذاشته اما فقط پول تو جیبی خودش را درآورده، همین و بس. مگر تا چند سال دیگر جوان است؟

این بار نگاه مینا و مونا در هم گره خورد و مونا به روی او لبخند زد و با خود فکر کرد همه جا زورگو وجود دارد.

www.romanbaz.ir

۷

هنگامی که مینا و مونا به خانه بازگشتند فریدون را همراه گاوه در حال نوشیدن چای دیدند. فریدون بر گونه‌های خواهر بوسه نواخت و جویای حالش شد، سپس مونا را در آغوش کشید و هنگامی که صورت او را بوسید زلالی اشک در چشمش دیده می‌شد اما با زدن ماسکی بر چهره غم خود را پنهان ساخت و وانمود کرد که خوشحال است و غمی به دل ندارد. گاوه رو به مینا کرد و گفت:

- با مرسته تماس گرفتم، او امشب مطب را زودتر تعطیل می‌کند و می‌آید اگر کاری در آشپزخانه داری انجام بده که وقتی مرسته رسید دیگر نخواهی بلند شوی و به غذا سر بزنی. حالا که فریدون هم اینجاست باید بنشینیم و راه چاره‌ای پیدا کنیم.

مینا خواست از نتیجه مذاکره آن دو باخبر شود اما چنین می‌نمود که آن دو

ترجیح می‌دهند خود مرسده هم حضور داشته باشد و گفتگوها یکبار بیان شود. مینا از قیافه متفکر آن دو دریافت که نتیجه مذاکرات آنها با سامان چندان رضایت بخش نبوده است، بنابراین بی‌حوصله برای تهیه شام روانه آشپزخانه شد. وقتی از کار فارغ شد و کنار برادر نشست آهسته پرسید:

- هنوز هم خشمگین و عصبانی است؟

فریدون چین بر پیشانی افکند و گفت:

- خشمش بی‌مورد است، بچه‌ها خواسته نامعقولی ندارند که او خشمگین

شود. خشم او از ترس است، ترس از دست دادن قدرت. او تصور می‌کند دادن

آزادی یعنی از قدرت خود کاستن و بجای فرمانده بودن فرمانبر شدن است. از

دلایلی که آورد به خوبی آشکار بود که حرفهای پدرش را دارد برای ما دیکته

می‌کند و حرفهای خودش نیست، چون یکسری از دلایلی که می‌آورد به دنبال

حرفهای دیگر که شخصی بود و از جانب خودش می‌گفت نفی می‌شد و

هنگامی که من یا کاوه به همان سخن استناد می‌کردیم لحظه‌ای درنگ می‌کرد و

باز برمی‌گشت، به حرف اولش. ما هر دو به این نتیجه رسیدیم که او تحت فشار

است و چون همه ما سامان را می‌شناسیم و شاید او را بهتر از خودش بشناسیم

می‌دانیم که او همیشه از جانب پدر حمایت شده و چیزی خوار او بوده است و

حالا نمی‌خواهد این پایگاه را از دست بدهد و به تعبیر او نمی‌خواهد نمک

نشناسی کند و رو در روی پدرش بایستد.

مینا گفت:

- آقای ادیبی بزرگ فامیل است و احترامش بر همه ما واجب، اما او هم باید

به نوبه خودش به ایده و نظر دیگران و یا لاقابل به رأی نزدیکانش احترام بگذارد

و سرسختی نکند. سامان می‌تواند محترمانه به پدرش بگوید که بچه‌ها استقلال

فکر دارند و آنها هستند که برای سرنوشت خودشان تصمیم می‌گیرند. همین یک

جمله ساده می‌تواند به جار و جنجال پایان دهد.

فریدون گفت:

- این را من و تو و کاوه قبول داریم اما سامان اگر هم قبول داشته باشد نمی خواهد عنوان کند. مبادا که بچه ها این را به حساب پیروزی خود بگذارند و دیگر از او فرمان نبرند. من حتی پیشنهاد کردم که یک توافق پنهانی انجام بگیرد و بدون آن که صراحتاً به بچه ها گفته شود حق با شما بوده این غائله را پایان بدهیم، در ظاهر مخالف بود اما گمان می کنم که باطناً از این پیشنهاد ناراضی نبود.

کاوه گفت:

- من با این کار چندان موافق نیستم و می دانم که پنهان کاری ممکن است چند صباحی مفید باشد و باز هم به گونه ای دیگر جر و بحث ادامه پیدا کند. به عقیده من بهتر است یک جلسه دیگر ترتیب بدهیم و زود زود، نه مخفیانه عمل کنیم و در جلسه حدود هر یک را مشخص کنیم.

فریدون خندید و گفت:

- من از همین حالا می گویم که آقای ادیبی بزرگ شرکت نخواهد کرد و از موضع خود پایین نخواهد آمد.

مینا گفت:

- من فکری به سرم رسیده، شاید بد نباشد. من فکر کردم که خوب است از آقای عارفی دوست نزدیک آقای ادیبی کمک بگیریم. آن دو بهم خیلی نزدیکند و بارها آقای ادیبی، آقای عارفی را برادر خود خوانده، شاید حرف دوستش را بپذیرد و از دخالت کردن در امور بچه ها دست بردارد و بگذارد که آنها کارشان را بکنند.

فریدون گفت:

- این هم راه حلی است اما متأسفانه من با عارفی صمیمیتی ندارم.

کاوه گفت:

- خود مرسته باید با عارفی صحبت کند و مشککش را بگوید، اما پیش بینی می‌کنم که از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. چون در یکی دو جلسه‌ای که من او را دیدم و شناختم فهمیدم که آدمی است که مرگ را برای همسایه می‌خواهد و در بجهوحه جنگ از ترس اینکه خانواده‌اش آسیب نبینند زن و پسرش را روانه خارج کرد و خودش ماند تا دخل‌ها را جمع کند و برای آنها بفرستد.

مینا گفت:

- جای شکر دارد که اقلاً خانواده‌اش را دوست دارد و حاضر نیست آنها آسیب ببینند. ای کاش ادیبی هم به قدر او خانواده‌اش را دوست داشت.

کاوه به تمسخر گفت:

- آیا دیگران فرزندان خود را دوست ندارند؟

مینا سر تکان داد و گفت:

- منظورم ادیبی است، ای کاش از عارفی یاد می‌گرفت و حالا که پسر و نوه‌ها را به خارج نفرستاده دست کم اینجا آزارشان نمی‌داد.

با صدای کلید و باز شدن در خانه یکباره هیاهویی به وجود آمد و همه پسرها با هم وارد شدند در حالی که می‌خندیدند و گویی غمی به دل ندارند. حضور صالح در میان پسرها مینا را متعجب کرد و پرسید:

- صالح تو کجا بودی؟

صالح به احد اشاره کرد و گفت:

- رفتم دایی احد را ببینم که با سهراب و سیامک خان روبرو شدم و ساعتی با هم بودیم، بعد آنها خواستند بیایند اینجا که مرا هم با خود آورند.

مینا گفت:

- همگی خوش آمدید.

پسرها پیرامون فریدون و کاوه را گرفتند و مینا و مونا برای پذیرایی از آنها

روانه آشپزخانه شدند. مونا گفت:

- خاله جان اگر اشتباه فکر نکرده باشم آمدن آنها با هم بدون دلیل نمی تواند باشد. مامان هنوز از مطب برنگشته اما آقا احد خانه رفته و با پسرها آمده.
مینا گفت:

- حق با توست، اگر اوضاع همینطور پیش برود کم کم به بیکاران اضافه می شود و فریدون و احد هم خانه نشین می شوند.
مونا گفت:

- خوب است به مامان تلفن کنم که او هم زودتر بیاید؟
مینا به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

- حسم به من می گوید که او توی راه است و به زودی می رسد.
مونا لیوان های شربت را به مهمانان تعارف کرد و آنها هنوز نوشیدنی شان را نوشیده بودند که مرسته هم از راه رسید و با دیدن آن جمع سایه غم از چهره اش رخت بر بست. با پیوستن مرسته به این جمع گویی همه منتظر نشستن او بودند موضوع صحبت تغییر کرد و سهراب رو به مادر کرد و پرسید:
- مادر شما فکرتان را کردید؟ می خواهید چکار کنید؟
مرسته به جای پاسخ به فریدون و کاوه نگاه کرد و فریدون به جای خواهر گفت:

- بد نیست تو و سیامک از آخرین گفتگویی که من و قدسی با پدرت انجام دادیم آگاه شوید و مرسته هم بداند که سامان چه برنامه ای دارد.
سهراب بلند شد و گفت:

- من با پدر کاری ندارم و برایم مهم نیست که او می خواهد چه کند، برای من تصمیمی که مادر می گیرد مهم است و...
فریدون که در کنار او نشسته بود دست سهراب را گرفت و به زور کنار خود نشاند و گفت:

- برعکس تو باید بنشین و گوش کنی.

وقتی فریدون شروع به صحبت کرد صالح فکر کرد که با این مصیبت آشناست و از سر اندوه آه کشید. گفته‌های فریدون با این جملات به پایان رسید که:

- ما حاصل گفتگوی ما این بود که فقط مرسده و مونا حق بازگشتن به خانه را دارند و مونا هر چه که پدر می‌گوید بدون کوچکترین نافرمانی باید اجرا کند و مرسده هم باید از کمک مالی به پسرها چشم پوشد، در غیر اینصورت بهتر است با آنها زندگی کند و به خانه برنگردد.

مرسده بدون اندیشیدن گفت:

- مسلم است که با بچه‌هایم می‌مانم، او بماند با پدر پیرش و هر چه می‌خواهند بکنند.

سیامک گفت:

- من فردا می‌روم کرج، می‌روم آنجا زندگی می‌کنم و کسی نمی‌تواند مرا بیرون کند.

سهراب گفت:

- من هم با تو می‌آیم، پدر بزرگ باید کوچ کند و بیاید بغل دست پسرش بنشیند.

مرسده هم حرف آنها را تأیید کرد و گفت:

- دوست دارم بینم وقتی که به آنها می‌گوییم می‌خواهیم در باغ زندگی کنیم عکس‌العملشان چه خواهد بود؟

بعد بدون این که منتظر سخن دیگران بماند بلند شد و پای تلفن نشست و شماره گرفت. همه سرها به جانب مرسده چرخید و چشم به صورت او دوخته بودند. وقتی مکالمه آغاز شد همه ساکت بودند تا صدای مرسده را به وضوح بشنوند. مرسده قاطع اما بدون خشم در حالی که سعی می‌کرد خود را کنترل کند

گفت:

- سامان فردا منزل باش تا من و بچه‌ها برای جمع کردن لوازم‌مان بیایم. همگی به این نتیجه رسیدیم که برای زندگی به باغ کرج نقل مکان کنیم و در جایی زندگی کنیم که متعلق به خودمان باشد و کسی نتواند ما را بیرون کند. لطفاً به آقا چون اطلاع بده که اتاقها را خالی کنند و...

مرسده مجال نیافت کلام خود را تمام کند و از صورتش هویدا بود که سخت در حال استراق سمع است. سهراب که از این حالت بی‌خبری خوصله‌اش سر رفته بود بلند شد و دکمه فون را فشار داد تا بتواند صدای پدرش را بشنود. حاضرین به وضوح صدای خشمگین و پرخاشگرانه سامان را منی شنیدند که داشت مرسده و بچه‌ها را تهدید می‌کرد و از الفاظی استفاده می‌کرد که سهراب مجبور شد دکمه را قطع کند و گوشی را از دست مادر بقاپد و خودش گفتگو را ادامه بدهد. مرسده وقتی از پای تلفن برخاست رو به جمع نمود و گفت:

- ما اینطوری کاری از پیش نمی‌بریم و مجبوریم که به قانون متوسل شویم. سامان می‌گوید پای آنهایی را که می‌خواهند به باغ بروند را خرد خواهد کرد و هیچکس حق ندارد پدرش را از باغ بیرون کند. بعد رو به مینا کرد و گفت:

- مقصر خودم بودم که از روز اول باغ را تصاحب نکردم و گذاشتم که آقا در آن زندگی کند.

مینا دست خواهر را در دست گرفت و گفت:

- همه چیز درست می‌شود.

صدای فریاد سهراب اتاق را تکان داد و سپس گوشی با خشم و غضب گذاشته شد. او به سوی پنجره نیمه باز رفت و آن را کاملاً گشود تا بتواند تنفس کند و خود را آرام سازد. همه به فکر فرو رفته بودند و با ذهنیت خود به این ماجرا می‌اندیشیدند. وقتی احد به صدا درآمد همه نگاهها متوجه او شد. احد

گفت:

- هیچ دوست ندارم که در مسائلی خانوادگی خود را دخالت بدهم اما با اجازه‌تان عرض کوچکی داشتم. اجازه می‌دهید؟

نگاهش به مرسده بود و او با گفتن خواهش می‌کنم اجازه را صادر کرد. احد گفت:

- چیزی که من از این قضیه فهمیدم این است که موضوع اصلی ماجرا به کلی نادیده گرفته شده و جنگ قدرت به میان آمده است و تا کنون اینطور که مشخص است آنها برده‌اند و شما با این که در اکثریت هستید کاری از پیش نبرده‌اید به گمان من اشکال در اینجا است که هیچ کدام از شما خود به درستی نمی‌دانند که چه می‌خواهد و برنامه آینده‌اش چیست، در صورتی که آنها می‌دانند دارند چه می‌کنند. بهتر نیست که به جای شتاب بخرج دادن و سازهای گوناگون نواختن بنشینید و همه با همفکری یک راه را در پیش بگیرید؟ راهی که درست و اصولی باشد. باز هم از این که به من اجازه دخالت دادید ممنونم.

سیامک رو به سهراب کرد و گفت:

- ما اگر بخواهیم هر روز تنش داشته باشیم نمی‌توانیم این ترم آخر را پاس کنیم. من عقیده دارم که بهتر است یک وکیل بگیریم و خیال خودمان را راحت کنیم. بین دایی از یک طرف گرفتار شده، خاله و آقای قدسی از یک طرف و خودمان هم فعلاً سرپناهی داریم اما تا ابد که نمی‌توانیم مزاحم احد باشیم و...

احد صحبت او را قطع کرد و گفت:

- به گمانم از حرف من تعبیر ناصوابی شده. من اصلاً منظورم این نبود، آن آپارتمان متعلق به خودتان است و هیچ جای حرفی هم نیست بلکه منظورم اتخاذ تدبیر برای آینده است.

فریدون گفت:

- حق با احد است، من هم عقیده دارم که یک راه را انتخاب کنید و همگی‌تان

در همان مسیر حرکت کنید.

مرسده گفت:

- من به آنچه که بچه‌ها بگویند رضایت می‌دهم و برای این که به درس آنها لطمه وارد نشود وکیل می‌گیرم و همه می‌توانیم به کارمان برسیم. من باید سعی کنم خانه‌ای بیایم که تا این قضیه تمام می‌شود در آنجا زندگی کنیم و همه راحت باشند.

احد دست بلند کرد و گفت:

- اجازه بدهید من پیشنهادی دارم، من می‌توانم تا روشن شدن و پایان گرفتن این مسئله ساک لباسم را بردارم و بیایم پیش‌اُما و در اتاق کیومرث زندگی کنم و شما همگی آنجا زندگی کنید. با هم باشید راحت‌تر می‌نوانید با هم تبادل نظر کنید و تصمیم بگیرید. راستش اگر این پیشنهاد را قبول کنید به من لطف بزرگی کرده‌اید چون مدتهاست که تصمیم گرفته‌ام برگردم به دوران جوانی و از بودن در کنار آبی و اُما لذت ببرم. گرچه آپارتمان کوچکی است اما برای راه اندازی کار خوب است.

فریدون گفت:

- اگر هم دوست داشتید می‌توانید بیایید خانه خودم.

مینا اعتراض کنان گفت:

- نخیر من اجازه نمی‌دهم و همه شما باید پیش خودم بمانید.

مرسده رو به مینا کرد و گفت:

- می‌دانم که اگر سالی هم پیش شما بمانیم خم به ابرو نمی‌آورد اما اجازه بده پیشنهاد احد را قبول کنم. همه ما در شرایطی هستیم که به سکوت و آرامش بیش از هر چیز نیاز داریم. من لطف احد را می‌پذیرم.

سهراب گفت:

- اگر قرار است به آپارتمان احد برویم جایز نیست که خود صاحبخانه را از

خانه‌اش بیرون کنیم. مونا و مادر در یک اتاق هستند و من و احد و سیامک در اتاق دیگر.

احد گفت:

- من ترجیح می‌دهم بیایم پیش اُما چون که دلبم برای بیدار کردن صبحها و اخم و تَخَم او تنگ شده. ای بابا، بگذارید من هم از این آب گل آلود ماهی‌ای نصیبم شود. اُما بیایم؟

مینا موی فرفری او را به چنگ گرفت و به سمت سینه کشید و گفت:

- فکر می‌کنم که حالا نوبت دعوی من و تو هست!

همه به این حرکت مینا خندیدند و مرسده گفت:

- موهایش را ول کن، هنوز ازدواج نکرده و به آن احتیاج دارد.

مینا موهای او را ول کرد و با تمام احساس پاک مادری گفت:

- اُما به فدات، خودت خوب می‌دونی که وقتی پیشم باشی من نیرو

می‌گیرم و...

کیومرث ادامه داد:

- و ما غذای تازه به تازه می‌خوریم.

صدای شلیک خنده برای لحظاتی غم را به دست فراموشی سپرد و جوی

شاد به وجود آورد. در اواخر شب که مهمانها چون سابق تقسیم شده و به راه

خود می‌رفتند برنامه روز آینده را پی‌ریزی کرده بودند و هر یک به وظیفه‌ای که

باید انجام دهد واقف بود. مرسده و مینا در آشپزخانه با هم خلوت کرده بودند و

مونا و کیومرث با هم مشغول مطالعه و بررسی جزوات و تستهایی شدند که

احد با خود آورده بود و کاوه در تنهایی و سکوت حاکم بر خانه رو به سیاهی

شب نشسته بود و انوار نقره فام ماه را نگاه می‌کرد و در همان حال با خود

می‌اندیشید که آیا در مورد احد کوتاهی نکرده است؟ وقتی مینا موهای او را به

چنگ گرفته بود او تازه دیده بود که در موهای احد تارهای سفید وجود دارد و از

جوانی فاصله گرفته.

کاوه آه کشید و به خود گفت اگر پدر و مادر حقیقی اش زنده بودند مسلماً تا کنون برای او اقدام کرده و همسری برایش انتخاب کرده بودند. از مسامحه کاری خود و مینا وجدانش معذب شد و فشاری سنگین بر روی سینه خود حس کرد. بی اختیار بلند شد و برای یافتن مینا حرکت کرد تا شاید با جمله‌ای تسلی بخش روانش را از عذاب برهاند. وقتی در آشپزخانه را گشود و دو خواهر را روبروی یکدیگر دید لحظه‌ای ایستاد و به آن دو نگاه کرد. مینا پرسید:

- چیزی لازم داری؟

کاوه به جای جواب گفت:

- می‌توانم کنارتان بنشینم.

هر دو با هم او را دعوت به نشستن کردند و با دیدن چهره درهم فرورفته او به یکدیگر نگاه کردند و به رمز نگاه از هم پرسیدند چی شده؟ کاوه سیگاری روشن کرد و رو به آنها گفت:

- امشب شاهد چیزی بودم که مرا تکان داد و از بی خبری بیرونم آورد. تازه امشب متوجه شدم که احد مر سفید کرده ولی هنوز مجرد است. فکر می‌کنم که من و مینا هر دو سهل انگاری کردیم و از روی این قضیه آسان گذشتیم. این فکر که احد را در نیمه راه تنها گذاشته‌ایم و ناخودآگاه به او گفته‌ایم برو دنبال کارت و به ما دیگر کاری نداشته باش دارد دیوانه‌ام می‌کند. من احد را مثل کیومرث دوست دارم و نمی‌خواهم در مورد او صرف این که پدر حقیقی اش نیستم کوتاهی کرده باشم.

مینا گفت:

- نه تو کوتاهی کردی نه من، بلکه کوتاهی از جانب خود اوست که هنوز

نتوانسته تصمیم بگیرد.

کاوه گفت:

- آیا آنقدر کنجکاوی کرده‌ای که بدانی چرا نمی‌تواند تصمیم بگیرد؟
مرسده گفت:

- شاید دختری را دوست دارد اما رویش نمی‌شود که به شما بگوید.
مینا خندید و گفت:

- اتفاقاً نظر مونا هم همین است، اما من احد را بزرگ کرده‌ام و می‌دانم که اگر دختری را دوست داشت اولین فردی که به او می‌گفت من هستم.
مرسده قانع نشده و گفت:

- زیاد هم خوشبین نباش، هیچکس از اخلاق جوانها سر در نمی‌آورد. تو که خودت دختر بودی وقتی عاشق شدی آمدی به مامان بگی؟ تازه پس از یک سال که به ایران برگشتم خودم یک چیزهایی حدس زدم و تو مجبور شدی اقرار کنی. احد که پسر هم هست و طبیعتاً تودارتر است. شاید به صالح و یا کیومرث گفته باشد، تو به جای پرسیدن از خود او بهتر است که از صالح و کیومرث پرس و جو کنی.

کاوه گفت:

- در این مورد خودم تحقیق می‌کنم و شما بهتر است به روی او نیاورید تا من بگویم.

مینا گفت:

- قول می‌دهی که هر چه او گفت به من هم بگویی؟

کاوه با جواب مثبت از آشپزخانه خارج شد. مرسده به پشتی صندلی تکیه زد و در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب آهنگی کند می‌نواخت از مینا پرسید:
- احد به گمانم باید سی سال را پر کرده باشد؟

مینا سر فرود آورد و گفت:

- سی و دو سالشه، حق با کاوه است. اگر مادر احد و یا طائری زنده بود بی‌گمان نمی‌گذاشتند که احد تا این سن مجرد باقی بماند، اما احد آنقدر آرام و

صبور است که به نرمی و آرامی یک جوی از کنار ت گذر می کند و تو فقط زمزمه اش را می شنوی. من به همین ترنم دلم را خوش کرده بودم و از یاد برده بودم که در همین ترنم نیز خواسته و گفتگوهای نهفته که اگر دقت می کردم بطور یقین می فهمیدم. آه مرسده، دیدی که کاوه چطور آرامش فکرم را برهم ریخت و عذاب فکر و وجدان به من داد؟ از امشب دیگر خواب راحت نخواهم داشت و عذاب خواهم کشید. خدا کند که صالح مرا بخاطر سهل انگاری ام ببخشد.

مرسده از روی صندلی بلند شد و دستش را روی شانه مینا گذاشت و گفت: - فکرت را خراب نکن، تو در رابطه با احد در مورد هیچ چیز کم نگذاشته ای و همه این را می دانند. احد هم اگر به راستی خواهان تأهل بود خودش به گونه ای آن را مطرح می کرد. اگر به تو نمی گفت به ورده و یا عبدالحمید یا بالاخره با کسی در میان می گذاشت. به کاوه هم خشم نگیر که چرا خواب راحت تو را پیریشان کرد، صبر کن تا با او صحبت کند من مطمئنم که احد خیال هر دوی شما را راحت می کند.

مینا کمی آرام شد و هر دو برای خوابیدن و استراحت کردن آشپزخانه را ترک کردند. مینا در بستر آنقدر غلت زد که کاوه مجبور شد چراغ خواب را روشن کند و از مینا پرسد:

- حالت خوب است؟

مینا گفت:

- نمی توانم بخوابم، صدایی دادیم به گوشم می رسد که کوتاهی کردی، کوتاهی کردی. من از شر این صدا قادر نیستم رها شوم و نمی توانم بخوابم.
- پس هر دو داریم از یک فکر زجر می کشیم چون من هم نمی توانم بخوابم و مدام از خودم می پرسم چرا باید زندگی آنقدر تو را به خود مشغول کند که غافل شوی در پیرامونت چه می گذرد. این پسر تمام وجودش رضایت و حق شناسی است، وقتی با او هستی طوری رفتار می کند که گویی همه چیز دارد و از هر

حیث کامل است. او این حس را به تو القاء می‌کند که به راستی کمبودی وجود ندارد. من گرچه در بزرگ سالی با او روبرو شدم اما از همان زمان هم با علم به اینکه می‌دانستم تنهاست و تو و خانواده‌ات مخصوصاً مادرت دارد حمایتش می‌کند اما هرگز برای یکبار هم از زبان او حرف و یا سخنی مأنوس‌کننده و یا گله‌ای از روزگار نشنیدم. همیشه آرام، متبسم و راضی است. شاید این ضرب‌المثل درست است که تا بچه گریه نکند مادر به او شیر نمی‌دهد، اگر او هم مثل کیومرث بود و دائم شکوه و شکایت داشت ما غافل نمی‌ماندیم و برای تنهاییش فکری می‌کردیم. از فردا که می‌آید با ما باشد هر دو باید سعی کنیم تا هر چه بیشتر به او نزدیک شویم و بفهمیم که در درونش چه می‌گذرد. شاید سنوالم ناراحت کند، اما آیا براستی پدرش هم همین‌گونه ساکت و صبور بود؟

مینا به چشم کاوه خندید و گفت:

- آیا کسی جز با این خصلت می‌توانست مرا تحمل کند؟

کاوه به نشانه نه سر تکان داد و با شیطنت زیرکانه‌ای گفت:

- یا می‌بایست صبور باشد و یا عقل باخته.

مشت گره کرده مینا را پیش از اصابت کردن به شانه‌اش در هوا قاپید و برای

نرم ساختن دل مینا زمزمه کرد:

- و یا خیلی عاشق که به هر حال هر دو یکی هستند.

مینا گفت:

- در شب عروسی مرسده او با تو ملاقات کوتاهی داشت اما در همان

ملاقات کوتاه به همه چیز پی برده بود و به رفتار خصمانه تو که از حسادت

نشأت گرفته بود واقف شده بود و بعدها وقتی من از سر حرص و بغض تو را به

باد انتقاد می‌گرفتم لبخند می‌زد و می‌گفت دز و رای ازدواج آقای قدسی رازی

نهفته که بنا بر مصلحتی افشا شده. برای داوری کردن و مهر خیانت و جفا

پیشگی بر او زدن هنوز زود است، شاید روزی حقیقت را بفهمی و از این که در

مورد او اینگونه قضاوت کردی پشیمان شوی. او هرگز اسم تو را بدون گفتن آقا خطاب نمی‌کرد، تو همیشه آقای قدسی بودی و یا استاد. گاهی وقتی از مدرسه و شاگردان شکایت می‌کردم تو را مثال می‌زد و می‌گفت تازه درک می‌کنی که آقای قدسی چه رنج و مرارتی تحمل می‌کرد و علاوه بر آن همه شاگرد و تدریس در دو دبیرستان می‌بایست با لجاجت و یکدندگی تو هم بسوزد و بسازد.

برایم بیگانه بود که می‌دیدم او از تو نه تنها به عنوان انسانی هوسباز نام نمی‌برد بلکه سعی داشت خوبیها و فداکاریهای تو را زنده نگهدارد تا فراموش نشود. او وقتی قدم به برج متروک گذاشت لبخند بر لبش بود، لبخندی که هرگز از روی لبانش محو نشده بود. همین لبخند را احد هم دارد و همان سلوک و آرامش در احد هم وجود دارد. هر دوی آنها به سحری که در هر واژه نهفته واقفند و به جای خود از آن استفاده می‌کنند. احد قادر است سرسخت‌ترین دختر را به سحر حجب خود نرم سازد و ای کاش تو مرا زودتر به قتلگاه آورده بودی و از تسلیم رضایت محض به هشدار آگاهی می‌کردی. می‌دانم که فردا هم وقتی با او روبرو شویم آنچنان رفتار خواهد کرد که من و تو به باورمان شک می‌کنیم. آیا زشت‌ترین صفت را می‌توان در مورد بهترین انسان بکار برد؟ او حيله‌گری است که فریب می‌دهد اما نمی‌ستاند بلکه ایثار می‌کند. خدا مرا بخاطر غفلتم ببخشد.

کاوه چراغ را خاموش کرد و گفت:

- بخواب صبح نزدیک است، ما هر دو باید خطایمان را جبران کنیم.

آن شب برای ساکنین آن خانه شب قریبی بود. در اتاق دیگر مرسته بیدار در بستر چشم به سقف دوخته بود و به وسعت فکر مجال داده بود تا او را مسخر خود کند. از همان ساعتی که برای آرمیدن در بستر دراز کشیده بود به تنها چیزی که فکر نکرده بود خواب و فراموشی بود. او بر مرکب خیال به گذشته بازگشته بود و خودش را دختر جوانی می‌دید که در هندوستان تحصیل می‌کند و استادش به طنز از او پرسیده بود آیا شما همه چیز را سبز می‌بینید؟ و او پاسخ

داده بود مگر شما همه چیز را سیاه می بینید و این حاضر جوابی او را شیفته و عاشق کرده بود و اگر دوری آزار دهنده نشده بود، اگر فسون مادر کارگر نیفتاده بود و اگر دل هوای بازگشت و مست شدن از پیمانۀ مهر نکرده بود شاید که او با استاد نامزد شده و در هندوستان ماندگار شده بود و حالا بجای خوابیدن در بستر خواهرزاده در خانه و بستر خود آرمیده بود. از خود پرسید، از کی عوض شد؟ من از کی برایش کهنه و یکنواخت شدم؟ تولد سهراب سرآغاز خوشبختی بود و تولد سیامک تداوم خوشبختی. مونا که به دنیا آمد خوشبختی کامل شد و مادرشوهر از سر مهر حق خود را به نوه هایش بخشید، پس تا او زنده بود خوشبختی هنوز پر رنگ بود اما بعد از رفتنش جغد آمد و آنجا لانه کرد. بچطور او با آن قامت باریک و خمیده توانسته بود سنگینی و توازن دو خانواده را حفظ کند و لب به اعتراض و شکایت باز نکند.

آقا چون را با آن اخلاق تند و بی منطقش چگونه تحمل کرده بود؟ و با اینحال این مرد همچون موم در دستش بود و به آنچه که می گفت و می خواست اعتراض نمی کرد. مرسته در بستر غلتید و یکباره بر جای نشست و با خود گفت، اگر او توانست آن مرد را رام کند من هم می توانم. من نباید بگذارم که زندگی و شوهر و فرزندانم از یکدیگر جدا شوند و اساس خانواده ام از هم پاشیده شود. باید به هر نحوی و تحمل هر رنجی که شده این کشتی طوفان زده را به سوی ساحل هدایت کنم و به هر قیمت که شده از شورش و زد و خورد جلوگیری کنم. چراغ خواب را روشن کرد تا بتواند ساعت را بنگرد، ساعت چهار صبح را نشان می داد. به خود گفت یک ساعت دیگر که هوا روشن تر شود لباس می پوشم و می روم تا سامان از خانه خارج نشده خودم با او صحبت کنم. مرسته به آرامی بلند شد و لباس پوشید و هنگامی که سپیده صبح دمید آرام و آهسته از خانه خارج شد و به سوی خانه خود به راه افتاد.

تا پیش از آنکه به در خانه برسد شجاعت رویارویی با سامان را در خود

می دید اما مقابل در خانه دچار تردید شد و از خود پرسید آیا کار درستی انجام می دهد؟ نمی دانست عکس العمل فرزندانش چه خواهد بود و چگونه در مورد او داوری خواهند کرد. اما خود می دانست که تصمیم دارد نگذارد شالوده زندگی اش به آسانی از هم پاشیده شود. با این فکر نیرویی یافت و کلید به در انداخت و داخل شد. همچون بیننده ای که برای اولین بار قدم به مکانی می گذارد لحظه ای ایستاد و تماشا کرد، خانه همانگونه بود که ترکش کرده بود و هیچ چیز جایجا نشده بود. در مقابل رخت آویز ایستاد و به چهره رنگ پریده خود در آینه نگاه کرد و از فکر خارج کردن مانتو از تنش پشیمان شد و همانگونه برای بازرسی خانه رفت. همه جا تمیز و مرتب بود، وقتی به پشت در اتاق خوابش رسید آهسته و به آرامی آن را گشود. سامان در خواب بود و آن اتاق وضعیتی آسفته داشت. به جای بیدار کردن او آهسته در را بست و به سوی آشپزخانه روان شد تا صبحانه آماده کند. پس از این کار تمام پنجره ها را گشود تا هوا جریان یابد و سپس قدم به حیاط گذاشت تا طراوت گلها را با آب حفظ کند. وقتی بوی گل و برگهای باران خورده در فضا پیچید میز و صندلی های بهار خواب را تمیز نمود و وسایل صبحانه را روی میز چید، سپس برای بیدار کردن سامان رفت. لحظه ای به چهره شکسته همسرش نگریست و به گمانش رسید پیرتر و رنگ باخته شده است. حس زنانه مهربانی و عطوفت وادارش ساخت موهای سپید همسر را به ترنم سر انگشتان بنوازد و چشم او را از خواب گران بیدار کند و به تبسمی بگوید:

- سلام، صبح بخیر.

سامان مبهوت از آنچه که دید با ناباوری چشم بر هم گذاشت و یکبار دیگر دیده باز کرد و پرسید:

- تویی مرسله؟ تو آمدی؟

مرسله به چشم شوق نشسته و شادمان همسر نگاه کرد و پرسید:

- مگر قرار بود نیایم!

سامان در بستر نشست و دست مرسده را به دست گرفت و پرسید:

- بچه‌ها کجا هستند، حالشان خوب است؟

مرسده ملحفه را از روی او کنار زد و گفت:

- بلندشو دست و صورتت را بشور تا با هم صحبت کنیم.

سامان وقتی بستر را ترک کرد و از اتاق خارج شد هوای خنک را به جان

کشید و با دیدن حیاط و میز آماده صبحانه شوقی عظیم و جودش را فرا گرفت و

با خود اندیشید مرسده برگشته پس بچه‌ها هم خواهند آمد. قامت بلند و باریک

سامان همچون جوانی حفظ شده و تنها موهای سفید در میان تار موهای

قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد و چند چین کوتاه و بلند در پیشانی و زیر چشم

گذشت ایام را هویدا می‌کرد. او که چند سالی از آقای قدسی جوانتر بود این

جوانی را به کمک ورزش حفظ کرده بود و وقتی در کنار پسرانش حرکت می‌کرد

همچون برادر بزرگتر آنها بنظر می‌آمد. سر میز صبحانه از مرسده پرسید:

- چرا مونا را با خودت نیاوردی؟

مرسده گفت:

- همه خواب بودند که من از خانه خارج شدم و کسی نمی‌داند که من آمده‌ام

اینجا. آمدم تا هر دو با هم صحبت کنیم شاید به نتیجه برسیم و نگذاریم زندگی

که با زحمت درست کردیم از هم پاشیده شود و بچه‌هایمان را از دست بدهیم. هر

دوی ما تمام سعی و تلاش خود را کردیم تا بچه‌هایی خوب تربیت کنیم،

بچه‌هایی که مفید به حال اجتماع باشند نه انگل و سربار و خوشبختانه موفق

شدیم. حالا که زمان آن رسیده تا از لذت تلاشمان بهره ببریم داریم یا دست

خودمان آن را نابود می‌کنیم. سامان تو همیشه برای من و بچه‌هایت مایه افتخار

و مباهات بوده‌ای و هستی، من نمی‌دانم چه پیش آمده که راه عناد با من و بچه‌ها

در پیش گرفته‌ای ولی این را می‌دانم که هنوزم هم بچه‌ها و هم من به وجود تو به

درایت و مدیریت تو ایمان داریم و همگی معتقدیم که این طوفان موقتی بوده و بالاخره تمام می‌شود.

تو خیلی بهتر از من پسرهایت را می‌شناسی و با روحیه آنها آشنایی داری، بارها و بارها از خودت شنیده‌ام که گفته‌ای هر دو پسر اخلاق و روحیه خودت را به ارث برده‌اند و از این بابت به خود بالیده‌ای. اگر چنین است نگاه در آینه همان تصویری را به تو می‌دهد که در آن منعکس است. آنها شکل جوانی تو هستند، آیا از این که با جوانی خود روبرو هستی پشیمانی؟

سامان گفت:

من هرگز گستاخی آنها را نداشته‌ام و رو در روی پدرم نایستادم.

مرسده گفت:

شاید آقا چون از تو خواسته نامعقولی انتظار نداشته که موجب شود مخالفت کنی. اما انتظار امروز من و تو از بچه‌ها بی‌اساس است. آنها گرچه به زبان من و تو بچه نامیده می‌شوند اما اجتماع آنها را بچه نمی‌داند و قانون آنها را انسانی بزرگ و مکلف نمی‌داند. سامان بچه‌های ما امسال یا سال دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوند و هر دو وجه‌ای در اجتماع پیدا می‌کنند، نگذار این روحیه ستیزه‌خویی در وجودشان پایدار بماند و همه را دشمن خود ببینند. خودت مادر را با آقا چون مقایسه کن، تو خودت همیشه جانب مادر را می‌گرفتی و به حرف او گوش می‌کردی چرا که حرفهای مادر را منطقی‌تر و اصولی‌تر می‌یافتی، مادر شوهری بود پر عاطفه و مهربان و باگذشت. همیشه دو گوش آماده شنیدن داشت، من خودم آنقدر که با مادر تو راحت صحبت می‌کردم و از نصایح‌اش استفاده می‌کردم با مادر خودم کمتر از راز درونم صحبت می‌کردم. باور کن اگر مادر زنده بود هرگز نمی‌گذاشت که آقا چون اینگونه در زندگی ما دخالت کند و طوفان برپا کند. من و بچه‌ها دوستش داریم و در قلب ما جایگاهش محفوظ است، اما این مدیریت توست که باعث می‌شود هر کدام از

ما به خود جرأت داده و در زندگی دیگری دخالت کنیم. سامان به من نگاه کن، آیا من همسر نالایقی برای تو بوده‌ام؟ آیا از عهده مسئولیتی که به عنوان یک همسر و یک مادر بر شانه داشتیم برنیامده‌ام؟ اگر چنین هستم ضعف مرا، خطای مرا تو باید درمان کنی و یا کمک کنی که بتوانم قابلیت خود را کامل کنم، اما خطای مرا به پای دیگران ننویس و آنها را تنبیه نکن.

سامان گفت:

- تو اگر نبودی من هیچ چیز نداشتم و این را به حساب تعارف نمی‌گویم و همه جا ابراز کرده‌ام. به گمانم حق با توست و من عرضه و لیاقت کافی ندارم که بتوانم دست آورده‌هایم را حفظ کنم.

مرسده دستش را روی دست همسرش گذاشت و گفت:

- من هم کوتاهی کردم و در جایی که می‌بایست دخالت مستقیم می‌کردم تماشاگر شدم و به نظاره نشستم، اما هنوز هم دیر نشده و تنها کسانی که می‌توانند از فروپاشی این زندگی جلوگیری کنند من و تو هستیم. بیا هر دو تلاش کنیم تا مهر و محبت گریخته از خانه را بازگردانیم و همه زیر چتر صفا و صمیمیت بنشینیم و از گرمای عشق گرم شویم. سامان من گرچه به چشم تو پیر شده‌ام اما تو هنوز هم در چشم من همان مردی هستی که زیر باران ایستادی و به من گفتی، مرسده خانم من دختر رویای خود را در روی زمین پیدا کرده‌ام و نمی‌خواهم او را از دست بدهم، آیا شما حاضرید مرا به همسریتان قبول کنید؟ و من به تو جواب دادم بله. عشق و دوست داشتن در من نقصان نگرفته اما...

سامان حرف او را قطع کرد و گفت:

- در من هم نقصان نگرفته و تو هنوز هم از هر موجودی در عالم برایم عزیزتری. تو فکر می‌کنی که من در این چند روز در این خانه راحت بودم؟ جای خالی شما داشت دیوانه‌ام می‌کرد، در اتاق بچه‌ها را باز می‌کنم و می‌ایستم تماشا می‌کنم، دلم برای صدای سهراب و سیامک تنگ شده، دلم برای شیطنتهای

مونا و جیغ و دادش تنگ شده. این خانه بدون وجود شماها قفس شده بود و من خود را در زندان حس می‌کردم. بلندشو به بچه‌ها زنگ بزن که برگردند به خانه، اگر مشکلی هست باید خودمان حلش کنیم. با اینکه می‌دانم دیگران حسن نیت دارند اما این مشکل ماست و باید به دست خودمان حل شود.

مرسده نگاه رضایت‌آمیزش را به نگاه سامان دوخت و گفت:

- تا من میز را جمع می‌کنم خودت زنگ بزن و از سهراب و سیامک بخواه که برگردند. صدای تو آتش مهر را در قلبشان روشن تر می‌کند. هر دو در خانه احد هستند و تنها مونا خانه میناست. سامان دلم می‌خواهد بدانی که من دوست دارم زمانی از این خانه خارج شوم که در تابوت باشم.

سامان همسرش را در آغوش کشید و در گوش او زمزمه کرد:

- دوستت دارم و بخاطر رفتار گذشته‌ام پشیمانم و متأسف.

صدای زنگ تلفن پسرها را بیدار کرد، احد از خانه خارج شده و به دنبال کار خود رفته بود. سهراب خواب‌آلود گوشنی را برداشت و گفت:

- بله بفرمایید.

صدای محزون پدر را شنید که پرسید:

- سهراب تویی بابا؟ از خواب بیدارت کردم؟

سهراب شتابزده بر جای نشست و ناباور از صدایی که شنیده بود پرسید:

- پدر شما بیدار؟!!

سامان گفت:

- بله خودم هستم.

سهراب در میان بهت و ناباوری سلام کرد و به سیامک که متوحش بر جای

نشسته بود نگاه کرد. سامان گفت:

- سامان آمده و الان پیش من است، تلفن کردم تا تو و سیامک هم مونا را

بردارید و بیاید خانه. دلم برایتان تنگ شده.

لحن پدر احساس را در وجود سهراب به غلیان درآورد و با آوایی به بغض نشسته گفت:

- ما هم دلمان تنگ شده.

سامان با آوایی شاد گفت:

- پس زودتر حرکت کنید تا صبحانه مامان را از دست نداده‌اید اینجا باشید.

وقتی تماس قطع شد سیامک به چهره برادر که متفکر به گل قالی زل زده بود

نگاه کرد و پرسید:

- کی بود؟

سهراب نگاه از قالی برگرفت و گفت:

- پدر بود، از ما خواسته که برگردیم به خانه. مامان هم آنجاست و ما باید

مونا را برداریم و برویم. احساس می‌کنم که چقدر دلم برای شنیدن صدای او

تنگ شده بود.

سیامک روی پا ایستاد و شتابزده مشغول جمع‌آوری کتاب و جزوه‌هایی شد

که در شب گذشته در اطرافش پخش کرده بود و در همان حال گفت:

- به گمانم مادر توانسته موفق شود و اگر خدا بخواهد جنگ پایان گرفته.

سهراب گفت:

- باید رفت و دید، من هم امیدوارم این آتش بسن موقتی نباشد و بدون پرنده

یا یازنده برای همیشه تمام شود. اما قبل از رفتن باید خانه را تمیز کنیم و به

صورت اولش برگردانیم. من که به نوبه خود هرگز نمی‌توانم محبت اخد را

جبران کنم.

سیامک هم گفت:

- او مثل یک برادر دلسوز از ما حمایت کرد و من هم قادر به جبران محبت او

نیستم. تا من این اتاق را تمیز می‌کنم تو هم آشپزخانه را مرتب کن.

در خانه مینا پس از تماس تلفنی مرسده و بازگویی آنچه رخ داده بود آرامشی

ژرف و عمیق به وجود آمده بود و همه احساس راحتی مطبوعی کردند. در سر
میز صبحانه کاوه رو به مونا کرد و گفت:

- خوشحالم که به خانه برمی‌گردی و همه با هم هستید، اما باید به من قول
بدهی که شیطنت را کنار بگذاری و درس بخوانی. دیگر چیزی به کنکور نمانده و
امید موفقیت تو در این آزمون ضعیف است اما نباید مأیوس شوی.

مونا با گفتن من نهایت سعی خودم را می‌کنم از پشت میز بلند شد و ادامه

داد:

- عمو کاوه از زحمتی که به شما و خاله مینا و کیومرث دادم شرمندهام و از
همگی تان ممنونم. باور کنید من اینجا را مثل خانه خودمان دوست دارم و از این
که با شما و در کنار شماها بودم خوشحالم.
کاوه گفت:

- ما هم تو را دوست داریم و از این که در کنار ما احساس راحتی می‌کنی
خوشحالیم و خوشحالی ما زمانی دوچندان می‌شود که نام تو را در ستون قبول
شدگان کنکور ببینیم. من امیدوارم با آرامشی که به وجود آمده ادیبی حاضر شود
تو در رشته‌ای درس بخوانی که دوست داری. اگر کمکی هم نیاز داشتی ما همگی
برای یاری دادن حاضریم.

مونا قدردانی نمود و با بوسیدن صورت خاله رفت تا خود را برای رفتن به

خانه آماده کند.



خیابان انقلاب شلوغ و پر ازدحام بود و هر کس سعی داشت کالای خود را به فروش برساند. مونا در کنار بساطی که آخرین تست‌های کنکور را در معرض فروش گذاشته بود قدم آهسته کرد و یکی را برداشت تا نگاهی به آن بیندازد. سرش به مطالعه گرم بود اما بویی آشنا را در کنار خود حس کرد، بوی مسلایم ادوکلنی که یقین نداشت مال آشنای او باشد. به آرامی سر از روی جزوه برداشت و به گونه‌ای که مرد متوجه نشود به او نگریست و سپس لبخند رضایتی بر لبش نقش بست. فروشنده به گمان این که لبخند مشتری برای جزوه است تا خواست لب به تعریف باز کند دید که دختر جوان رو به مرد جوانی که کنارش بود کرد و به گرمی به او سلام کرد. مرد جوان اول تکانی خورد و خیلی زود با شناخت صاحب صدا بر خود مسلط شد و پاسخ گفت. فروشنده از آن دو گذشت و آوای رسای خود را بلند نمود و مشتری دیگری طلبید. مونا پرسید:

- شما اینجا چه می‌کنید؟ آیا باز هم می‌خواهید کنکور بدهید؟

صالح لبخند بر لب آورد و گفت:

- همان خبط اولیه را مرتکب شدم کافی بود. آمدم تا برای یکی از دوستانم

جزوه بگیرم.

مونا با شیطنت گفت:

- او هم می‌خواهد خبط شما را مرتکب شود؟

صالح خندید و گفت:

- ما دو راه بیشتر نداریم، یا دانشگاه یا سربازی، که خوب مسلماً راه اولی

بهتر است به شرطی که کار وجود داشته باشد.

مونا به راه افتاد و صالح هم او را همراهی کرد، مونا گفت:

- اما هر شب در روزنامه کلی آگهی استخدام چاپ می‌شود.

صالح گفت:

- تا پیش از فارغ‌التحصیلی هر چه آگهی می‌دیدید به مهندس راه و ساختمان

نیاز داشتند حالا سابقه کار را ندید می‌گیریم. وقتی فارغ‌التحصیل شدیم و رفتیم

سربازی روزنامه‌ها شروع کردند به درج آگهی استخدام مکانیک و الکترونیک،

گویی توی این دو سال همه کادر خود را تکمیل کردند و ما بی نصیب ماندیم.

شما امسال که شرکت می‌کنید؟

مونا گفت:

- راستش بدم نمی‌آید شرکت کنم، با اینکه آمادگی ندارم اما بخاطر هزینه‌ای

که پرداخته‌ام شرکت می‌کنم. هم فال است و هم تماشا، خدا را چه دیدی شاید

قبول شدم.

صالح با گفتن خدا کند پرسید:

- ریاضی فیزیک؟

مونا سر فرود آورد و گفت:

- وقتی پدر اجبار را برداشت دیدم خودم هم چندان رغبتی به دیگر رشته‌ها ندارم. راستش از راه و ساختمان خوشم می‌آید و اگر نشد رشته‌های دیگر.

- پس می‌خواهید روی دست من بلند شوید؟ اما اگر نظر مرا بخوانید بدانید... اما نه نباید شما را مایوس کنم، این رشته خیلی هم خوب است.

آن دو از مرد فروشنده بسیار دور شده بودند. و بدون توجه به ویتترین کتاب فروشیها به راه خود ادامه می‌دادند. صالح پرسید:

- فضولی است اگر بپرسم بالاخره با پدر بزرگ چه کردید و چگونه با او کنار آمدید؟

مونا سر تکان داد و گفت:

- ما با او کاری نکردیم، او وقتی فهمید ما بار دیگر با هم هستیم و زیر یک سقف زندگی می‌کنیم به گمانم خودش همه چیز را فهمید و عقب نشینی کرد. رابطه یک جانبه است و تنها پدر به کرج می‌رود و برمی‌گردد.

- اوضاع اینطور نمی‌ماند و بالاخره او هم دلش تنگ می‌شود و به دیدنتان می‌آید.

مونا پرسید:

- ماجده چه می‌کند؟ آیا حالش خوب است؟

- در طایفه ما رسم بر این است که دختر یا باید درس بخواند و اگر درس نخواند باید ازدواج کند. ماجده هم برای فرار از ازدواج دارد درس می‌خواند. این رسم تقریباً مال همه جاست.

صالح پرسید:

- یعنی اگر در کنکور قبول نشوید باید ازدواج کنید؟

- بایستی وجود ندارد اما حُب اعمال می‌شود.

- کسی در انتظار ایستاده است؟

مونا خندید و جواب داد:

- اگر منظورتان خواستگار است هنوز یک نفر هم جلو نیامده و زنگ خانه را نزده، برای همین هم هست که من باید هر طور شده قبول شوم تا بالاخره بهانه‌ای برای ازدواج نکردن داشته باشم.

اقرار ساده و گودکانه مونا آنچنان بر دل صالح خوش نشست که میان خنده گفت:

- مگر مردها کور باشند و زیبایی شما را نبینند.

بیکباره میان آن دو سکوتی حاکم شد و صمیمیت چند لحظه پیش به جوی سنگین تبدیل شد و صالح که از اعتراف خود سخت پشیمان بود زیر لب گفت:

- متأسفم، جسارت‌م را ببخشید.

مونا کمی از او فاصله گرفت و با گفتن من باید برگردم خانه ایستاد و ضمن آن که سعی داشت به چهره صالح نگاه نکند آرام گفت:

- به ورده جون و ماجده سلام مرا برسانید، خوشحال شدم که شما را دیدم. سپس با گفتن خدا حافظ صالح را ترک کرد. صالح لحظه‌ای مبهوت ایستاده بود و قادر به انجام کاری نبود اما وقتی دید مونا از او دور می‌شود با چند گام بلند خود را به او رساند و گفت:

- مونا!

مونا ایستاد و نشان داد که منتظر سخن او ست، صالح سر به زیر انداخت و در حالی که صورتش از شدت شرم سرخ شده بود نجوا کرد:

- فراموش کردم بگویم موفق باشید.

این را گفت و شتابان پشت به مونا کرد و با قدمهایی تند از او دور شد. مونا وقتی سوار تا کسی شد شیشه اتومبیل را تا ته پایین کشید و صورتش را به باد سپرد تا بتواند تنفس کند. تعریف کوتاه صالح موجب شد تا به او بگونه‌ای دیگر فکر کند و او را از دیدگاهی دیگر ارزیابی کند. صالح جوانی نه چندان بلند با چهره‌ای گندمگون و چشم و ابرویی سیاه و اندامی ورزشکارانه که می‌دانست او

رزمی کار است و در دانشگاه موفقیت‌هایی کسب کرده و هنوز هم به باشگاه می‌رود و سعی دارد جزء افراد تیم ملی شود. مهندس بیکاری که ناامید است و به همه چیز و همه کس به دیده بدبینی می‌نگرد. آدمی که نمی‌تواند احساسش را مهار کند و هر چه به دل دارد بر زبان می‌آورد. خواست بخاطر این خصلت به او پوئن منفی بدهد اما از خود پرسید مگر تو هم اینطور نیستی؟ پس منفی را به مثبت برگرداند و از این کار لبخند شادمانه‌ای بر لبش نشست.

وقتی از تاکسی پیاده شد به خود گفت، هیچ عیبی ندارد و او می‌تواند همسر خوبی باشد ضمن آن که ورده را دوست دارم و با ماجده احساس راحتی می‌کنم، وقتی درس من هم تمام شود هر دو مهندس خواهیم بود و زندگی راحتی خواهیم داشت. اگر بر فرض محال من هم نتوانم وارد دانشگاه شوم همسر آقای مهندس هستم و برایش زنی خانه‌دار می‌شوم. آنوقت صبحها همسر را روانه کار می‌کنم و خودم راحت تا ظهر می‌خوابم و بعد بلند می‌شوم غذایی آماده می‌کنم تا او برگردد. برای شام هم نباید نگران باشم، یا خانه مامان و یا خانه مادر او. دیوانگی کردم که نگذاشتم به حرفهایش ادامه بدهم، شاید در همین ملاقات مسئله خواستگاری را مطرح می‌کرد و از من جواب می‌خواست. آنوقت بود که می‌گفتم اجازه بدهید در مورد پیشنهاد شما فکر کنم و بعد جواب بدهم. حماقت کردم اما شاید اینطور بهتر شد، حالا پیش خودش می‌گوید مونا چه دختر محجوب و کمروبی است. از فکر آخر خود راضی نبود و اخم بر پیشانی آورد و زیر لب زمزمه کرد:

- او که غریبه نیست و حتماً تا حالا شرح اخلاق من به گوشش رسیده و می‌داند که من چه زحلی هستم.

مونا وقتی در خانه را گشود بی اختیار بانگ زد:

- مامان، مامان.

اما به جای مادر، پدرش در سالن هویدا شد و پرسید:

- چي شده مونا، چرا داد مي کشي؟

مونا لحظه‌اي درنگ کرد اما زود همان شادي لحظه ورود را به دست آورد و به سوي پدر دويد و گفت:

- پدر ببينيد همه چي چقدر قشنگ است.

سامان به دنبال شيئي در دستان او گشت و چون چيزي نديد پرسيد:

- چي قشنگ است؟

مونا دست او را گرفت و پشت پنجره برد و گفت:

- نگاه كنيد، هوآنه تاريك است و نه روشن. به گلها نگاه كنيد، مردد مانده‌اند كه آيا بخوابند يا هنوز روز است. چرا باغچه را آب نداده‌ايد، من اين كار را مي كنم شما فقط بنشينيد و نگاه كنيد.

مونا پدر را به همراه خود به بهار خواب برد و او را روي صندلي نشانيد و بدون آن كه تغيير لباس بدهد قدم به درون حياط گذاشت و شير آب را باز كرد. او سر شلنگ را روي شاخه بيد و نارون مي رقصاند و با آواي آهنگي كه زمزمه مي كرد باغچه را آبياري كرد و سپس به سوي پدر برگشت و آب را به سوي او نشانه گرفت. صداي اعتراض پدر به آسمان بلند شد اما او چون كودكان نابالغ از تلاش پدر براي رهايي از آب مي خنديد. وقتي پدر توانست از دست او بگريزد و به داخل خانه برود مونا شير آب را بست و به دنبال او روان شد. پدر با حوله موهاي خود را خشك مي كرد و در همان حال با لحن ناراضي مي گفت:

- تو هيچ وقت بزرگ نمي شوي، بايد از دايي ات بخواهم كه تو را معاينه كند.

مونا حوله را از دست پدر قايد و گفت:

- پدر من ديوانه‌ام! ديوانه شما، مادر، سيامك و سهراب. ديوانه اين هوا، اين

طبيعت، ديوانه آدمهاي ساده و پاكي كه رياكاري نمي دانند و هر چه احساس مي كنند چه خوب و چه بد مي گویند. من همه را دوست دارم.

سامان گفت:

- آیا برای ابراز دوست داشتن راه دیگری به نظرت نمی‌رسد؟ بین چه به روز من آوردی!

مونا خندید و گفت:

- شما آشفته هم که باشید جذابید و مادر دوستتان دارد.

سامان گفت:

- حالا نمی‌خواهی به من بگویی که چی شده و چه چیز تو را اینطور منقلب کرده که همه چیز را زیبا می‌بینی. به گمانم همین دیشب بود که تو از زشتی دنیا و دورویی آدمها و ناسازگاری سرنوشت صحبت می‌کردی و فغان و واویلا براه انداخته بودی، اما در یکساعتی که رفتی و برگشتی دگرگون شدی. آیا کتاب جدیدی از زیر چاپ بیرون آمده که نخوانده تو را متحول ساخته.

مونا اخم نمود و گفت:

- هر چه دوست دارید بگویید من ناراحت نمی‌شوم. بگذارید امتحان بدهم وقتی موفق شدم...

سامان حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

- آنوقت پدر مرا درمی‌آوری هان؟

مونا فکر کرد پدر احساسش را نمی‌فهمد پس تا آمدن مادر باید صبر کند. او حوله‌نمور را به دست پدر داد خود برای تعویض لباس به اتاقش رفت. سامان با خود اندیشید که هیچ وقت نمی‌شود جوان را شناخت و از کار او سردرآورد.

احد وقتی کلید به در آپارتمانش انداخت می‌دانست که خانه را سخالی از مهمان خواهد یافت زیرا در تماس تلفنی که با سهراب داشت از ماجرای آشتی آنها آگاه شده بود. قدم به درون که گذاشت خانه را خاموش و ساکت یافت، او در چند روز گذشته داشت عادت می‌کرد که وقتی در را باز می‌کند هال را روشن و سر و صدای ضبط و سهراب و سیامک را بشنود. با خستگی کفش را بر زمین گذاشت و چراغ را روشن کرد. خانه‌اش مثل گذشته ساکت و سوت و کور شده

بود، کتش را آویخت و نگاهی اجمالی در آینه به خود کرد، خواست به آشپزخانه برود که صدای زنگ تلفن مسیر او را تغییر داد و به سوی تلفن حرکت کرد. گوشی را که برداشت صدای اما خونی تازه در شریانش به حرکت درآورد. به آنی خستگی را فراموش کرد و گفت:

- اما چه خوب شد که تلفن کردید، وهم این خانه داشت مرا می گرفت.

مینا گفت:

- پسرها رفتند و تو تنها ماندی، می دانستم که وقتی برگردی احساس تنهایی می کنی به همین خاطر تماس گرفتم که بگویم یا تو بیا اینجا یا اینکه خودت را آماده کن ما می آییم آنجا. شام هم آماده است که به محض اینکه بررسی خواهم کشید. حالا چه می کنی، تو یا ما؟

احد گفت:

- خیلی دلم می خواهد که بیایم اما به راستی اما امروز روز پر مشغله ای داشته ام.

- پس ما می آییم و تا رسیدن ما کمی استراحت کن. در ضمن کاوه با تو کار دارد، پس سعی کن استراحت کنی تا بتوانی حضور ما را تحمل کنی.

احد با لحنی ناراضی گفت:

- اما شماها خانه چشم و دلم را روشن می کنید. هر چه زودتر بیایید مرا زودتر از تاریکی نجات می دهید.

با قطع تماس احد بلند شد تا خانه را آراسته کند اما به هر کجا که سرک کشید آنجا را تمیز و مرتب یافت، پس به سوی حمام رفت تا پیش از آمدن مادر و پدر دوش بگیرد. خوشحالی آمدن آنها به همراه آب کسالت و خستگی را شستشو داد و از جان او دور کرد، هنگامی که از حمام خارج شد با سوت آهنگی را می نواخت. او چای آماده کرد و در مقابل تلویزیون به انتظار آمدن مهمانان نشست. با توقف اتومبیلی بلند شد و به خود گفت آمدند. وقتی در آپارتمان را

گشود اشتباه نکرده بود و آنها بودند. کیومرث ساک سنگینی را حمل می‌کرد و در دست کاوه و مینا هم چیزهایی دیده می‌شد که به محض ورود همه به آشپزخانه رفتند و آنچه را در دست داشتند همان جا باقی گذاشتند. مینا ماتواش را درآورد و گفت:

- اول شام بعد احوالپرسی.

کاوه گفت:

- خانم اجازه بده نفس تازه کنم.

مینا خندید و گفت:

- من به شما کاری ندارم، وقتی میز را آماده کردم صدایتان می‌کنم. می‌دانم که احد گرسنه است.

کاوه سکوت کرد و دست احد را گرفت و گفت:

- این از آن مواردی است که دوست دارد خودش به تنهایی کار کند. بیا بنشین تا صدایمان کند.

احد به کیومرث اشاره کرد و او را کنار خود گرفت و هر سه با هم و در کنار هم نشستند. پیش از آن که کاوه صحبت کند احد از کیومرث جویای حال شد و آنوقت خاموش نشست تا کاوه سخن بگوید. کاوه شروع به صحبت کرد و گفت:

- خدا را شکر که قضیه ادیبی هم به خوبی و خوشی تمام شد.

سپس از سیاست به موقعی که مرسله انجام داده بود با لحنی رضایت‌بخش سخن گفت و کار او را تأیید کرد و افزود:

- هیچکس برای فرزند نزدیکتر و دلسوزتر از پدر و مادر نیست. مرسله با کنار گذاشتن خودخواهی توانست زندگی و خانواده‌اش را از بحران نجات دهد و بار دیگر صلح و صفا برقرار کند. هیچکس عمل مرسله را تقبیح نمی‌شمرد بلکه آن را زیبا و فداکارانه می‌داند. من که به نوبه خودم احترام نسبت به او صد چندان شده و به او آفرین می‌گویم. احد گفت:

- عقیده من هم همین است که خاله کار درستی انجام داد، گرچه نقشه من بر آب شد اما قلباً خوشحالم که پسرها به خانه خودشان بازگشتند.
 آنها صدای مینا را که گفت شام حاضر است شنیدند و هر سه به سوی آشپزخانه حرکت کردند. دور میز کوچک احد گرد آمدند و با مشاهده غذای چیده شده روی میز کاوه گفت:

- از صبح برای تهیه این خورشت زحمت کشیده و باید خورد و تعریف کرد.
 احد نگاه حق شناسش را به دیده مینا دوخت و گفت:
 - اما شما همیشه برگی تازه رو می کنید.
 کیومرث گفت:

- من از صبح وقتی فهمیدم که شام تو می آیی می دانستم که مادر چی خواهد پخت. خورشت فسنجان روی شاخش بود.
 مینا برای آنها غذا کشید و پیش از آن که خود از طعم و مزه غذا لذت ببرد از چهره های بشاشی که غذا می خوردند لذت برد. پس از خوردن غذا احد خواهش کرد که تمیز کردن ظروف بماند برای او اما کیومرث هر سه آنها را از آشپزخانه خارج کرد و گفت:

- من تمیز می کنم چون حوصله دیدن تلویزیون را ندارم.
 مینا وقتی رو بروی احد نشست به او چشم دوخت و گفت:
 - به من قول دادی که میایی و پیشم می مانی، دل خوشکنک بود؟ می دانم که می خواستی مرسده و بچه ها در اینجا راحت باشند اما فکر نکردی که با دادن وعده مرا چشم انتظار می کنی.
 احد گفت:

- اما قصد رنجاندن شما را نداشتم، وقتی دیدم برنامه ها بهم خورد باورم این بود که آمدن من هم به خانه شما خود به خود کنسل شده. اگر می دانستم چشم به راهید مستقیم می آمدم آنجا.

مینا گفت:

- از اصطلاح خانه شما دلم می‌گیرد. خانه ما، خانه تو هم هست و باید بگویی خانه‌مان.

احد از روی تأسف سر تکان داد و گفت:

- رنجش دوم را هم به وجود آوردم. اما من با شماها که باشم خوشبختم و هر کوخی کاخ است و بی شما هر کاخی برایم کوخ است. لطفاً این واژه را که بی اختیار ادا کردم فراموش کنید.

مینا خندید و گفت:

- خودت می‌دانی که من هرگز از تو نمی‌رنجم. خواستم تا تو را به این نکته واقف کنم که تو در هر کجا که باشی فرزند منی و نباید خودت را مستقل و جدا بدانی. می‌خواهم پیش تو اقرار کنم و امیدوارم که گاو به این اقرار را نشود. منی خواهم اقرار کنم که پیر شده‌ام و بسیار نازک دل و پرتوقع. توقعم شاید بیجا باشد اما منی گویم، من دوست دارم که شبها خودم در راه روی تو باز کنم یا این که بداتم کسی هست که چراغ خانه را برایت روشن کرده باشد. من در حسرت دیدن لباس و رخت دامادی بر تن تو می‌سوزم و دیگر صبر و قرار انتظار ندارم. سبها صبر کردم تا خودت لب باز کنی و این مزده را به من بدهی اما چنین نکردی، بارها و بارها خواستم لب باز کنم اما ترسیدم که تو را مجبور به اقدام کرده باشم. اما حالا تمام نقل و سخنها را بر خود می‌خرم و می‌گویم احد من دلم عروس می‌خواهد. من دوست دارم تا توانی در دست و پا دارم فرزند تو را بغل کنم، من دوست دارم که خانه‌مان شلوغ و پرتحرک باشد و تو باید مرا به این آرزو برسانی. فکر کن من یک زن هستم و صبر عیوب ندارم. آبی فکر می‌کند که تو اگر دختری را دوست داشته باشی به اولین کسانی که منی گویی ما هستیم. اما من دارم باور او و باور خودم را از دست می‌دهم و تردید را به دل راه می‌دهم که نکند من و آبی دیگر چون گذشته برایت نیستیم و فاصله‌ای میانمان به وجود آمده.

احد سر تکان داد و زمزمه کرد:

- فقط مرگ می تواند میانمان فاصله بیندازد.

کاوه گفت:

- پس به ما بگو آیا دختری در زندگی تو وجود دارد؟

احد لختی سکوت کرد و آنگاه گفت:

- آبی من می ترسم، ترسی که از سالیان بسیار دور داشته‌ام هنوز با من است و هم اوست که نمی‌گذارد بزرگ شوم. من از آغاز می‌ترسم، از فردهایی که در راهند و یک به یک فرامی‌رسند می‌ترسم، من از تکرار سهو و خطا می‌ترسم. پدرم صورتگر بود و چه زیبا نقاشی می‌کرد، اما صورتگری روح و روان آسان نیست. داشتم شبی به تقلید پدر نقاشی می‌کردم و باخط و خطوط در ظاهر چهره‌ای ترسیم می‌کردم، ما حاصل کارم چهره‌ی دخترک خندانی شد که به من می‌خندید، من هم به خنده‌ی او خندیدم. دخترک شکل هیچکس که من می‌شناختم نبود، آن صورت چند سالی لای برگ قرآن پنهان بود تا این که پدر فوت کرد و ما با شما همسایه شدیم، اتاق مادر شد مال من. یک روز که داشتم درس می‌خواندم ناگهان حسی مرا وادار کرد که سر بلند کنم و به پنجره نگاه کنم، صورت دخترکی خندان از پشت قاب پنجره به من زل زده بود. حس کردم که این صورت آشناست و این لبخند را در این صورت جایی دیده‌ام. فکر کردم اما به نتیجه نرسیدم تا اینکه با آما آمدم دیدنتان و بار دیگر از نزدیک صورت او را دیدم.

شب بود و همه خواب بودند، من جزوه‌هایم را از روی میز برداشتم تا سر جایشان بگذارم، دستم خورد به جلد قرآن و یک صفحه کاغذ سرش بیرون آمد. صفحه را بیرون کشیدم و لای برگ را باز کردم، باورش مشکل است اما حقیقت دارد، من بدون آن که فانی را دیده باشم تصویر صورت او را کشیده بودم. همان شبانه رفتم به اتاق آما تا به او بگویم که چه اتفاقی رخ داده اما خواب بود و دلم نیامد بیدارش کنم.

وقتی فانی به اُما اُخت گرفت و او را مادر نامید تخم رشک و حسد در دلم پاشیده شد اما وقتی فانی نگاهم می کرد و آن لبخند مرموز را بر لب می آورد به جای حسادت قلبم مالا مال از مهر می شد. گویی با نگاهش می گفت باورم کن و به لبخندی مجابم می کرد. فاصله سنی ما آنقدر بود که کسی شک نکند من به این دخترک پر عاطفه حسادت می کنم. وقتی آن حسادته رخ داد من میان اندوه احساس راحتی کردم و اُما را فقط برای خود دانستم، اما ازدواج شما موجب شد که حقیقت را بپذیرم و از سعادت اُما خود را خوشبخت بینم.

من در کنار مادر ماندم و شبها تا پاسی از شب گذشته به آن پنجره چشم دوختم و گاه گریستم تا فانی کوچک مرا ببخشد، تا شبی در ماه پاییز وقتی داشتم با قاب پنجره حرف می زدم به وضوح چهره خندان او را پشت شیشه دیدم که دارد نگاهم می کند. نگاهش مهربان بود و لبخند همیشگی را بر لب داشت. گمان کردم دچار وهم شده ام، بلند شدم و پنجره را باز کردم اما او هنوز آنجا بود، ساکت و آرام و متبسم. به آرامی صدا زدم فانی خودتی؟ اما او به سؤال پاسخ نداد، یکبار دیگر صدا کردم که گویی مادر از صدای من بیدار شده بود و صدایم زد. وقتی برای اینکه به مادر بگویم چیزی نیست از اتاق خارج شدم و بعد برگشتم دیگر او پشت پنجره نبود. او رفته بود و اگر مراد یوانه نخوانید باید بگویم تصویر خود را هم برده بود.

من همیشه با این پندار که او برمی گردد و تصویرم را به من برمی گرداند روزگار گذراندم. با فروش آن خانه و ویران شدن خانه شسما و آمدن به این آپارتمان داشتم باور می کردم که همه چیز تمام شده و توهمات هم به پایان رسیده اما او را در همین جا دیدم. اما او دیگر دخترکی کوچک نبود، گویی او نیز با گذشت زمان بزرگ شده و به دختری بالغ تبدیل شده بود، اما همان نگاه و همان لبخند خردسالی را داشت و به اشاره اش دیدم که تصویر بازگشته. آه اُبی خواهش می کنم اینطوری نگاهم نکنید، می دانم که باور این حرف غیرممکن

است اما برآستی او برگشته و به همراه خود تصویر ربوده شده را آورده اگر باور ندارید بگذارید نشانتان بدهم.

احد بلند شد و به اتاقش رفت و هنگامی که بیرون آمد ورق کاغذی به همراه داشت که رنگ سفید آن به زردی گراییده بود. او به آرامی لای کاغذ را باز کرد و به دست کاوه داد. کاوه با دیدن عکس آه بلندی کشید و دیده بر هم گذاشت. مینا که تمام وجودش چون یخ سرد شده بود به سختی خود را کنترل کرد و به تصویر نگاه کرد، او با دیدن عکس فانی اشک از دیده بارید و زمزمه کرد:
- خودش است، این فانی من است.

کاغذ را از دست کاوه گرفت و بر صورت آن بوسه زد و بر قلب خود گذاشت و گفت:

- فانی من زنده است، فانی من نمرده. بین کاوه او دارد به ما می خندد.

آنگاه رو به احد کرد و گفت:

- من حرفهای تو را باور می کنم و دلم می خواهد که من هم او را ببینم. آیا او

هر شب به دیدار تو می آید؟

احد گفت:

- از وقتی که تصویر را آورده دیگر نیامده و من هر شب پشت پنجره به انتظار

نشسته ام. اما من با یک تصویر سالهاست که دارم زندگی می کنم و نمی توانم به گونه معقول ازدواج کنم.

کاوه بلند شد و در طول حال به قدم زدن پرداخت. او هم بدون کوچکترین

شک و تردید به صدق گفته های احد ایمان داشت، چون خودش نیز به همین درد

مبتلا گشته بود و سالها با تصویر فانی زندگی کرده بود. اما او فانی را یافته بود،

فانی در غالب مینا به او بازگشته بود. اما آیا ممکن بود که دختر یهدا نیز بازگشته

و بخواهد با زندگی احد بازی کند؟ نه این غیرممکن است، همچنان که رویای

فانی نیز در نتیجه تأثرات و تألمات فکری و ذهنی او جان گرفته بودند. او

نمی‌بایست بگذارد که احد تحت تأثیر وجدان معذب فانی را زنده تصور کند و با نقش یک تصویر عمرش را تباه کند. او باید هر طور شده احد را از این ذهنیت مسموم آزاد کند. پس رو بروی احد ایستاد و گفت:

- فانی برای همه ما عزیز بود، او گرچه دختر حقیقی من نبود اما همچون دختر خودم دوستش داشتم و برایش پدری کردم. فانی به من بیش از تو و مینا نزدیک بود و اگر روح او اجازه یافته و بازگشته باشد باید زودتر از تو من او را می‌دیدم. احد باور کن که تو بخاطر تنهایی و بخاطر احساس گناهی که نسبت به فانی داری دچار خیالات و توهم شده‌ای و باید این فکر را از خودت دور کنی که...

احد حرف کاوه را قطع کرد و گفت:

- آبی من می‌دانم که بیمار نیستم چون ماجرا به همین جا ختم نشده.

کاوه بر جای خود نشست و احد ادامه داد:

- نزدیک مطب من سابقاً یک اسباب بازی فروشی بود که اما آن را خوب می‌شناسد چون برای بچه‌های فامیل غالباً از آنجا خرید می‌کرد. مینا گفت:

- بله آنجا را می‌شناسم.

احد گفت:

- اسباب بازی فروش از آنجا رفت و مغازه به گل فروشی تبدیل شده. شب تولد شما وقتی از مطب خارج شدم و خواستم پیام تصمیم گرفتم که چند شاخه گل برایتان بگیرم. وارد گل‌فروشی شدم در گل‌فروشی یک مرد و زن جوان مشتری بودند و مرد جوانی هم داشت برای آنها چند شاخه گل را تزئین می‌کرد، من هم به تماشا مشغول شدم تا گل یا گلهایی را انتخاب کنم. تصمیم گرفتم که برای اما یک شاخه گل رز با چند گل مریم بگیرم چون می‌دانم که اما گل مریم خیلی دوست دارد. به عقب گل فروشی رسیده بودم، برگشتم تا به صاحب

گل‌فروشی بگویم که چه گل‌هایی را برایم تزیین کند، دیدم که دختر جوانی مشغول آراستن گل است وقتی چشمم به او افتاد چیزی نمانده بود غالب تهی کنم، پیش رویم به فاصلهٔ یک یا دو گام فانی ایستاده بود با همان نگاه و همان لبخند. قادر به تکلم نبودم اما او راحت دسته گل را آراست و به طرفم گرفت و گفت بفرمایید. اما باور کنید که من به او نگفته بودم که چه می‌خواهم اما او یک شاخه گل رُز با پنج شاخه گل مریم را آراسته بود و به دستم داد. وقتی از گل‌فروشی بیرون آمدم به خود نهیب زدم که دارم اشتباه می‌کنم و حتماً به آن مرد جوان گفته‌ام که چه می‌خواهم و او به جای آن مرد دسته گل را آماده کرده. این فکر را دائماً با خود تکرار می‌کنم اما هنوز هم معتقدم که این کار را نکرده‌ام و آن دختر می‌دانسته که من چه می‌خواهم. علم تله‌پاتی را نمی‌کنم و من هم دیگر جوانی احساساتی نیستم که دستخوش احساس شده باشم بلکه این را پذیرفته‌ام که بازگشت روح ممکن است.

مینا گفت:

- فردا من و تو و کاوه به گل‌فروشی می‌رویم تا او را از نزدیک ببینیم.

کاوه نفس بلندی کشید و گفت:

- من باز هم روی حرفم هستم و همهٔ اینها را زائیده تخیل می‌دانم.

مینا گفت:

- ما امشب اینجا می‌مانیم، من باید با احد خصوصی صحبت کنم و نباید

کیومرث چیزی بفهمد.

کاوه بلند شد و گفت:

- پس من و کیومرث برمی‌گردیم و شما را با هم تنها می‌گذاریم. شاید که

موفق شدید روح را دستگیر کنید، اگر این کار را کردید به من خبر بدهید.

لحن تمسخرآمیز کاوه و این که نشان داد حرفهای احد را باور نکرده است

موجب دلگیر شدن احد گشت اما سکوت کرد و هنگامی که کاوه و کیومرث را

بدرقه نمود به مینا که سخت در فکر بود رو کرد و پرسید:

«اما شما حرفهایم را باور می‌کنید؟»

مینا دست او را گرفت مقابل خود نشاند و گفت:

«نه تنها باور می‌کنم بلکه به صحت حرفهایت ایمان دارم. من به رازی آگاهم که جز خودم و مرسده کسی آن را نمی‌داند و حالا تو به آن آگاه می‌شوی. گرچه کاوه نیز کم و بیش می‌داند اما نمی‌خواهد بپذیرد. خانهای که ما در آن زندگی می‌کردیم پیش از ما متعلق به خانواده‌ای بود که دختر زیبایی به نام فانی داشتند، آنطور که کتابیون حکایت می‌کرد آن دختر رنگ چشمش درست مثل چشم من بوده.»

کاوه در آن زمان دانشجو بوده و برای تأمین مخارج تدریس خصوصی هم می‌کرده و با فانی اینگونه آشنا می‌شود و به یکدیگر علاقه پیدا می‌کنند. اما متأسفانه آن دختر به علت بیماری لاعلاجی فوت می‌کند و خانواده او مجبور به ترک آن خانه می‌شوند و صاحبان دیگری آن خانه را خریداری می‌کنند که دوست دایی فریدون بود و آنها خانه را به ما فروختند و از ایران رفتند. وقتی ما ساکن آن خانه شدیم و همان اتاقی که رو به پنجره اتاق آقای قدسی بود انتخاب کردیم، مرسده به هندوستان رفت و من تنها شدم.

تنهایی کشنده و آزار دهنده بود. مخصوصاً برای من که هم از محل قدیمی مان کوچ کرده بودم و از دوستان و آشنایان جدا شده بودم و هم اینکه تنها هم فکر و مصاحب خود را از دست داده بودم. غالباً می‌نشستم و کتاب می‌خواندم تا اینکه با خانواده کاوه آشنا شدیم و باب مراوده گذاشته شد و او دبیر من نیز شد. از روزی که کاوه وارد زندگی‌ام شد من با دختری روبرو می‌شدم که تاجی از گل‌های سفید بر سر داشت و لبهایش متبسم بود، اما او به گونه‌ای قصد آزار داشت آن هم از نوع خطرناکش. او تا زمانی نرم و متبسم بود که کاوه شاد بود اما اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد که کاوه رنجیده خاطر و یا خشمگین

می شد او شروع می کرد به آزار و اذیت.

می توانم بگویم که او حامی کاوه بود. فانی که من می گویم آنقدر بیه من نزدیک بود که حتی حضورش ملموس بود. او حتی یکبار می خواست مرا از پنجره به بیرون پرتاب کند و اگر صدای فریاد کاوه نبود من از پنجره سقوط کرده بودم. با ازدواج کاوه و یهدا، فانی از من چشم پوشید و به سراغ یهدا رفت. من هم که با پدرت ازدواج کرده بودم و از آن محل رفته بودم. مادر و پدرم نیز سعی می کردند که کمتر از خانواده آقای قدسی حرفی به میان آورند و من هم برای اینکه خاطرات گذشته برایم زنده نشود کم به خانه پدرم می رفتم و غالباً آنها به دیدار ما می آمدند.

با فوت پدرت ما اجباراً به آن خانه برگشتیم، من به دیدن آنها رفتم و از زبان فانی کوچک شنیدم که یهدا او را شکنجه می دهد و بعد از زبان کاوه شنیدم که یهدا خیالاتی شده و فکر می کند که دختری در لباس سفید با تاج گلی از یاس قصد نابودی او را دارد. من می دانستم که یهدا خیالاتی نشده و آن روح وجود دارد، سعی کردم به یهدا بفهمانم که اگر کاوه را نرنجاند و زندگی آرامی برای او درست کند آن دختر آزادش خواهد گذاشت اما متأسفانه یهدا بخاطر استعمال مشروب هرگز این حقیقت را نفهمید و باعث مرگ دخترش شد.

او دخترش را فانی تصور کرده بود و می خواست او را نابود کند اما بجای آن روح، دخترش را نابود کرد و سپس خود را از پنجره بیرون پرتاب کرد. خودت شاهد و ناظر این اتفاقات بودی، فقط خواستم بدانم که من هم می دانم چنین قضیه ای وجود دارد. حالا فانی برگشته با این تفاوت که او قصد آزار و شکنجه دادن ندارد بلکه می خواهد بگونه ای حضورش را اعلام کند. فانی کوچک ما تو را دوست داشت و با مهری خاص لباسهایت را مرتب می کرد و گرد و غبار اتاقت را پاک می کرد. اما چیزی که برایم مسئله شده این است که او چطور در قالب دختر جوانی ظاهر شده در صورتی که می بایست در کالبد طفلی حلول کرده باشد.

احد به نقطه‌ای زل زده بود و در جواب مینا گفت:

- شاید آن دختر یکبار مرده و بعد زنده شده باشد، آن هم با روح فانی.

مینا بر خود لرزید و گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم!

احد گفت:

- وقتی قلب بیمار از کار بیفتد مرگ موقت رخ داده و روح از بدن جدا

می‌شود و معمولاً به بیمار شک می‌دهند تا قلب دوباره به کار بیفتد. منظورم

تعویض روح اصلی با روحی است که توانسته زودتر به جسم بیمار حلول کند.

مینا گفت:

- باید به نوعی به آن دختر نزدیک شویم و با او رابطه برقرار کنیم.

احد لبخند بر لب آورد و گفت:

- مسلماً می‌داند.

مینا به عنوان رد گفته او سر تکان داد و گفت:

- من اینطور فکر نمی‌کنم.

احد بلند شد و روبروی مینا ایستاد و گفت:

- اما او می‌دانست که من چه گلی انتخاب می‌کنم و پیش از اینکه من لب باز

کنم او داشت گلها را تزئین می‌کرد.

مینا پرسید:

- آیا به جز شب تولد من بار دیگر هم به گلفروشی رفتی؟

احد به نشانه‌ی نه سر تکان داد و گفت:

- ترسیدم! نه از آن دختر، از ترسی که از سالیان دور با من است، که او باز هم

بتواند با چشم سیاهش شما را بفریبد و من باز هم به او حسادت کنم. می‌ترسم

اینبار این من باشم که دستم را به خون بیگناهی‌اش آغشته کنم. من باید با تصویر

فانی کوچک زندگی کنم و با همان درد حسادت کودکانه بسازم. حسادت شدید

به فانی موجب شد تا حسادتم به دیگران کمرنگ و کمرنگ تر شود بطوری که نه به آبی حسادت کنم و نه به کیومرث و نه حتی به کسانی که بیش از من از شما محبت می‌بینند. حسادتم تنها و تنها معطوف به فانی است دختری که گرچه رفت و من نتوانستم از او بخواهم که مرا به خاطر فکر بیمارگونه‌ام ببخشد، اما اگر او بازگشته باشد که یقین دارم بازگشته هنوز از خود مطمئن نیستم که دیگر حسادتی وجود ندارد.

مینا گفت:

- احد تو به امید هم حسادت نکردی در صورتی که امید زودتر از فانی می‌توانست میان محبت من به تو فاصله بیندازد.
 احد چشمش را به صورت مینا دوخت و گفت:

- چون پدر بیش از شما به امید علاقه داشت و محبت شما بیشتر به من و ورده بود و میان من و ورده باز این من بودم که از محبت بیشتری برخوردار بودم. اما فانی یکباره ظاهر شد و آنچه که متعلق به من بود در آتی از آن خود کرد. اما من خودخواه نیستم، من در زندگی سی و پنج ساله‌ام هرگز چیزی را برای خود نخواسته‌ام و کوشیده‌ام که با این حس هم مبارزه کنم که کردم و گمان دارم که موفق شده‌ام. موفق در مورد دیگران و نه فانی. تنها اوست که استثناء است.

مینا خندید و گفت:

- با روح بزرگی که تو داری من یقین دارم که اگر فانی زنده بود خودت بیش از من به او محبت می‌کردی و حسادت را کنار می‌گذاشتی، اما چون دیگر نیست تو همان حس گذشته را نسبت به او حفظ کرده‌ای و خود را آزار می‌دهی. در مورد دختر گل فروش هم تا زمانی که خودت نخواهی و اراده نکنی پای من به گلفروشی نخواهد رسید. به گمانم وقت خواب است و تو را تا دیروقت بیدار نگهداشته‌ام.

احد گفت:

- اما شما بخوابید، من کمی مطالعه می‌کنم و بعد می‌خوابم.
مینا بلند شد تا برای خواب آماده شود و در همان حال با لحنی شوخ گفت:
- اگر فانی به ملاقات آمد مرا هم بیدار کن تا به او بگویم که تو برایم از همه عزیزتری.

صبح زود مینا صبحانه آماده کرد و هر دو بر سر میز صبحانه در مورد فانی با هم صحبت کردند. مینا پرسید:

- احد چون به تو قول داده‌ام آن دختر را ملاقات نمی‌کنم اما کنجکاو شده‌ام که بدانم او چه صورتی دارد. می‌شود آن را برایم صورتگری کنی؟
احد بلند شد و به اتاقش رفت و لحظاتی بعد با کاغذی در دست بازگشت، آن را مقابل مینا گذاشت و گفت:

- نگاهش کنید، من این کار را وقتی او را پشت قاب پنجره دیدم کشیدم.
مینا آرام آن را گشود و محو تماشا شد. چهره فانی تغییر کرده اما دو چشم سیاه و نگاه که احد شاید آنقدر که در چشم و لبها دقت نموده بود در کشیدن مو آن دقت را رعایت نکرده و فقط هاشور زده بود. مینا تصویر را جز چشمها زیبا نیافته بود و از حالتی که به صورت خود داده بود احد دریافت و پرسید:
- زیبا نیست؟

مینا گفت:

- فقط چشمهایش و لبخندش، به گمانم اگر در مورد این دو گفتگو نکرده بودی و حساسیتم را برنیا نگیخته بودی می‌گفتم خیلی معمولی است!
احد کاغذ را از مینا گرفت و به آن نگاه کرد، گویی اولین بار بود که به کار خود دقت می‌کرد. زیر لب گفت:

- من صورتگر خوبی نیستم، منظورم این است که اگر شما او را ببینید از این تصویر بهتر است.

مینا از این سخن استفاده کرد و پرسید:

- پس اجازه می‌دهی او را ببینم؟

احد لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- ما هر دو خواهیم رفت، اگر آماده شوید همین کار را انجام می‌دهیم بعد من شما را می‌رسانم.

در چشم احد آتشی روشن بود که مینا آن را دید و با خود اندیشید او می‌خواهد شاهد عکس‌العمل من باشد. وقتی آپارتمان را ترک کردند مقصد هر دو یکی بود اما در دل هر یک قصدی متفاوت وجود داشت. مینا احساس اندوه می‌کرد و یادآوری خاطرات گذشته برایش دردآور بود، ولی در درون احد شوقی وجود داشت و دلش می‌خواست که چهره‌ٔ اُما را در هنگام دیدن آن دختر شاهد باشد. یقین داشت که مینا متعجب خواهد شد و شاید هم از تعجب دهانش باز بماند. در اتومبیل احد گفت:

- اُما بیایید هر دو بر سر خرید یک گل قرار بگذاریم، شاید بهتر است به جای گل هر دو فکر کنیم که چه گلدانی انتخاب کنیم.
مینا قبول کرد و گفت:

- من مدتی است که می‌خواهم گلدان گل بنژامین بگیرم اما هنوز فرصت نکرده‌ام، خوب است؟

احد سر فرود آورد و گفت:

- پس بنجامین یا بنژامین خواهیم خرید.

وقتی نزدیک گل‌فروشی پیاده شدند آن را بسته یافتند و از اینکه تیرشان به سنگ خورده بود به روی یکدیگر خندیدند، اما احد مأیوس نشد و زیر بازوی مینا را گرفت و گفت:

- اُما می‌رویم پارک و قدم می‌زنیم تا گل‌فروشی باز کند. هوای صبح پارک پاک و دلپذیر است.

هر دو به سوی پارک به حرکت درآمدند، فواره‌های حوضچه‌ها روشن و گلها

و سبزه‌ها تازه آبیاری شده و با طراوت بودند. تعداد کمی آدم در پارک دیده می‌شد، پیومردی با لباس گرمکن در حال دویدن بود، مینا به او اشاره کرد و گفت:

- این مرد از آبی پیرتر است اما ببین دارد ورزش می‌کند. می‌توانم قسم بخورم که کاوه ده قدم هم نمی‌تواند بدود.
احد گفت:

- آبی بخاطر استعمال سیگار زود از توان افتاد و اگر صبح‌های زود پیاده‌زوی کند به حالش مفید است.

آنها پارک را دور زدند و بیشتر با چهره‌های پیر روبرو شدند و مینا با خود اندیشید که چه خوب می‌شد خود او هم صبحها در پارک قدم می‌زد. نزدیک حوضچه ایستادند، از آنجا گلروشی معلوم بود. احد با گفتن نگاه کنید گلروشی باز کرد نگاه مینا را از گلهای رز نیمه باز جدا کرد و متوجه گلروشی کرد. مرد جوانی در حال باز کردن قفل گلروشی بود اما دختری به همراه او نبود. مینا گفت:

- شاید نیاید.

احد زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- با من بیاید.

او مینا را از عرض خیابان گذراند و پشت گلروشی توقف کرد و گفت:
- اما اگر شماره تلفن گلروشی را داشته باشیم از مطب تماس می‌گیریم و اگر او گوشی را برداشت می‌آییم و از نزدیک ملاقاتش می‌کنیم.
مینا گفت:

- ممکن است بیاید اما به تلفن جواب ندهد، من می‌گویم برگردیم به پارک و روی نیمکتی بنشینیم که بتوانیم گلروشی را زیر نظر بگیریم. نظر تو چیست، موافقی؟

احد به جای جواب به سویی نظر داشت و با دقت تمام حواس خود را به آن سو معطوف کرده بود و چون مطمئن شد سر به زیر انداخت و نجوا کرد:
- اما آمد!

از شنیدن این خبر لوزش خفیفی بدن مینا را لرزاند و بی اختیار نگاه به جانب گله‌ها کرد و به ردیف گل‌های چیده شده در پشت ویتترین چشم دوخت. دختر جوان از کنار آن دو گذشت و در گلفروشی را باز کرد و داخل شد. احد پرسید:
- او را دیدید؟

مینا نجوا کرد:

نتوانستم.

احد گفت:

- از پشت شیشه معلوم نیست، بیایید داخل شویم.

مینا خواست لب باز کند و بگوید نمی‌توانم و احد را از داخل شدن بر حذر کند اما او با گشودن در نشان داد که منتظر داخل شدن اوست. مینا با قدم‌هایی کند داخل شد و از وحشت به پیشخوان گلفروشی جایی که مرد و دختر جوان ایستاده بودند نظر نینداخت و نگاهش را برای یافتن گلدان به گردش درآورد. فروشندگان بدون توجه به آن دو با هم آرام صحبت می‌کردند، احد بار دیگر زیر بازوی مینا را گرفت و او را متوجه پیشخوان کرد و آرام زمزمه کرد:
- اما ما زیاد وقت نداریم، نگاه کنید.

مینا تمام قوای خود را جمع کرد و به پیشخوان نگاه انداخت، از چهره مرد گذشت و به صورت دختر جوان خیره شد. موهای او زیر مقنعه‌ای سیاه‌رنگ مخفی مانده بود و مینا دریافت که چرا احد نتوانسته موهای او را خوب نقاشی کند. پوست چهره دختر گندمگون و نیم‌رخش با بینی کوچک مشخص بود. مرد جوان با گفتن صبر کن، دختر را به سکوت دعوت نمود و خود رو به آنها کرد و پرسید:

- امرتان را بفرمایید.

دختر جوان به سوی مشتری‌ها برگشت و مینا توانست تمام چهره او را ببیند. خواست به رمز نگاه به احد بفهماند که میان این چهره با فانی کوچکترین شباهتی نمی‌بیند اما ناگهان صدای دختر فروشنده در گوشش نشست که گفت:

- بچقدر چهره شما به نظرم آشنا می‌آید، آیا شما در همین محل ساکنید؟

رنگ از چهره مینا پرید و فقط توانست سر تکان دهد که نه. دختر جوان تبسمی بر لب آورد و گفت:

- گل‌های تازه هنوز نرسیده‌اند اما اینها هم بد نیستند، بگذارید پیشنهاد کنم که اگر می‌خواهید کادو ببرید از گلدان استفاده کنید.

احد با صدای دورگه شده‌ای پرسید:

- شما چه گلدانی را پیشنهاد می‌کنید؟

به جای او مرد جوان گفت:

- بنجامین ببرید، گلدانی است آپارتمانی که به نور مستقیم نیاز ندارد.

نگاه احد در صورت مینا نشست و مینا به عنوان رد پیشنهاد گفت:

- نه ترجیح می‌دهم گل بگیرم.

اینبار دختر جوان به حرف آمد و گفت:

- از میان رُزها و مریم‌ها چند شاخه انتخاب کنید.

آنگاه رو به مرد جوان کرد و به ادامه صحبتش پرداخت. مینا تنها به گل رُز قناعت کرد و سه شاخه گل بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. با توقف و انتی در مقابل گلفروشی مرد جوان به سوی در رفت و دختر به آرایش چند گل پرداخت، با آوردن تبسمی دیگر بر لب گفت:

- خیلی کم مشتری پیدا می‌شود که سه شاخه انتخاب کند، آنها معمولاً

ترجیح می‌دهند گل‌ها زوج باشند. دو شاخه یا چهار شاخه و بیشتر. گل‌های تازه از

راه رسیدند نمی‌خواهید صبر کنید تا شاخه گل مریمی هم انتخاب کنید؟

مینا گفت:

- نه متشکرم، همین چند شاخه کافی است.

دختر با سرعت و مهارت گلها را آراست و هنگامی که به دست مینا داد نگاه شوخش را آنچنان به چشم مینا دوخت که او در عمق آن نگاه فانی زیبایش را دید. همان نگاهی که وقتی در آغوشش می‌گرفت و بر موهای بلند و سیاه او بوسه می‌زد. چشمانش، چشمان فانی بود! دختر جوان با گفتن امیدوارم شما را باز هم ببینم مقابل صندوق ایستاد تا پول گل را دریافت کند. احد کیف پولش را درآورد و گفت:

- چقدر تقدیم کنم؟

دختر جوان تعارف نمود که با اصرار احد پول پرداخت شد و آن دو گل‌فروشی را ترک کردند. چند قدم که دور شدند مینا نفس بلندی کشید و به سؤال احد که پرسید:

- حالا نظرتان چیست؟

با تردید پاسخ داد که:

- نمی‌دانم، تردید دارم!

احد گفت:

- چطور تردید دارید، مگر ندیدید که چگونه به شما آشنایی داد و خواست که شما هم او را بیاد بیاورید! من یقین دارم که اگر مرد فروشنده اسم گل بنجامین را نمی‌آورد فانی این کار را می‌کرد. اما دیدید که می‌خواست شما را وادار کند گل مریم هم بخرید، او حتماً می‌دانست که شما به این گل علاقه دارید. شما دارید خودتان را گول می‌زنید و می‌خواهید به خود تفهیم کنید که حقیقت وجود ندارد. من شما را وقتی که به چهره فروشنده نگاه می‌کردید زیر نظر داشتم و دیدم که چگونه اول رنگتان پرید و بعد دستخوش چه آرامش ژرفی شدید. شما باور داشتید که دارید با فانی صحبت می‌کنید نه یک فروشنده معمولی.

مینا گل را بویید و زمزمه کرد:
- همینطور است.

ماندانا! احساسی در من برانگیخته شده که نهیب می زند اسرار
ناگفته را پیش تو اعتراف کنم. ماندانا من اقرار می کنم که قبل از تو
یکبار دیگر نیز دل در قفس سینه ام به نگاه دخترکی لرزید. دختری
که روحی به پاکی فرشتگان و اندیشه ای به وسعت اقیانوس داشت.
دختری هوشمند که راه تجاهل در پیش گرفته بود تا مهر و محبت و
عاطفه برای خود جمع آوری کند، دخترکی که دریافته بود گاه لطف
زندگی در ندانستن و ناآگاهی است. دوستش داشتم و هم بر او
حسد می بردم که شاهد بودم چگونه نرم و سیال در قلب اما خوش
می نشیند و به جایگاه من چنگ می اندازد و مادر با همه آگاهی اش
خود را به ندانستن تنزل می داد و با او بود که وجدان خود را تنزیه
می کرد. وقتی رقیب بیگناه کشته شد از دیده اشک تحسر باریدم و
زانوی غم اختیار کردم تا شاید قطرات اشک سیلابی شود و
وجدان معذبم را شستشو دهد. ماندانا آیا تو به بقای روح پس از
مرگ معتقدی؟ اگر چنین است باید بگویم که خوشبختانه او نمرده
و مرا هم بخشیده است. می دانم که درک حرفهایم برایت سخت
است و تا خود نتوانی ببینی و بشنوی آن را باور نخواهی کرد. دل
من نغمه ای سر داده که مدام نام عشق ساز می کند و به خود می گویم
این آوای ملکوتی از چنگ فرشتگان برمی خیزد که می گوید بنیان
جهان بر عشق است.

۹

مینا من فکر می‌کنم که تو و احد هر دو دچار افکار مالیخولیایی شده‌اید و توصیه می‌کنم که هر چه زودتر از این افکار دست بردارید و بگذارید آن دختر زندگی‌اش را بکند. فرض کنیم که آن دختر صورتش مثل سببی باشد که با فانی نصف شده باشد، این تصور غلط است که فکر کنیم او خود فانی است. مینا، احد بخاطر فکر ناخوشایندی که نسبت به فانی داشته خود را گناهکار می‌داند و دارد از خودش انتقام می‌گیرد. حالا تو بجای اینکه درماتش کنی داری بیشتر بیمارش می‌کنی. باور کن آنچه او بصورت روح مشاهده کرده فقط تجلی ذهن خود او بوده است. اگر بخواهید هر دو این راه را ادامه بدهید مجبور می‌شوم با فریدون درمیان بگذارم و از او کمک بخواهم.

مینا آزرده گفت:

- فریدون پیش از آن که روان‌شناس باشد جامعه‌شناس است، تو چرا اصرار

داری که ما را بیمار قلمداد کنی. آیا تو تصویر فانی را که احد پیش از دیدن او کشیده بود را ندیدی؟ خودت که دیدی چقدر نقاشی شبیه فانی بود به طوری که نتوانستی طاقت بیاوری و چشم برهم گذاشتی.

کاوه خشمگین گفت:

- که چی؟ چون آن تصویر مدادی شکل فانی درآمده پس فانی قبل از اینکه مرگش فرا برسد مرده بوده، آیا اینطور است؟
مینا گفت:

- من جوابت را نمی دانم اما باید در این میان رابطه‌ای وجود داشته باشد، یک رابطه خارج از تصور ما. کاوه بیا و یکبار خودت این دختر را از نزدیک ببین، اگر حسی جز آنچه که من نسبت به او احساس کردم در تو به وجود آمد قول می دهم که از فکر کردن در این امور هم خودم دست بردارم و هم احد را متقاعد کنم که اشتباه کرده است. آیا تو حاضری با من به گل‌فروشی بیایی؟
کاوه از سر تأسف سر تکان داد و گفت:

- من می گویم که فروشنده فقط فکر شما را خوانده و دارد شما را بازی می دهد. این روزها افکارخوانی مد روز شده و با این کتابهای رنگارنگی که در مورد ذن و تله پاتی به بازار آمده هر کسی سعی دارد فکر دیگری را بخواند. نه خانم من خود را آلت دست نمی کنم و با همه علاقه‌ای که به احد دارم ترجیح می دهم او را پیش یک روانشناس ببرم تا روانکاوی شود. برای امروز عصر با احد قرار گذاشته‌ام که همدیگر را ببینیم، من می خواهم او را به شیوه خودم متقاعد کنم که راه درست چیست. شما هم سعی کنید پیرامون این قاضایا دیگر فکر نکنید و بجای پرداختن به روح به جسم بچه‌ها توجه کنید و تغذیه‌شان را فراهم کنید.

مینا ناخشنود از کنار کاوه بلند شد و برای فراهم کردن غذا به آشپزخانه رفت. کاوه سیگاری روشن کرد و بی اختیار افکارش به گذشته کشیده شدند. شبی را به

یاد آورد که پدرش در مقابل او ایستاد و به او گفت، تو داری آبروی ما را پیش دوست و فامیل می‌بری و وصله بدنامی به لباسمان می‌دوزی. تو باید یهدا را بگیری و راه برو برگرد نداری. درست در شب عروسی بود که یهدا اتاق بالا بود و من پایین نشسته بودم و خیال بالا رفتن نداشتم که مادر با گریه مرا روانه حجله گاه کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم صدایش را شنیدم که داشت با کسی صحبت می‌کرد و از او می‌پرسید، تو چی از جان من می‌خواهی، راحتم بگذار. آنقدر پریشان بودم و ذهنم مغشوش بود که وقتی در را باز کردم و جز خودش کسی را ندیدم از او نپرسیدم که داشتی با چه کسی حرف می‌زدی؟ من به مینا دروغ گفتم که یهدا مست بود و در حال بی‌خبری اقرار کرد. یهدا مست نبود بلکه آنقدر ترسیده بود که وقتی مرا در اتاق دید فریاد زد جلو نیا، من به تو دروغ گفتم. من مجبور شدم بخاطر بچه‌ای که در شکم دارم پدری برایش پیدا کنم.

اقرار او مرا دیوانه‌تر کرد و خارج از اراده دست به رویش بلند کردم و کتکش زدم و از همان شب بیماری و کابوسهای شبانه‌اش شروع شد. من فکر کردم که بخاطر کتک‌های من بیمار شده و ده سال تمام پرستاری‌اش را به عهده گرفتم. یهدا محکوم به مرگ تدریجی شده بود. اما نه! من دارم بیماری یهدا را به نوعی به قضیه روح ربط می‌دهم در صورتی که اگر چنین بود و روحی وجود داشت خیلی زودتر از آنچه بر ما گذشت می‌توانست یهدا را نابود کرده باشد. در این چند روز به قدری اسم روح شنیده‌ام که من هم دارم مثل آنها بیمار می‌شوم. کاوه از روی صندلی بلند شد و برای یافتن مینا حرکت کرد.

غروب از راه می‌رسید که کاوه لباس پوشیده و آماده خارج شدن از خانه بود. مینا ایستاده بود و به حرکات او نگاه می‌کرد، وقتی کاوه دستگیره در را لمس کرد مینا شتاب‌آلود گفت:

- کمی صبر کن.

کاوه بدون آن که دستگیره را رها کند به انتظار ایستاد، مینا گفت:

- خواستم بگویم که اجازه بده من هم همراه تو بیایم، قول می‌دهم که ساکت باشم و فقط شتوننده باشم. من وقتی با تو باشم او گمان نمی‌برد که حرف‌هایت یک سویه است و اگر ببیند من هم شاهدتم آسانتر قبول می‌کند.
کاوه گفت:

- من حرفی نمی‌زنم که تأیید یا تکذیب نیاز داشته باشد، من عقیده خودم را می‌گویم و انتظار هم ندارم که همان ساعت قبول کند. من به تنهایی می‌روم و زود هم برمی‌گردم، نگران نباش.

کاوه در مطب احد با او قرار داشت، وقتی از اتومبیل پیاده شد نگاهی به ساعت دستش انداخت، ربع ساعتی زود رسیده بود. تصمیم گرفت در همان اطراف گردش کند و بعد به مطب برود. قدم زنان به راه افتاد و ویتترین چند مغازه را نگاه کرد و ناگهان گفته مینا را به یاد آورد که خواسته بود دخترک گلفروش را ببیند. به اطراف نگاه انداخت و چون گلفروشی ندید از عابری که در حال گذر بود پرسید:

- می‌بخشید گلفروشی این نزدیک کجاست؟

مرد به سوی پایین خیابان اشاره کرد و کاوه به آن سو روان شد. وقتی به گلفروشی رسید لحظه‌ای قدم سست کرد، ایستاد و از خود پرسید آیا کار درستی می‌کنم؟ با گشودن در گلفروشی به سؤال خود پاسخ داده بود. دختر جوانی بنا ورود او نگاه از روزنامه برداشت و پرسید:

- فرمایشی دارید؟

نگاه کاوه به چشم دخترک خیره ماند و لحظه‌ای نتوانست خواسته خود را مطرح کند و به ناچار سر فرود آورد، سپس با عصا به گلدانی اشاره کرد و تموج‌کنان پرسید:

- این گلدان چند است؟

دختر از پشت پیشخوان گذشت و رو بروی او قرار گرفت و همانطور که

نگاهش می‌کرد به گلدانی اشاره کرد و پرسید:

- منظورتان این گلدان است؟

کاوه باز هم به جای حرف سر پایین آورد، دختر قیمت گلدان را گفت و اضافه

کرد:

- از این گلدان گل هم کوچکترش را داریم و هم بزرگترش را، البته جنس گلها

همگی یکی است.

قدسی گفت:

- همین خوب است.

به جای دختر مرد جوان گلدان را برداشت و روی پیشخوان گذاشت و دختر

زرورقی به دور آن پیچید و دقیقه‌ای بعد کاوه به همراه گلدان خارج شد. از آنچه

که دیده بود هنوز مشاعرش به درستی کار نمی‌کرد و در بهت خود باقی بود.

شبهت چشمها عجیب بود! صدای زنی به گوشش رسید که می‌گفت:

- آقا، آقا صبر کنید.

کاوه ایستاد و به پشت سرش نگریست، دختر گل فروش بود که داشت به

سوی او می‌آمد. وقتی مقابل قدسی رسید دست دراز کرد و اسکناسی نشان داد

و گفت:

- در شمارش پول اشتباه کردم. من از بچگی هم در درس حساب ضعیف

بودم، اشتباهم را ببخشید.

حرف او چنان کاوه را تکان داد که چیزی نمانده بود گلدان از دستش رها شود

و نقش زمین شود، اما سعی کرد بر خود مسلط شود. گلدان را با یک دست بغل

کرد و ضمن گرفتن اسکناس گفت:

- اما چهره‌تان نشان نمی‌دهد که خانم کم هوشی باشید.

دختر لبهایش را به تبسم گشود و گفت:

- اگر پدرم کمکم نمی‌کرد هنوز یاد نگرفته بودم که جمع و تفریق کنم. باز هم

از این که اشتباه کردم عذر می‌خواهم.

کاوه بر جای ایستاده بود و بدون اینکه قادر به حرکت باشد دور شدن دختر جوان را تماشا می‌کرد. فانی کوچک هم در درس ریاضی ضعیف بود و او به سختی توانسته بود جمع و تفریق را یاد او بدهد، اما فانی باز هم اشتباه می‌کرد و تا زمانی که زنده بود در شمارش پول اشکال داشت. بر خود نهیب زد، بس کن و خودت را از این فکرهای بی‌اساس نجات بده. همه اینها فقط یک تصادف است و بس. کاوه وقتی از پله‌های مطب بالا می‌رفت سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. احد منتظر او بود و خودش در راه روی کاوه گشود و با دیدن گلدان گفت:

- آبی چرا خجالت‌م دادید، این گلدان به چه مناسبت است؟

کاوه گفت:

- نمی‌خواستم با دست خالی به دیدنت بیایم، فقط همین.

احد گلدان را گرفت و در گوشه سالن مطب روی میز قرار داد و بعد کاوه را به

داخل مطب دعوت کرد و پرسید:

- اُما و کیومرث چطور هستند؟ خوشحالم که شما را هم تندرست می‌بینم.

چای میل دارید یا برایتان نوشابه خنک بیاورم؟ برای این که تنها باشیم خانم

سلیمانی را مرخص کردم.

کاوه گفت:

- یک لیوان آب خنک.

احد وقتی از در خارج شد او نگاهی اجمالی به اطراف انداخت. تابلوی

عکس کودکی که به رو خوابیده و انگشت در دهان داشت روی دیوار بود و روی

دیوار دیگر تبلیغی برای واکسیناسیون دیده می‌شد و بالای سر جایی که احد

می‌نشست مدرک دکترای او در قابی چوبی دیده می‌شد که خوب می‌دانست

انتخاب کننده قاب و خریدار آن کیست. وقتی احد لیوان آب را به دست کاوه داد

رو بروی او نشست و بدون مقدمه پرسید:

- شما هم کنجکاویتان را ارضاء کردید؟

کاوه آب را نوشید و هنگامی که لیوان را روی میز گذاشت پرسید:

- منظورت چیست؟

- شما هم به گلفروشی رفتید تا او را از نزدیک ببینید. من هرگز از شما دروغ

نشتیدم و امیدوارم که این بار هم نشنوم. آیا شما هم متقاعد شدید که او فانی است؟

کاوه گفت:

- اقرار می‌کنم که شباهت نگاه فوق‌العاده است اما نمی‌توانم، یعنی یقین

ندارم که او فانی باشد. بین احد جان تو یک پزشکی و بهتر از من می‌دانی که این

حرفها یعنی رجعت روح و این حرفها جز خرافه چیز دیگری نیست. همیشه

شنیده و یا دیده‌ایم که خانمها به دنبال فال و دعا و چه می‌دانم احضار روح

هستند تا شیادی پیدا شود و به آنها از آینده خبر بدهد که آیا شوهرش به او

وفادار است یا نه و مسایل دیگر. اما پیگیری این قضیه از جانب تو تعجب‌آور

است. به گمان من بعضی چیزها با هم جور درآمده آن هم فقط به صورت

تصادف، اما این وقایع تصادفی را تو و مینا دارید به آن طرف سکه مربوط

می‌کنید. می‌دانی مادرت تا چند روز پیش اعتقاد داشت که روح فانی کوچک

برگشته و از دیروز بر این اعتقاد است که دختر گلفروش همزاد فانی است،

همزادی که با فانی به دنیا آمده و زندگی جداگانه‌ای داشته. فانی فوت کرده اما او

زنده است.

من می‌گویم که کنجکاو شدن در این قضیه جز پریشانی و سردرگمی بیشتر

نتیجه‌ای نخواهد داد. فرض بگیریم که اینها همه درست است و حقیقت دارند،

خب حقیقت دارند که دارند. وقتی آنها به ما کاری ندارند ما چرا باید مزاحمشان

شویم. دختر گلفروش چه گناهی کرده که چشمهایش و طرز نگاه کردنش شبیه

فانی ماست؟ آیا باید آنقدر موی دماغش شویم که نتواند زندگی کند؟ گیریم که هم من و هم تو و هم مینا تمام کارمان را زمین گذاشتیم و رفتیم در پیرامون زندگی این دختر که نامش چیست، اسم پدرش چیست و کجا به دنیا آمده و چه و چه و چه تحقیق کردیم و به نتیجه هم رسیدیم، آنوقت می‌خواهید چه کنید؟ بروید روبروی دختره بایستید و بگویید خانم فلانی فدایت شویم، تو فانی مرده ما هستی! آیا این نهایت کار شما را ارضاء می‌کند؟ آیا خود تو حاضر هستی رو در روی او بایستی و بگویی فانی وقتی تو دخترکی دلشکسته بودی و از کسی محبت نمی‌دیدى من به تو حسادت می‌کردم.

احد گفت:

- اقرار به گناه از فشار عذاب می‌کاهد.

کاوه سر فرود آورد و گفت:

- بله همینطور است. تو پیش من و مادرت اقرار کردی، آیا همین کافی نیست؟ من به عنوان پدر او که اجازه دادم اسمش در شناسنامه من نوشته شود به تو اطمینان می‌دهم که کوچکترین کینه‌ای از تو به دل ندارم و تو را بخشیده‌ام. حالا راضی شدی؟

احد بلند شد و مقابل تابلوی کودک ایستاد و از کاوه پرسید:

- آیا شما کاغذی را که شکل دختر گلفروش بود برداشته‌اید؟

کاوه از سؤال او متحیر شد و گفت:

- نه من این کار را نکردم.

احد گفت:

- اما هم قسم خورد که نقاشی را برنداشته است، اما تصویر او گم شده.

کاوه گفت:

- به خاطر دارم که تو کاغذ را گذاشتی لای قرآن.

- بله، همیشه جایش آنجا بود اما حالا نیست. توی این چند روز هم کسی به

خانه‌ام نیامده، من همه جا را گشتم حتی کیسه زباله را هم جستجو کردم اما نبود.
نگران نشوید آن را پیدا کردم اما پرسید کجا؟

کاوه پرسید:

- خُب کجا بود؟

- تا خودتان تبییند باور نمی‌کنید.

احد در اتاق را باز کرد و خارج شد و به دنبال او کاوه هم خارج شد. احد به
سوی گلدان گل رفت و گفت:

- بیایید ببینید من هنوز کامل کاغذ را بیرون نیاورده‌ام.

کاوه در کمال حیرت دید که احد سر کاغذی را از میان زرورق بیرون کشید و
در مقابل چشم کاوه باز کرد و او تصویر مدادی دختر گلفروش را دید و با دهانی
باز گفت:

- غیر ممکن است.

احد کاغذ را تا کرد و در جیب کتش گذاشت و گفت:

- حالا چه می‌گویید؟ آیا باز هم فکر می‌کنید من و اما دچار خیالات شده‌ایم؟
کاوه مسخ شده روی صندلی نشست و پرسید:

- آخر چگونه ممکن است که این موضوع حقیقت داشته باشد؟ من که گیج
شده‌ام!

احد هم نشست و پرسید:

- آبی به من می‌گویید که در گلفروشی چه اتفاقی رخ داد و آیا شما با او
همکلام هم شدید؟

کاوه آنچه را که رخ داده بود تعریف کرد و حتی فکر خود را در مورد فانی بیان
داشت. احد پس از اینکه کاوه سکوت کرد گفت:

- آبی او می‌خواهد به همه ما بفهماند که برگشته، او می‌خواهد با ما باشد و
با ما زندگی کند. او به همه ما چیزی را یادآوری کرد که به آن علاقه داشتیم، به

مادر گل مریم، به شما جمع و تفریق ریاضی و به من تصویر نقاشی شده. آیا این نشانه‌ها کافی نیست؟ من برخلاف شما عقیده دارم که باید در مورد این دختر تحقیق کنیم و بفهمیم که او کیست و کجا زندگی می‌کند. من این کار را شروع کرده‌ام و از یک دوست صمیمی خواسته‌ام که این کار را برای من بکند و او هم قول داده. من صبر می‌کنم تا نتیجه تحقیقات به دستم برسد.

کاوه پرسید:

- و بعد؟

- بعدش را نمی‌دانم چه می‌شود اما حالا که او می‌خواهد شناخته شود و دوست دارد که حضورش را اعلام کند ما هم می‌پذیریم. به عقیده من دوست که باید بگوید چه از ما می‌خواهد و هدفش از این کارها چیست. آبی اجازه بدهید اما یک هفته‌ای مهمان من باشد، من هم مطب را تعطیل می‌کنم و خانه نشین می‌شوم، می‌دانم که ما دو نفر می‌توانیم حقیقت را کشف کنیم. اگر پس از یک هفته به نتیجه نهایی نرسیدیم به شما قول می‌دهم که دست از تجسس و کشف حقیقت بردارم.

کاوه گفت:

- من حرفی ندارم، تو باید با مادرت هماهنگ کنی. من و کیومرث می‌توانیم در این یک هفته خودمان را اداره کنیم.

احد خوشحال دست کاوه را در دست گرفت و گفت:

- متشکرم آبی، امیدوارم همه به آرامشی که مطلوب ماست دست پیدا کنیم. وقتی تلفن زنگ زد مینا با عجله دست خیسش را خشک کرد و گوشی را برداشت. از صدای ورده به هیجان آمد و پرسید:

- حالت چطور است عزیزم؟ ضالح و ماجده چطورند؟

ورده به مینا اطمینان داد که حال همگی خوب است و افزود:

- من و عبدالحمید می‌خواستیم برای ساعتی به دیدار شما بیاییم، موضوعی

هست که به راهنمایی شما و آبی نیاز داریم.

مینا نگران پرسید:

- چیزی شده؟ نگران شدم.

ورده خندید و گفت:

- نگران نشو اما، خیر است.

مینا نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- انشالله، اما چرا خودتان دو نفر؟ صالح و ماجده را هم بیاورید.

ورده گفت:

- عبدالحمید صلاح نمی‌داند آنها همراه ما باشند، من و او می‌آئیم و

برمی‌گردیم.

- هر طور که خودتان صلاح می‌دانید.

- ما تا ساعتی دیگر آنجا خواهیم بود، ایرادی که ندارد؟

مینا خندید و پرسید:

- تو از ما اجازه می‌گیری؟ اگر اشتباه نکنم باید موضوع خیلی مهم باشد!

ورده گفت:

- می‌آئیم و خودتان قضاوت می‌کنید.

وقتی تماس قطع شد مینا این باور را داشت که برای ماجده خواستگار آمده

و او می‌خواهد نظر آن دو را بداند. در ته قلبش احساس شادی کرد و به بانگی

بلند که کاوه بشنود گفت:

- ورده و عبدالحمید دارند می‌آیند اینجا تا با تو مشورت کنند. نمی‌دانم چرا

یکباره بچه‌هایم برای تو دردسر آفرین شده‌اند!

کاوه صدای تلویزیون را کم کرد و پرسید:

- نگفتند که برای چه کاری می‌آیند؟

مینا لبخند زد و گفت:

- به گمانم برای ماجده خواستگار پیدا شده و آن دو می خواهند نظر من و تو را بدانند.

کاوه نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- آنقدر در این یک هفته با روح سر و کار داشته‌ام که گمان کردم آنها هم می آیند تا بگویند روح یکی از نزدیکانشان مراجعت کرده.

لحن تمسخرآمیز کاوه، مینا را غمگین کرد و بدون سخن روی از کاوه برگرفت و از او دور شد. کاوه که متوجه شد مینا را رنجانده بلند شد و به دنبال او رفت و گفت:

- عزیزم باور کن قصد رنجاندنت را نداشتم.

سپس دست به زیر چانه مینا گذاشت و صورت او را بالا گرفت و گفت:

- به من نگاه کن.

مینا گفت:

- تو خوب می توانی با احساس آدم بازی کنی، از یک طرف می رنجانی و از طرف دیگر دل به دست می آوری.

کاوه گفت:

- من از دست خودم عصبی هستم که چرا به احد قول دادم:

مینا به چشم او نگاه کرد و پرسید:

- قول؟ چه قولی به احد دادی؟

- قول دادم که تو یک هفته مهمان احد باشی و او هم مطب را تعطیل کند و

هر دو روح را بدام بیندازید. اما حالا می بینم که تحمل یک هفته دوری تو را ندارم.

مینا گفت:

- تو را خدا برای فریبکاری خلق نکرده چون اصلاً راهکار را نمی دانی و

خودت را لو می دهی. خُب بگو ناراحتی از این که کسی نیست تا برایم آشپزی

کند و مرا تر و خشک کند. من هم می‌بایست خود را به دیوانگی بزنم تا مجبور شوی از من مراقبت کنی؟

کاوه گفت:

- ثانیه‌ای شد که تو تلافی کردی؟

مینا با صدا خندید و ظرف میوه را از درون یخچال بیرون آورد و در همان حال که آشپزخانه را ترک می‌کرد گفت:

- وقتی مرا می‌شناسی بهتر است که مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باشی.

وقتی مهمانان از راه رسیدند مینا در صورت هر دوی آنها آثار شغف دید و گمانش محکم‌تر شد. پس از آن که چای نوشیدند عبدالحمید رو به کاوه کرد و گفت:

- آقای قدسی شما بزرگ و سرور ما هستید و ما هر مشکلی داشته باشیم به دست شما باز می‌شود.

کاوه گفت:

- خدا نکند مشکلی به وجود آمده باشد اما به هر حال من هر کاری از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم.

ورده راحت‌تر صحبت کرد و گفت:

- آبی می‌خواهیم با اجازه شما و اما اگر صلاح بدانید صالح را متأهل کنیم.

صدای آه گفتن مینا که بی‌اختیار از دهانش خارج شد را همه شنیدند و او برای رفع شبهه گفت:

- من گمان می‌کردم که برای ما جده خواستگار آمده! وای خدای من صالح می‌خواهد همسر اختیار کند، چه خوب. آیا برایش دختری در نظر گرفته‌اید؟

ورده گفت:

- اگر شما و آبی موافق باشید می‌خواهیم مونا را برایش خواستگاری کنیم، خود او مونا را در نظر دارد.

مینا گفت:

- اما مونا می خواهد وارد دانشگاه شود و گمان نکنم که خیال ازدواج داشته باشد.

ورده گفت:

- او به صالح گفته که اگر قبول نشود ازدواج می کند.

نگاه کاوه و مینا درهم گره خورد و کاوه گفت:

- از نظر من هر دو واجد شرایط هستند، هم صالح جوان تحصیل کرده و باشعوری است و هم مونا دختری خوب و نجیب. من که در این خواستگاری اشکالی نمی بینم.

عبدالحمید گفت:

- ما اگر از جانب صالح خیالمان راحت شود دیگر هجرت نمی کنیم و می مانیم. او هم اگر دلش بند شود مجبور می شود که زودتر برای خود کاری پیدا کند و مشغول شود. خرج عروسیشان را هم من خودم به عهده می گیرم.

ورده رو به مینا کرد و گفت:

- اما شما با خاله مرسله صحبت می کنید؟

مینا بلند شد و گفت:

- اگر همین امشب جواب می خواهید همین حالا تلفن کنم در غیر اینصورت صبح تماس می گیرم و بعد به تو زنگ می زنم.

عبدالحمید گفت:

- عجله ای در بین نیست و فردا زحمت این کار را بکشید.

کاوه پرسید:

- فکری برای مسکن آنها کرده ای؟ چون از همین حالا می دانم که سؤال ادیبی چه خواهد بود، او با مستأجری و اجاره نشینی اصلاً میانه ندارد.

عبدالحمید گفت:

پایان پارت دوم

کتاب ماندانا
فهیمة رحیمی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.9817.com

پارت سوم

کتاب ماندانا فهیمة رحیمی

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.romanbaz.ir

- راستش ما مقداری پول نقد داریم که اگر آقای ادیبی به عروسی کوچکی رضایت دهند آن مبلغ را صرف خانه‌شان می‌کنیم، می‌گذارم برایشان بانک و وام می‌گیرم که بتوانند آپارتمان کوچکی بگیرند.
مینا گفت:

- مرسده همین یک دختر را دارد و مسلماً آنها هم کمکشان می‌کنند. با توکل به خدا مشکل حل می‌شود.
کاوه گفت:

- من و مینا هم حاضر به همکاری هستیم و از هیچ خدمتی دریغ نداریم. ورده نگاه حق شناس خود را به مینا و کاوه دوخت و گفت:
- اولین زحمت را به شما دادیم، من بدون حمایت شما و اما اصلاً نمی‌دانم که چه باید بکنم.
مینا گفت:

- اگر نظر مرسده مساعد باشد هیچ مشکلی وجود ندارد و چون همه یکدیگر را می‌شناسیم هر کسی باید گوشه‌ای از کار را بگیرد.
با رفتن مهمانها مینا به فکر فرو رفت، کاوه پرسید:
- تو هم به همان چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟
مینا گفت:

- احد و صالح هر دو برایم عزیزند اما دلم می‌خواست که احد زودتر ازدواج می‌کرد. نمی‌خواهم احد آخرین مردی در خانواده باشد که ازدواج نکرده.
کاوه خمیازه کشید و از جایش بلند شد و گفت:
- هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.

صبح مینا قبل از آن که مرسده از خانه خارج شود با او تماس گرفت و او را متعجب کرد. مینا برای آن که خواهر را نگران نکرده باشد موضوع خواستگاری احد را از مونا شرح داد و از او خواست تا آن را در خانه مطرح کند و بعد به او

جواب بدهد. مرسده هیچ گونه اظهار نظری نکرد و تنها به گفتن باید با سامان صحبت کنم اکتفا کرد. بعد از قطع تلفن مینا دیگر آن آدم خوشباور دیشب نبود و به پاسخی که دریافت می کرد خوشبینانه نگاه نمی کرد. ظهر از راه می رسید که تلفن زنگ زد و اینبار فریدون بود که تماس گرفته بود تا از زبان مینا جریان خواستگاری را بشنود. نظر فریدون مساعد بود و اعلام کرد که همین نظر را هم به مرسده گفته است. صحبت های فریدون دل مینا را گرم کرد و می دانست که نظر او روی تصمیم زن و شوهر چقدر تأثیر گذار است. در همان شب وقتی مرسده تماس گرفت و اجازه خواستگاری داد مینا با خوشحالی گفت:

- یقین دارم که صالح مونا را خوشبخت می کند.

برای آغاز زندگی آن دو احد آپارتمان کوچکش را پیشنهاد کرد که تا خرید خانه بتوانند در آن مأوا بگیرند و خود به خانه خواهر نقل مکان کند. احد گفت: - اتاق صالح برایم کافی است و این قدم کوچکی است که می توانم برای صالح بردارم.

در مقابل اقدام احد دیگران هم به یاری برخاستند و آن دو با هم نامزد شدند. یک هفته پس از نامزدی قرار بر عقد گذاشته شد، به هنگام مراسم عقد وقتی فیلمبردار وارد خانه ادیبی شد مینا بر جای خود خشک شد و نتوانست حرکت کند. دختری که دوربین فیلمبرداری بر شانه اش بود و با عروس از آرایشگاه تا خانه آمده و مشغول فیلمبرداری بود کسی جز دختر گل فروش نبود. مینا سعی کرد در میان جمع کاوه و احد را بیابد و این خبر را به آنها بدهد اما وقتی با احد روبرو شد و به آرامی زمزمه کرد او ایتجاست! احد به نشانه درک حرف او سر تکان داد و گفت:

- می دانم اما، خودم دعوتش کردم.

چیزی نمانده بود که مینا مشاعر خود را از دست بدهد، شانه احد را گرفت و او را به گوشه ای کشید و پرسید:

- تو چکار کردی؟

احد خندان گفت:

- دعوتش کردم! ماشین عروس را دادم آنجا گل زدند و برای فیلمبرداری هم از خودشان استفاده کردم. نگران نباشید اما، همه چیز مرتب است و مشکلی پیش نمی آید.

اما مینا این دلگرمی را باور نداشت و سعی کرد کاوه را بیابد و او را مطلع کند. وقتی کاوه را یافت پرسید:

- آیا تو فیلمبردار را دیده‌ای؟

کاوه سر خم کرد و گفت:

- آره، منظورت چیه؟

مینا نگران گفت:

- تو او را شناختی؟

- چرا، همان جوان گل فروش است.

- منظور من دختری است که به همراه اوست. او...

کاوه تازه معنی حرفهای مینا را درک کرد و پرسید:

- او هم اینجاست؟!

مینا سر فرود آورد و ادامه داد:

- احد مخصوصاً از آنها دعوت کرده، من نگران هستم و نمی دانم او چه

منظوری از این کار دارد.

کاوه بازوی مینا را گرفت و او را با خود همراه کرد تا بتواند از نزدیک یکبار دختر را ببیند. دختر جوان سخت مشغول کار بود، آن دو گوشه‌ای ایستادند و تماشایش کردند. مانتویی به رنگ سفید بر تن و به جای مقنعه روسری بر سر داشت که کمی از موهای در پشت سر جمع شده‌اش را نمایش می داد، موهایی سیاه و صاف. با آمدن عاقد آن دو دست از تماشا کشیدند تا به وظایف خود

عمل کنند. باران ندای اُما، از هر سو بر سر و روی مینا می‌بارید و بیش از همه ورده او را می‌طلبید. مینا به ناچار مجبور شد از شیده برای آرام ساختن او کمک بگیرد. مراسم عقد همان گونه که انتظار می‌رفت پایان گرفت و مهمانان برای رفتن بر سر میز شام سالن را به قصد حیاط ترک کردند. وقتی مینا کنار کاوه ایستاد دوربین را متوجه خود دید و به آرامی به کاوه گفت:

- فکر می‌کنم در فیلم صالح فقط من باشم و فیلمبردار فقط از من فیلم گرفته باشد. آیا سر و وضعم آشفته است؟

کاوه برایش غذا کشید و گفت:

- نه عزیزم، چون تو زیباترین فرد جشنی او تو را نشانه گرفته. مینا گفت:

- شوخی نکن.

کاوه چین بر پیشانی انداخت و گفت:

- خودت خوب می‌دانی که من اصلاً اهل شوخی نیستم. مینا به روی او خندید و گفت:

- متشکرم که خستگی‌ام را برطرف کردی.

پس از شام وقتی مهمانان بار دیگر قصد رفتن به سالن را کردند مینا و احد آخرین افرادی بودند که حیاط را ترک می‌کردند اما در همان هنگام دختر جوان که او را خانم امیدی می‌نامیدند ظاهر شد و گفت:

- اُما آیا عروس و داماد از اینجا مستقیم به خانه می‌روند یا اینکه قصد گردش در شهر را دارند؟

سؤال او حیرت‌انگیز نبود اما واژه اُما که خانم امیدی بر زبان راند مینا را متحیر کرد و پرسید:

- شما مرا اُما نامیدید؟

خانم امیدی با تمام صورت خندید و گفت:

- مثل اینکه دچار اشتباه شدم، مگر نام شما اما نیست؟

احد به نشانه‌ی نه سر تکان داد و خانم امیددی ادامه داد:

- مرا ببخشید، از اول جشن متوجه شدم که بیشتر مهمانان شما را اما خطاب

می‌کنند و گمان بردم که اسم شما این است. مقصر آقای دکتر است که شما را به من معرفی نکرد.

احد گفت:

- اتفاقاً اگر من می‌خواستم معرفی کنم همین واژه را بکار می‌بردم.

خانم امیددی پرسید:

- منظورتان این است که این خانم مادر شماست؟!

احد با شیطنت لبخند زد و گفت:

- بله، مادر جوانی دارم اینطور نیست؟

خانم امیددی با گفتن همینطور است ناباور از آنها گذشت بدون این که جواب

سؤال خود را گرفته باشد. با پایان گرفتن جشن مهمانان عروس و داماد را برای

گردش کوتاهی همراهی کردند و مینا و مرسده و ورده را تنها گذاشتند. مینا از

مرسده پرسید:

- مطمئنی که تا آنها از ماه عسل برگردند آپارتمانشان آماده سکونت می‌شود؟

مرسده خندید و گفت:

- تا خواهر زبر و زرنگی چون تو دارم غصه نمی‌خورم.

مینا آه کشید و پرسید:

- توقع داری که ظرف یک هفته من جهیزیه آماده کنم؟ این غیرممکن است!

مرسده زو به ورده کرد و پرسید:

- شما مینا را کمک می‌کنید؟

او پاسخ ورده را می‌دانست پس گفت:

- پول از من، سلیقه از شما.

سپس بلند شد و آن دو را تنها گذاشت. مینا ناخشنود گفت:
- وظیفه سنگینی را قبول کردی. او همیشه همینطور بوده، آخر من ظرف
یک هفته چه می توانم بکنم؟

ورده دست مینا را بر گونه گذاشت و گفت:
- اما ناراحت نباشید وقتی خودشان از سفر برگشتند بقیه کارها را انجام
می دهند.

خوشبآوری ورده بیشتر از مسئولیتی که مرسته بر شانه اش انداخته بود مینا
را رنجاند. پس از ساعتی اتومبیل عروس و داماد تنها با دو اتومبیل به خانه
بازگشت. صالح و مونا صبح عازم سفر بودند. مینا از خستگی یارای ایستادن
نداشت و از احد خواست که او را به خانه برساند و کیومرث که از پایان گرفتن
جشن زیاد شادمان نبود به اکراه در اتومبیل نشست. احد پرسید:
- آبی کجاست؟

مینا میان خمیازه گفت:

- او برگشت به خانه تا استراحت کند. فیلمبردارها را چه کردی؟

- آنها هم رفتند، فکر می کنم که فیلم خوبی از کار دربیاید.

مینا چشم برهم گذاشت تا خستگی جسم را با نسیم خنک شبانگاه از تن
بیرون کند که خوابش برد و دیگر حرفهای احد را نشنید. نزدیک ظهر وقتی مینا
در بستر چشم باز کرد اصلاً به یاد نداشت که چگونه از اتومبیل پیاده شده و به
بستر رفته است. از رختخواب بیرون آمد و به جستجوی کاوه پرداخت، وقتی در
اتاق کیومرث را به آرامی گشود از دیدن بستری که روی زمین گشوده شده بود و
احد در آن خوابیده بود لبخند بر لب آورد، به آرامی در را بست و برای آماده کردن
صبحانه رفت. در آشپزخانه را که باز کرد از دیدن کاوه که پشت میز به خواب رفته
بود متعجب شد و به آرامی صدایش زد. کاوه وقتی چشم گشود مینا پرسید:

- چرا اینجا خوابیده ای؟ فکر کردم از خانه رفتی بیرون؟

کاوه خمیازه‌ای بلند کشید و گفت:

- از سحر که به آشپزخانه آمدم همین جا خوابم برد. راستش مینا من دیشب اصلاً نخوابیدم.

- چرا؟!

- در جشن آن دختر مرا شناخت و با سوالات خود سؤال پیچم کرد. او می‌خواست بداند که تو کیستی و چند فرزند داری و چرا ورده و دیگران تو را اما صدا می‌کنند و بالاخره این که آیا احد پسر واقعی توست یا نه؟ آنقدر سؤال کرد که مجبور شدم بگویم فیلمبرداریتان خراب نشود. به گمانم او از احد خوشش آمده و می‌خواست تحقیق کند تا بیشتر در مورد او بداند. مینا من وقتی داشتم به سوالاتش جواب می‌دادم چیزی در نگاهش دیدم که قابل توصیف نیست، نگاهی بود که شاگرد درس نخوانده به معلمش می‌کند که تو را به خدا تنبیهم نکن. من درک نمی‌کردم که چرا اینگونه نگاهم می‌کند و چه چیز از من می‌خواهد، به همین خاطر یکی دو بار پرسیدم چیزی شده؟ که نگاه او مثل برق تغییر کرد و آن حالت را از دست داد. از وقتی که آن نگاه را دیده‌ام دائماً دارم از خودم می‌پرسم که معنی نگاهش چه بود؟ احد عقیده دارد که او می‌خواهد خود را به ما بشناساند اما چرا اینگونه؟ چرا راه دیگری انتخاب نمی‌کند.

مینا پرسید:

- پس تو هم متقاعد شدی که او فانی ماست؟

کاوه گفت:

- من هیچ چیز نمی‌دانم، فقط از نگاه آن دختر دلم سوخت. تا من دست و صورت می‌شویم تو هم صبحانه را آماده کن و بعد به مرسده زنگ بزن ببین احتیاج هست که ما برویم یا نه؟

۱۰

کیومرث و احد هنوز خواب بودند که کاوه و مینا به سوی خانه مرسده به حرکت درآمدند. در اتومبیل کاوه گفت:
- دیشب کامران هم میان صحبتهایش گوشه و کنایه‌ای زد مبنی بر این که چشمهای این دختر چقدر شبیه، اما حرفش را تمام نکرد میادا که مرا ناراحت کند. من هم از اشاره او گذشتم و به روی خود نیاوردم. من اگر جای احد بودم این آشنایی را ادامه می‌دادم و به مراوده خانوادگی می‌کشاندم. اگر از نزدیک با او و خانواده‌اش آشنا شویم بهتر از این است که فقط به تحقیقاتی بسنده کنیم، حرفم را قبول داری؟

- من فقط نگران احد هستم که او آسیب نبیند، این دختر هر که می‌خواهد باشد. با اینکه من به راستی فانی را چون دختر خودم دوست داشتم اما اگر بدانم که قصد آزار احد را دارد با او مقابله می‌کنم.

کاوه با صدای بلند خندید و پرسید:

- چطوری او را از میدان خارج می‌کنی، او که یک آدم معمولی نیست؟

- اگر زورم به او نرسد با التماس و گریه درخواست می‌کنم که از احد چشم

پوشد و راحتش بگذارد. کاوه اگر مجبور شوی میان احد و فانی یکی را انتخاب

کنی کدامیک را انتخاب می‌کنی؟

کاوه لحظاتی سکوت کرد و زیر لب گفت:

- نمی‌دانم.

در خانه مرسده کارگران مشغول تمیز کردن بودند و همه چیز درهم و

نابسامان بود. آثار خستگی و بی‌خوابی از چهره مرسده و سامان به خوبی هویدا

بود و سامان از این که پدرش در جشن مونا شرکت نکرده بود غمگین و

خشمگین به نظر می‌آمد. او با دیدن کاوه دست او را گرفت و با خود به اتاقی که

کمی نظم داشت برد و در را به روی خودشان بست. مرسده گفت:

- آقا چون قهرش را با نیامدن به جشن نشان داد و دیشب به تلفن‌های ما هم

جواب نداد. سامان فکر می‌کرد که پدرش در راه است اما وقتی از وقت گذشت و

نیامد خشمگین شد و دیگر تلفن نکرد. مینا دست روی دست خواهر گذاشت و

گفت:

- دیگر تمام شد، به من بگو بچه‌ها چه ساعتی حرکت کردند؟

مرسده گفت:

- آنها اصلاً دیشب استراحت نکردند و از ذوق تا خود صبح بیدار بودند، من

هم به هوای آنها نتوانستم استراحت کنم. صبحانه را که خوردند حرکت کردند.

مینا باور کن به زور چشم‌هایم را باز نگه‌داشته‌ام.

مینا دلش به حال او سوخت، زیر بازوی مرسده را گرفت و گفت:

- با من بینا، تو باید استراحت کنی. نگران کارها هم نباش من خودم نظارت

می‌کنم.

مینا، مرسده را روی تخت خواباند و پرده‌های اتاق را کشید تا مانع از نفوذ نور به درون اتاق شود و گفت:

- اگر قرص آرام بخش هم داری بخور و بخواب.

مرسده میان خواب و بیداری پاسخ داد:

- احتیاجی نیست.

مینا آرام از اتاق خارج شد و در دل به این اندیشید که ورده نمی‌بایست مرسده را با این همه کار تنها بگذارد. خودش متحیر و وسط سالن ایستاد و نگاه گرداند تا به یاد بیاورد که هر کدام از اثاث‌ها قبلاً کجای سالن قرار داشته‌اند. با یادآوری و دیدن هر تکه از اثاث کارگران را به کنار گرفت و پس از سیالن به آشپزخانه رسید. در همین زمان ورده وارد شد و از اینکه مینا تنها بود گفت:

- اما مرا ببخشید آنقدر خسته بودم که توان بلند شدن نداشتم. بگویید که من چه باید بکنم.

مینا گفت:

- تو به نظافت حیاط توجه داشته باش من خودم آشپزخانه را مرتب می‌کنم.

در آخر کار بود که مینا صدای احد را شناخت که گفت:

- اما چرا صبح از خواب بیدارم نکردید؟ آبی کجاست؟

مینا به اتاق اشاره کرد و به تمسخر گفت:

- هر دوی آنها از شدت خستگی غش کرده‌اند، بد نیست که نسخه‌ای برایشان بنویسی.

احد آستین‌ها را بالا زد و گفت:

- من در خدمتگزاری حاضرم.

مینا اخم نمود و گفت:

- حالا که دیگر کاری نمانده؟ نگاه کن بین اگر کارگرها کارشان تمام شده آقای

ادیبی را صدا کن تا آنها را روانه کند.

مینا متوجه تغییر روحیه احد شد که از چشمش برق رضایت می درخشید و دقیقه‌ای او را همچون صالح پر جنب و جوش یافت و خود می دانست که این شادی از کجا نشأت گرفته است. با پایان گرفتن کارها همه ترجیح دادند به خانه برگردند و غذا را در خانه خود صرف کنند. مینا با اطمینان اینکه دیگر هیچ کاری برای مرسته باقی نمانده سوار اتومبیل شد و کنار ورده نشست و براه افتادند. در راه ورده گفت:

- احد انشالله جشن عروسی تو را برگزار کنیم.

و مینا با گفتن انشالله لبهای احد را به خنده باز کرد. او گفت:

- من قیل و قال صالح را براه نمی اندازم و چون اما ازدواج می کنم، آرام و بی هیاهو.

کسی ندانست که منظور احد ازدواج مینا با پدرش بوده است یا اینکه اشاره اش به ازدواج با کاوه می باشد، چون در هر دو حال فرقی نمی کرد و مینا هیچگاه چون دختران دیگر ازدواج نکرده بود. ورده با شیطنت خاصی گفت:

- من که خانم امیدی را برای احد زیر نظر گرفتم. دیشب از او تحقیق کردم و خیلی چیزها فهمیدم.

کاوه ناگهان اتومبیل را کنار خیابان کشید و توقف کرد. ورده همه نگاهها را متوجه خود دید و به گمان این که اشتباهی از او سر زده سر به زیر انداخت. کاوه گفت:

- شما از او چه پرسیدید؟

ورده سر بلند کرد و گفت:

- همان سوالات همیشگی که چند سال داری، آیا حاضری ازدواج کنی یا

نه؟ و...

مینا گفت:

- ورده تو کار ما را خیلی آسان کردی. ما همه دوست داریم بدانیم که دقیقاً

میان تو و او چه گفتگوهایی انجام شد.

ورده لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

- اول من شروع کردم و پرسیدم چند سال است که فیلمبردای می‌کند، او گفت که یکی دو سالی می‌شود. بعد پرسیدم شما چند سال دارید گفت بیست و پنج سال. باز هم پرسیدم نامزد دارید؟ خندید و گفت نه، پرسیدم چرا دختری به این زیبایی و هنرمندی تا بحال ازدواج نکرده؟ گفت شاید به چشم شما قشنگم اما در چشم دیگران نه. پرسیدم تک دختری؟ جواب داد بله، پرسیدم برادر هم داری؟ اشاره به جوان فیلمبردار کرد و گفت همان یک برادر را دارم اسمش امید است و با هم زندگی می‌کنیم. پرسیدم چرا با هم، مگر با پدر و مادرتان نیستید که چهره‌اش درهم رفت و گفت مادرم سالهاست که فوت کرده و از پدرم هم خبری نداریم. من که دلم سوخته بود پرسیدم شما را به هوای خودتان گذاشت و رفت؟ گفت نه او تقصیر نداشت ما تنهایش گذاشتیم. بعد برادرش آمد و با هم حرف زدند و او را با خود برد که از میز شام فیلمبرداری کند. دلم به حالش خیلی سوخت، فقط همین بود. **می‌توانید به او کمک کنید؟**

- متوجه نشدی که خانه‌اش کجاست و در کدام محله زندگی می‌کند؟

ورده لبخند زد و گفت:

- ماجده به من گفت که این دختر را چندبار در محله خودمان دیده‌ام است اما من او و یا برادرش را ندیده بودم و اولین بار آنها را در جشن دیدم. اگر بخواهید از خودش آدرس خانه‌اش را می‌گیرم، این که کاری ندارد. **آدرسش چیست؟**

احد پرسید:

- چطوری؟

ورده خندید و گفت:

- می‌روم گل‌فروشی و به او می‌گویم که خواستگاری برایش دارم و آدرس

خانه‌اش را می‌گیرم.

کاوه گفت:

- بد فکری نیست.

ورده با خوشحالی دست بر موی برادر کشید و گفت:

- دختر خونگرم و مهربانی به نظر رسید، خدا کند که این وصلت سر بگیرد.

مینا گفت:

- نباید شتابزده عمل کنیم، ما باید تحقیقات کامل در مورد او بکنیم و بفهمیم

که پدرش کیست و مادرش چگونه زنی بوده و چرا آنها پدرشان را رها کرده و با هم دارند زندگی می‌کنند.

ورده گفت:

- اگر مرا به گل‌فروشی برسانید قول می‌دهم که با خبرهای کامل برگردم.

کاوه به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

- این ساعت بسته است، می‌رویم خانه و با هم غذا می‌خوریم ساعت چهار

من و احد شما را می‌رسانیم به گل‌فروشی و منتظر می‌مانیم تا شما برگردید.

همه با این پیشنهاد موافق بودند و کاوه اتومبیل را به سمت خانه به حرکت

درآورد. بر سر میز غذا هر کس به ورده سؤالی می‌گفت که جوابش را از خانم

امیدی بگیرد به گونه‌ای که او کلافه شد و اعتراض کنان گفت:

- من که همه سؤالات یادم نمی‌ماند.

مینا دستش را گرفت و گفت:

- حق با توست، هر سؤالی که دوست داری پرس فقط فراموش نکن که

آدرس دقیق خانه‌اش را بررسی.

بعضی از سؤالاتی که آنها می‌خواستند جوابش را بدانند به نظر ورده بی‌مورد

و نابجا بود. او هرگز نمی‌توانست از آن دختر پرسد که آیا تو هیچ وقت بیماری

سخت داشته‌ای؟ یا این که تو از اسم فانی خوشت می‌آید؟ یا این که از پنجره چه

خاطره‌ای داری؟ این سوالات را خود احد می‌باید از او بپرسد، سوالاتی احساسی را که او نباید بپرسد. با خود گفت هر چه را که خودم بخواهم خواهم پرسید و یا این فکر از پشت میز غذاخوری بلند شد. هیچکس تمایلی به استراحت نداشت و ترجیح دادند ساعت باقیمانده به باز شدن گل‌فروشی را در کنار هم بگذرانند. وقتی کاوه بلند شد تا برای نماز برود به احد گفت:

- من تا نماز را می‌خوانم فکر کن که بالاخره چه سوالاتی باید مطرح شود. دو زن هم برای نماز رفتند و احد روی تکه کاغذی سوالاتش را یادداشت کرد و به خود گفت اگر ورده بتواند جواب اینها را بگیرد بیشتر معما حل است. وقت رفتن رسیده بود و هنگامی که آنها از خانه خارج می‌شدند مینا اصرار داشت که آنها ورده را با خود برگردانند تا او خودش برای مینا از ملاقات تعریف کند. اتومبیل تازه حرکت کرده بود که مینا روبروی ساعت نشست و چشم بر عقربه دوخت و با خود اندیشید دخترک در آن جشن مورد توجه چه کسانی بوده و با چه کسانی از نزدیک گفتگو کرده، کاوه، کامران، احد، ورده و خودش یعنی با تمام کسانی که از نزدیک آنها را می‌شناخته و برایش بیگانه نبوده‌اند. فریدون و شیده را خوب نمی‌شناخت و با مرسده هم جز دویار بیشتر روبرو نشده بود اما کامران و بچه‌های او را دوست داشت و از عموم کامران و بچه‌های او خیلی تعریف کرده بود. چه خوب می‌شد از آنها می‌پرسید که آیا خانم امیدی با آنها به صحبت نشسته یا نه؟ با این فکر بلند شد و شماره تلفن خانه کامران را گرفت و منتظر ماند. به تلفن پس از دو بوق ممتد جواب دادند و خوشبختانه خود کامران گوشی را برداشت و گفت:

- الو بفرمایید.

مینا سلام کرد و پرسید:

- از خواب بیدارتان کردم؟

کامران گفت:

- بچه‌ها خواب هستند اما من بیدار بودم. من و نازیلا صبح زنگ زدیم که بخاطر جشن از شما تشکر کنیم و خسته نباشید بگیم که کسی منزل نبود. به هنگام ظهر به منزل آقای ادیبی زنگ زدیم و با خود ایشان صحبت کردیم. عروسی گرم و خوبی بود، آیا عروس و داماد عزیمت کردند؟
مینا به سؤال او پاسخ داد و بعد پرسید:

- من تماس گرفتم تا در مورد فیلمبردار جشن از شما سؤال کنم، منظورم خانم امیدی است.
کامران خندید و گفت:

- دختر مهربانی به نظر می‌رسید و با ما بسیار صمیمی شده بود، فکر می‌کنم وقتی فیلم آماده دیدن شود فقط ما در فیلم باشیم. با پریسا و پگاه حسابی گرم گرفته بود و انگاری که سالهاست آنها را می‌شناسد و دخترها چون خودش مجرد هستند. یکبار هم به علیرضا گفت تو شبیه پسرعموی من هستی، من پسرعمویی دارم که مثل شما چشم بادامی است. به گمانم در مورد او خیالاتی داری درست است؟
مینا گفت:

- ورده تصمیم دارد از او برای احد خواستگاری کند، خواستم بپرسم که نظر شما در مورد او چیست؟
کامران گفت:

- از این که نظر مرا جویا شدی ممنونم، همانطور که گفتم ظاهرش که خوب بود و به دل می‌نشست. من به نوبه خود نسبت به او احساس بیگانگی نکردم و حتی چشمهای او را شبیه...
کامران مکث کرد و مینا پرسید:

- شبیه به فانی بود، همین منظورتان بود؟
کامران گفت:

- بله، در عروسی هم خواستم به کاوه بگویم که پشیمان شدم و نگفتم. انشالله که خیر است و امیدوارم هر چه زودتر این امر خیر سر بگیرد تا ما باز هم در جشن شرکت کنیم.

مینا با گفتن تا خدا چه بخواهد تشکر کرد و تماس را قطع کرد، با خود گفت پس او عمو و پسر عمو هم دارد! چرا اینها بر نمی گردند، انتظار چقدر کشنده است. مینا بلند شد و در اتاق کیومرث را گشود تا با گفتگو با او انتظار را فراموش کند. کیومرث سخت مشغول مطالعه بود، مینا ناراضی گفت:

- تو هم که دائم در حال خواندن هستی و حوصله آدم را سر می بری.

کیومرث به رویش خندید و گفت:

- مادر جان دانشمندی گفته که مطالعه به تدریج فطرت انسانی را تغییر می دهد و هر عیب و نقصی که در هوش و فطرت انسان باشد می توان به وسیله مطالعات مناسب از بین برد.

مینا به تمسخر گفت:

- آن آقای دانشمند نگفت که مطالعه زیاد چشم را کور و عقل را فراری می دهد؟

آنگاه به انتظار جواب کیومرث نماند و راه حیاط را پیش گرفت. دقایقی از سکوت و سکون حیاط لذت برد و زیر لب زمزمه کرد:

- چه بی تابانه می خواهمت، ای دوریت آزمون تلخ زنده بگوری.

مینا نفسی بلند کشید و در پناه سکوت حاکم، ذهن خود را از سوالات خالی کرد و به فانی اندیشید. صورت زیبا و چشمهای سیاهش را به یاد آورد و به لبخند غمگین او متبسم شد و صدای او را شنید که گفت، مادر بزرگ می گوید آقا احد و ورده خانم فرزندان حقیقی شما نیستند اما با این حال شما آنها را دوست دارید. بله من آنها را دوست دارم و هرگز فکر هم نمی کنم که آنها فرزندان حقیقی من نیستند. خوش به حالشان ای کاش من به جای آنها بودم. تو هم دختر منی و

برایم عزیزی، از این ساعت به جای یک دختر دو دختر دارم. نسیمی سرد از صورتش گذشت و زیر لب زمزمه کرد:

- تو همیشه با منی فانی.

صدای هیاهو از داخل ساختمان موجب شد مینا از خلوت خود خارج شود و به دنبال صدا بگردد. وقتی صدای کاوه را از میان دیگر صداها شناخت با شتاب و حس پیروزی به داخل ساختمان رفت و بی هیچ حرف و سخن دیگری پرسید:

- چی شد؟

به جای پاسخ او ورده پرسید:

- اما ماجده تلفن نکرد؟

مینا تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و خواست از صورت دیگران پاسخ خود را بگیرد. احد متبسم بود اما کاوه خستگی از چهره اش هویدا بود. پس ناموفق بار دیگر رو به ورده کرد و پرسید:

- موفق شدی؟

خنده بلند ورده و پاسخ چه جور هم موفق شدم! قلب مینا را به طپش درآورد و برای آگاهی از آنچه رخ داده بود سراپا گوش نشست. اما پیش از آن که از این انتظار بسر آمده جرعه‌ای آرامش بنوشند کاوه با درخواست آب او را از محفل شادش خارج کرد. او به سرعت آب خنک آورد و روی میز گذاشت و این بار رو بروی ورده نشست و پرسید:

- با خودش صحبت کردی؟

ورده لیوان آبی را که کاوه برایش ریخته بود جرعه‌ای نوشید و گفت:

- بله.

مینا حس کرد که جانش از دست خونسردی آنها به لب آمده و چیزی نمانده که غالب تهی کند. خواست لب به اعتراض باز کند که احد گفت:

- اما اگر گفتید نامش چیست؟

مینا بی تفکر گفت:

- فانی؟

احد به نشانه نه سر تکان داد و گفت:

- نه، شورانگیز است، شورانگیز امیدی.

ورده گفت:

- وقتی وارد گلروشی شدم تنها نشسته بود و داشت مطالعه می کرد، تا مرا

دید زود شناخت و از پشت میز آمد این طرف و بغلم کرد و حالم را پرسید، حال

تو، آبی و عروس و داماد را هم پرسید. من بهش گفتم که برای مسئله ای خاص

آمده ام، صورتش سرخ شد و سر به زیر انداخت. گفتم خجالت ندارد بالاخره

برای هر دختری این مسئله پیش می آید، یادت هست که توی جشن راجع به

برادرم که دکتر است با تو صحبت کردم؟ او گفت بله یادم هست، من گفتم حالا

آدم تا از خودت بیشتر برابم بگویی تا عین حرفهای تو را برای برادرم تکرار

کنم. شورانگیز نگاهم کرد و گفت من چه باید بگویم؟ شما پرسید من جواب

می دهم. پرسیدم اول بگو اسمت چیه چون هم نام فامیلت را می دانم و هم

می دانم که چند سال داری. گفت شورانگیز، گفتم چه اسم قشنگی است که تشکر

کرد، بعد من گفتم توی جشن به این اشاره کردی که با برادرت زندگی می کنی و

چیزهایی هم در مورد پدرت گفتم که من منظورت را نفهمیدم، می شود بیشتر در

موردش حرف بزنی؟ او گفت ده ساله بودم که مادرم در اثر سانحه ای فوت کرد و

من و امید را تنها گذاشت.

من که خود شاهد سانحه بودم بیمار شدم و مدتها تحت نظر پزشک بودم تا

این که کم کم خوب شدم و توانستم زندگی عادی را مجدداً آغاز کنم. بعد پدرم

ازدواج کرد و من و امید تصمیم گرفتیم که با هم در خانه مادری خود زندگی کنیم

و با پایان گرفتن درس من و امید این گلروشی را باز کردیم و هر دو آن را اداره

می‌کنیم. پرسیدم خانه‌تان کجاست؟ باور کن اما وقتی آدرس را دیدم فقط سه یا چهار کوچه با ما فاصله دارد تعجب کردم و گفتم ما با هم بچه محلیم، من سالهاست که توی این محل دارم زندگی می‌کنم ولی حتی یکبار هم شما را ندیدم. خندید و گفت چون بیش از چند ماهی نیست که به این محل آمدیم و برای خرید گل‌فروشی مجبور شدیم که خانه مادری را بفروشیم و توی محله جدید آپارتمانی رهن کنیم. پرسیدم آیا رابطه‌تان با پدرتان خوب است؟ گفت خیلی، او مهربانترین پدر دنیاست و همسرش هم زنی مهربان است. گفتم پس چرا جدا از هم زندگی می‌کنید؟ شورانگیز خندید و گفت آنها زندگی آرامی دارند و ما هم راحت هستیم، روزهای پنجشنبه و جمعه اگر برنامه فیلمبرداری نباشد در کنار هم هستیم یا آنها می‌آیند دیدن ما یا این که ما به دیدن آنها می‌رویم. از شغل پدرش پرسیدم گفت که کارمند است و بالای شهر زندگی می‌کند. شماره تلفن پدرش را گرفتم که اگر خواستیم خواستگاری برویم با او هماهنگ کنیم. با پایان گرفتن صحبت‌های ورده، کاوه گفت:

من عقیده دارم که پیش از انجام هر کاری قرار ملاقاتی با آقای امیدی پدر شورانگیز بگذاریم و فریدون را هم همراه ببریم. مینا زو به احد کرد و پرسید:

با اطلاعاتی که از این دختر به دست آوردیم آیا هنوز هم تمایل به این ملاقات داری؟ تا اینجا ما بر حسب کنجکاوی اطلاعات جمع کردیم اما اگر با پدر شورانگیز تماس بگیریم مسئله جدی و عنوان خواستگاری پیدا می‌کند، ضمن آن که شورانگیز هم حالا موضوع را جدی می‌گیرد و منتظر اقدام ماست. کاوه گفت:

من هم همین عقیده را دارم و خواه ناخواه آن دختر پیش خودش حساب‌هایی کرده و شاید هم خود را در لباس سفید عروسی سر سفره عقد تصور می‌کند. احد جان فکر کن و بعد بگو آیا تماس بگیرم؟

احد گفت:

- اجازه بدین فکر کنم و فردا جواب بدهم.

ورده گفت:

- من تا پیش از آن که بفهمم او بیمار و بستری بوده خیلی تمایل به این کار داشتم اما حالا اقرار می‌کنم که می‌ترسم و گمان می‌کنم که زن پدر شورانگیز هم از این که با او زندگی کند می‌ترسد. آیا بهتر نیست این قضیه را فراموش کنیم؟ احد اگر بخواهد من بهترین دختر را برایش پیدا می‌کنم، دختری مثل مونا. مینا از روی صندلی که بلند می‌شد گفت:

- او این همه سال صبر کرده و در مورد مشخصات دختر مورد علاقه‌اش فکر کرده، من نه او را تشویق می‌کنم و نه مأیوسش می‌کنم، خودش باید فکر کند و تصمیم بگیرد.

احد گفت:

- از زحمتی که همگی کشیدید ممنونم. ورده بلندشو تا تو را به خانه برسانم. مینا گفت:

- ورده را که رساندی برگرد.

احد سر فرود آورد و ربع ساعتی بعد با ورده از خانه خارج شد. مینا گفت:

- نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که رازی در این میان هست.

کاوه پرسید:

- میان احد و شورانگیز؟

مینا گفت:

- بله، حس من می‌گوید که احد به نوعی به شورانگیز مرتبط است. منظورم

نه از لحاظ عشق و دوستی و رابطه پسر و دختر است، بلکه دارد یک چیزی این

میان رخ می‌دهد که به اراده ما نیست. گمان می‌کنم که ما چه بخواهیم و چه

نخواهیم احد از شورانگیز خواستگاری می‌کند.

کاوه گفت:

- نمی خواستم و نمی خواهم ذهن تو را به احد بدبین کنم اما دلم می گوید که نشان دادن آن تصویر خیالی و بیکباره پیدا شدن آن دختر در گلروشی نزدیک مطب تصادفی نمی تواند باشد. اگر عقیده من را بخواهی بدانی می گویم که احد خواست از این طریق حضور شورانگیز را در زندگی اش نشان دهد. او جوان زیرک و دانایی است و خوب همه ما را می شناسد و می داند که چگونه رفتار کند تا خدش‌های بر شخصیتش وارد نشود.

مینا گفت:

خوشبختانه یا بدبختانه من با تو هم عقیده نیستم و هنوز هم بر این باورم که نه تنها او نخواسته ما را بفریبد بلکه آنچه که گفته حقیقت دارد و وجود اتفاقات گذشته هم گفته مرا تأیید می کند.

کاوه لبخند تمسخری بر لب آورد و در دل به مینا گفت، تو باور کن اما من باور نمی کنم. کاوه بلند شد تا برای عبادت آمده شود که مینا پرسید:

- مگر خود تو از پیدا شدن تصویر شورانگیز در لای زرورق گلدان شگفت زده نشده بودی پس چرا حالا آن را نفی می کنی؟

کاوه رو برویش نشست و گفت:

- حالا که فکر می کنم به این نتیجه می رسم که این کار هم کار خودش بوده. او در زمانی که رفت تا برایم نوشیدنی بیاورد خیلی راحت تصویر را در لای زرورق جا داد و بعد به اتاق که برگشت و حرفهای مرا شنید بطور ناگهانی مسئله گم شدن تصویر را پیش کشید و بعد خودش جواب داد که آن را پیدا کرده و مرا با خود برد که با چشمانم بینم تصویر از کجا به دست آمده.

مینا که داشت کم کم متقاعد می شد پرسید:

- پس موضوع اسکناس و این که او به تو گفت هیچ وقت ریاضی اش خوب نبوده و پدرش به او کمک می کرده چی؟

کاوه با صدا خندید و گفت:

- به جرأت می‌گویم که از میان هر صد دختر نود و پنج درصد آنها از ریاضی مشتغرتند و یا در فراگیری ضعیفند. با شرح حالی که از او شنیدم مادرش در قید حیات نبود تا کمکش کند و پدر این وظیفه را انجام داده.

مینا با لحنی ناراضی گفت:

- تو برای هر سوالی یک جواب منطقی پیدا می‌کنی، اما من به حسم اطمینان می‌کنم و منتظر حوادث آینده می‌مانم.

احد شب شام را در خانه ورده ماند و دیر وقت بود که به خانه برگشت و با خود ساک لباس و کاورکت و شلوار و کیف دستی‌اش را به همراه داشت و پیش از آن که مینا سوالی بپرسد گفت:

- رفته بودم خانه و مقداری لوازم شخصی‌ام را آوردم تا ورده اتاق صالح را جمع کند و من به آنجا نقل مکان کنم.

او کت و شلوارهایش را به رخت‌آویز آویخت و ساک لباس را هم آنجا قرار داد، تنها کیف دستی‌اش را برداشت و روی میز گذاشت و همانطور که روی مینا می‌نشست پرسید:

- آبی خوابیده؟ کیومرث کجاست؟

مینا گفت:

- هر دو ساعتی می‌شود که خوابیده‌اند. من نگران غذایت بودم آیا شام خوردی؟

احد سر تکان داد و گفت:

- ورده نگه‌م داشت و آنجا شام خوردم، بعد رفتم خانه تا وسایلم را جمع کنم.

مینا بلند شد و گفت:

- چای آماده است و هنوز کتری را خاموش نکرده‌ام، با هم چای می‌خوریم و

بعد می خوابیم.

احد تشکر کرد و مینا در هنگام ریختن چای به خود گفت چطور این قیافه معصوم می تواند حيله گر باشد و ما را فریب داده باشد. من یقین دارم که کاوه اشتباه کرده است. مینا وقتی داشت فنجان چای را مقابل احد می گذاشت بار دیگر به چهره او نگریست و دید که احد چشم بر هم گذاشته. مینا پرسید:

- خوابی؟

احد چشم گشود و گفت:

- نه اما، داشتم فکر می کردم.

بعد راحت نشست و چشم در چشم مینا دوخت و گفت:

- از نتیجه اطلاعات خوشم نیامد و به گونه ای توی ذوقم خورد. به شما هرگز دروغ نگفتم، دوست داشتم که نتیجه تحقیقات خوب و بی نقص بود و او پرونده بیماری نداشت.

مینا پرسید:

- یعنی تو هیچ وقت نفهمیدی که او بیماری داشته است؟

سؤال مینا حیرت احد را برانگیخت و متعجب پرسید:

- از کجا باید می دانستم؟ من که با او مراوده نداشتم.

مینا نفس بلندی کشید و از اینکه کاوه در اشتباه بود در قلبش احساس شادی کرد و برای توجیه سخن خود گفت:

- منظورم این بود که معمولاً اطباء از رنگ چهره و یا حرکات و اعمال به

بیماری افراد پی می برند.

احد خنده کوتاه صدا داری کرد و گفت:

- این هم می بایست طی ملاقاتهایی کشف شود که من فقط او را در جشن و

به مدت کوتاهی دیدم و هم کلام شدم. اما اما میان عقل و احساس در نوسانم،

عقل نهیبم می زند که مواظب باش پیش پایت چاه است و احساسم می گوید که

حتماً حکمتی در کار است که این وقایع رخ می‌دهد. کنجکاوی و به دست آوردن جواب سؤال بر عقل پیروز است. شما می‌دانید من آدمی نیستم که از سختی بهراسم و از مشکلات فرار کنم، من جسارت رویارویی با مصائب را دارم و هرگز تسلیم وقایع نشده و از سختی نترسیده‌ام.

من با شناخت خود و اینکه از زندگی چه می‌خواهم توانستم راههای سخت را تا بدین جا طی کنم. من همیشه به واقع‌نگری خود بالیده‌ام و با کنکاش در واقعیت و شناخت حدود و شعور سعی کرده‌ام از اوهام دور باشم و آرزوهای محال نداشته باشم. لیکن در این چند سال گذشته میان واقعیت و عینیت و تصورات واهی دائماً سرگردان بوده‌ام. اما به اشتباه از تصوراتم به نام واهی نام بردم، واهی یعنی بی‌بنیان در صورتی که آنچه به پندار و گمان من آمد واهمه راستی بود که خود را عیان هم کرد. من یقین دارم که پدر از حس ششم برخوردار بود و از تاریخ مرگش آگاه بود، او می‌دانست که شما همسرش می‌شوید و از دو فرزندش حمایت می‌کنید. او همیشه شما را ستوده و از شما به نام زنی بااراده نام می‌برد. او به من گفت در وجود مادرت حسنی است ارزشمند که خود به سر آن چندان واقف نیست اما زمانش که برسد آن را کشف می‌کند. اما یادتان می‌آید که گفتید خود شاهد دختری با تاج گل یاس بوده‌اید؟ من می‌گویم که شما می‌بایست این حس را در وجودتان تقویت می‌کردید و از آن بهره می‌گرفتید. مینا خندید و گفت:

- و آنوقت یا دیوانه نامیده شوم و یا جادوگر! نه پسر جان من با این کارها کاری ندارم و به همین حواس پنجگانه‌ام راضی‌ام.

- آیا هرگز سعی کردید که با پدر یا فانی و یا مادر چون رابطه برقرار کنید و... مینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- من که گفتم دوست ندارم پیرامون این کارها بگردم اما همین امروز به هنگام عصر وقتی همگی برای ملاقات رفته بودید من توی حیاط نشسته بودم و داشتم

فکر می‌کردم، به فانی فکر می‌کردم و خودم را در خانه قدیمی آقای قدسی دیدم و همان روزی در نظرم آمد که با فانی گفتگو می‌کردم و حتی بوسه نسیم‌گونه او را روی گونه‌ام حس کردم اما اینها فقط یادآوری خاطرات گذشته است و نه بیشتر.

احد به سوی مینا خم شد و آهسته پرسید:

- آیا دوست ندارید که با او حالا و در حال حاضر گفتگو کنید؟ اما شما می‌توانید و اگر کمک کنید می‌توانیم به خیلی از سوالات بی‌جواب برسیم و آن را حل کنیم. از فانی خواهیم پرسید که آیا برگشته و اگر بازنگشته آیا در آن جهان راحت و آسوده است؟

مینا گفت:

- تو داری قاطبی جربانی می‌شوی که این روزها مد روز شده و هر کجا که هستی می‌شنوی از احضار ارواح نام می‌برند. بگذار صادقانه بگویم از روزی که آن دختر و یا آن روح قصد کشتن مرا کرد دیگر حاضر نیستم جمله‌ای در این باره بشنوم چه برسد به اینکه احضار کنم. من سالها با خواب آشفته و کابوس همراه و همنشین بوده‌ام و به سلامت روح و روانم نیاز دارم.

احد سکوت کرد و در خود فرو رفت، چای در مقابلش سرد شده بود مینا دست او را در دست گرفت و گفت:

- از من نرنج، بگذار مردگان آسوده بخوابند.

آنگاه بلند شد و گفت:

- رختخوابت را پهن کرده‌ام و تنگ آب یخ هم بالای سرت گذاشته‌ام اگر با من کاری نداری بروم بخوابم؟

احد از تفکر دست برداشت و گفت:

- ممنونم شب بخیر، خوب بخوابید. مینا لباس خوابش را پوشید و پیش از آن که به بستر برود پشت شیشه پنجره اتاق خواب ایستاد و به سیاهی شب و نور

ماه که تلاش می‌کرد از پس ابرهای سیاه خود را به نمایش بگذارد نگریست. حرفهای احد و سوسه‌اش کرده بود و میان ترس و کنجکاوی حیران بود. از خود پرسید آیا به راستی من قادر به انجام این کار هستم؟ اما آن دختر خود بدون اینکه کاری انجام شود آمده و خود را نشان داده بود، به قول احد پندارهای عینیت یافته. نه من قادر نیستم و حرفهای او برای باور کردن به توانایی بیش از یک تعارف نبوده است. مینا با این یقین وارد بستر شد و چشم بر هم گذاشت و گویی دارد با احد حرف می‌زند آرام گفت:

- دوست دارم کمکت کنم تا به جواب سوالاتت برسی، دلم می‌خواد که با تو همفکر باشم و روی یک آدم و یک موضوع با هم فکر کنیم و دعا کنیم تا روح پاکی پیدا بشه و برامون حرف بزنه. اما کمی می‌ترسم، اگر قول بدی فقط همین یک دفعه باشه عیب نداره تحمل می‌کنم. کنجکاو شدم که بدونم صالح راست گفته بود یا اینکه حرفهایش یک تعریف احساسی بود. نمی‌دونم تو خوابیدی یا اینکه هنوز بیداری، کاش می‌شد سرفه کنی که بفهمم بیداری یا چراغ تو هال را روشن کنی یا به اسم صدام کنی، خلاصه کاری کنی که بدونم بیداری.

مینا تا خواست غلت بزند چراغ هال روشن شد و چند صدای سرفه شنید. بی‌اختیار روی تخت نشست، اشتباه نکرده بود صدای سرفه احد تو هال پیچیده بود. آرام بلند شد و لباس پوشید، در اتاق را که باز کرد دید که احد توی هال نشسته و به در اتاق او نگاه می‌کند. وقتی نگاهشان به هم افتاد هر دو با هم خندیدند. احد گفت:

- اما می‌دونستم طاقت نمی‌آوری و برای کمک میایی.

مینا گفت:

- خُب او مدم اما وسایل کار رو حاضر نداری. اصلاً تو چیزی از این کارها می‌دونی؟ می‌گن باید گوی باشه، میز گرد باشه.
احد گفت:

- اون مال افراد مبتدی است، شما لازم ندارید.

- غلو نکن، آخه از کجا بفهمیم که آمده؟ تازه گیریم که بیاد چطوری جواب

سؤالها رو بگیریم، نکنه توقع داری که با ما همینجوری حرف بزنی؟

- خُب بگیریم چیکار کنیم؟

- من میازمش اما تو باید با اون حرف بزنی.

احد گفت:

- قبول دارم.

مینا روی مبل نشست و گفت:

- تو هم روبروم بشین.

احد روبرویش نشست و مینا گفت:

- حالا هر دو به فانی فکر می‌کنیم.

آن دو ساکت شدند و داشتند فکر خود را متمرکز می‌کردند که چراغ روشن

شد و کاوه خواب‌آلود و متعجب حاضر شد و پرسید:

- شما دو نفر هنوز بیدارید؟ چیزی به صبح نمانده، فردا هم روز خداست.

مینا زیر لب به احد گفت نمی‌شه، سپس بلند شد و با گفتن شب بخیر به احد

وارد اتاق خواب شد و با خود گفت چه بد موقع بیدار شد. کاوه وقتی به اتاق

خواب برگشت مینا به ظاهر خوابیده بود، کاوه گفت:

- شما هر دو دیوانه‌اید، تو به جای اینکه ذهن پسترتو از این فکرها پاک کنی

داری تشویقش هم می‌کنی؟ می‌دونم که بیداری پس خوب گوش کن، یا باید

برای همیشه این قضیه تو این خونه تموم بشه یا این که ناچارم می‌کنی شدت

عمل به خرج بدم.

کاوه چراغ خواب را خاموش کرد و به بستر رفت. مینا ته دلش خوشحال بود

و می‌دانست که احد هرگز راضی به ناراحتی کاوه نیست. صدای کاوه از اتاق

گذشته و به گوش احد رسیده بود. صبح وقتی مینا برای درست کردن صبحانه

بلند شد احد خانه را ترک کرده بود.

دو مرد روی هم در کافی شاپ نشسته و به آرامی با هم گفتگو می کردند.
 احد گفت:

- از اینکه دعوتم را قبول کردید و آمدید ممنونم. اجازه بدهید بطور کامل خود را معرفی کنم، من احد طائریان پزشک کودکان هستم و در جشن عروسی خواهرزاده‌ام با آقا امید و خانم امیدی آشنا شدم. حقیقت این است که خواهرم دختر خانم شما را انتخاب کرده و مرا برای ازدواج ترغیب می کند، ضمن آن که من نیز شورانگیز خانم را دختری مهربان و صمیمی یافتم و انتخاب خواهرم را قبول دارم. در صحبتی که خواهرم در گلفروشی با شورانگیز خانم داشت دختر خانم شما اشاره کوتاه و مختصری به بیماری کردند که به علت حادثه برای مادرشان به وجود آمده بود. باید بگویم که از آن واقعه متأسفم و از اینکه شما را به یاد خاطره‌ای تلخ می اندازم پوزش می خواهم اما از طرفی هم برای روشن شدن بعضی ابهامات ناچار شدم مزاحم شما شوم و از شما کمک بگیرم. لطفاً جسارتم را عفو کنید.

آقای امیدی سیگاری درآورد و به احد هم تعارف نمود که احد با گفتن سیگاری نیستم تعارف او را رد نمود. آقای امیدی سیگار خود را روشن کرد و گفت:

- شما کار بسیار منطقی و بجایی انجام دادید که قبل از اینکه با احساس شورانگیز بازی کنید مرا در جریان گذاشتید. شورانگیز بیست و پنج سال دارد و همانطور که دیدید دختر زشتی هم نیست اما چرا تا بحال ازدواج نکرده برمی گردد به بیماری او. شورانگیز ده ساله بود که یک روز به اتفاق مادرش برای پهن کردن لباس به پشت بام رفته بود، همسرم سرگرم آویختن لباس بود و از او غافل شده بود که یک وقت متوجه شد شورانگیز از روی لبه پشت بام ادای

آکروبات بازها را درمی آورد و راه می رود. او با مشاهده این صحنه مضطرب می شود و با شتاب به سوی شورانگیز می دود و با یک دست او را می گیرد و به سوی خود می کشد، شورانگیز به طرف پشت بام پرت می شود اما او متأسفانه کنترل خود را از دست می دهد و از بام به حیاط خانه پرت می شود، به کمک همسایگان همسرم به بیمارستان منتقل شد اما بدبختانه معالجات مؤثر واقع نشد و او فوت کرد. روز جلوتر از فوت همسرم دوست دبستانی شورانگیز که خیلی بهم علاقه داشتند نیز به دست مادرش کشته شده بود و هم زمان با هم شورانگیز دو نفر از کسانی که خیلی دوستشان می داشت را از دست داد و بیمار و بستری شد. متأسفانه دکترها معالجات معمولی را روی او شروع کردند و متوجه شدند که شورانگیز یک بیمار دو شخصیتی است. من شورانگیز را برای معالجه حتی به خارج هم بردم و در آنجا هم سالی تحت مداوا بود و آنها هم به این نتیجه رسیدند. خوشبختانه شورانگیز صفات نیک مادر یا دوستش را کسب نموده که با توجه به حرکاتی که از خود بروز می دهد و نوع حساسیت هایش ما همه فهمیده ایم که بیشتر رفتار دوستش را تقلید می کند و تحت تأثیر اوست. موهایش را کودکانه می بافد، لباس کودکانه می پوشد و کتابهای زمان دبستان را مطالعه می کند.

احد پرسید:

- پس چرا او را به حال خود رها کردید و با شما زندگی نمی کند؟

آقای امیدی سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

- در زندگی غالباً میان زن و شوهر گفتگو و مشاجره رخ می دهد اما ما در مقابل شورانگیز مجبور بودیم که خیلی محتاطانه رفتار کنیم چون شورانگیز برانگیخته می شد و چندبار هم نزدیک بود که همسرم را کتک بزند که با مداخله من آرام شد. او به من حساسیت فوق العاده دارد و به قول خودش دلش برای من می سوزد. شورانگیز وقتی خودش باشد رفتارش کاملاً نرمال است اما بعضی

اتفاقات او را به قالب شخصیت دیگر می برد. من در خانه حق نداشتم که به همسرم کمک کنم، شورانگیز خشمگین می شد و مادرش را به باد انتقاد می گرفت و گاه نسبت هایی به او می داد که اصلاً برازنده او نبود. من می توانم به جرأت قسم بخورم که همسرم در طول عمرش نه لب به مشروب زده و نه حتی رنگ آن را دیده است اما شورانگیز او را زنی فاسد و میخواره می نامد. این بود که خودش تصمیم گرفت در خانه مادری اش با امید زندگی کند. آن دو با هم راحت هستند و ما هم تا اندازه ای خیالمان راحت است. آقای دکتر به من حق بدهید که بخواهم زندگی ام را حفظ کنم، من از همسر دوم خودم صاحب پسر و دختر دیگری هم هستم و برای سالم ماندن فکر آنها مجبورم که نگذارم با شورانگیز تماس داشته باشند.

احد پرسید:

- آیا شما آن دختر یعنی دوست و همکلاسی شورانگیز خانم را دیده بودید؟
آقای امیدی سر تکان داد و گفت:

- نه او را ندیده بودم. من بر حسب وظیفه وجدانی و اخلاقی لازم دانستم که به شما بگویم شورانگیز نمی تواند ازدواج کند نه با شما و نه با هیچ مرد دیگری. پیش از شما هم به خواستگاران دیگری که داشت همین اعتراف را کردم و تصمیم را به عهده خود آنها گذاشتم. باور کنید وقتی حالش خوب است مهربان و رقیق القلب است و تا می تواند زحمت می کشد و به دیگران کمک می کند اما با کوچکترین مشاجره و یا صدای بلند اختیار از دست می دهد و پرخاشگر می شود. خوشبختانه هنوز به کسی لطمه نزده اما هیچ تضمینی وجود ندارد، شما خود پزشک هستید و بهتر از من این چیزها را می دانید.

احد پرسید:

- آیا او در رابطه با کسانی که دوستشان دارد هم همین رفتار را پیش می گیرد؟
منظورم این است که آیا جز خانمتان رفتار او با برادر و خواهرش هم مثل

اوست؟

آقای امیدی سر تکان داد و گفت:

- نه او یا آنها مهربان است، او با همه مهربان است و در فامیل همه دوستش دارند. او بیشتر حساسیتش معطوف به من است و اگر کسی نداند او بیمار است کمتر کسی متوجه بیماری او می شود. آقای دکتر من فرد تحصیل کرده ای هستم و پابند به جادو و طلسم و جن و پری نیستم اما با چیزهایی که برایم از اینگونه آدمها تعریف کرده اند باورم شده که شورانگیز جن زده شده و روحی دیگر هم با اوست.

احد خندید و نشان داد که حرفهای آقای امیدی را به نشانه هزل قبول کرده اما به آن اعتقاد ندارد. احد گفت:

- از اینکه وقتتان را به من دادید و اسرارشان را فاش کردید ممنونم، ولی نمی دانم چطور می توانم به خواهرم که به او علاقه پیدا کرده بفهمانم که این رشته دوستی را پاره کند.

- تا شورانگیز برانگیخته نشود دوستی با او زیان آور نیست اما حُب بهتر است که بدانند و آگاهانه رفتار کنند.

احد پرسید:

- آیا نوشیدنی دیگری میل دارید؟

آقای امیدی به ساعت دستش نگریست و گفت:

- نه ممنونم، اگر سؤال دیگری ندارید رفع زحمت کنم. از آشنایی با شما بسیار خوشبخت شدم و افسوس می خورم که دخترم لیاقت همسری شما را نداشت.

هر دو مرد از پشت میز بلند شدند و هنگامی که از یکدیگر جدا می شدند آقای امیدی گفت:

- صرفنظر از موضوع خواستگاری تمایل دارم که با یکدیگر تماس داشته

باشیم و جویای حال هم شویم.

احد گفت:

- برای من هم دوستی با شما افتخار است و خوشحال می شوم که این دوستی ادامه پیدا کند.

آنگاه کارت ویزیت خود را درآورد و به دست امیدی داد و هر دو خوشحال کافی شاپ را ترک کردند. در غروب تابستان هوا گرم و دم کرده بود، نسیمی گرم می وزید که عطش روح خسته را سیراب نمی کرد. احد وقتی پشت فرمان نشست نفس بلندی کشید و به خود گفت حالا دیگر در مورد او همه چیز را می دانم و این را هم می دانم که روح چه کسی با روح شورانگیز هم خانه است. ای کاش آقای امیدی فانی را دیده بود و از او به اسم جن نام نمی برد. فانی دختر کوچک و مهربانی بود که آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود، پس نمی تواند موجود خطرناکی باشد.

اخذ آن شب پس از دو ماه و اندی از وقتی که نیمه شب از خانه اُما ساکش را برداشته و خارج شده بود قصد داشت به آنجا برگردد و آنچه را که از آقای امیدی شنیده بود برای آنها بازگو کند. گرچه آن دو رفتن وی را به حساب قهر او گذاشته بودند اما خودش می دانست که رنجش و کدورتی وجود نداشته و تنها به این نیت آنجا را ترک کرد که بتواند بیشتر فکر کند و تصمیم بگیرد. صالح و مونا در آپارتمان او زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند و او در خانه ورده اتاق صالح را در اختیار گرفته بود. روزها و شبها با خود جنگید که فکر فانی و شورانگیز را از خود دور کند و تنها به حرفه اش فکر کند، اما با آورده شدن فیلم جشن عروسی و اصرار ورده برای دیدن این فیلم بار دیگر اسم شورانگیز در خانه به میان آمد و او را به فکر فرو برد.

خواهر و برادر فیلمبرداریشان بی عیب و نقص بود و هر کس آن فیلم را دیده

بود بر آن ایرادی نگرفته بود حتی پسر عمویش عبدالمجید که همه می دانستند در اخلاق او وسواس و ایراد بیش از خوش بینی و گذشت وجود دارد و اگر او بر چیزی مهر تأیید بگذارد به یقین آن کار در نهایت بی نقصی انجام گرفته. احد تمایلی به دیدن فیلم نداشت اما وقتی ماجده اقرار کرد که پسر عمو مجید از آن تعریف کرده کنجکاو شد که ببیند و پس از تماشا کار آنها را بستاید. شورانگیز و امید گرچه خود در صحنه دیده نمی شدند اما فیلم آنچنان میکس و مونتاژ شده بود که حضور شورانگیز بخصوص ملموس بود و همان شب احد وقتی در تنهایی اتاقش به او فکر کرد تصمیم گرفت که کار تحقیقات رها شده را دنبال کند و بدون آن که ورده یا اما را مطلع کند خود در فرصتی مناسب با آقای امیدی قرار ملاقات بگذارد و در مورد شورانگیز اطلاعاتش را کامل کند. احد وقتی اتومبیل را در مقابل خانه نگهداشت نفس بلندی کشید و به این وسیله نیروی خود را برای رویارویی با آنها تقویت کرد.

آبی با گرمی و صمیمیت دستش را فشرد و کیومرث هم چون مسافری از سفر برگشته در آغوشش کشید و اما بوسه‌ای مهربان بر پیشانی اش نواخت و سپس او را در حلقه خود نشانندند. نگاه آبی گرچه مهربان و پرعطوفت بود اما در ادای کلمات راه احتیاط را پیش گرفته بود مبادا که مهمان به سر مهر آمده بار دیگر برنجد. اما مینا با این راه نه بیگانه بلکه به خود حق می داد که همچون مادری رنجیده از فرزند زبان به شکایت باز کند و او را با اشاراتی کنایه آمیز تنبیه کند. احد شرتگ زبان مادر را چون شهدی به کام خود فرو می داد و از نوشیدن آن لذت می برد. احد فرصت داد تا مادر آتش خشم خود را فرو بنشاند و بعد از آرام شدن او گفت:

- من رفتم اما بدون رنجش از شما، رفتم تا فکر کنم و تصمیم بگیرم. می دانم که آبی از آنچه که می خواهم بگویم خشنود نمی شود و امکان دارد بار دیگر اعتراض کند اما می خواهم برایتان بگویم که چه کرده‌ام و چه به دست آورده‌ام.

اگر کیومرث اجازه دهد با شماها در میان بگذارم و در فرصتی دیگر با کیومرث صحبت کنم.

کیومرث از جا بلند شد و گفت:

- برادر عزیز پس با اجازه تان من می روم، امشب شام خانه دایی فریدون دعوت دارم و چون شما آمدید قصد داشتم نروم اما حالا که حرفهای خصوصی دارید من هم می روم تا با خیال راحت حرفتان را بزنید.

با رفتن کیومرث، مینا لیوان شربت خنکی پیش روی احد گذاشت و گفت:

- برایم تعریف کن که چه کرده ای؟

احد به طور مفصل شرح داد و در آخر افزود:

- اگر شما و آبی هنوز تردید دارید اما من دیگر کوچکترین شکی ندارم.

کاوه گفت:

- اگر ما هم یقین پیدا کرده باشیم چه کار می توانیم انجام دهیم؟ پزشکان

خارجی وقتی قادر به معالجه او نبوده اند ما که دیگر جای خود داریم!

احد به چشم مینا زل زد و گفت:

- یکی از آن دو روح باید از بدن شورانگیز خارج شود تا او مداوا شود.

کاوه پرسید:

- آیا به راستی این بیماری شناخته شده است و بیمار دو شخصیتی وجود

دارد؟

احد گفت:

- یادتان می آید چند ماه پیش دایی فریدون داشت در مورد علوم قدیمه

صحبت می کرد و در مورد طالع بینی پیشگویی و این که اینها وجود داشته و

اخترشناسان و منجمان می توانستند از اسامی صورفلکی ستاره بخت و یا

سرنوشت اشخاص را مشخص کنند، صحبت می کرد؟ احضار روح یا اسپریتسم

هم از قدیمی ترین نوع علم ماورالطبیعه است که از روزگاران ابتدایی بشر وجود

داشته است و در قبایل جادوگران این کار را انجام می‌دادند و هنوز هم در میان اقوام اجرا می‌شود، اما در کشورهای پیشرفته سعی کرده‌اند با تحقیقات این مسئله را ثابت کنند. بیماری دوشخصیتی یا شیزوفرنیک وجود دارد که بیمار دارای دو شخصیت جداگانه بوده که ظاهر شدن هر یک از شخصیت‌ها وابسته به محیط و امکانات ایجاد شده در ارتباط با آن است. بیمار دوشخصیتی دچار عدم تعادل روانی بوده و رفتار او بر اصول ثابتی متکی نیست. این بیمار در یک آن می‌تواند هم مهربان باشد و هم خشن.

خوشبختانه این بیماری در شورانگیز خفیف و تا حد قابل ملاحظه‌ای مداوا شده است، یا بهتر بگویم مهار شده است و فقط در یک حالت خود را ظاهر می‌سازد و آن هم دعوای بین پدر و مادر است که او تغییر شخصیت می‌دهد و به مادرش توهین می‌کند. بیماران دوشخصیتی معمولاً به جنس مخالف خود حمله می‌کنند اما شورانگیز به هم جنس خود حمله می‌کند که می‌تواند تأثیر منفی رفتار مادر فانی، یعنی یهدا با او باشد. من به این نتیجه رسیدم که فانی در دبستان بیش از هر کس به شورانگیز نزدیک بوده و شورانگیز همیشه آرزو می‌کرده که به جای فانی باشد و بعد از فاجعه‌ای که برای فانی پیش آمد او راحت و بدون آن که بداند دارد چه می‌کند انتقال فکری انجام می‌دهد و در حالت تلقین همیشگی و دائمی در بخشی از مغز خود که جایگاه شخصیت و رفتار است، رفتار و شخصیت فانی را جای می‌دهد. متأسفانه من روانشناس نیستم و نمی‌توانم پاسخ علمی و صحیحی در این مورد بدهم.

مینا پرسید:

- پس به عقیده تو شورانگیز در ضمیرش فانی را زنده نگهداشته؟ اگر اینطور است پس نقش تصویرها چه می‌شود؟ آیا آنها خود به خود به وجود آمدند یا این که زاییده تخیل تو بوده‌اند؟

- من هنوز عقیده خود را کامل نگفتم، امکان دارد که شورانگیز به جای رفتار

و شخصیت فانی خود روح فانی را پذیرفته باشد.

کاوه با صدای بلند خندید و گفت:

- دو روح در یک جسم!

به صدای خنده او بر لب آن دو نیز تبسم نشست و احد گفت:

- گرچه خنده دار است اما من می گویم امکان دارد.

مینا با صدای بلند گفت:

- لطفاً بس کن احد، تو خودت هم به چیزهایی که می گویی ایمان نداری. از

سویی دلیل علمی، شخصیتی می آوری و از سوی دیگر از وجود روح حرف

می زنی! همان فکر و نتیجه اول صحیح است و باید دومی فراموش شود.

احد چشم در چشم مینا دوخت و گفت:

- اما خودتان بهتر می دانید که روح حقیقت دارد و به راستی در جسم

شورانگیز به جای یک روح دو روح وجود دارد.

به جای مینا کاوه گفت:

- فرض محال که محال نیست، فرض بگیریم که حقیقت دارد، از دست ما چه

کاری ساخته است؟ اگر برویم به فانی که در جسم شورانگیز خانه کرده بگویم بیا

بیرون و آزادش کن این کار را بخاطر ما می کند؟ فرض دوم اینکه او بیرون هم آمد

تکلیف خودش چه می شود؟ آسان برمی گردد به آسمان؟ اگر دلش نخواست برود

و دوست داشت که روی زمین زندگی کند آنوقت چه؟ یعنی ما باید او را

سرگردان رها کنیم؟ احد باور کن که من قصد توهین و یا کوچک شمردن نظریه

تو را ندارم اما فکر می کنم که بهتر است دست از خیالیافی و یا ثابت کردن این که

روح وجود دارد برداریم و به زندگیمان برسیم. خودت می گویی که شورانگیز

بیماری اش مهار شده و دارد زندگی خود را می کند، پس آن دو با هم کنار آمده اند

و مشکلی ندارند. ما چرا باید باعث آزار آنها شویم؟

احد گفت:

- شما به این می‌گویید زندگی؟ برایتان مهم نیست دختر جوانی را که می‌تواند زندگی آرامی داشته باشد به نام مجنون و دیوانه بخوانند و او نتواند ازدواج کند و از زندگی‌اش لذت ببرد؟ من با همهٔ علاقه‌ای که به فانی داشتم و دارم او را یک غاصب می‌دانم و اگر راهش را می‌دانستم وادارش می‌کردم شورانگیز را رها کند و او را آزاد بگذارد.
کاوه گفت:

- حالا که هیچ کدام این راه را نمی‌شناسیم بهتر است وارد نشویم و ریسک نکنیم.

با صحبت کاوه سکوت برقرار شد و بار دیگر خودش بود که به سخن درآمد و از مینا پرسید:

- امشب شام نداریم؟

بر سر میز شام مینا از مقوله‌ای دیگر صحبت کرد و اجازه نداد که بحث گذشته ادامه پیدا کند. او گفت:

- ادیبی بزرگ سخت بیمار است و امروز مرسته گفت که قرار است در بیمارستان بستری شود.

احد پرسید:

- بیماری او چیست؟

مینا گفت:

- گویا سخته کرده و بدنش فلج شده است.

احد پرسید:

- آیا با هم آشتی کردند؟

مینا گفت:

- آب و روغن هیچ وقت با هم جور نبوده‌اند! ادیبی هنوز سبر مهر نیامده و با مرسته و بچه‌ها کاری ندارد، فقط سامان می‌رود و می‌آید. مرسته به سامان گفته

بود که حاضر است از ادیبی در خانه پرستاری کند اما گویا ادیبی بیمارستان و پرستار را ترجیح داده.

کاوه گفت:

- وقتی بستری شد باید به عیادتش برویم، ما به اختلاف مابین آنها کاری نداریم. ادیبی بزرگ فامیل است و احترامش بر همه ما واجب است.

پس از صرف شام و نوشیدن چای احد به ساعت نگاه کرد و قصد رفتن نمود که در همان زمان کیومرث از در وارد شد. وقتی احد را آماده رفتن دید گفت:

- کجا داداش؟ باید امشب بمانی، وقتی شما آمدید من رفتم و حالا که من آمده‌ام شما خیال رفتن دارید. بمانید تا با هم کمی صحبت کنیم، آخر برادر بزرگتری گفته‌اند. نمی‌خواهید بدانید من چگونه کنکور دادم؟ احد خندید و گفت:

- دیگر چیزی به دادن نتایج نمانده و به زودی آگاه می‌شوم.

کیومرث کیف دستی احد را برداشت و با خود به اتاقش برد و گفت:

- یک امشب را بخاطر من بمان.

احد به کاوه و مینا نگرست و گفت:

- باید دستور برادر کوچکتر را اجابت کرد.

مینا گفت:

- از ترس شنیدن پاسخ منفی به تو اصرار ماندن نکردم اما خوشحالم که

می‌مانی.

احد برای تعویض لباس به اتاق کیومرث رفت و مینا هم فرصت کرد

آشپزخانه را تمیز کند و برای خوابیدن حاضر شود. وقتی به احد شب بخیر گفت

احد با گفتن اما راحت بخوابی به او شب بخیر گفت. مینا وقتی به بستر رفت

خیلی زود خوابش برد اما در نیمه‌های شب چشم گشود و ذهنش با او به بازی

پرداخت و ناگهان به یاد فانی افتاد که در جسم شورانگیز زنده است و با چشم او

می بیند، با زبان او حرف می زند و با پای او راه می رود. از این که فانی را گرچه در هیبت شورانگیز زنده می دید احساس خوشی و شادمانی کرد و از خود پرسید اگر روح حقیقی شورانگیز او را ترک کند و فقط فانی باقی بماند چه خوب خواهد شد. آیا چنین چیزی ممکن است؟ آیا روح فانی بزرگ شده یا به همان شکل که جسم را ترک کرد کوچک و خام باقی مانده؟ اگر رشد نکرده باشد شورانگیز دختری در سن بیست و پنج سالگی با رفتار و منشی خردسالانه می شود و این برای او مصیب بارتر خواهد بود. نه، به قول احد روح غاصب روح فانی ماست. می شود از او خواست که شورانگیز را رها کند و به صورت روحی آزاد درآید، بدون جسم اما باقی.

فانی می تواند برگردد همین جا و با ما زندگی کند، هیچکس از وجودش وحشت زده نخواهد شد. بلکه برعکس حضورش می تواند خوشایند باشد. اما با حساسیت او چطور کنار بیایم، مگر ممکن است که میان خودم و کاوه گفت و گو و یا مشاجره ای رخ ندهد، اگر چنین شود به یقین فانی خشمگین می شود و درصدد گرفتن انتقام برخواهد آمد و چه بسا مرا نابود کند. این ریسک خطرناک است. آه خداوندا چرا جوانی و پیری ام با روح گره خورده است و چه سرنوشتی در انتظار من است؟ کمک کن تا از این مسائل آسان گذر کنم. صبح وقتی احد را از خواب بیدار کرد اولین سؤالی که پس از سلام کردن پرسید این بود که:

- آیا دیشب خوب خوابیدید؟

مینا از سر شوخی گفت:

- مگر حرفهای تو می گذارد که آدم بخوابد؟ شوخی کردم و دیشب راحت خوابیدم.

بعد از صبحانه همه از خانه خارج شدند و مینا به تنهایی مشغول کار شد، به وضع خانه سر و سامان داد و هنگامی که قصد کرد برای خرید از خانه خارج شود صدای زنگ او را متعجب کرد، وقتی در را گشود بی اختیار فریاد کوتاهی

کشید. شورانگیز روبرویش ایستاده بود و با نگاه مهربان و لبخند گرم به او می‌نگریست. مینا سعی کرد ترس پا گرفته دزد و جودش را پنهان کند و با آوردن لبخندی بر لب با او روبرو گردد و پرسد:

- شما اینجا چه می‌کنید؟ بفرمایید تو!

شورانگیز گفت:

- مثل اینکه قصد بیرون رفتن داشتید، مزاحم شدم.

مینا روسری از سر برداشت و گفت:

- نه، نه چیز مهمی نیست، کمی خرید داشتم که بعد هم می‌توانم انجام بدهم.

نفرمودید اینجا چه می‌کنید، از کجا خانه ما را بلد بودید؟

شورانگیز کیف خود را از شانه برداشت و همانطور که به دنبال مینا برای نشستن در حرکت بود گفت:

- عکس‌های شما حاضر بود و فکر کردم خودم برایتان بیاورم تا بهانه‌ای برای دیدار مجدد شما داشته باشم.

مینا متعجب پرسید:

- عکس؟ کدام عکس؟

شورانگیز گفت:

- منظورم عکسهای عروسی است که سفارش داده بودید.

مینا باز هم قیافه متعجب به خود گرفت و گفت:

- اما من سفارش عکس نداده بودم.

شورانگیز گفت:

- اما امید مقابل سفارش نوشته بود خانم مینا قدسی!

مینا گفت:

- شاید کیو مرث و یا احد این کار را کرده‌اند و فراموش کرده‌اند به من بگویند.

اگر حقیقت را بخواهید وقتی خواهرم از عکسهای سفارشی خودش به من هم داد

من دیگر در صدد سفارش عکس بر نیامدم و به همین خاطر تعجب کردم. کتری هنوز گرم است آیا میل دارید برایتان چای درست کنم.
- اگر یک لیوان آب لطف کنید ممنون می شوم.

مینا بلند شد و برای آوردن آب به آشپزخانه رفت و هنگام ریختن آب در لیوان به وضوح دید که دستهایش می لرزد. او با عجله از آشپزخانه خارج شد و لیوان را به سوی شورانگیز گرفت. او هنگام گرفتن لیوان دست مینا را هم با لیوان گرفت و چشم در چشم مینا دوخت و با صدایی بم که صدای شورانگیز نبود گفت:

- متشکرم مادر.

رنگ مینا آشکارا پرید و از نگاه کردن در چشم او پرهیز کرد، دستش را رها کرد و به خود نهیب زد که نترس و بر خود مسلط باش. مینا به زور تبسم کرد و گفت:

- من خوشحالم که شما مرا مادر نامیدید. می دانید من از این اسم لذت می برم همانطور که دوست دارم به دخترها، دخترم و به پسرها پسرم بگویم.
همان صدای بم گفت:

- می دانم مادر و به همین خاطر دوستتان دارم.

مینا به لیوان اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

شورانگیز آب را نوشید و مینا امیدوار بود که با نوشیدن آب صدای شورانگیز تغییر کرده باشد، پس پرسید:

- می شود عکسها را ببینم؟

شورانگیز در کیفش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد و به دست مینا داد. مینا از اینکه سر پاکت را باز کند و به عکسها نگاه بیندازد وحشت کرد. صدای بم پرسید:

- پس چرا نگاه نمی کنید؟

مینا به ناچار سر پاکت را باز کرد و اولین عکس را بیرون کشید و نگاهی گذرا بر آن انداخت. خوشبختانه عکس حقیقی بود و او و کاوه را در کنار سفره عقد و در اطراف عروس و داماد نشان می داد که همه لبخند بر لب داشتند. مینا گفت:
- زیبا گرفته شده.

این بار صدای شورانگیز به گوشش رسید که گفت:
- امید عکاس خوبی هم هست، من طریقه فیلمبرداری را از او یاد گرفتم.
مینا ضمن توضیحات شورانگیز به عکسهای دیگر نگاه می کرد و با دیدن آخرین عکس بناگه جیغ کوتاهی کشید. این عکس فانی را در پارکی کنار قفس طوطی نشان می داد. بار دیگر صدای شورانگیز تغییر کرد و آن صدا پرسید:
- شما صاحب این عکس را می شناسید، اینطور نیست؟
مینا گفت:

- نه تنها او را می شناسم بلکه او روزی دختر من بود. دختری که به قدر فرزندان دیگرم دوستش داشتم و از رفتنش اشک باریدم و غصه دار شدم. این دختر فانی است، دختری مهربان و رئوف، دختری که هرگز آزارش به کسی نرسید و همه دوستش داشتند.
صدا گفت:

- به جز مادرش!

مینا گفت:

- فانی من خوب می دانست که مادرش مریض است، مریضی او قابل درمان نبود و به همین خاطر فانی من اذیت شد. دختر من بهترین و مهربانترین دختر بود. فانی من همه را دوست داشت حتی مادر بیمارش را. فانی من هرگز کاری نکرد که کسی را ناراحت کند بلکه برعکس او می کوشید تا همه را راضی نگهدارد. احد، مادر بزرگش، پدرش، من و عمو و عمه کتابونش آنقدر دوستش داشتیم که هرگز فراموشش نکردیم. دلمان می خواست که فانی همیشه با ما باشد

و با ما زندگی کند. درست مثل روحی آزاد که به هر جا می خواهد برود، مثل نسیم آزاد باشد. فانی من دختری است که هرگز انتقام نیاموخته بود و این کار را کار زشتی می دانست. فانی من وقتی با دوستش هم خانه شد هرگز قصد نداشت او را اذیت کند چون می دانست که من و پدرش، احد، مادر بزرگ، عمو کامران و عمه کتابون از او خواهیم رنجید.

صدا گفت:

- فانی دوستش را رها نمی کند چون به هم قول داده اند که هیچ وقت همدیگر را تنها نگذارند.

مینا به چشمهای شورانگیز خیره شد و نگاه فانی را در آن دید و گفت:

- فانی دخترم، دوست تو خانه اش تنگ است و بنا تو راحت نیست. تو همیشه دختر من بوده ای و به حرفهایم گوش کرده ای. حالا من، مادرت که تو را خیلی دوست دارم از تو می خواهم که از خانه او خارج شوی و خانه ای بزرگ مثل اینجا را برای خودت انتخاب کنی. فانی من دوست دارم که بیایی بیرون و با دوستت خدا حافظی کنی. فانی دخترم آرام از دوستت جدا شو و او را رها کن، فانی تو می توانی این کار را بکنی، تو همیشه دختر خوبی بوده ای پس به حرف من گوش کن. من تا سه شماره می شمارم و تو با شنیدن سه دوستت را ترک می کنی و از او جدا می شوی. حالا خوب گوش کن، یک، دو، سه.

مینا دید که شورانگیز تکان سختی خورد و در چشمش دیگر نگاه فانی نبود. مینا باور نمی کرد که فانی از جسم و روح شورانگیز خارج شده باشد پس چشم بر هم گذاشت و گفت:

- فانی آیا می توانی مادرت را بیوسی؟

مینا حس کرد نسیمی صورتش را نوازش داد و گفت:

- حالا تو با ما هستی.

مینا به چشمهای شورانگیز که همچنان او را نگاه می کرد دیده دوخت و

گفت:

- تو دیگر هیچگاه فانی من را به یاد نمی آوری و او را نمی شناسی. تو از خاطر میبری که روزی دوستی به نام فانی داشتی. وقتی من انگشتان دستت را فشار می دهم تو هم بیدار می شوی. حالا با من تکرار کن من دختری به نام فانی را هرگز ندیده و نمی شناسم.

شورانگیز جملات مینا را تکرار کرد، مینا گفت:

- تکرار کن که من دوست دارم خودم باشم و شخصیت خودم را دارا باشم نه شخصیت فرد دیگر.

شورانگیز بار دیگر جملات مینا را ادا کرد، مینا دست او را در دست گرفت و گفت:

- وقتی از خواب بیدار می شوی بخاطر داری که برای دادن عکسها به دیدنم آمده ای. تو هر خاطره ای که از فانی به یاد داری فراموش می کنی، بعد از آن که بیدار شدی آب باقیمانده در لیوان را می نوشی و کارهای عادی و روزمرهات را انجام می دهی، متوجه شدی؟

شورانگیز گفت:

- فهمیدم.

مینا به انگشتان او فشاری خفیف وارد آورد و شورانگیز لحظه ای بعد لیوان را برداشت و باقیمانده آب را نوشید و گفت:

- من باید بروم گلروشی، امیدوارم باز هم شما را زیارت کنم.

مینا به دنبال او حرکت کرد و تا نزدیک در خانه بدرقه اش کرد. با رفتن شورانگیز مینا به جای خود برگشت و گفت:

- فانی من حالا من و تو با هم هستیم، بگو کجایی؟

مینا جز صدای خودش چیزی ندید و نشنید. یکبار دیگر تکرار کرد و پس از

آن گفت:

- من می دانم که تو اینجایی ولی دوست داری با من بازی کنی، آن وقتها که ما بچه بودیم کاغذ را گلوله می کردیم و به یکدیگر نشانه می رفتیم، ببین درست مثل این کاغذ. آیا می توانی کاغذ را برداشته و نشانه بگیری؟

مینا با دقت به کاغذ نگاه کرد، کاغذ تکان خورد اما حرکت نکرد. مینا گفت:

- عیب ندارد من برمی دارم.

خواست کاغذ را بردارد که تکان خورد و کمی روی میز به جلو رفت. مینا گفت:

- همینقدر کافی است. فانی من، همینقدر که بدانم تو در خانه و در کنار منی احساس آرامش می کنی. من می خواهم بروم خرید و تو را هم همراهم می برم تا مغازه ها و خیابانها را تماشا کنی. بیا برویم که دیگر چیزی به ظهر نمانده و تا ساعتی دیگر پدرت و کیومرث گرسنه به خانه می آیند و من هنوز غذایی آماده نکرده ام. فانی در دنیا هیچکس مثل من خوشبخت نیست چون هیچکس دختری به خوبی و مهربانی تو ندارد، اما من دارم و به تو افتخار می کنم.

مینا از خانه خارج شد و برای خرید به راه افتاد. او به هنگام خلوتی خیابان یا کوچه با فانی گفتگو می کرد. وقتی از مقابل مغازه اسباب بازی فروشی گذشت لحظه ای درنگ کرد سپس داخل شد و به تماشای عروسکها مشغول شد و آرام زمزمه کرد:

- فانی از این عروسکها کدام را دوست داری که برایت بخرم؟

مینا با دقت به آنها نگاه کرد و دید جعبه بزرگ عروسک لرزشی یافت، آن را برداشت و دید عروسک دارای چشمهای درشت و موهایی بلند و مشکی است. از مغازه که بیرون آمد جعبه عروسک را در بغل داشت. به هنگام بازگشت به خانه به فانی گفت:

- تو دختر من و دوست این عروسک خواهی بود. حالا به خانه برمی گردیم و یک جشن کوچک می گیریم، البته اول غذا آماده می کنیم چون پدر گرسنه

است و تحمل گرسنگی را ندارد.

مینا وارد خانه که شد عروسک را از درون جعبه درآورد، به موها و لباس عروسک دست کشید و آن را روی مبل به حالت نشسته نشاند و خود برای فراهم کردن غذا به آشپزخانه رفت. از کار فارغ شده بود که کاوه به خانه آمد و دقایقی پس از او کیومرث هم وارد شد. هر دو با دیدن عروسک خندیدند، کیومرث پرسید:

- مادر یاد کودکی تان افتاده‌اید؟ این دیگر چیست؟

مینا عروسک را بغل کرد و بوسه‌ای بر گونه او زد و گفت:

- از امروز این عروسک با ما زندگی می‌کند و مثل یکی از اعضای خانواده است، لطفاً مواظب باشید آسیب نبیند.

سپس مینا در مقابل چشمان به حیرت نشسته آنها خندید و پرسید:

- چیه، چرا اینطوری نگاهم می‌کنید؟ من حق ندارم برای خودم دختری داشته باشم؟

کاوه پرسید:

- منی دانی چه می‌گویی؟ این عروسک را خریده‌ای و می‌گویی دختر دوست! منظورت از این حرکت چیست؟

مینا عروسک را به دست کاوه داد و گفت:

- تو که باید خوب منظور مرا درک کنی، تو هم این عروسک را دوست داری مگر نه؟

کاوه به چشمان مینا نگریست و دریافت که در کار او رازی وجود دارد. با صدایی آرام گفت:

- بله دوست دارم.

مینا عروسک را به دست کیومرث داد و گفت:

- ببین چقدر زیباست.

کیومرث که از رفتار بچگانه مادر متحیر شده بود و منظور او را از این کارها نمی فهمید با چشمانی گشاد شده گفت:

- مادر معنی این کارها چیست؟ آیا شما حالتان خوب است؟

مینا عروسک را گرفت و روی مبل نشاند و گفت:

- معلومه که حال خوبه، بیاین کمک کنید میز غذا رو آماده کنیم.

در همان هنگام زنگ خانه به صدا درآمد، کیومرث آن را گوشود و با دیدن احد

فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- چه خوب شد آمدی، شاید تو بفهمی که منظور مادر از این کارها چیست.

احد به کاوه و مینا سلام کرد و با حیرت پرسید:

- چی شده اما، اتفاقی افتاده؟

مینا به عروسک اشاره کرد و گفت:

- من برای خودم عروسک خریدم، پدر و برادرت تعجب کرده اند. من دختر

خوبی دارم که از امروز با من زندگی می کند، کجای این کارم تعجب دارد؟

احد عروسک را برداشت و به آن نگاه کرد و گفت:

- کار بسیار خوبی انجام دادید اما، چقدر این عروسک شبیه دخترتان فانی

است! من هم احساس می کنم که دوستش دارم.

احد موهای عروسک را نوازش کرد و آن را بر جای خود نشاند، به صورت

کاوه و کیومرث خندید و گفت:

- تعجب ندارد، مادر دخترش را پیدا کرده. شما هم به جای این که به گمشده

بازگشته خوشامد بگویید طوری رفتار می کنید که انگاری خوشحال نیستید.

کاوه تموج کنان پرسید:

- یعنی... یعنی...

احد زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- بله آبی، هیچ وقت به رفتار مادر شک نکنید.

آنگاه کاوه و کیومرث را با خود به سوی آشپزخانه پیش راند و به کیومرث چشمک زد و او را به سکوت دعوت کرد. بر سر میز غذا همه سناکت بودند و نوعی نگرانی در سیمایشان دیده می شد. احد در آرزوی شنیدن بود اما می دانست که صحبت در این مورد کاوه را خشمگین خواهد کرد. به ضرورت کیومرث که گمان داشت مادرش بیمار شده و به روح و روانش آسیب وارد آمده نگریست و دنتش را روی دست او گذاشت، به چشمان نگران او لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- چه شام خوشمزه ای، اما ای کاش می پرسیدی که آیا فانی ما هم میل به غذا دارد؟

مینا گفت:

- فراموش کردم.

احد بلند شد و رفت عروسک را آورد و در جایی از میز که خالی بود نشاند و سپس از او پرسید:

- خواهر جان شام میل داری؟ چطور است اول بشقاب و قاشق برایت بگذارم.

احد چون مهمانی حقیقی به پذیرایی پرداخت و سپس به کیومرث و کاوه اشاره کرد که خوب تماشا کنند. همه به وضوح شاهد تکان خوردن قاشق و چنگال بودند اما حرکت دیگری ندیدند. دهان کیومرث از تعجب باز مانده بود و کاوه با آوایی ناباوری خود را نشان داد. مینا گفت:

- من امروز عصر می خواهم جشن کوچکی بگیرم، جشنی که خودمان تنها بخاطر دخترمان می گیریم و در این جشن سعی خواهیم کرد که به همه خوش بگذرد.

مینا میز غذا را جمع کرد و به احد گفت:

- تو کیومرث و آبی را ببر تا من و فانی به اینجا سر و سامان بدهیم.

کیومرث می‌ترسید به عروسک نگاه کند و کاوه با قدمهای کند و متزلزل از در خارج شد. مینا به صورت عروسک خندید و گفت:

- آنها حضور تو را باور کردند اما آنقدر هیجانزده شده‌اند که نمی‌دانند چگونه بروز بدهند، اما فرصت بسیار است.

مینا به عمد کار خود را به کندی انجام می‌داد تا احد فرصت بیابد ذهن کیومرث را روشن کند و کاوه را از تردید برهاند. وقتی دیگر کاری نمانده بود به اتفاق عروسک وارد سالن شد. هر سه مرد به فکر فرو رفته بودند و سکوت بر فضا حاکم بود. مینا عروسک را در دامان خود گذاشت و از کاوه پرسید:

- دوست داری فانی دخترت چه کاری برایت انجام دهد؟

کاوه صورت رنگ باخته و وحشت زده خود را به مینا دوخت و سعی کرد لبخند بر لب آورد و بگوید:

- کاری ندارم.

اما مینا گفت:

- آه کاوه لطفاً کاری از فانی بخواه، دخترمان خوشحال می‌شود برای پدرش که خیلی دوستش دارد کاری انجام بدهد. از کار ساده شروع کن.

کاوه نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت:

- سیگار بابا را بده.

همه نگاهها به عروسک خیره ماند و احد لبه‌میز را محکم چسبید. مینا که خود نیز می‌خواست تا انایی فانی را امتحان کند به عروسک چشم دوخت و منتظر عکس‌العملی از جانب او شد. اما عروسک هیچ حرکت و یا جنبشی از خود نشان نداد. مینا به چشم عروسک خیره شد و آن نگاه مهربان را در چشم عروسک ندید و نگاهان پرسید:

- فانی تو کجایی؟ خواهش می‌کنم برگرد.

دستی گرم دستش را در دست گرفت و گفت:

- اما بیدار شو.

مینا چشم گشود و به کاوه و کیومرث که او را احاطه کرده بودند نگاه کرد و پرسید:

- ساعت چند است؟

احد به رویش لبخند زد و گفت:

- شش.

مینا بلند شد و زمزمه کرد:

- هنوز غذا تهیه نکرده‌ام.

کاوه او را به جای خود خواباند و گفت:

- فکر غذا را نکن عزیزم، همه چیز آماده است.

مینا گفت:

- گمان می‌کنم که خوابم برده بود.

احد گفت:

- این خواب را لازم داشتید اما.

مینا بار دیگر در بستر نشست و گفت:

- تگراتم اما نمی‌دانم چرا نگرانم، شاید غذا دارد می‌سوزد. نکند برای ورده و

ماجده اتفاقی افتاده باشد؟

کیومرث، مینا را که در حال بلند شدن بود کمک کرد و گفت:

- مامان باور کنید همه خوبند.

احد گفت:

- شاید بهتر است همگی برویم بیرون و چرخ‌های در اطراف شمیران بزنیم.

کاوه گفت:

- بله بهتر است برویم، هر جایی بهتر از اینجا است.

آنها مینا را از خانه خارج کردند و در اتومبیل نشاندند، مینا هر چه فکر کرد به

یاد نیاورد که چرا خوابیده و چرا کاوه و پسرها نگران او هستند. آفتاب هنوز غروب نکرده بود و از گرمای هوای تابستانی کاسته نشده بود. اما وقتی به شمال شهر رسیدند دیگر نسیم گرم و کلافه کننده نبود. احد اتومبیل را پارک کرد و گفت: اینجا هم سایه است و هم خنک، اگر کمی هم راه بروید بد نیست.

همگی از اتومبیل پیاده شدند و مینا در میان احد و کاوه براه افتاد. احساس ضعف می کرد و تشنگی آزارش می داد. به کاوه گفت:

- من تشنه‌ام، مثل آدمی هستم که از صحرایی خشک و لم یزرع آمده باشد. کاوه گفت:

- بچه‌ها صبر کنید تا مینا آب بنوشد و اگر توانست بار دیگر حرکت می کنیم. آنها به روی تختی نشستند و مردی که بساط چای و قلیان به راه انداخته بود پیش آمد تا مهمانان را پذیرایی کند. کاوه برای همه نوشیدنی خنک سفارش داد و بعد نگاه گرم و مهربانش را به دیده مینا دوخت و پرسید:

- حالت خوب است؟

مینا سر فرود آورد اما از نگاهی که میان آن سه رد و بدل شد چیزی نفهمید. آنها پس از نوشیدن و استراحت بار دیگر به راه افتادند و ساعتی پیاده روی کردند. کاوه در منزل دیگر که نشست گفت:

- هوا تازه دارد خنک می شود بد نیست شام را اینجا بخوریم.

کیومرث مخالفت کرد و قرار با دوستانش را خاطر نشان کرد و کاوه مجبور شد که بگوید باشد برمی گردیم خانه. آنها به سوی اتومبیل به راه افتادند اما احد رغبتی برای زود رسیدن نداشت و مادر را در شهر گرداند و زمانی که به راستی تصمیم گرفت به خانه برگردد همگی گرسنه بودند. آنها شام را در رستورانی صرف کردند و با هم به خانه بازگشتند. مینا احساس شادی می کرد و دیگر نگران نبود. او روحیه خود را به دست آورده بود و به محض ورود به خانه برای فراهم کردن چای به آشپزخانه رفت. احد از غیبت او استفاده کرد و به آن دو گفت:

- اما نباید بفهمد که ما در چه حالت او را پیدا کرده‌ایم. امشب هم که خوب استراحت کند از فردا همان آدم همیشگی می‌شود.
کاوه گفت:

- بهتر است یکی دو روزی بیاید خانه شما و با وزده باشد.
احد گفت:

- برعکس من فکر می‌کنم که اما بهتر است چند روزی برود پیش عمه کتایون، آنجا هم ساکت است و هم عمه می‌تواند او را سرگرم کند. به هر حال عقیده من این است که تنها در خانه نماند.

با فراهم شدن چای مینا چند فنجان چای ریخت و به سالن آورد و کنار آنها نشست. کاوه گفت:

- از شب ازدواج صالح از کتایون بیخبر مانده‌ایم، بد نیست فردا که می‌روم شرکت تو را خانه کتایون بگذارم تا هم تنها نباشی و هم او را از تنهایی درآوری.
مینا گفت:

- اخلاق کتایون را که می‌دانی، رفتنت با خودت است اما برگشتنت را او باید رضایت بدهد.
کیومرث گفت:

- عمه با رفتن تاریخ به خارج خیلی تنها شده، اخلاق آقا بهروز را هم که می‌دانید دائماً با دوستانش در حال شطرنج بازی است و کمتر در خانه پیدایش می‌شود.

مینا راضی شد و گفت:

- بسیار خوب فردا به او سر می‌زنم، حالا تا چایتان یخ نکرده بنوشید.
احد آن شب را پیش آنها ماند و با گفتن شب خوب بخوابید اما او را به اتاق خوابش روانه کرد. وقتی خانه در سکوت و خاموشی فرو رفت مینا گفت:
- کاوه تا وقتی از خانه دور بودیم خودم را شاد و سرحال حس می‌کردم اما به

محض اینکه وارد خانه شدم مثل این که وزنه‌ای سنگین روی سینه‌ام گذاشته‌اند، نمی‌توانم خوب تنفس کنم.

کاوه چراغ اتاق خواب را روشن کرد و به سوی مینا خم شد و گفت:
- تو خسته‌ای و مقصر من هستم که تو را برای چند روزی به سفر نبردم تا از هوای خنک و سکوت کوهستان استفاده کنی. کنکور کیومرث و هیجان امتحان او مرا از تو غافل کرد. دوست داری چند روزی مرخصی بگیرم و با هم برویم سفر؟

مینا گفت:

- نه، من تا نتیجه کنکور کیومرث را ندانم حال و حیوصله سفر را پیدا نمی‌کنم. این چند روز را هم هر طور باشد می‌گذرانم. تو فکر می‌کنی او قبول شود؟

کاوه با شیطنت گفت:

- اگر هوش تو را به ارث برده باشد که برده، یقین دارم که قبول است، اما اگر در دانشگاه سراسری قبول نشود شانس قبولی در دانشگاه آزاد را خواهد داشت. در این فکر هستم که باید راهی برای تهیه مخارج دانشگاه او پیدا کنم.

مینا گفت:

- خدا بزرگ است و به موقع مشکل را حل می‌کنیم.

کاوه موی مینا را نوازش کرد و گفت:

- تو همیشه حرف‌هایت امیدبخش و دلگرم‌کننده بوده است، امیدواری تو به آینده مرا هم امیدوار می‌کند و یأس و نومیدی را فراموش می‌کنم. مینا من دختری که روزی برایم نوشت، من سیاهی را نه موقت، سه طلاقه کردم و هر چه صفحه درد و غم و هجر و ناکامی بود زیر پاله کردم، همتی لازم بود نه بلند! تا به برویم به سرانگشت امید خاک یأس را از دل. گرچه شب تاریک و تاریکتر از آن دل آدمها بود، اما من سیاهی را نه موقت، سه طلاقه کردم، را دوست داشتم و با

مشعل عشقی که در جانم افروخت پیچ و خمهای این راه دور و دراز را طی کردم.
من با عشق تو بود که از کوهها بالا رفتم و هفت خوان را طی کردم و شیشه عمر
دیو را شکستم. مینا اما هنوز هم می ترسم، در پیری دلشوره جوانان را پیدا کرده ام
و گاهی شبها دلم یکهو فرو می ریزد و هول می کنم که نکند خوابم و اگر چشم باز
کنم بفهمم که همه چیز رویا بوده. من هم با تو سیاهی را سه طلاقه کردم پس با
من تا آخر این راه بیا.

من نمی‌خواهم که تاریخ فرمانبردار من باشد، من دوست ندارم که او زندگی‌اش را رها کند و بیاید اینجا با غم و درد من آشنا شود. من دارم او را فریب می‌دهم که خوشم و از زندگی راضی. من تمام دردها را با داروی او سلامت باشد مداوا می‌کنم اما دل من غالباً زار می‌زند. دل من بیهوده از چشم توقع گریستن دارد، من دارم با یک فریب بزرگ هم خودم را و هم او را گول می‌زنم. حقیقت این است که دل من تنگ شده، دل من برای قد و بالاش، برای قهر و اخمش تنگ شده. دل من برای آهنگ صدایش تنگ شده، اما چه فایده که بیوفاست. اون چه می‌دونه اینجا سازها مارش عزاست، اون چه می‌دونه که بناوک دل‌دوز خدای عشق از تیزی خود کاسته است. او می‌نویسه می‌دونم، می‌شنوم اما شنیدن کی بود مانند دیدن!

تو پس از مدتی به دیدن من اومدی و من دارم با سوگنامه‌ای که هر روز

می نویسم دل تو را هم به درد می آورم. ما همیشه با هم راحت بودیم و حرفهای راست و دروغ را با صمیمیت پیش هم اقرار می کردیم. من به تو می گم که دارم می پوسم و بهروز نمی فهمه. او اصلاً توجهی به من و تنهایی من نداره، او فقط خودش را می بینه و به شطرنجش عشق داره. او هر روز از صبح تا شب توی فرهنگسراست و با هر گروه سنی شطرنج بازی می کنه. از وقتی که تارخ رفته اصلاً نمی پرسه من دارم تنهایی مو با کی و با چی قسمت می کنم. می دونی مینا دنیا با همه بزرگیش خیلی کوچیکه اما من می ترسم پامو بردارم و بذارم اونجا، احساسم به من می گه اون جا یک زندون بی قفسه.

چی می شد اگر راستی راستی مرزی وجود نداشت، یک چیزی مثل درد غریبی و غربت وجود نداشت، چی می شد که همه آدمها با هر سلیقه ای با هم دوست بودند و دشمنی و خصومت وجود نداشت. چی می شد که همه عاشق سادگی و یکرنگی بودند و چیزی مثل زور و جبر و قدرت وجود نداشت. چی می شد اگه همه حرف یکرنگی می زدند و دورویی و کلک وجود نداشت. آخ چه بهشتی درست می شد اگر منم وجود نداشت.

- آره حق با توه، اما یک چیز هم هست که اگر هر فردی سعی بکنه خودش و بشناسه اونوقت دیگه منی باقی نمی مونه. امام علی می گه اگر کسی خود را شناخت خدا را شناخته. بدبختی ما اینه که فقط عیب دیگران را می بینیم و زبان به انتقاد باز می کنیم اما در اصل غیب در وجود خود مونه. ما باید آنقدر آگاهی داشته باشیم که قادر باشیم تفاوت های فکری و عقاید و نظریات دیگران را هم درک کنیم و روش درست اندیشیدن و تمیز دادن بد را از خوب بدانیم. تو می تونی تنهایی تو با فراگیری چیزهای تازه پر کنی، می تونی یک برنامه منظم بنویسی و از روی اون ساعتها را پر کنی. بجای نشستن و غصه خوردن فکر کن که فقط امروز و این ساعت وجود داره. کاری که باید در آن ساعت انجام بگیره با دقت انجام بده، به کار ساعت دیگه در وقت خودش فکر کن و انجامش بده.

می بینی که همه چیز آسون میشه و دیگه وقتی و جایی برای غصه خوردن باقی نمی مونه. معمولاً تو فرهنگسراها کارهای هنری متعدد وجود داره برو تو یکی از آنها عضو بشو. به بهروز هم نزدیکی و با هم میرین و با هم برمی گردین. من مطمئنم که بهروز از این کار استقبال می کنه، امتحانش کن ضرر نداره.

کاوه از شرکت که خارج شد یکسری به سوی مطب احد به راه افتاد، کنجکاوی او برای دانستن و کشف معماهایی که به وجود آمده بود او را آرام نمی گذاشت. وقتی در مقابل مطب از اتومبیل پیاده شد پیش از آن که بالا برود نگاهی به ساعت دستش انداخت و سپس راهی گردید. در مطب را که گشود آن را شلوغ یافت، کودکی در آغوش مادر گریان بود و او برای آرام کردن طفل در اتاق راه می رفت. منشی از روی برگه که سر بلند کرد با دیدن کاوه و به رسم آشنایی بلند شد و گفت:

- به آقای دکتر می گویم شما تشریف آورده اید.

کاوه او را از انجام این کار بازداشت و گفت:

- احتیاجی نیست، من وقت کافی برای صبر کردن دارم، مزاحمشان

نمی شوم.

بیماری از در خارج شد و بیمار دیگری وارد گردید و در این ورود و خروج

احد چشمش به کاوه افتاد، احد شاد از دیدن او پیش آمد و پرسید:

- آبی حالتان چطور است؟ چی شده، مشکلی پیش آمده؟

کاوه گفت:

- نه کاری نداشتم گفتم بیایم تو را ببینم و کمی با هم گپ بزنیم، اما گویا

سرت خیلی شلوغ است؟

احد گفت:

- یک آپیدمی در میان کودکان شایع شده و سرم شلوغ شده. می خواهید

بیماران را جواب کنم و...

کاوه گفت:

نه اصلاً، بچه‌ها مهمتر هستند. به کارت برس من منتظر می‌مانم.
 احد اجازه گرفت و به داخل مطب بازگشت، هنگامی که کاوه بر جای خود نشست با دیدن کودکان بیمار با خود گفت خدا را شکر که این مراحل را طی کرده و کودکی در خانه ندارد. اما این اندیشه زیاد نپایید و با خود اندیشید که آن دو می‌توانستند با یک و یا دو بچه دیگر خانه‌شان را از این حالت سوت و کوری درآورند و چه بسا ممکن بود که مینا با داشتن دختری از خودش کمتر به فکر فانی و بازگشت روح او می‌افتاد. ای کاش احد هرگز در مورد آنچه در ذهنش گذشته با او گفتگو نکرده بود و او را به یاد خاطرات گذشته نینداخته بود. دگرگونی و تغییر رفتار مینا نگران‌کننده شده بود، نگاههای عمیق و زل زدن‌هایش به یک نقطه که گویی دارد به اعماق چیزی یا کسی نفوذ می‌کند. صحبت‌هایش در مورد فانی و بازگشت او که بدون هیچ تردید و شک و دودلی بیان می‌کند و خلاصه کارهایی این چنینی نگرانی به وجود آورده و می‌بایست راه چاره‌ای اندیشید.

فکری سریع و تند از ذهن کاوه گذشت و نقش تصویری از مقابل چشمانش عبور کرد که چون خوشایند نبود سعی کرد فراموشش کند و به آن فکر نکند. اما فرار و نیندیشیدن به آن چاره‌کار نبود چرا که بخاطر آن آمده بود تا معمایی را که با چشم شاهد بود به کمک احد حل کند و جوابی منطقی بیابد. به خود گفت اگر به کمک احد نتوانستم مسئله را حل کنم از پزشک کمک می‌گیرم. مینای من نباید بیمار شود و اگر به راستی بیمار است باید هر چه زودتر پیش از آنکه کهنه و ریشه‌دار شود معالجه شود. با دستی که روی شانه‌اش گذاشته شد به خود آمد، سر بلند کرد و احد را دید که متبسم نگاهش می‌کند. هیچ بیماری در اتاق دیده نمی‌شد اما احد هنوز روپوش سفید بر تن داشت. کاوه گفت:

- فکر می‌کنم نوبت من است.

با این سخن بلند شد و هر دو وارد مطب شدند. احد زنگ روی میز را به صدا درآورد و منشی را طلبید و دستور دو فنجان چای داد، سپس رو به کاوه کرد و گفت:

- آبی می‌دانم شما را چه نگرانی به اینجا کشانده و به دنبال حل چه موضوعی هستید.

کاوه گفت:

- از نگرانی و اضطراب چیزی نمانده که دیوانه شوم. خودت که شاهد بودی آن روز در خانه چه پیش آمد.

احد لبخند زد و گفت:

- می‌دانم که باور این حقیقت برایتان مشکل است، شما اما را در حالی یافتید که نشسته بود و در مقابل رویش عروسکی میان زمین و هوا بالا و پایین می‌رفت. دکترهای روانشناس به این کار می‌گویند تمرکز و عقیده دارند که انسان قادر است افکارش را طوری پرورش دهد که بتواند بدون هیچ تزلزلی آن را به جهات عینی زندگی مرتبط کند. تمرکز در عرفان ایرانی از ارزشی والا برخوردار بوده و عرفا تنها با نگاه کردن به کسی و یا چیزی گنه ضمیر آن را خوانده و درون آن را بیان می‌کرده‌اند. همه مردم قادر به انجام این کار هستند و محدود به افراد خاص نیست اما در برخی از انسانها این قدرت به صورت خدادادی است ولی دیگران که بخواهند به این قدرت دست پیدا کنند می‌بایست به دنبال راه و روش این کار رفته و به تدریج این نیرو را در خود بارور کنند.

اما قادر است که از حس باصره خود با تمرکز بر آن شیئی که عروسک بود کمک بگیرد و آن را به میل خود به حرکت درآورد. اما نه تنها بیمار نیست بلکه از لحاظ جسمی و روانی بسیار هم سالم است. او دارای حافظه‌ای قوی و ذهنی فعال است. پدرم از وجود این قدرت در اما باخبر بود اما هرگز سعی نکرد او را به

شناخت و تقویت و یا بهره‌گیری از این قدرت تشویق کند و یا به او آگاهی دانستن بدهد. او فقط یکبار به من گفتم اما زن فوق‌العاده‌ای است و روزی متوجه می‌شود که چه نیروی خارق‌العاده‌ای دارد. آبی، اما جزء آن معدود انسانهایی است که می‌تواند انسانی را خواب کند، او را به گذشته و یا آینده رهسپار کند، می‌تواند شخص خواب رفته را به اراده خویش بگیرد و هر چه دوست دارد به او القاء کند. اما با انتقال فکر از راه دور قادر به احضار روح فانی است. من خود در یکی دو مورد اما را امتحان کرده‌ام و به نتیجه هم رسیده‌ام. ما باید اما را حمایت کنیم تا بتواند از این قدرت خدادادیش به سود انسانها بهره‌برداری کند. او باید زیر نظر روانشناسان و پژوهشگران قرار بگیرد.

کاوه با لحنی مغموم گفت:

- تا موش آزمایشگاهی شود، بله؟

احد سر تکان داد و گفت:

- نه آبی، آنها خود خیلی پیش از ما به وجود این قدرت پی برده و آن را شناخته‌اند. اما می‌تواند با آنها و در کنار آنها بسیاری از معماهای پیچیده و لاینحل را حل کند. متأسفانه هنوز در کشور ما این علم با همه باستانی بودنش شناخته نشده و کمتر روانشناسی روی این موضوع کار کرده است. بیایید و با همت و همفکری با هم مادر را آماده سفر کنیم و برویم به کشوری که مادر بتواند نیروی بالقوه‌اش را بالفعل درآورد.

کاوه بلند شد و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت:

- به راستی نمی‌دانم که چه باید بکنم؟

احد گفت:

- اجازه بدهید من با اما صحبت کنم و راضی‌اش کنم که برای بهره‌برداری از این استعداد خداداد سفر کند و به جامعه پزشکی کمک کند. من می‌دانم که می‌توانم او را متقاعد کنم، فقط اجازه شما را برای این کار لازم دارم.

کاوه پرسید:

- پس تکلیف کیومرث چه می شود، درس و دانشگاه؟
 - برای آن هم چاره‌ای هست، اما در حال حاضر مهم‌أما است که باید به او توجه شود. آبی می خواهم اعترافی نزدتان بکنم و امیدوارم مرا ببخشید که بدون اجازه از شما اقدام کردم. راستش من با تاریخ تماس داشتیم و او را از قضیه‌أما باخبر کردم و از او خواستم تا تحقیق کند و پیرسند که آیا روانشناسان آنجا حاضر به پذیرفتن‌أما هستند یا نه؟
 جواب تاریخ امیدبخش بود و او برایم فکس زد که همه چیز در آنجا برای ورود‌أما فراهم است. آبی شما نباید بگذارید که کسی پی به قدرت‌أما ببرد، متأسفانه هنوز علم اسپریتیسیم یا احضار ارواح که از رشته‌های علوم پاراپسیکولوژی است در ایران جدی گرفته نشده و عناوین جادو و جادوگری در میان ما مردم متداول است. این است که بخاطر‌أما هم که شده باید این مسئله کتمان بماند تا‌أما به راحتی از کشور خارج شود. شما و‌أما بروید، من هم مراقبت از کیومرث را به عهده می‌گیرم. مطمئن باشید که هیچ بهای سنگین مالی نیز پرداخت نمی‌کنید.
 کاوه به فکر فرو رفته بود و احد با درآوردن روپوش و پوشیدن کت، مقداری کاغذ از روی میزش برداشت و در کیف دستش‌اش گذاشت، سپس خود را آماده رفتن نشان داد. وقتی آن دو مطب را ترک می‌کردند کاوه گفت:

- آنقدر نگرانم که فکر می‌کنم مشاعرم را دارم از دست می‌دهم.

وقتی کاوه در حال پیاده شدن از اتومبیل احد بود گفت:

- خودت با او صحبت کن و از طرف من هم اطمینان داشته باش. من هر

دوی شما را دوست دارم و می‌دانم که باید هر چه به صلاح زندگیمان است

انتخاب کنم. اگر تو یقین داری که مینا از نیروی خاصی برخوردار است خودت

می‌دانی، من نمی‌دانم که باید چکار کنم. با خودش حرف بزن و اگر متقاعد شد

من دنبال کار رفتن را می‌گیرم و کیومرث را به دست تو می‌سپارم.

احد دست کاوه را در دست گرفت و گفت:

- آبی از این که به من اعتماد کردی ممنونم. آیا دوست دارید از ما بخواهم که

بار دیگر قدرتش را به شما نشان دهد؟

کاوه نه بلندی گفت و ادامه داد:

- من نمی خواهم ببینم، همان یکبار کافی بود. من نمی خواهم از مینا و از

قدرت او بترسم، دلم می خواهد که مینا برایم همان مینای گذشته باشد، زنی که

بزای رهایی از ترس لازم می داند که دستم را زیر سرش بگذارد و آنقدر با

موهایش بازی کنم که به خواب برود. من می خواهم هنوز بر این باور باشم که از

لحاظ نیرو و توان از او قویتر و کاراتر هستم. مرد بدون اقتدار مثل درختی است

که ریشه اش خشکیده باشد. شاید بهتر باشد که تو به همراه او بروی و من اینجا

بمانم، تو پزشکی و بالطبع نمی گذاری که آنها مادرت را آزار بدهند. نمی دانم

دارم چه می گویم؟ آزار و اذیتی در میان نیست اما به هر حال یک نفر وارد به این

اصول کنار مادرت باشد بهتر است تا من که اصلاً در این خصوص کوچکترین

اطلاع و آگاهی ندارم. می توانی در این مورد هم از مینا سؤال کنی و انتخاب را به

عهده خودش بگذاری. احد باور کن دستم و پایم می لرزد و گویی اولین بار است

که می خواهم با او روبرو شوم، می ترسم او با نگاه کردن به من همه چیز را بفهمد

و به ترس من پی ببرد.

احد خندید و گفت:

- آبی نگران نباشید، اما خود هنوز به قدرت خویش آگاه نیست. فراموش

کردید که وقتی آن روز با ما روبرو شد از حال رفت و بیهوش شد. او خودش

بیشتر از شما می ترسد و نگران است.

کاوه در خانه را باز کرد و با احد وارد شدند. مینا و کیومرث در حیاط کوچک

خانه فرش گسترده و روبروی یکدیگر نشسته بودند، ظرف میوه میانشان و

صدای خنده کیومرث فضای حیاط را پر کرده بود. با ورود آن دو مینا شادان بلند

شد و پرسید:

- پدر و پسر کجا بودند که با هم آمدید؟

کاوه گفت:

- من رفتم مطب و احد را آوردم، چقدر هم مطب شلوغ بود نشستم تا بیمارها رفتند و با هم به خانه آمدیم. خوب چه خبر؟ حالا نوبت من است که بپرسم مادر و پسر چی بهم می‌گفتید که صدای خنده‌تان به گوش فلک هم می‌رسید.

مینا گفت:

- هوا گرم است، تا هر دوی شما تغییر لباس بدهید من برایتان شربتی خنک می‌آورم و بعد می‌گویم که به چه چیز آن‌طور می‌خندیدیم.

مینا وارد اتاق که شد کاوه هم او را تعقیب کرد، احد خواست به دنبال آنان حرکت کند که کیومرث دستش را کشید و او را بر جای خود نگهداشت. کیومرث به او اشاره کرد که کارش دارد، احد نشان داد که آماده شنیدن است. کیومرث تند و سریع به برگهایی که روی آب حوض افتاده بودند اشاره کرد و گفت:

- داداش آن برگها را می‌بینی؟ آنها با اشاره انگشت مادر بر زمین افتادند. او خیال می‌کرد که برگها پوسیده هستند و باد آنها را انداخته اما باور کن اینطور نبود. ما داشتیم از گل مرداب بندر انزلی صحبت می‌کردیم و مادر به شوخی گفت ما هم حوض را با برگ تزئین می‌کنیم، بعد به درخت نگاه کرد و با انگشت چند برگ که از شاخه آویزان شده بودند را نشان گرفت و پرسید آنها چطورند؟ ناگهان برگها کنده شدند و افتادند. مادر بلند خندید و من هم خندیدم اما باور کنید داشتم از ترس سکته می‌کردم که شما رسیدید. داداش مادر یک تغییراتی کرده! آن روز را به خاطر دارید که...

احد لب به دندان گزید و گفت:

- من و آبی هم می‌دانیم اما تصمیم گرفته‌ایم که اما را آرام آرام با حقیقت

رو برو کنیم. تو هم باید خوددار باشی و خونسردی ات را حفظ کنی، فهمیدی چی گفتم؟

کیومرث بلند شد و پرسید:

- پس حقیقت دارد؟

احد پرسید:

- چه چیز حقیقت دارد؟

- این که مادر می تواند هیپنوتیزم کند.

احد با صدا خندید و گفت:

- بله، تو داری روز و شب تمرین می کنی اما اما مادرزاد قادر به انجام این کار است. او ذاتاً دارای نیرویی است که همانطور که می دانی به آن هیپنوتیزم می گویند و مادرت یک عامل است که قادر است با نگاهش و تمرکز کارهای فوق العاده انجام دهد.

کیومرث پرسید:

- مثل آن مردی که در تلویزیون نمایش اجرا کرد و مردی را به خواب مغناطیسی برد؟ آیا مادر هم قادر است؟

احد سر فرود آورد و گفت:

- بله شاید هم از او قویتر باشد.

کیومرث هیجان زده گفت:

- پس به راستی این نیرو وجود دارد و سرکاری نیست!

احد سر فرود آورد و گفت:

- بله و وجود دارد اما تو نباید در جایی این راز را فاش کنی چون ممکن است جان اُما به خطر بیفتد. منظورم این است که مردم اُما را جادوگر به حساب می آورند و آزارش می دهند، پس ساکت باش و به کسی چیزی نگو تا اُما را بفرستیم پیش تارخ.

کیومرث و حشمت زده پرسید:

- پس تکلیف من و پدر چه می شود؟

- اگر حاضر به رفتن و سفر شد یا پدر با او می رود یا من همراهش می روم. در خارج باید از اما امتحان به عمل بیاورند و هنگامی که قدرت او را تأیید کردند آن وقت همگی می رویم و با او زندگی می کنیم. اما کیومرث یکبار دیگر تأکید می کنم که این راز باید میان من و تو و آبی بماند و از جایی درز نکند. می دانم که بخاطر حفظ جان اما هرگز لب باز نمی کنی اما بد نیست که هوشیار باشی.

کیومرث به عنوان درک حرفهای احد سر فرود آورد و به فکر فرو رفت. در ذهن جوان و پرشور او هیاهوی عجیبی به راه افتاده بود و زمانی که توانست بر خود مسلط شود و حقیقت را قبول کند خود را به جای مادر گذاشت که اگر از چنین قدرتی برخوردار شود یا آن چه کارها که نمی کند. به خود گفت اول از همه کاری می کردم که بفهمم آیا قبول شده ام یا نه و اگر قبول نشده بودم برگه را تغییر می دادم و خود را شاگرد ممتاز کتکور می کردم. بعد بدون آن که لای کتاب را باز کنم کاری می کردم که همه درسها در مغزم جای بگیرند و بعد توی دانشگاه هم با رتبه ای بالا فارغ التحصیل می شدم، سپس یک مطب مجلل و لوکس باز می کردم و بدون نسخه بیمارانم را شفا می دادم. از فکر خود به خنده افتاد و به خود گفت، پسر دیگر لازم نبود که دنبال درس بری، همین نیرو کار همه تخصصها را می کرد.

کنجکاو بلند شد تا به آنها پیوندد، اما خود خوب می دانست که مایل است بیشتر در حرکات مادر دقت کند و او را زیر نظر بگیرد. وقتی به جمع آنها پیوست مادر را شاد و سرحال مشغول صحبت با احد دید، پدر به حمام رفته بود و صدای دوش آب به گوش می رسید. احد داشت می گفت:

- اما عمه کتایون باید برود و تاریخ را ببیند آنوقت دلش آرام می شود.

مینا گفت:

- من کتابیون را خوب می‌شناسم، او هم اخلاق کاوه را دارد و هیچ کجا را چون خانه خودش دوست ندارد. بخاطر همین است که ما کمتر به سفر می‌رویم. احد گفت:

- اما تنوع لازم است و آدم باید به جز پیرامون خودش جاهای دیگر را هم ببیند.
مینا گفت:

- وقتی در جایی که دوست داری زندگی می‌کنی گمان داری که همه چیز داری. دلتنگی‌ها هم با اندکی تلقین از بین می‌روند، کاش بودی و می‌دیددی که وقتی از کتابیون جدا شدم چطور او شاد و خوشحال بود و دیگر زنی غمگین و افسرده مانند آن وقتی که با او روبرو شدم نبود. با دادن امیدواری به او متقاعدش کردم که از خانه‌نشینی و بیکاری دست بردارد و برود فرهنگسرا عضو شود و هنر بیاموزد. با هم رفتیم و ثبت نام کرد، حالا دیگر کمتر غصه دوری از تاریخ را خواهد خورد. همین امروز صبح با من تماس گرفت و گفت که با بهروز راهی فرهنگسراست و قرار است که ناهار را هم در پارک ساندویچ بخورند و بهروز مهمانش کرده. نمی‌دانی چقدر خوشحالم که توانستم کاری برای کتابیون انجام بدهم.

نگاه کیومرث و احد در هم گره خورد و با خارج شدن کاوه از حمام احد راهی حمام شد و مینا برای سرکشی به غذا رفت. وقتی همگی در حیاط به گرد یکدیگر نشستند خود مینا خندان و شگفت زده کاوه و احد را مخاطب قرار داد و به برگهای روی آب اشاره کرد و گفت:

- ببینید چه اتفاق بامزه‌ای رخ داد، من و کیومرث داشتیم از زیبایی گلهای نیلوفر آبی حرف می‌زدیم، من برای آن که شوخی کرده باشم به کیومرث گفتم کاری ندارد ما هم حوض خانه را با برگ آرایش می‌کنیم. بعد شاخه‌ای را به کیومرث نشان دادم و گفتم آن چند برگ را می‌بینی حالا از شاخه جدا می‌شود و

می افتد روی آب، جالب اینکه در همان وقت یاد هم آمد و برگها را انداخت روی آب، هر دو به قدری از این تصادف خندیدیم که نگور. وقتی شما رسیدید ما داشتیم به همین اتفاق می خندیدیم.

کاوه به خنده‌ای کوتاه اکتفا کرد و به چهره‌ی مینا نگاه نکرد اما منتظر بود که بشنود احد به او چه خواهد گفت. احد گفت:

- من دوستی دارم که می تواند با تمرکز و نگاه کردن به یک لیوان آن را بشکند، او نه دکتر است و نه تجربه‌ای در این کار دارد فقط نگاهش و قوه تمرکزش قوی است.
مینا گفت:

- پس چشم دوست تو شور است، قدیمی‌ها اینگونه چشم را شور می دانستند و از آن حذر می کردند.
احد خندید و گفت:

- آن وقتها مردم به خاطر جهالتشان این حرف را می زدند اما امروز علم ثابت کرده که آنها از حس بینایی قوی تری نسبت به دیگران برخوردارند و به اینگونه آدمها چشم شور هم نمی گویند. می دانید اما انسانها توانایی خیلی از کارها را دارند که به آن توجه نمی کنند و یا خیلی آسان از آن می گذرند، مثل خود شما که با تلقین و تأثیر گذاشتن بر ضمیر ناخود آگاه عمه توانستید زوحیه او را دگرگون کنید و امیدوارش سازید. این می رساند که شما به راحتی می توانید اعتماد دیگران را جلب و بر ذهنشان تأثیر بگذارید، همان کاری که دوست من با چشمش انجام می دهد. البته دوست من برای نشان قدرت و مهارت خود لیوان را شکست اما خودش انسان مثبتی است و بسیار نیک و خیراندیش. و اما من می خواهم بگویم و عقیده دارم که شما از هر دوی آنها برخوردارید، هم چشم تیزبینی دارید و هم زبان قدرتمندی و اگر از من پرسید می گویم که افتادن برگ در آب تصادفی نبوده.

مینا با صدا خندید و گفت:

- تو به من خیلی اعتماد داری پسر جان، اما این واقعیت ندارد و تنها یک تصادف بود. تو از بچگی هم مرا بالاتر از دیگر مادران می دیدی و کوچکترین کار مرا بزرگ می کردی. من هرگز به محبت تو شک نکرده‌ام ولی گاهی راه غلو در پیش می گیری که...

کیومرث گفت:

- مادر امتحان کن شاید احد راست بگوید.

مینا نگاه متعجب خود را به کیومرث دوخت و پرسید:

- چی را امتحان کنم؟

کیومرث گلدان گل را روی لبه حوض گذاشت و گفت:

- امتحان کنید و ببینید با نگاه کردن به گلها آیا آنها پژمرده می شوند؟ یا این که آنها را از گلدان درآورید و روی زمین بگذارید.

مینا با صدای بلند خندید و کاوه را به استمداد طلبید و گفت:

- پسرهایت چه می گویند؟

کاوه به زور لبخند بر لب آورد و گفت:

- اگر از من فرنجی من هم با آنها هم عقیده هستم.

مینا نگاه بهت زده خود را بر هر سه آنها گرداند و پرسید:

- راستی راستی می خواهید که امتحان کنم؟

همه به علامت آری سر فرود آوردند و مینا برای آن که به آنها ثابت کند

اشتباه کرده‌اند گفت:

- بسیار خوب، امتحان می کنم.

احد گفت:

- کاملاً دقت کنید، همان کاری را بکنید که با برگهای درخت کردید.

مینا گفت:

- حواسم را پرت نکن!

لحن شوخ مینا موجب شد که اندکی از نگرانی جمع کاسته شود اما وقتی گلهای گلدان شروع به حرکت کردند و از گلدان درآمدند و به سوی بالا حرکت کردند، دهان و چشم فراخ شده کیومرث و کاوه از این منظره دیدنی تر بود. گلهای وقتی از گلدان جدا شدند به روی زمین فرار گرفتند، سکوتی مرگبار به یکباره حاکم شد و هیچکس جرأت حرف و یا حرکتی را نداشت. از چشم مینا به آرامی اشک فرو می ریخت و آنها نفهمیدند که آیا این اشک شادی است یا از ترس و نگرانی منشاء گرفته. احد دست پیش برد و دست مینا را در دست خود گرفت و گفت:

- اما گلهای آسیب می بینند، آنها را به گلدان برگردانید.

مینا گلهای را اینبار با دست خود درون گلدان گذاشت و از نگاه کردن به چهره آنها حذر کرد. احد به کاوه نگریست و اشاره کرد که با مینا صحبت کند. کاوه بلند شد دست گل آلود مینا را گرفت و بر آن بوسه زد و زمزمه کرد:

- من فرشته‌ای که خداوند نصیب کرده را می پرستم.

مینا خود را در آغوش همسر رها کرد و با صدای بلند گریست. راز از پرده برون افتاده چهره‌ای زیبا به خود نگرفت و شوهر و پسر چون آواری فرو ریخته پا در دامن غم کشیدند و امید را یأس و آرزوها را محال یافتند. هر دوی آنها زندگی شان را فنا شده و فروپاشیده پیش خود مجسم نمودند و با حسرت به دوران خوش گذشته که آسان از دستش داده بودند به سوگ نشستند. در آن میان احد بود که خوشبین و مصمم نشسته بود و در کمال خونسردی میوه‌اش را تناول می کرد. احد گذاشت دقیقی بگذرد و هر کس با فکر و تصور خود از این واقعه تنها باشد و تنها اندیشه کند. کیومرث وقتی به احد نگریست و دید که خونسرد و آرام بدون هیچ اضطراب و هیجانی مشغول خوردن است برآشفته و گفت:

- تو چطور می توانی اینقدر خونسرد باشی؟

کلام او کاوه را از تصوراتش بیرون کشید و او هم متوجه احد شد. احد به جای پاسخ دادن به کیومرث زو به مینا کرد و گفت:

- اما شما نابغه‌اید، باور کنید خداوند از میان میلیونها انسان یک نفر را چون شما می آفریند تا از آنچه که به وی ارزانی کرده در راه بهتر شدن و بهتر زیستن مردم استفاده کند. نمی دانم شما چه اندازه زندگی عارفان دنیا را مطالعه کرده‌اید، افرادی چون حسنین منصور حلاج با یزید بسطامی جنید، شمس، ابوسعید ابی‌الخیر، جلال‌الدین رومی و شماری دیگر از عارفان و عاشقان که تلاش نمودند آن چیزی را که شما به رایگان دارید به دست بیاورند. آنها با استفاده صحیح از این نیرو و نیروهای دیگر به خدمت خلق همت گماشتند و خود را به خدا نزدیکتر ساختند. اما شما خود بهتر از من می دانید که چه باید بکنید، سعی شما در نهان داشتن این نیرو سالها به درازا انجامید اما دیگر نباید پنهان کنید. شما هرگز سعی نکردید که امتحان کنید، آنچه شما را سالها به رازداری واداشت ترس از دانستن حال و آینده بود.

شما به تابلوی ابدیت عشق می ورزیدید و پدر می گفت اما می تواند چیزی را که آدمهای عادی قادر به دیدنش نیستند ببیند و او اشتباه نکرده بود. شما با گذشتگان راحت تر درمی آمیختید چرا که آنها رفته بودند و راز شما را برملا نمی کردند. برای شما و در روح شما هیچ یک از آنهايي که به ظاهر فوت کرده بودند نمرده و شما با آنها راحت ارتباط برقرار می کردید. اما هیچگاه نخواستید که این نیرو را در زندگی خود و یا دیگران بکار گیرید و از آن استفاده کنید. رویارویی با آینده شما را بیمناک می کند و دانستن این که شما مثل دیگران نیستید پیش از آن که امیدوارتان کند شما را می ترساند. حرفهای من یادآوری شاگردی است که در مقابل استاد ایستاده و دارد سطوری از دانسته‌های استاد را تکرار می کند اما آنچه دیگران به همت تلاش و تهذیب نفس و اعتقاد به دست

می آورند شما همه آنها را یکجا دارید و خود خوب می دانید که نه چشمتان شور است، نه جادوگر هستید و نه جادو شده‌اید، شما انسانی هستید پالایش شده. من به اَبی گفتم که شما چه باید بکنید و او هم راضی است.

مینا نگاه غمگینش را به کاوه دوخت و پرسید:

- تو هم می دانستی؟

کاوه سر فرود آورد و گفت:

- چند روزی است که می دانم.

مینا گفت:

- احد در مورد تابلوی ابدیت و این که من با درگذشتگان راحتتر هستم حقیقت را گفتم، من تا پیش از فوت فانی به قدرتی که در وجودم نهفته بود چندان آگاه نبودم و دیدن فانی دختری با تاج گل را فقط یک توهم می دانستم اما بعد آن تابلو موجب شد که کمی به خود آیم و از خود بیرسم که معنی اینها چیست و چرا من باید بتوانم ببینم اما دیگران نمی توانند. رفتم پیش یک روان پزشک و او تشخیص داد که حوادث ناگوار موجب برهم خوردن سیستم عصبی ام شده و این استرس‌ها به زودی تمام می شود. او به من گفت که به خود تلقین کنم که من با دیگران هیچ تفاوتی ندارم.

باور کنید من خود به سرکوبی نیروی درونم پرداختم اما موفق نشدم و از ترس آن که دیوانه و مجنون قلمداد شوم با هیچکس در این مورد حرف نزدم حتی مرسده که در اوایل به راز دختر سفیدپوش آگاه بود. بهتر دانستم که هیچکس بویی نبرد تا این که این راز پس از سالها برملا شد و شما هم فهمیدید. اما من هرگز قصد فریب نداشتم.

کاوه بار دیگر در آغوشش کشید و گفت:

- می دانیم، می دانیم. تو همیشه بهترین همسر برایم بوده‌ای و به قول احد

بهترین و نادرترین مادر برای بچه‌ها. حالا وقت آن است که بدون تشویش برای

آینده چاره اندیشی کنیم، من هم مثل احد گمانم این است که تو باید از این قدرت خدادادی به نفع مردم استفاده کنی و بهتر است که به همراه من و یا احد، هر کدام که می دانی بیشتر می توانیم برایت مژمر ثمر باشیم حرکت کنی و از ایران به خارج سفر کنی. تاریخ مقدمات کار را فراهم کرده و تنها ما باید کارها را زدیف کنیم. انتخاب یکی از ما به عهده خود توست.

مینا دست احد را گرفت و گفت:

- تو به همراه میایی و سالی دیگر کاوه و کیومرث به ما ملحق خواهند شد. من می دانم که همه، روزی بار دیگر به وطن برمی گردیم و آن روزی است که جامعه آمادگی پذیرش انسانهایی چون ما را داشته باشد.

آنگاه به کاوه خندید و گفت:

- کاوه پسر بزرگت نیز قدرت فکرخوانی دارد و اگر این راز را در مورد او هم نمی دانستی حالا بدان. متأسفم که باید بگویم احد نیز چون من قدرت خود را پنهان نمود تا آن که از زبان من رازش آشکار شود.

کاوه با صدا خندید و گفت:

- وای خدای من! من سالها با دو انسان تابعه داشتم زندگی می کردم و هرگز نفهمیدم! راستش را بگو مینا آیا کیومرث هم مثل شماست؟

مینا سر تکان داد و گفت:

- گرچه کیومرث مثل ما نیست اما از هوش و فراست کافی برخوردار است و اگر اراده کند می تواند با تمرین و اراده و عشق چون ما گردد. من باید اعتراف دیگری هم پیش شما بکنم و آن مربوط می شود به شورانگیز. شما هر دو می دانید که با کشته شدن فانی من چه ضربه سختی را تحمل کردم و مرگ او را باور نکردم. در مراسم ختم فانی وقتی بچه های مدرسه با تفاق اولیاءشان شرکت کرده بودند در میان آنها دخترکی بود که بیش از دیگران گریه و فغان برآه انداخته بود بطوری که نظر همه را به خود جلب کرده بود، من کنجکاو شدم و از مدیر

دبستان پرسیدم که این دختر کیست؟ او گفت که صمیمی ترین دوست فانی است که در مدرسه همیشه با هم بودند و از هم جدا نمی شدند.

من وقتی دقت کردم مادر او را شناختم، مادر او کسی نبود جز بهترین دوست دبیرستانی ام مریم، ذوقی که از شناختن او در وجودم برانگیخته شد چندان نپایید و پیش از اینکه بخوام به او آشنایی بدهم هاله ای منحوگرد سرش دیدم و از آن ترسیدم. این هاله را به هنگام مرگ امید و طائر دیده بودم و می دانستم که با مرگ به نوعی در ارتباط است، پس بدون آن که خود را نشان مریم بدهم ختم را ترک کردم و همان شب با خود اندیشیدم که اگر مریم زمان مرگش فرا رسیده باشد شورانگیز خیلی تنها می شود و چه خوب می شد که روح فانی با شورانگیز می ماند و هر دو با هم زندگی می کردند. در آن لحظه بدون آگاهی از داشتن قدرت فقط به این موضوع فکر کرده و سپس آن را به فراموشی سپرده بودم. تا اینکه بار دیگر شورانگیز توسط احد وارد زندگیمان شد و من فهمیدم که ناخواسته با روح و جسم شورانگیز چه کرده ام.

قبول این واقعیت سخت و سخت تر از آن اقرار به اشتباه است، هیچکس جز خدا نمی داند چه قدر متأسف شدم که با زندگی یک دختر چنین کار خطرناکی کرده ام. خواستم خود را تبرئه کنم و از آن فکر خود را برهانم اما تلنگرهای احد نگذاشت و وادارم کرد که خود را بشناسم و توانایی ام را بپذیرم.

من می دانم که احد شورانگیز را به خانه ام روانه کرد تا اشتباه خود را جبران کنم و آن دختر را نجات بدهم و من هم چنین کردم و اینک شورانگیز تنها با روح خودش نه فانی ما دارد زندگی می کند و روح فانی هم رفت جایی که به آن تعلق داشت. می دانم که باورش کمی مشکل است اما حقیقت دارد، من کاری کردم که شورانگیز هرگز و دیگر هیچگاه یاد و خاطره فانی را بیاد نیاورد و با شخصیت خود زندگی کند.

کاوه رو به احد کرد و گفت:

- اگر مینا مرا فریب نداد تو دادی و کاری کردی که گمشدن آن تصویر و پیدا شدنش را باور کنم.

احد گفت:

- آبی من هم شما را فریب ندادم و تنها به شما کمک کردم که آنچه فکر می‌کنید عملی شود. من در لحظه‌ای که برای آوردن آب رفته بودم شما داشتید به فانی و شورانگیز فکر می‌کردید و میان اینکه چه چیز درست و چه چیز نادرست است سبک و سنگین می‌کردید، من کمکتان کردم که بپذیرید فانی هست و روحش همجوار شورانگیز است. مگر غیر از این بود؟

کاوه با صدا خندید و گفت:

- می‌ترسم اگر سوالات دیگری بپرسم همه چیز را انکار کنم، پس همین اندازه آگاهی کافی است. بیا بید شام بخوریم و فکر فردا را برای فردا بگذاریم.

کیومرث بلند شد و بروی مادرش ایستاد و گفت:

- شما به همه چیز اقرار کردید جز آن که آیا من قبول شده‌ام یا نه؟ این را به من بگویید، قسم می‌خورم که دیگر هیچ درخواستی از شما نداشته باشم. مینا بغلش کرد و گفت:

- قبولی زودترست را تبریک می‌گویم.

صدای فریاد کیومرث که از شادی به هوا بلند شد در خانه پیچید و او با بوسیدن پیاپی صورت مادر از او قدردانی کرد و گفت:

- مادر من علاقه‌مند شده‌ام که این رشته را دنبال کنم و دوست دارم که همپای شما در شناخت این رشته به مردم جامعه‌ام کمک کنم. من یقین دارم وقتی که برگردیم دیگر برای مردم مان این رشته از روانشناسی شناخته شده و کاربرد عملی پیدا کرده است.

احد گفت:

- من به تو قول می‌دهم که کمکت کنم تا موفق شوی.

کاوه بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت:

- این همه پزشک به یک منشی نیاز خواهند داشت.

مینا زیر بازوی کاوه را گرفت و گفت:

- این پزشکان به استادی هوشیار و آگاه نیاز دارند تا همیشه در راه راست قدم

بردارند و در بیراهه حرکت نکنند.

www.romanbaz.ir

مادر و برادر عزیز سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد و روزگار را به شادمانی بگذرانید. حال من و پدر هم خوب است و هر دو در کنار هم از زندگی مسالمت آمیزی برخورداریم. از روزی که شما رفته اید پدر نهایت سعی خود را بکار گرفته که جای خالی شما را در خانه پر کند و من کمبودی احساس نکنم و اقرار می کنم که موفق هم بوده است. جز آن که درد دوزی جز با وصال آرامش نمی گیرد. خوشحالیم که هر دو موفق شدید و روانشناسان متقاعد گشتند که نیروی خدادادی شما حقیقت است و دروغی نیست. من و پدر خیلی خوشحالیم و برایتان آرزوی موفقیت بیشتر می کنیم. برای خرید فکس پدر هنوز تصمیم قطعی نگرفته و من هم هنوز موفق نشده ام ذهنم را به این درجه از کارایی متحول کنم که با شما

بوسیله تله پاتی رابطه برقرار کنم. به تازگی کتابی تهیه کرده‌ام که دستورالعمل‌هایی نه چندان مشکل ارائه داده که به وسیله تمرین مستمر بتوان ذهن را پویا کرد و از آن نتیجه مطلوب گرفت. من دارم به خود تلقین می‌کنم که خواستن توانستن است و دارم با جدیت راههای پیشنهادی را دنبال می‌کنم و چون اعتقاد دارم که موفق می‌شوم پس حتماً موفق خواهم شد. شما خوب می‌دانید من پسری هستم که به قدر کافی از اعتماد به نفس برخوردارم و زیاد هم از مشکلاتی که برای دستیابی پیش روی دارم نمی‌ترسم، چون علم ایمنی‌شناسی جدید نشان داده که منشأ ۸۳٪ از انواع سرطان در خانمها و ۵۳٪ در آقایان زائیده اختلال روانی و انواع استرس‌هاست، پس ترس از خود مشکل می‌تواند مشکل را مشکلتر و بیماری را عینیت بدهد و برعکس حل و علاج نجات بخش است. در این کتاب از محققى به نام گوئه اسم برده که تلقین را این گونه تعريف کرده «تأثیر گذاری ضمیر خودآگاه بر ضمیر ناخودآگاه؛ به طوری که شخص بتواند اختیار تمام اعمال و افعال ذهنی و فیزیکی خود را به دست گیرد.» کاری که این آقا و همفکرانش انجام دادند و توانستند نبض خود را به اختیار گرفته و آن را کنترل کنند. (آیا شما هم قادر به انجام این کار هستید؟) مادر جان دارم کم‌کم به شما و نیروی نهفته در وجودتان حسادت می‌کنم که چرا من باید ریاضت بکشم و تهذیب نفس کنم اما شما و احد خود به خود از آن بهره‌مند باشید. شوخی کردم به دل نگیرید. درس و استاد و دانشگاه همه خوب هستند و امشب تصمیم دارم قوای بصری خود را تقویت کنم که بتوانم نگاهی عمق‌کاو داشته باشم. نامه به درازا کشید و ساعت تمرین نزدیک است، از راه دور

هر دوی شما را می‌بوسم و اگر راهی پیدا کردید که زودتر از نامه و تلفن ما را به هم برساند به من هم اطلاع دهید. فرزند سخت‌کوش تو کیومرث. در ضمن پدر هم سلام می‌رساند، او در آشپزخانه دارد آشپزی می‌کند. مامان نمی‌شود به او تلقین کنی که اینقدر املت و نیمرو و استانبولی به خورد من ندهد؟ منتظر جواب هستم فوری.

مادر و برادر عزیزم سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد و روزگار را به شادی بگذرانید. حال من و پدر هم خوب است. نامه هر دوی شما با هم به دستمان رسید و خوشحالمان کرد. مامان جان از اینکه نوشته بودید در مجمع پیش چشم صدها نفر توانسته‌اید صندلی را از زیر پای استاد فقط با یک نگاه بکشید و او را روی زمین و هوا نگهدارید، به قدری خوشمان آمد و خندیدیم که اشک از چشم پدر جاری شد، تازه در آن هنگام بود که گفت کیومرث می‌دانی مادرت چه بلاهایی می‌توانست سر من بیاورد و نیاورد؟ من گمان می‌کنم که پدر تازه دوری‌اش افتاده و متوجه قدرت شما شده است. شاید هم در دلش از اینکه شما و احدی رفته‌اید و خطر از سرش گذشته شادمان باشد. لطفاً چین به پیشانی نیاورید و اخم نکنید چون می‌دانید که دارم شوخی می‌کنم و پدر اینطور مردی نیست، برعکس او دلش برای هر دوی شما تنگ شده و شاهدی که چگونه به عکس شما دو نفر با مهر نگاه می‌کند (شاید او هم دارد تمرین دیدن می‌کند) در کلاس آموزش خصوصی من دو نفر دیگر هم ثبت نام کرده‌اند که هر دو را خوب می‌شناسید، بله حدستان درست است نگار و نازنین. آنها از روزی که متوجه شدند عمه‌شان دارای چه قدرتی است بر این باورند که این نیرو

می تواند موروثی باشد و دارند تعلیم هیپنوتیزم می کنند. می دانم که چه فکری می کنید اما باور کنید که این تمرینات به درس و دانشگاه لطمه نمی زند بلکه برعکس ذهنم را آماده تر می سازد. من دارم یاد می گیرم که چگونه فن تهی کردن ذهن را انجام دهم و چگونه به آرامش روانی دست پیدا کنم. نگران من نباشید، من معتقد شده ام که رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند.

از اینکه آپارتمانتان را قابل توجه یافته اید خوشحالیم و خوشحال تر اینکه احد هم با شماست اما چرا نوشتید که چرا تاریخ نمی تواند با شما باشد. عمه کتابتون و آقا بهروز دیروز خانه ما بودند، از وقتی که عمه فهمیده شما به تاریخ نزدیک هستید و همدیگر را چندبار در هفته می بینید آرامش یافته و دیگر نگران تاریخ نیست. عمه برایتان به آدرس تاریخ نامه نوشته که او به شما می رساند. ما همگی به احد تبریک می گوئیم که زیر نظر پرفیسوری مشهور دارد تعلیم می بیند. از دور رویتان را می بوسم و برایتان آرزوی سلامتی و موفقیت بیشتر می کنم. مامان جان راستی پدر گفت برایتان بنویسم که فکر حقوق بیشتر را نکنید و به سلامت خود فکر کنید جواب نامه فوری.

از زمانی که مینا بار سفر بسته و به همراه احد رفته بود کیومرث از فکر هیپنوتیزم خارج نشده و همچون نگار و نازنین معتقد بود که نیروی خارق العاده مادر در وجود او هم یافت می شود اما مادر به دلیل آن که ذهن او را متوجه و سرگرم این کار نسازد حقیقت را از او پوشیده نگه داشته است و او می خواست این نیرو را در خود بارور ساخته و به مادر بگوید که موفق شده است. با همین فکر کتابهای گوناگونی که تألیف یافته بود خریداری کرده و شبها به خواندن و

ممارست پرداخت و در این راه مشوقینی چون نازنین و نگار نیز او را همراهی می‌کردند. هر سه آنها شروع کردند به تعلیم و درس آموختن از استادی که شیوه هیپنویزم و تلقین را به زبانی آسان درس داده بود. هر سه با خرید آن کتاب شبها به دور هم می‌نشستند و از روی آموزش‌های داده شده عمل می‌کردند. در درس اول شروع به فراگیری تقویت قوای بصری نمودند، تمرین‌ها را آنقدر خوانده بودند که از بر شده بودند و می‌دانستند که چگونه شیئی مدور را جلوی خود بگذارند و با چشمانی نافذ و نگاهی متمرکز به آن خیره شوند.

آن سه ده روز با روزی دو دقیقه شروع و آن را به بیست و پنج دقیقه رساندند و در این کار تنها کیومرث بود که توانست بیست دقیقه بدون آن که پلک بزند به گوی نگاه کند و نازنین و نگار هر یک تا ده دقیقه نیز موفق بودند. کیومرث درس دوم را آموخت که تقویت قوه ناطقه بود که می‌بایست کلمات را به درستی ادا کند آن هم به صورت آهنگین و محکم تا بتواند به گونه‌ای نافذ و آمرانه، شمرده و گرم صحبت کند و شنونده را مقهور کلمات خود کند. حال دیگر نگار و نازنین مستمع بودند و کیومرث گوینده. آنها رغبت یافته بودند که بدانند کیومرث چگونه این مراحل را طی کرده و چه زمان یک هیپنوتیزور می‌شود. آنها طی سخنرانی‌های متعددی که از کیومرث شنیدند اقرار کردند که شخصیت کیومرث قویتر است و کیومرث توانست با استفاده از تلقین گفتاری و نظری آنها را تحت نفوذ خود درآورد.

ماهها یک به یک می‌آمدند و می‌رفتند و کیومرث همچنان به فراگیری درس و تمرین ادامه می‌داد. در دانشگاه دانشجویان راغب بودند که کیومرث پاسخگوی درس استاد باشد و او سعی می‌کرد در گفته‌هایش سخنانی از بزرگان را که به همان مناسبت گفته شده بود در سخنانش وارد کند و نظر دوستان و اساتید را به خود جلب کند و از این طریق بر نفوذ خود بر دیگران بیفزاید. پس از آن به تمرکز و تعلیم این کار یعنی تفکر منسجم حول کاری یا موضوعی

مشخص که نتیجه آن باروری قوای ذهنی و تیزبینی و دقت است پرداخت. نتیجه امتحانات ترم خوب بود و او نیز برای دنبال نمودن آموزش‌ها مشتاق‌تر و علاقمندتر. او کوشید تا همانی بشود که دوست داشت، در آغاز کار بسیار دشوار می‌نمود اما او ناامید نمی‌شد و تلاش را از سر می‌گرفت. نازنین به او دلداری می‌داد و نگار می‌گفت همه که نباید موفق شوند تا همین جا هم تو نشان دادی که مغزت از دیگران کاراتر است. اما کیومرث به دلداری و دلسوزی نیاز نداشت، او در وجودش آن قدرت و نیرو را دیده و آن را شناخته بود پس نمی‌توانست راه نیمه‌رفته را رها کند و برگردد، او مصمم بود که بتواند ضمیر ناخودآگاه و صفات غریزی‌اش را به اختیار ضمیر خودآگاه خود درآورد و برای رسیدن به این مهم وقت بیشتری را برای آموزش گذاشت و ناامید نشد. در نامه‌ای به مادرش نوشت:

مادر تلاش دارم تا ذهن خود را فقط روی یک چیز معطوف کنم و از تمام مسائل دیگر ذهنم را پاک کنم. من باید با توجه کامل به درون آن پی ببرم اما به یکباره مشکلات عادی زندگی به ذهنم راه می‌یابد و تمرکز را برهم می‌ریزد. اما می‌دانم که می‌توانم موفق شوم و از این سد نیز عبور کنم. برایم نوشته بودید که علاقه و پشتکار لازمه این راه است، من علاقه را تا سرحد عشق دارا هستم و به تمرین‌هایم ادامه می‌دهم. یکی از اساتید دانشگاه دوستانه به من گفت که می‌داند من چه هدفی را دنبال می‌کنم و رغبت نشان داد که کمک کند، با نازنین و نگار به هیچ کجا نمی‌روم، پرچانگی آنها مرا از ادامه کار باز می‌دارد.

خبر جدیدی برای شما و احد دارم اینطور که از وراجی دخترها فهمیدم که آنها هم از خاله مرسده شنیده و خاله مرسده از مونا و مونا از صالح و صالح از سهراب و سیامک و آن دو نیز از

علیرضا پسر عموی بنده فهمیده‌اند که خیال ازدواج دارد آن هم با دختری که اگر بگویم تعجب خواهید کرد، شاید هم بدانید و من بیخود این همه روده درازی کردم. با این حال می‌گویم که علیرضا به خواستگاری شورانگیز رفته و جواب مساعد شنیده است. حال چرا من و پدر دیرتر از دیگران فهمیدیم به گمانم به خاطر این است که عمو کامران می‌دانست که شما شورانگیز را برای احد خواستگاری کرده و به ظاهر جواب منفی گرفته‌اید. بله مامان جان، شورانگیز خانم به زودی عروس عمو جانمان می‌شود و سر آقا احد بی‌کلاه می‌ماند.

من بالاخره نفهمیدم که آیا برادر بنده این دختر را به راستی دوست داشت یا اینکه فقط چون این دختر نگاه فانی را داشت از او خوشش آمده و در پی نجات روح او برآمده بود؟ من به هیچکس در این خصوص حرفی نزده‌ام اما گمان می‌کنم که پدر زیاد از این وصلت خشنود نیست. شاید این دختر موجب می‌شود که پدر با نگرستن به او یاد فانی بیفتد و یا این که هنوز بر این باور باشد که فانی در جسم شورانگیز است و عروج نکرده است. بد نیست با پدر در این مورد گفتگو کنید و خاطرش را آسوده کنید.

امشب شب مهمی در زندگی من خواهد بود، خیال دارم به خانه استاد بروم تا آموخته‌های خود را در همین حد امتحان کنم. برایم دعا کنید، هر چند که تا این نامه به دستتان برسد از مون تمام شده اما می‌دانم که شما خیلی بهتر از همه می‌دانید که دارد اینجا چه می‌گذرد و احد هم مستثنی نیست. من تا تمام مدارج را طی نکرده‌ام که بتوانم فنون‌های بیشتری از مغزم را به اختیار بگیرم و اسکانر شوم یا شما به همین روش ادامه می‌دهم. در نامه دیگر نتیجه کار را برایتان می‌نویسم. شاگرد ساعی و پویای راه ذن کیومرث.

در همان شب کیومرث راهی خانه استاد شد تا به وسیله او آموخته‌های خود را امتحان کند. وقتی به آنجا وارد شد توسط پسرکی کوچک به داخل خانه دعوت شد سپس کودک دوان دوان به اتاقی وارد شد تا پدر را از حضور مهمان مطلع کند. لحظاتی بعد استاد به استقبال آمد و دانشجوی خود را به اتاقی که از آن خارج شده بود هدایت کرد. استاد مهمان خود را به اتاق کارش برد تا در آنجا راحت و به دور از سر و صدا با یکدیگر گفتگو کنند. اتاقی بود نسبتاً بزرگ با قفسه‌هایی پر از کتاب، مبلمان راحتی کوچکی که کاملاً با فضای اتاق هماهنگی داشت و میزی چوبی در وسط که ظرف بلورین میوه رویش قرار داشت و نشان می‌داد که استاد منتظر ورود مهمان بوده و وسیله پذیرایی از او را تدارک دیده است. استاد وقتی روبروی کیومرث نشست با نگاهی موشکاف پرسید:

- حالت چطور است؟

کیومرث گفت:

- بسیار خوب.

استاد برایش میوه گذاشت و سؤال کرد:

- مسابقه چطور به پایان رسید؟

کیومرث گفت:

- من بسکتبال را نه بخاطر برد و باختش صرفاً بخاطر نیرومند شدن عضلات

دست بازی می‌کنم اما نتیجه مسابقه به باخت ما انجامید.

- و باخت تو را خشمگین نکرد؟

- بازی دوستانه بود و نتیجه مهم نبود.

- تو به دستت بیشتر توجه داری یا چشمت؟

کیومرث گفت:

- بیشترین تمرین را بر تمرکز به قدرت چشم کرده‌ام.

استاد گفت:

- حرکات و جاذبه دست یا همان پاس مغناطیسی یکی از عوامل مفید و سازنده خواب مغناطیسی است. دست وسیله‌ای است برای تمرکز و انتقال قدرت مغناطیسی از تو که عاملی به معمول. هر وقت این جریان مغناطیسی با جاذبه چشم و تلقین همراه شود یک خواب مغناطیسی کامل را به وجود می‌آورد. آیا موفق شده‌ای با تمرکز اشیایی را به حرکت درآوری؟

- بله استاد قلم روی میز، لوستر سقف و...

استاد حرف او را قطع کرد و پرسید:

- آیا دستهایت مغناطیسی هستند؟

- بله استاد، من با شمع شروع کردم و از حرارت شمع مصون ماندم. استاد گفت:

- بسیار خوب حالا امتحان می‌کنیم.

استاد بلند شد و در اتاق را باز کرد و صدا زد:

- انوشیروان، بیا پسرم کارت دارم.

پسرکی که در راه روی کیومرث گشوده بود بار دیگر دوان دوان به درون

اتاق آمد و مقابل پدر ایستاد. پدر گفت:

- پسرم این آقا اسمش کیومرث است و از دوستان من است، من چون تو

دوستش دارم. حالا بنشین و ببین که دوستم چه می‌خواهد به تو بگوید.

انوشیروان نشست و کیومرث بلند شد و در مقابل او روی زمین نشست و

گفت:

- من دوست تو هستم پسرم، حالا به چشمهای من نگاه کن.

انوشیروان به چشم کیومرث دیده دوخت و کیومرث با تمرکز کامل در چشم

انوشیروان او را به خواب فرو برد. استاد به رویش خندید و گفت:

- برای شروع بد نبود.

کیومرث کودک را بیدار کرد و به او تلقین نمود که وقتی بیدار می‌شود سیب

را بدون اجازه از پدر برداشته و گاز خواهد زد. وقتی انوشیروان بیدار شد همان کاری را که کیومرث خواسته بود انجام داد، سیب را برداشت و به آن گاز زد. استاد گفت:

- جالب بود، بینا بنشین میوه بخور.
کیومرث روبروی استاد نشست و میوه‌ای که او تعارفش نمود را برداشت، هنگام پوست کندن میوه استاد گفت:

- خانم و دخترم تمایل دارند تو را ببینند و یا تو آشنا شوی، من در رابطه با کار تو مختصری برایشان صحبت کرده‌ام و به گمانم کنجکاو شده‌اند.
کیومرث گفت:

- برای من آشنایی با خانواده شما افتخار است.

استاد بلند شد و گفت:

- تا تو میوه می‌خوری من بروم خبرشان کنم.

با خروج استاد کیومرث دست از خوردن کشید و به اتاق استاد یکبار دیگر نظر انداخت. فضای محیط آرام بخش بود و وجود چند گلدان کوچک گل روی میز گرد و چوبی کنار پنجره، اتاق را زیباتر کرده بود. وقتی استاد به اتفاق همسر و دختر جوانش از در داخل شدند کیومرث به احترام آنها ایستاد. استاد همسرش را محبوبه و دخترش را مهستی معرفی نمود. زن جوان با خوشرویی رو به کیومرث گفت:

- عنایت آنقدر از شما تعریف کرده که مشتاق شدیم شما را از نزدیک ببینیم. چرا ایستاده‌اید، لطفاً بنشینید. وقتی همه نشستند کیومرث گفت:

- استاد به من لطف دارند.

مهستی پرسید:

- آیا این درست است که شما هیپنوتیزم می‌کنید؟

کیومرث لبخند زد و گفت:

- توانایی من در هیپنوتیزم هنوز در مراحل اولیه است و در این کار تبصر لازم را به دست نیاورده‌ام.

استاد با تکان سر حرف او را قطع کرد و گفت:

- دخترم را گمراه نکن، تو خیلی خوب هم آموخته‌ای و به کارت واردی. دوست دارم که به همسرم نشان بدهی.

کیومرث نگاه به چهره مهستی دوخت و با صدایی آهنگین به او گفت:

- چه روز بهاری زیبایی است و قدم زدن در باغ پر از گل چه لذتی دارد. به به چه نسیم ملایمی می‌وزد و چه بوی عطر دل‌آویزی از گلها به مشام می‌رسد. کیومرث در همان حال با دست راست شقیقه مهستی را لمس نموده و مالش داد، طولی نکشید که مهستی با چهره‌ای شاد نشان داد که دارد باغ را می‌بیند و از بو و عطر گلها لذت می‌برد. کیومرث گفت:

- گلهای رز زیباتر از گلهای نسترن هستند اگر دوست دارید گل رزی از شاخه جدا کنید اما مواظب باشید خار گل به دستتان نرود.

دست مهستی که برای چیدن گل دراز شده بود با هشدار کیومرث یکباره عقب کشیده شد و ترس خود را از خار نشان داد. کیومرث به او تلقین کرد:

- وقتی شما صدای پدر را می‌شنوید که صدایتان می‌کند مجبور می‌شوید به همراه گل رز از باغ خارج شوید، اما همچنان شادی و سرخوشی این هواخوری را با خود به همراه دارید.

آنگاه رو به استاد کرد و استاد آرام صدا زد:

- مهستی، مهستی.

دختر جوان چشم باز کرد و با خوشی در حالی که دستش را به گونه‌ای جمع کرده بود که انگار گلی در میان انگشتان دارد به روی آنها لبخند زد. محبوبه هیجان زده گفت:

- عالی بود، عالی بود.

مهستی گفت:

- چه باغ زیبایی بود، عطر و بوی گلها را هنوز حس می‌کنم.

محبوبه گفت:

- از این طریق خیلی آسانتر می‌شود بیماریها را معالجه کرد تا داروهای

شیمیایی؟

کیومرث گفت:

- به یقین شنیده‌اید که در کشورهای پیشرفته بسیاری از زایمانها و یا جراحی‌هایی که بیمار قادر به تحمل داروی شیمیایی بیهوشی نیست استفاده می‌گردد. پزشک بیمار را به خواب لتارژی که بیحسی کامل عضلانی است فرو می‌برد و این خواب عضلات بدن بیمار را کاملاً بیحس می‌کند و بدون آن که احساس درد کند مورد جراحی قرار می‌گیرد.

کیومرث ساعتی دیگر را نیز در کنار آنها بود و برایشان با تمرکز به قوه چشم میز را لرزاند و خودکار استاد را که روی میز بود به حرکت درآورد و آن را میان زمین و آسمان معلق نگاهداشت. مهستی به قدری هیجان‌زده شده بود که قادر به تنفس نبود و پس از آن که کار کیومرث به پایان رسید مشتاق شد که بیشتر بداند و بیشتر ببیند، اما استاد او را از این کار بازداشت و گفت:

- دخترم تو می‌خواهی دکتر را فراری بدهی و دیگر او به دیدن ما نیاید؟

هشدار پدر، مهستی را ساکت کرد و فقط به گفتگوها گوش کرد. وقتی

کیومرث اجازه رفتن گرفت استاد گفت:

- من حاضرم در ادامه این راه کمکت کنم و به عنوان یک معمول در اختیارت

باشم.

این کلام استاد شادی شگرفی در وجود کیومرث به وجود آورد. تأیید کار او

از جانب استاد یعنی درست اندیشیدن و درست عمل کردن، از خانه آنها که خارج

شد زیر لب زمزمه کرد:

- مادر دیدید و شنیدید که استاد چه گفت؟ او حاضر است به من کمک کند و من از امشب همکار و همراهی ارزنده با خود خواهم داشت.

اراده و اشتیاق خواستن و موفق شدن پس از آن شب در وجود کیومرث آتشی فروزانه برافروخت و او را به مراحل بالاتری سوق داد. از تعداد نامه‌هایی که برای مادر و احد می‌نگاشت کاسته شد و تمام وقت خود را صرف آموختن و آزمایش کرد. پانزده ماه از خروج مادر و احد گذشته بود و کاوه در التهاب ماندن و رفتن و اخذ تصمیم مردد مانده بود. کیومرث فارغ از نگرانی پدر به کار خود سخت مشغول بود و آنچنان با استاد در آمیخته بود که گاه چند روز پیاپی در خانه او بود و از پدر غافل بود. کاوه تنهایی را پذیرفته و خود را با این فکر که نباید مانع از پیشرفت فرزند شود خود را امیدوار می‌کرد. کیومرث پس از یک هفته که در خانه استاد بسر برده بود به خانه بازگشت، خانه تاریک بود و جز سکوت و سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. او برق هال را روشن کرد و به آرامی به سوی اتاق خواب مادر به راه افتاد، وقتی در را گشود پدر را در خواب راحتی یافت. در را به آرامی بست و به سوی اتاقش حرکت کرد. احساس خستگی می‌کرد و دوست داشت ساعت‌های متوالی بخوابد و استراحت کند. وقتی تغییر لباس داد و به بستر رفت احساس خوشی یافت و به خود گفت هیچ‌کجا خانه خودمان نمی‌شود.

برای آن که آسوده بخوابد ذهنش را از تمام فکرها خالی کرد و دیده بر هم گذاشت، احساس کرد که صدای مادر را می‌شنود. صدای آرام و نجواگونه که می‌پرسید:

- کیومرث صدایم را می‌شنوی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- بله مادر می‌شنوم.

صدا آمد که:

- خوشحال می‌شوم که آنقدر خودت را در کار غرق کرده‌ای که از

پدرت بیخبر شده‌ای. تنهایی برای او ملال آور است، تو باید کمی هم به فکر پدرت باشی. اگر خوب به چهره‌اش نگاه کنی می‌بینی چهره‌اش زرد و پژمرده شده. سفارشهای مرا فراموش کردی پسر جان؟

کیومرث گفت:

- درسها باعث شدند از پدر غافل شوم اما دیگر غفلت نمی‌کنم.

صدای احد را اینبار بجای صدای مادرش شنید که گفت:

- چطوری برادر؟ خوب توی این خط افتادی و داری پیش می‌روی، بهت تبریک می‌گم. اما همانطور که اما گفت آبی به مراقبت نیاز دارد، هوایش را داشته باش. به زودی دعوتنامه‌هایتان به دستتان می‌رسد و می‌بایست حرکت کنید. برای مهستی هم بعداً کاری خواهیم کرد.

سپس صدای خنده احد را شنید و بار دیگر مادر گفت:

- از دور می‌بوسمت، پدرت را فراموش نکن.

با پایان گرفتن این مکالمه کیومرث هیجان زده بر جای نشست و زمزمه کرد:

- ما موفق شدیم، ما توانستیم با هم از طریق ذهنمان رابطه برقرار کنیم. آه

خداوندا ممنونم.

کیومرث دیگر از شوق خوابش نمی‌آمد، بلند شد و به آشپزخانه رفت تا برای خود چای درست کند، از سر و صدای کتری و شیر آب کاوه بیدار شد و به خود گفت کیومرث آمده! از بستر بلند شد و در اتاق خواب را که گشود از روشنایی هال لبخند بر لبش نشست و دلش گرم شد. سر درون آشپزخانه کرد و با دیدن کیومرث که پشتش به او بود پرسید:

- کی آمدی که من متوجه نشدم؟

از صدای او کیومرث چرخید و پرسید:

- از خواب بیدارتان کردم؟ یکی دو ساعتی می‌شود که آمده‌ام. حالتان چطور

است؟

کاوه روی صندلی نشست و موهای بهم ریخته‌اش را صاف کرد و گفت:
- خوبم.

لحن محزون و مغموم پدر کیومرث را متأثر کرد و گفت:
- متأسفم پدر که از شما غافل شدم، اما دیگر تمام شد و فکر می‌کنم که
بتوانیم بیشتر با هم و در کنار هم باشیم. راستی مادر و اخد به شما سلام
رساندند.

کاوه پرسید:

- تلفن کردند؟

کیومرث سر تکان داد و در حالی که شادی خود را پنهان می‌کرد با زیرکی به
چشم پدر دیده دوخت و گفت:

- خودتان حدس بزنید؟

کاوه که منظور او را درک کرده بود آه بلندی کشید و گفت:

- امکان ندارد!

کیومرث سر فرود آورد و گفت:

- چرا پدر حقیقت دارد، ما از راه فکرمان توانستیم با یکدیگر تماس داشته
باشیم و ذهن من توانست در یک زمان دو پیام را دریافت کند و به آن پاسخ دهد.
مادر در پیامش به شما سلام رساند و اخد به من گفت که به زودی دعوتنامه‌های
ما می‌رسد و ما باید آماده رفتن شویم. می‌دانید پدر فکر می‌کنم که حالا می‌توانم
زیر نظر اساتید روانشناس آنچه را که بطور مجمل فرا گرفته‌ام بسط دهم. پدر
برایتان یک فنجان چای بریزم؟

کاوه که در فکر فرو رفته بود سر بلند کرد و گفت:

- آره.

کیومرث به رویش خندید و گفت:

- نگرانی شما بی‌مورد است، در آنجا مادر هست، اخد هست و من هم هستم.

ما بار دیگر دور هم جمع می‌شویم.

کاوه گفت:

- فکر می‌کنم که من در آنجا چه می‌توانم بکنم، مسلم است که همه شما به دنبال کار خود می‌روید و من باز هم تنها می‌مانم. تنهایی آزار دهنده و کشنده است، من در اینجا تنهایی‌ام را در پارک با کسانی که چون من بودند قسمت می‌کردم و با هم حرف می‌زدیم تا دقایق را فراموش کنیم و عصر را به شب بکشانیم. اما در آنجا بی‌همزبانی درد دیگری است که بر تنهایی می‌افزاید.

اشکی که بی‌اختیار در چشم کاوه جمع شد کیومرث را متأثر کرد و بی‌اختیار فنجان چای خود را روی میز گذاشت و خواست که از در خارج شود اما لحظه‌ای پای سست کرد، خود را به پشت صندلی پدر رساند و هر دو دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- پدر به همه ما اعتماد کنید، شما می‌دانید که ما شما را در دنیا از همه موجودات بیشتر دوست داریم و به شما همیشه افتخار کرده‌ایم. پدر عشق و علاقه ما همیشه دو جانبه بوده، مگر اینطور نیست؟ به من بگویید که ما را دوست دارید؟

کیومرث به روبروی پدر رفت و نگاه نافذ خود را در چشم او دوخت و گفت:
- به من بگویید که دوستان دارید و از ما جدا نمی‌شوید، بگویید که تمام دلواپسی‌ها و نگرانی‌ها را فراموش کرده و تنها با این امید که پس از سالی همسر خود و احد را خواهید دید خوشحالید و برای رسیدن به آنها ساعت شماری می‌کنید. شما همه ما را دوست دارید و یقین دارید که ما هم دوستان داریم و شما را تنها و غریب رها نخواهیم کرد. حالا شما به استراحتی آرام و بدون تشویش نیاز دارید، با من بیایید تا شما را به تخت خواب برگردانم. صبح که شد با شنیدن صدای ساعت از خواب بیدار می‌شوید و دنیا را زیبا و خود را مردی خوشبخت احساس می‌کنید.

کیومرث پدر را به تخت بازگرداند و ساعت را روی عقربه شش تنظیم کرد و هنگامی که از اتاق خارج می شد زمزمه کرد:
- متأسفم پدر که خوابتان کردم، آسوده بخوابید.

ساعت از ده صبح گذشته بود که کیومرث از خواب بیدار شد و چشمش که به ساعت خورد بر جای نشست. موهایش را با دست صاف کرد و قصد بلند شدن داشت که چشمش به یادداشتی که در مقابل قاب عکس مادر روی میز عسلی کنار تختش بود افتاد. آن را برداشت، پدر نوشته بود:

صبح دل انگیزی بود و من رفتم پارک تا پیاده روی کنم. امروز مراسم عقدکنان علیرضا است فراموش نکنی، در ضمن با استاد هم تماس بگیر منتظر تماس تو هست. برای نهار می بینمت.

کیومرث تخت را رها کرد و به حمام رفت وقتی از آنجا خارج شد پای تلفن نشست و شماره استاد را گرفت، پس از لحظاتی رابطه برقرار شد و کیومرث صدای استاد را شناخت و به گرمی با یکدیگر گفتگو را آغاز کردند و در میان گفتگو کیومرث گفت:

- استاد دیشب توانستم پیام مادر و احد را دریافت کنم و به آن پاسخ دهم. مکالمه نه بلند بود نه کوتاه، پیام آنها را مفز می گرفت و گوش می شنید، درست مثل یک مکالمه تلفنی. چیزی که باعث تعجب است شنیدن صدای آنها بود.
استاد گفت:

- شاید هنگام دریافت پیام به خود تلقین کرده ای که قادر به شنیدن صدایشان نیز هستی، همانطور که ممکن بود تصویر آنها را هم داشته باشی. پای تلفن نمی شود گفتگو کنیم بهتر است بیایی دفتر من. امروز دانشگاه که نداری، داری؟
- نه استاد ندارم.

- خُب پس زودتر بیا، به گمانم امروز روز جالبی خواهیم داشت.
با قطع تماس تلفنی کیومرث لباس پوشید و در روی برگ یادداشتی برای پدرش نوشت:

من به دیدار استاد می‌روم و گمان نکنم که ظهر برای ناهار
به خانه برگردم اما سعی می‌کنم خود را به جشن برسانم،
خوش بگذرد.

کیومرث وقتی از خانه خارج شد هوای معتدل پاییزی را به جان خرید و با
خود گفت اگر به استاد قول نداده بودم این هوا برای پیاده‌روی و سوسه‌کننده
است. نفس بلندی کشید و پشت فرمان نشست و حرکت کرد. از مقابل مطب
احد عبور کرد و هنگامی که از مقابل گل‌فروشی می‌گذشت اتومبیل زیبایی را دید
که دو نفر در حال گل‌آرایی آن بودند. بناگه چشمش به دوستش افتاد، پا روی
ترمز گذاشت و توقف کرد و با بانگی بلند گفت:
- مبارک است.

نگاه هر سه مرد بر او افتاد و جوانی با شناختن او دست بالا برد و به طرف او
حرکت کرد، با کیومرث که هنوز پشت فرمان نشسته بود با خوشحالی دست داد
و پرسید:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

کیومرث گفت:

- من باید پرسم یا تو؟ این ماشین عروس را از کجا دزدیده‌اید؟

جوان خندید و گفت:

- از دوستی به عاریه گرفتیم. معلوم هست تو کجا هستی و چه می‌کنی؟ هر
وقت به خانه‌تان زنگ زدم تو پیش استادت بیتوته کرده بودی، خوش بحال

استاد! شنیده‌ام که استاد دختر نازنینی دارد، درست است؟

کیومرث گفت:

- خفه شو برو گل آرایی ات را بکن. ماشین را برای علیرضا گل میزنی؟

جوان سر فرود آورد و گفت:

- آره، اما پول خون پدرشان را گرفتند.

- چقدر؟

جوان خندید و گفت:

- هیچی! تو کجای کاری، گلفروشی متعلق به عروس خانم است،

نمی‌دانستی؟

کیومرث سر تکان داد و مرد جوان ادامه داد:

- پسر عمویت شانس بزرگی آورده، عروس هم صاحب درآمد است و هم

پدري دارد که مثل ریگ پول خرج می‌کند. خدا شانس بدهد!

کیومرث گفت:

- به تو یاد نداده‌اند که ماشالله بگویی؟

جوان با صدای بلند خندید و گفت:

- دعا کن خدا از این شانس‌ها هم به ما بدهد. خوب کاری نداری؟ امشب که

توی جشن می‌بینمت؟

کیومرث با گفتن انشالله بار دیگر دست دوستش را فشرده، اتومبیل را روشن

کرد و به سوی دفتر استاد به راه افتاد. او می‌دانست که شورانگیز گلفروشی دارد

اما تا آن دقیقه نمی‌دانست که گلفروشی نزدیک مطب احد باشد. از خود پرسید

راستی احد این دختر را دوست نداشت؟ و به یاد آورد که احد در نامه‌اش نوشته

بود فضولی موقوف. شورانگیز را با مهستی قیاس نمود و در دل گفت مهستی

دختری است که هر کس که به او نگاه کند پیش خود خواهد گفت چه دختر

باشخصیتی. زیبایی رویش اگرچه از شورانگیز کمتر است اما در عوض دارای

شخصیتی بالاست و همین قدر کافی است. ما در خانواده و فامیل دختر زیبا داشته‌ایم، مهستی می‌تواند با اخلاق و کردار خود در قلب همه جا باز کند و این مهم است که سیرتی نیکو دارد و به آسانی در قلبها برای خود جا باز می‌کند. می‌دانم که مادر وقتی او را ببیند خوشش خواهد آمد و او را خواهد پسندید. کیومرث از این اندیشه لبخند بر لب آورد و بر سرعت اتومبیلش افزود تا تأخیر خود را جبران کند. کیومرث از اتومبیل که پیاده شد وارد دفتر استاد شد و به جای او با مهستی روبرو شد که پشت میزی نشسته و مطالعه می‌کرد. با دیدن کیومرث خوشحال بلند شد و حالش را پرسید و گفت:

- بفرمایید بنشینید، پدر تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد.

کیومرث نزدیک میز روی مبل نشست و پرسید:

- مطالعه می‌کنید؟

مهستی لبخند زد و گفت:

- داشتم در مورد روح و ارتباط ارواح می‌خواندم. آیا این درست است که

می‌توان با ارواح ارتباط برقرار کرد؟

کیومرث سر فرود آورد و گفت:

- آلان کاردک* دانشمند روح شناس با تحقیقات و مطالعات دامنه‌داری که

دربارهٔ احضار ارواح داشته پنج کتاب در این ماده به رشته تحریر درآورده که اگر

مایلید نام کتابها را بگویم.

مهستی گفت:

- به گمانم بعضی از آنها را خوانده‌ام، اما لطف کنید بگویید شاید نام آنها را

بیاد بیاورم.

کیومرث گفت:

* - آلان کاردک، پدر روانپژوهی نوین.

پایان پارت سوم

کتاب ماندانا
فهیمة رحیمی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.9817.com

پارت چهارم

کتاب ماندانا فهیمة رحیمی

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.romanbaz.ir

- ارواح از جنبه فلسفی، رابطه‌های روحی و جنبه علمی، انجیل و فلسفه احضار روح، عالم بالا و دوزخ، تکوین جهان «کاردک». در تمام این کتب طی تحقیقات علمی ثابت کرده که روح انسان پس از مرگ زنده و جاوید است. بد نیست بدانید که پس از مرگ کاردک در سال ۱۹۰۰ میلادی کنگره‌ای از دانشمندان روح شناس جهان که اعضای آن بر صدها نفر بالغ می‌شد در پاریس تشکیل شد و ضمن بحث و مذاکرات فراوان در چندین جلسه در ماه دسامبر همان سال متفقاً نظر و عقیده خودشان را در هفت مورد اعلام کردند. در آن کنگره روحانیون مذاهب مختلف و اساتید دانشگاهی و گروهی از پزشکان و قضات عالی رتبه شرکت داشتند و اعلام کردند: یک، اعتراف به الوهیت ذات پروردگار یکتا که مبدأ آفرینش است و با قدرت خود دنیا و تمامی موجودات را هستی بخشیده است. دوم، اثبات حیات پس از موت و بقای روح پس از مرگ. سوم، کثرت و توالی نفس و حلول متواتر روح در مخلوقات انسانی کره خاکی و سایر کرات فلکی. چهارم، امکان احضار ارواح مردگان و مکالمه با ارواح و ایجاد رابطه بین زنده‌ها و مرده‌ها. پنجم، اعتقاد به آسودگی یا عذاب روح پس از مرگ، به نسبت اعمال خیر و شر در زندگی دنیوی.

ششم، تکامل و ترقی ارواح پس از گذشتن از صافی و رسیدن به درجات والا و بالاخره هفتم، بسط اخوت و یگانگی بین ارواح پاک و پیوستن آنها به سعادت و آسایش. دانشمندان طی سالها تحقیق و مطالعه ثابت کرده‌اند که هیچ چیز در خلقت فتا شدنی نیست و همه چیز فقط در ظاهر عوض می‌شوند. تمام اعضای بدن انسان به صورتی دیگر درمی‌آیند. گفته‌اند تن انسان مرکب از بیست ماده است که جسم را تشکیل می‌دهد و پس از متلاشی شدن جسم، هر کدام از این مواد به مواد هم‌نوع خود جذب می‌شود و هیچ یک از بین نخواهند رفت تا به امر خدا در روز موعود مجدداً تشکیل جسم دهند و همان اصوات و صداها نیز طنین انداز خواهد شد. بد نیست بدانی در اروپا کوزه سفالینی را از زیر خاک

بیرون آورده‌اند که متعلق به دو هزار سال پیش است. گروهی از دانشمندان آمریکایی موفق شده‌اند صدای کوزه‌گر را در هنگام ساختن کوزه به کمک وسایلی مدرن از گل کوزه بیرون آورند، پس معلوم می‌شود که صدایز فنا شدنی نیست. در قرآن آمده کسانی که به خدا گرویده و به روز رستاخیز و عدل الهی ایمان آورده و کارهای نیک می‌کنند به پاداش اعمال خوب خود خواهند رسید. اینان نباید از آینده خود نگران باشند و بیم و هراسی به دل راه دهند.

با وارد شدن استاد کیومرث از جای خود بلند شد و با خوشرویی به یکدیگر دست دادند. استاد گفت:

- می‌بخشی که تو را منتظر گذاشتم.

مهستی گفت:

- در عوض من سر آقای دکتر را درد آوردم و خیلی چیزها آموختم.

کیومرث با صدا خندید و گفت:

- منظورتان این است که من سر شما را درد آوردم، ساعتی است که من دارم

حرف می‌زنم و شما گوش می‌کنید.

مهستی گفت:

- باور کنید چنان مجذوب کلام شما شدم که خود را در قیامت و در مقابل

میز عدالت احساس کردم و از خود پرسیدم من با خود چه توشه‌ای آورده‌ام؟

کیومرث گفت:

- گرچه منظور من ترساندن شما نبود اما خوشحالم که از همین جوانی به

فکر توشه آخرت افتادید و مطمئناً این را ملکه ذهن خود می‌کنید که در دنیا

کارهای نیک انجام داده و در دنیای جاودان در آرامش و آسایش کامل بسر برید.

بگذارید سختم را با کلام دیگری از همین دانشمند تمام کنم که مرگ پایان زندگی

نیست بلکه آغاز آن است.

آن دو می‌خواستند وارد اتاق شوند که مهستی پرسید:

- دکتريک سؤال ديگر و آنوقت دست از سر شما برمی دارم. فهمیدم روان با بدن آدم متلاشی نمی شود آیا شخصیتش هم با او می ماند؟
کیومرث گفت:

- بله همینطور است، روان بی آنکه شخصیتش از بین برود به خدا متصل می شود.

مهستی گفت:

- ممتونم، راستش از پدر که سؤال کنی می گوید فعلاً در نهایت را بخوان تا موقعش برسد.

صدای خنده دو مرد بلند شد و آنگاه در اتاق را پشت سر خود بستند.

www.romanbaz.ir

روزگار است در پی آنم که آن چشمهای جذاب را که در روح من
تأثیر کرده‌اند به چیزی تشبیه کنم، اما در این پهن دشت گیتی
چیزی که تاب همسنگی با آن دو گوهر فروزان را داشته باشد
نمی‌یابم. دیدگان وی به آفتاب مانده نیست، زیرا خورشید در
شب فروزندگی ندارد. با ماه هم تراز نیست زیرا مانند ماه کاستی
نمی‌گیرد. با ستارگان نظیر نیست زیرا جلا و درخشش آن از کواکب
افزون است، به آتش قابل تشبیه نیست زیرا آتش روزی خاکستر
می‌شود. با برق لامع همانند نیست زیرا برق زوال‌پذیر و درخشش
آن مستدام است. با الماس همسنگ نیست زیرا از الماس لطیف‌تر
و نرم‌تر است. با بلور قابل مقایسه نیست زیرا بلور می‌شکند و اگر
شکست تلالو ندارد، با آینه نمی‌توان ماندش نمود زیرا آینه

پست تر از آن است که با چشم دلدار شبیه باشد. پس این دیدگان به فروغ خداوندی شبیه است که نورش همه جا و همه چیز را فرا می‌گیرد و تاب و فروغ همه چیز از اوست. *

کیومرث ساعتی بود که در اتاق نشسته بود و چند پیراهن در اطرافش روی تخت پخش شده بودند و گویی او از انتخاب پیراهن عاجز بود، اما به راستی چنین نبود و او نمی‌توانست از سحر آن دو چشم سیاه که هر دم بر آینه ذهنش نقش می‌گرفت رهایی یابد. فکر کردن در مورد او را گناه و تغییر راه را بسیار زود می‌پنداشت و انتخاب مسیر ازدواج را بسی پر مخاطره‌تر از راهی که انتخاب کرده و در آن پیش رفته بود می‌دانست. وقتی پدر در اتاقش را گشود و او را هنوز مردد و حاضر نشده دید با تعجب پرسید:

- مگر نمی‌آیی؟ دیرمان شد.

کیومرث بلند شد و یکی از پیراهن‌ها را پوشید و در مقابل آینه دقیقه‌ای ایستاد و با اطمینان از آراستگی خود از اتاق خارج شد. وقتی در اتومبیل نشستند کاوه گفت:

- مقابل گل‌فروشی نگهدار تا سبذگلی بگیرم.

کیومرث بدون سخن فرمان پدر را اجابت کرد، وقتی کاوه پیاده شد با خود گفت مثل کودکانی که از تاریکی می‌ترسند، من از این راه می‌ترسم. من که توانسته‌ام حقیقت مرگ را آسان و بدون ترس بپذیرم پس چرا در مقابل این موهبت الهی اینگونه به وحشت افتاده‌ام و حتی از فکر کردن در پیرامونش به هراس می‌افتم؟ شاید می‌پندارم که عشق مرا از انجام کارهای بزرگ و آرزوهایم باز می‌دارد و تمام توجهم را به خود معطوف می‌کند، یا آن که پیمودن راه سلوک

دیگر در توانم نیست. کارهای ناتمام بسیار است و باید آنها را به انجام برسانم. به قول استاد یک کار کرده بهتر از صد کار نیمه تمام است، ره عشق را باید به گونه‌ای دیگر پیمود. کاوه در اتومبیل را باز کرد و به همراه خود سبد گل زیبایی از گل‌های مریم آورد و گفت:

- به یاد مینا گل مریم گفتم.

وقتی اتومبیل حرکت کرد کیو مرث پرسید:

- پدر از چه موقع فهمیدید که عاشق مادر شده‌اید؟

کاوه گفت:

- پیش از آن که عاشق خودش شوم عاشق چشمانش شدم. در زندگی من دو زن با یک نگاه وارد شدند که هر دو دارای چشم‌های تیره‌ای رنگی بودند. اولین عشق جاودانه می‌ماند مخصوصاً اگر به ناکامی منجر شود. اما دومین عشق که مادرت باشد، چشم‌های او را از پشت پنجره دیدم که داشت به آسمان نگاه می‌کرد و آنچنان محو تماشا بود که متوجه نبود من ایستاده‌ام و دارم نگاهش می‌کنم. در نگاه مادرت رمزی است که هنوز آن را پس از گذشت سالها درک نکرده‌ام. یک نگاه عمیق و ژرف به زیبایی یک کهزیا که وجود را آتش می‌زند و خود چون نسیم از روی آن می‌گذرد. مادرت مرا با حرکات و شیطنت‌های کودکانه‌اش عاشق خود کرد، سالها با این اندیشه سر کردم که من معلم و استاد او بوده‌ام و هم من بوده‌ام که توانستم کمکش کنم تا از روی سنگلاخ زندگی عبور کند. اما واقعیت را هر چند که تلخ است باید بپذیرم که او بدون من هم می‌توانست موفق شود. چنان که همینطور هم شد و من زمانی که مجبور شدم با یهدا ازدواج کنم او شکست عاطفی را با کاری بزرگ جبران کرد.

مادرت در هفده سالگی مادری و مسئولیت دو فرزند را به عهده گرفت و درس و دانشگاه را هم ادامه داد. او به کینه نیروی خود آگاه نبود اما همت و الایش، اراده و ایستادگی‌اش در برابر مشکلات و تسلیم نشدن به یأس و ناامیدی روحش

را صیقل داد و نیرویش را توانمند کرد. من عاشق مادرت بودم اما به حکم و وظیفه و مسئولیتی که به عنوان دبیر او بر عهده داشتیم عشق خود را آشکار نکردم. تعهد اخلاقی و وجدانی مانع از ابراز بود، اما او می دانست و فهمیده بود و انتظار ابراز داشت. او عشق را صادقانه باور داشت، من هم داشتم اما برآوردن نیاز روح تندرست جسم را می طلبید که من قادر به کنترل غرائز نفسانی خود نبودم. مصمم بودم که او را در راهی که نفع جامعه در آن بود هدایت کنم و گمان داشتم که اگر ازدواجی صورت بگیرد این مهم ناتمام رها می شود و مسئولیت زندگی او را از ادامه راه بازمی دارد. من خواستگاران مادرت را نه بطور علنی بلکه زیرکانه تاراندم تا او را برای خود حفظ کنم تا زمانی فرا برسد و ای کاش این کار را نمی کردم. من مجبور به ازدواجی ناخواسته شدم و او هم به همسری مرد دیگری درآمد و هر دو شکست سنگینی را پذیرفتیم. اما همانطور که گفتم مادرت با شهامت و صبر و بردباری این ضربه را تحمل کرد اما من در زیر فشار آن خرد شدم و دم برنیاوردم.

بارها و بارها تصمیم گرفتم که وارد زندگی اش شوم و حقیقت را به او بگویم اما عقل نهیبم زد که این کار را نکن. می شنیدم که خوشبخت است و از زندگی اش راضی، همین امیدواری که او سعادت‌مند است مرا خوشحال می کرد. یک روز از دور دیدمش به طور اتفاقی، اما نه دروغ دیگر بی معناست. راستش دلتنگ بودم آنقدر که اگر اثرات الکل را در یهدا ندیده بودم شاید به می پناه می بردم. از خانه بیرون رفتم و شروع به قدم زدن کردم، راه رفتم، راه رفتم و یک وقت به خود آمدم و دیدم که رسیده‌ام به خیابانی که خانه او در آن بود. خواستم قدم تند کنم و از آنجا دور شوم اما حسی بر توان من مسلط بود که قدم‌هایم را کند کرده بود و نمی گذاشت تند حرکت کنم. او را دیدم که به همراه شوهرش و فرزندی که در آغوش داشت خندان و گرم گفتگو سوار اتومبیل شد. به گمانم که حس کرده بود کسی مراقب اوست چون تا از کنار من رد شدند دوبار به پشت سر نگریست. با

خود عهد کردم که دیگر از آن خیابان و آن کوچه عبور نکنم و نکردم. پسر جان عشق چیز غریبی است که وقتی به جانت افتاد رهایی از آن ممکن نیست. گردبادی است که وقتی شروع به وزیدن کرد هر چه داری در خود لوله می‌کند و با خود می‌برد و یک وقت به خود می‌آیی که می‌بینی لختی و هر آنچه داشته‌ای با خود برده است. اما با این همه معنی زندگی این است که دوست بداری و دوست داشتن غیر از خود زندگی نیست. بی‌عشق زیستن یعنی در سرمای سخت زمستان در کنار اجاق خاموش نشستن است.

در مراسم عقدکنان، کیومرث متوجه تغییر چهره پدر به هنگام روبرو شدن با شورانگیز شد و با خود اندیشید من حتم دارم که شورانگیز دیگر خودش می‌باشد و روحش در تصرف فانی نیست. شورانگیز با کاوه و کیومرث دوستانه روبرو گردید اما این دوستی با بیدار نمودن ذهن وی و یادآوری جشن عروسی صالح و مونا به وجود آمد. برخورد احترام‌آمیز او کاوه را با این حقیقت روبرو ساخت که شورانگیز به راستی با شخصیت حقیقی خود روبروست و فانی را به همراه خود یدک نمی‌کشد. گرچه قلباً از این موضوع خوشحال شد اما یکباره دلش گرفت و برای آنی از اینکه یک روح دوستدار را از دست داده غمگین شد و احساس خود را با این کلام که حیف شد، نشان داد. کیومرث پرسید:

- ناراحتید؟

کاوه سر تکان داد و گفت:

- نه ناراحت نیستم، اما خُب خوشحال هم نیستم.

کیومرث با صدا خندید و گفت:

- فراموش می‌کنید مثل سالهای پیش که فراموش کرده بودید، چون روحیه آدمی اینگونه است.

کاوه نوشیدنی را برداشت و با لحنی طنزگونه گفت:

- از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

نازیلا به همراه دختر جوانی پیش آمد و رو به کیومرث کرد و گفت:
 - دکتر جان با دختر عموی من آشنا شو، بینا هم چون تو دکتر است.
 کیومرث در مقابل بیتا سر خم کرد و گفت:
 - از آشنایی با شما خوشبختم.
 بیتا گفت:

- من هم خوشبختم، نازیلا چون آنقدر از شما تعریف کرد که کنجکاو شدم
 شما را از نزدیک ملاقات کنم.

کاوہ تعارف نموده تا دختر جوان کنار آنها بنشیند و خود پرسید:

- شما هم روانشناسی می خوانید؟

بیتا سر تکان داد و گفت:

- خیر من دانشجوی دندانپزشکی هستم و هنوز تا فارغ التحصیلی خیلی
 فاصله دارم. مطالعه در روح و روان انسانها بسیار دشوار است.
 کاوہ گفت:

- حرفه شما خیلی به حرفه پسر من نزدیک است، شما کاری می کنید که روح و
 روان آدمها آزاد و تندرست باشد. اگر نظر من را بپرسند می گویم بدترین درد
 دندان درد است. با دندان خوب تغذیه خوب انجام می گیرد و هنگامی که تغذیه
 خوب باشد روان انسان هم خوب کار می کند.

بیتا گفت:

- از تعریفان ممنونم اما این که گفتم براستی کار دشواری است غلو نکرده ام.
 اما می پذیرم که هر دو غذا رسان هستیم، من تغذیه جسم را به عهده دارم و دکتر
 تغذیه روح.

بیتا آن شب توانست با ابراز عقاید خود در زمینه های مختلف نظر کاوہ و
 کیومرث را جلب کند و مصاحب و همنشین خوبی برای آنها باشد بگونه ای که
 وقتی جشن به انتها رسید هر دو از اینکه او را بار دیگر ملاقات کنند اظهار

خوشحالی و خشنودی کردند. هنگام بازگشت به خانه کاوه روی این سخن که بیتا چه دختر ژرف نگری است و چه اطلاعات جامعی دارد تکیه کرد و افزود:
- او دختری است که همسرش از این که با وی در محافل و مجامع ظاهر شود به خود افتخار خواهد کرد.

کاوه سعی در جلب توجه کیومرث نسبت به این دختر داشت و کیومرث هم نقطه تاریکی در آن دختر ندیده بود که کلام پدر را رد کند. بیتا را شبیه پگاه با ویژگیهای او یافته بود، اگرچه پگاه با رک گویی و صراحت لهجه از محبوبیت عام برخوردار نبود اما او نیز در سخنهای خود از نکات بزرگان در جلب شنونده و یا شنوندگان سود می جست و همه اذعان داشتند که پگاه دختری آگاه و مطلع است. بیتا با زیرکی توانسته بود فکر آن دو را متوجه خود کند و آن طور که دختر عمویش نازیلا از وی متوقع بود خانواده نیری را در میان دیگر اقوام برتری دهد. آن دو وقتی به خانه رسیدند و خود را برای رفتن به بستر آماده نمودند کاوه بی هیچ مقدمه‌ای گفت:

- بیتا همسر خوبی برای تو خواهد شد.

و سپس با گفتن شب بخیر به اتاق خواب رفت. لحن و کلام قاطع پدر کیومرث را هم متعجب کرد و هم به خنده انداخت و هنگامی که خود برای آسودن به بستر رفت مهستی و بیتا را با یکدیگر مقایسه نمود و به خود گفت مهستی هنوز رفتار دخترکان نابالغ را دارد در صورتی که بیتا بیش از سن خود آگاهی دارد و رفتارش پخته و سنجیده است، اما بیتا هرگز نگاه شوخ و خندان مهستی را نخواهد داشت.

مهستی کتاب را برهم گذاشت، خود خوب می دانست که سطری از مفهوم کتاب را تفهمیده است و به هنگام مطالعه ذهنش در حول محور دیگری می چرخیده. در دایره مردی که آسان توانسته بود در قلبش جای خود را باز کند و

تمام افکار را به خود معطوف کند. کیومرث تمام تصور و پندار مهستی را که گنجینه ذوق و حافظه او بود بخود اختصاص داده و تصور او محک افکارش شده بود و این افکار تا بدان جا پیش رفته بود که وقتی نامی از کیومرث به میان می آمد در آینه پیشانی او احساس درونی اش هویدا می شد و رنگ چهره اش گاه پریده، گاه گلگون و گاه اضطراب و پریشانی نمودار می گشت. چرا که خود خوب می دانست که هم پدر و هم کیومرث کافی است در چهره او بنگرند و راز درونش هویدا شود. از خود می پرسید که چطور می توانم نقاب بر چهره زده و این اسب سرکش را رام سازم؟ چندین بار کوشید در جمع آنها حاضر نگردد و از او بگریزد اما درسهای او و شوق و کنجکاوی از دانستن وادارش می کرد که برای آمدن او لحظه شماری کند و چون از در داخل شود اولین نفری باشد که از او استقبال می کند.

باور داشت که تکرار دیدن جاذبه را کاهش داده و عادی می شود و اختلاف عقیده خواب رویاگونه را به دید حقیقت برمی گرداند. رفتن و نماندن و سفر و هرگز بازنگشتن نیز حقیقتی دیگر بود که می بایست می پذیرفت و با آن روبرو می شد. ره رویا رفتن و به او اندیشیدن خطا بود اما از آنجا که جوان بود و شور جوانی و احساسات ناپخته داشت اندیشه هایش رویاگونه و گاه اغراق آمیز می شدند و ساعتها فکر و ذهن او را به خود مشغول می کردند. برای تسلاهی دل مجروحش که درمانی نمی یافت به برانگیختن غرور دست یازید و در پشت دیوار آن خود را پنهان ساخت. کلماتش کوتاه و سوالاتش مجمل گشتند و نگاهش بر سطر سفیدی که با قلم لرزان نت می نوشت. اما برای آرام شدن ضربان قلب که بی وقفه در قفس سینه ضرب آهنگی تند می نواخت دارویی نمی یافت و به همین خاطر برای آن که بهتر تنفس کند کنار پنجره می نشست و هوای متغیر را به جان می خرید. گاه از اعتراض پدر مجبور می شد پنجره را نه کامل اما نیمه باز بگذارد و با این سخن که هوای آزاد موجب می شود بهتر مطالب را درک کند پدر

را قانع سازد. دکتر داشت می گفت:

- کودک تمام روز به اشیاء می نگرد بدون اینکه مژه بزند، این مسئله بخاطر آن است که چشمان او بر هیچ شیئی خاص متمرکز نمی شود، او راه می رود بدون اینکه بداند به کجا می رود و می ایستد بدون اینکه بداند چرا؟ او خودش را در طبیعت پیرامون خویش غوطه ور می سازد و در جهت آن حرکت می کند. اینها اصول بهداشت روان و سلامت فکر هستند، اگر بدنتان و توجهتان را هم شکل نمائید، هماهنگی زمین و آسمان بر شما ارزانی خواهد شد. اگر به شناخت خود تمامیت بخشید و افکارتان را وحدت دهید روح شما را منزلگاه خویش خواهد ساخت و با شما زندگی خواهد کرد.

مهستی تند و تند یادداشت می کرد بدون آنکه درباره کلمات نوشته شده اندیشه کند. کیومرث هنگامی که گفت حالا شما با دو سنت فلسفی کتفوسیونیسیم و تائوئیسم آشنا شدید، نگران شد و مضطرب گفت:

- بله!

مهستی می ترسید که دکتر از او سؤال کند و او نتواند به او بگوید که هیچ چیز نفهمیده و فقط یادداشت کرده است. کیومرث آثار نگرانی را در چهره مهستی دید و با خود اندیشید او هیچ چیز از گفته هایم نفهمیده، اما حقیقت را پنهان کرد و گفت:

- امشب فرصت کافی خواهید داشت تا این دو فلسفه را با هم مقایسه کنید. سپس به ساعت دستش نگریست و گفت:

- استاد باید دیگر کارش تمام شده باشد، اگر سؤالی ندارید برویم کمک او؟ مهستی زود دفتر را بر هم گذاشت و گفت:

- من هم اینطور فکر می کنم.

و زودتر از کیومرث اتاق را ترک کرد. به هنگام صرف شام وقتی همگی گرد میز شام نشستند مهستی متفکر و در خود فرو رفته فقط با سالاد درون بشقابش

بازی می‌کرد به گونه‌ای که مادر متوجه شد و پرسید:

- مهستی چرا شام نمی‌خوری؟

مهستی به خود آمد و برای آن که جلوی سوالات بعدی را بگیرد گفت:

- خیلی داغ است، صبر کردم تا کمی خنک شود.

مادر به چهرهٔ همسرش بهت‌زده نگریست و او هم به چهره کیومرث لبخند زد. اما هیچ کدام لب به سخن باز نکردند. مهستی وقتی برای گریز چنگال در بشقاب فرو برد تازه متوجه خبط خود شد و خواست سخنی بگوید که متوجه شد دیگران به او توجه ندارند و با این خوشبآوری که آنها متوجه خبط او نشده‌اند به خوردن سالاد مشغول شد. کیومرث به هنگام ترک آنها رو به مهستی کرد و با لحنی شوخ گفت:

- گره کور به سختی باز می‌شود اما چند گره که باشد وقت بیشتری می‌گیرد.

از جمله او هیچکس سر درنیاورد و مهستی با خود اندیشید منظور او از این

حرف چی بود؟ آیا دکتر به احساس او پی برده و همه چیز را می‌داند؟

پدر در اتاق راه می‌رفت و سعی داشت از کلماتی آرام بخش استفاده کند:

- بین دخترم آنچه که تو داری از دکتر می‌آموزی فقط برای آگاهی است و

چیزی جز یک سری عقیده و نظریه نیست. موشکافی کردن و طالب عمق و

ریشه بودن گاه گمراه کننده است. تو باید فعلاً تلاشت را صرف آموختن کنی تا

بعدها بتوانی میان نظریه درست و نظریه نادرست تفاوت بگذاری. من نظریه

هیچ دانشمندی را نه رد می‌کنم و نه درست می‌پذیرم، بلکه سعی می‌کنم با عقل

و درایت خود آن چیزی را قبول کنم که مرا به ذات خداوندی نزدیکتر می‌کند.

پدر تصمیم داشت علی‌رغم میل خود دخترش را از ادامه این راه منصرف کند

و او را در راهی که پیش از آن برای خود برگزیده بود برگرداند. مهستی به سخنان

پدر گوش داد و سپس پرسید:

- پدر پس چرا وقتی صحبت از نظریه فلان دانشمند می‌کنید با قاطعیت

چنان حرف می‌زنید که گویی آن گفته و نظریه را کاملاً قبول دارید. آیا این نشانه آن نیست که...

پدر سر فرود آورد و میان حرف او گفت:

- من پذیرفته‌ام چون با نظریات دیگر مقایسه کرده و سپس انتخاب کرده‌ام. من برای تو هم چنین می‌خواهم که سطح آگاهی‌ات را بالا ببری و سپس پایبند اصولی شوی. شناخت حقیقت چیزی است که همه به دنبال آن هستیم اما باید گام به گام پیش رفت تا از جاده اصلی منحرف نشود. دکتر قدسی چند هفته دیگر عازم است و در نتیجه درس تو ناتمام باقی می‌ماند. هدف من این است که راه اولیه خود را در پیش بگیری و آن را تمام کنی. نگذار عشق به رشته مدیریت در وجودت خاموش شود. تا بدین جا با علاقه آغاز کرده‌ای پس همت کن و تمامش کن. مهستی هفتی به اتاقش پا گذاشت پیش از آن که به حرفهای پدرش فکر کند به این آگاهی که چند هفته دیگر برای همیشه دکتر را از دست خواهد داد فکر کرد و با خود اندیشید چه زود شروع و تمام شد، ای کاش هرگز شروع نشده بود و او را ندیده بودم.

بیتا تعمداً به دیدن کیومرث رفت و هنگامی که او از دانشگاه خارج می‌شد با او روبرو شد. کیومرث با دیدن او خوشحالی‌اش را نشان داد و پرسید:

- اینجا چه می‌کنید؟

بیتا گفت:

- به یاد داشتم که شما چه روزهایی کلاس دارید به همین خاطر هم برای خرید کتاب آمده بودم و هم این که اگر شانس و اقبال یاری کند شما را هم ملاقات کنم که خوشبختانه موفق شدم. شما برای نهار قرار دارید؟

کیومرث سر تکان داد و بیتا گفت:

- من احساس گرسنگی عجیبی می‌کنم، بیایید برویم رستوران غذا بخوریم و

مهمان من باشيد.

كيومرث خندايد و گفت:

- درست است كه دانشجو هستم اما خوشبختانه بي پول نيستم و مي توانم صورت حساب را پرداخت كنم.
بيتا گفت:

- قصد توهين نداشتم اما چون من از شما دعوت كردم دوست دارم كه خودم ميزبان باشم. من جاي دنجي را مي شناسم كه هم غذايش خوب است و هم محيطش آرام و دلچسب است.

كيومرث بدون ابراز عقیده به دنبال بيتا حرکت کرد. بيتا گفت:

- من شنیده‌ام كه در دانشگاه گاه به جاي استاد شما تدریس می كنيد، اين حقيقت دارد؟

كيومرث خندايد و گفت:

- فقط گاهي چنين افتخاري نصيب می شود.

آن دو سوار اتومبيل كيومرث شدند و به راه افتادند. بيتا گفت:

- شنیده‌ام كه برادر و مادر شما در آمريكا اقامت دارند و هر دو از روان پژوهان مهم هستند؟

كيومرث گفت:

- بله درست شنیده‌ايد، مادر و احد هر دو از استعداد خدادادي برخوردارند و سعی شان بر اين است كه از طريق علمي از اين استعداد بهره گيري كنند.
بيتا خندايد و گفت:

- دوستي دارم كه غالباً وقتش را به روح و احضار روح تلف می كند و خودش می گويد كه تابحال توانسته با چندين روح ارتباط برقرار كند.
كيومرث به خنده پرسيد:

- حتماً از طريق نعلبكي؟

بیتا هم خندید و گفت:

- بله از همین طریق، من با اینکه چند کتاب در این رابطه خوانده‌ام اما هنوز باور ندارم که چنین کاری میسر باشد و به گمانم که این یک تلقینی بیش نیست. چون ما می‌خواهیم که روح حاضر شود به خود تلقین می‌کنیم و چنین می‌پنداریم که حاضر شده است. من به نوبه خود این گفته‌ها را باور ندارم. آنها مقابل رستوران ایستادند و بیتا گفت:

- حتم دارم که خوشتان می‌آید.

وقتی وارد رستوران شدند کیومرث به صدق گفته او پی برد. رستوران مجلل بود اما تعداد مشتریان زیاد نبود. فضای رستوران لوکس بود و آوای موزیک ملایمی به گوش می‌رسید. آنها در انتخاب میز آزاد بودند و هر دو ترجیح دادند در گوشه رستوران بنشینند. پیشخدمتی به میز آنها نزدیک شد و آن دو بدون آن که به منو نگاه کنند از پیشخدمت سؤال کردند و او هم نام غذاها را یک به یک برشمرد. هر دو یک نوع غذا سفارش دادند و تا آماده شدن غذا باز هم بیتا بود که سخن آغاز کرد و گفت:

- دیشب داشتم تاریخ ادبیات انگلیس را مطالعه می‌کردم و همانطور که بی‌هدف کتاب را گشودم نثر نویسان عصر الیزابت آمد و شرحی در مورد رابرت گرین خواندم و جالب این که این مرد با دامنی آلوده به گناه سعی کرده از مفاسد و رذایل و دامهایی که شیادان در سر راه جوانان می‌گسترانند آگاهی دهد. در یک قطعه از زبان پند گفته «سودای نابکار را به دور انداز زیرا هوس‌های آتشین روزی به نفرت مبدل می‌شود و عشقی که زمام اختیارش به چنگ عقل نباشد و شهوت بر آن حکومت کند به زودی از میان خواهد رفت.» من با این عقیده موافقم اما اگر هوس در نظر شاعر همان احساس باشد مخالفم.

کیومرث گفت:

- به گمانم منظور شاعر همان هوس است چون در آخر اگر اشتباه نکرده باشم

گفته اگر شهوت بر عشق حکومت کند به زودی از میان خواهد رفت.
بیتا گفت:

- در جایی خواندم احساسات نیرومند مستلزم داشتن شخصیت نیرومند
نیست. نیرومندی هر کس را باید با قدرت احساساتی که وی در فرمان می آورد
اندازه گرفت.

پیشخدمت برایشان غذا روی میز چید و آن دو ضمن خوردن باز هم در مورد
احساس صحبت کردند. کیومرث گفت:

- من هم در جایی خواندم که هر احساس بشری، بزرگتر و شریفتر از علتی
است که آن را برمی انگیزد و این خود به نظر من دلیل آن است که آدمی برای یک
حالت هستی برتری آفریده شده است.

غذا همانطور که بیتا گفته بود لذیذ بود و کیومرث با اقرار به خوشمزگی غذا
بیتا را خوشحال کرد. وقتی هر دو از خوردن فارغ شدند بیتا پرسید:

- سفرتان چه مدت طول می کشد؟

کیومرث گفت:

- نمی دانم، اما قدر مسلم این است که ماندگار نمی شوم و برمی گردم.

بیتا با شیطنت گفت:

- همه همین را می گویند اما وقتی رفتند خیال بسازگشت را از سر بیرون
می کنند. جای تأسف است که مغزهای متفکر و آدمهایی که می توانند به حال
مملکت مفید باشند کوچ می کنند و می روند. چه می شد اگر بجای تفرقه همه با
هم بودند و با همبستگی و مشارکت مملکت را می ساختیم و پیش می رفتیم.

- این آرزوی هر ایرانی وطن خواه است. من به شما قول می دهم که روزگاری

چنین خواهد شد و کوچ کنندگان به موطن اصلی خود برمی گردند. حالا اجازه

بدهید من صورت حساب را بپردازم، هنگامی که بازگشتم شما بار دیگر دعوتم

کنید و قول می دهم که بگذارم پول میز را شما حساب کنید.

بیتا خندید و موافقت کرد. وقتی هر دو رستوران را ترک کردند بیتا گفت:
- پس باید چشم به راه آمدنتان باقی بمانم و به خود این امیدواری را بدهم که
شما ماندگار نمی شوید و برمی گردید.

کیومرث گفت:

- اگر لازم است حاضرم قسم بخورم.

- قسم لازم نیست قولتان را قبول دارم.

کیومرث، بیتا را به خانه اش رساند و هنگامی که باز می گشت با خود گفت
حق با پدر است و او دختری است که می تواند هر مردی را خوشبخت کند. از
این که از بیتا جدا شده و مجبور به رفتن به خانه استاد بود چندان خشنود نبود و
دوست داشت که بیشتر از مصاحبت بیتا استفاده کند. در نظرش خانه استاد دیگر
آن حال و هوای روزهای اول را نداشت و از این که خود را ملزم کرده بود که
سطح آگاهی مهستی را بالا ببرد خود را سرزنش می کرد و تغییر رفتار سرد و
خاموشی لب مهستی را عامل گریزان شدن از مصاحبین آن خانه گذاشت و به
خود گفت می توانم حجم سنگین درس و امتحان را بهانه کنم و دیگر آنجا نروم.
با این تصمیم به جای رفتن به سوی خانه استاد راه خودشان را در پیش
گرفت با این امید که بیتا تماس گرفته و با یکدیگر یکبار دیگر گفتگو خواهند
کرد. وقتی اتومبیل را در مقابل خانه پارک کرد شتابی ناخواسته به کار خود داد و
با گشودن در خانه و بی نظمی که با آن روبرو گردید لحظه ای ایستاد و تماشا کرد.
پدر اثاث خانه را در سالن چیده بود و مرد سمسار داشت آنها را برآورد قیمت
می کرد. کیومرث سلام کوتاهی کرد و به اتاقش پناه برد، خوشبختانه اتفاق او
مرتب بود و هیچ شیئی جابجا نشده بود. تغییر لباس داد و خواست حمام کند که
صدای تلفن برخاست، او رو به پدر گفت:

- اگر استاد بود بگویید من هنوز به خانه بازنگشته ام.

کاوه مرد را گذاشت و گوشی را برداشت، همانطور که کیومرث حدس زده

بود استاد بود و می خواست علت تأخیر کیومرث را بداند. با قطع تلفن کیومرث از این که پدر را به دروغ گفتن و اداشته بود احساس شرمساری کرد و به خود گفت ای کاش برنامه را بهم نزده بودم. وقتی وارد حمام شد و زیر دوش رفت با خود اندیشید که دیگر تا ملاقات کردن و دیدار مادر و احد زمان زیادی نمانده. بعد از آن تماس تله پاتی که با یکدیگر داشتند مادر و احد سعی در تماس دیگر نکرده بودند و تلاش یک جانبه او برای برقرار تماس بی نتیجه مانده بود. وقتی از حمام خارج شد مرد سمسار رفته بود و پدر در حال حساب کتاب بود. با دیدن کیومرث گفت:

- همه چیز را می خواهد مفت تمام کند، من عقیده دارم که بهتر است به جای فروش اثاثیه همه آنها را در اتاق تو جمع کنیم و در آن را قفل کنیم تا روزی که به ایران بازگشتیم از آنها استفاده کنیم.

کیومرث پرسید:

- با خانه چه می کنید، آیا آن را می فروشید؟

پدر سر تکان داد و گفت:

- نه، فکر می کنم بهتر باشد آن را به دوستی رهن کامل بدهیم و از فروش چشم پوشی کنیم. راستش این خانه برای من و مادرت ارزشمند است و بسیار خاطرات تلخ و شیرین از اینجا به یاد داریم. دوست ندارم تمام تعلقات را از بین ببرم، نظر تو چیست؟

کیومرث به جای پاسخ پرسید:

- آیا فرد مطمئنی سراغ دارید؟

پدر سر فرود آورد و گفت:

- فکر کنم که شورانگیز و علیرضا حاضر شوند اینجا ساکن شوند، اینطور که شنیده ام آنها تصمیم دارند که آپارتمانی اجاره کنند و بطور مستقل زندگی کنند. من با کامران تماس داشتم و قرار است که همین امشب نظر موافق یا مخالف

علیرضا را پرسد و برایم زنگ بزند.

کیومرث با فرود آوردن سر مستأجرین جدید خانه را تأیید کرد. با شنیدن صدای زنگ تلفن اینبار نیز کاوه گوشی را برداشت و به گرمی شروع به صحبت کرد. مکالمه آن دو طولانی شد و از نحوه گفتگوها کیومرث فهمید که پدرش با خود علیرضا مشغول صحبت است و برای لحظاتی چهره او و عروزش را به یاد آورد و از اینکه شورانگیز را برخلاف تصور پدرش رسمی ملاقات کرده بود لبخند بر لب آورد و در همان حال با خود گفت نمی دانم چرا احساس می کنم چیزی در این میان کم است، مثل شیئی که می بایست در جایش باشد و حالا نیست. با این که شورانگیز را اولین بار بود که ملاقات کرده بود اما حس می کرد که او سعی در نهان کردن چیزی دارد که با همه دقتی که انجام داده بود حقیقت را کشف نکرده بود. با خود اندیشید شاید گفته های دیگران مرا بیش از حد کنجکاو ساخته و در واقع من از دیدگاه دیگران به او نگریسته ام. وقتی تماس قطع شد کاوه از خوشحالی دو کف دست را بر هم سایید و گفت:

- شکر خدا این مشکل هم حل شد، علیرضا با طیب خاطر قبول کرد و قول داد که هم از خانه و هم از اثاث ما نگهداری کند. من دیگر مسئولیتی ندارم و مانده کارهای تو که وقتی اعلام آمادگی کنی ساکهای سفر را ببندیم.

کیومرث گفت:

- من با این که از نمره های امتحانیم آگاه هستم اما باید صبر کنم تا نتیجه قطعی اعلام شود و این کار هم زمان زیادی نمی برد. تا شما برای مادر و احمد خرید کنید نتایج امتحانات هم اعلام می شود.
- تارخ را از قلم انداختی، ای کاش مادرت...

صدای تلفن که برای سومین بار بلند شده بود مانع از ادامه حرف کاوه شد و اینبار کیومرث که به تلفن نزدیکتر بود گوشی را برداشت و از شنیدن صدای بیتا هیجان زده شد و به گرمی حالش را پرسید. کاوه بلند شد و به آشپزخانه رفت و

در دل با خود گفت نکند دل به گرو داده باشد و رفیق نیمه راه شود؟ مکالمه آن دو طولانی شد و کاوه ترس را به وجودش راه داد و باز با خود اندیشید اگر او خیال رفتن نداشته باشد من هم نخواهم رفت و به مینا خواهم گفت که بخاطر کیومرث ماندگار شدم.

خوب است کیومرث تصمیم نهایی خود را هر چه زودتر بگیرد تا هم مرا از بلا تکلیفی خارج کند و هم علیرضا را که گمان دارد خانه‌ای یافته. کاوه به فراهم ساختن شام مشغول شد اما ذهنش مغشوش و مشوش بود، برای کنترل نمودن مدت مکالمه یکی دو بار به ساعت نگاه کرده بود. پس از اینکه بالاخره مکالمه به پایان رسید و کیومرث قدم به آشپزخانه گذاشت کاوه سعی کرد خونسرد باشد و نگرانی خود را بروز ندهد و پرسید:

- تو همراه من می‌آیی؟

کیومرث که منظور او را درک نکرده بود پرسید:

- کجا؟

کاوه گفت:

- خارج.

کیومرث متعجب پرسید:

- مگر قرار است که نیایم؟

کاوه لبخند زد و گفت:

- من فکر کردم که ممکن است پشیمان شده باشی و بخواهی راه دیگری

انتخاب کنی.

کیومرث با صدای بلند خندید و گفت:

- نه پدر، خیالتان راحت باشد. من هیچ راهی را به ادامه تحصیل ترجیح

نمی‌دهم.

کاوه نفس بلند و آسوده‌ای کشید و از اینکه همراه خود را از دست نداده است

قلباً خوشحال شد. اما برخلاف تصور کیومرث در وجود بیتا آتشی روشن شده بود و چنان امیدواری یافته بود که گمان داشت کیومرث بخاطر رابطه‌ای که ایجاد شده چشم از سفر خواهد پوشید و ماندگار خواهد شد. او برای هر کلام کیومرث در قلب و روحش دیوانی نوشته بود و برای هر واژه مفهومی خاص برگزیده بود و آن را به خط و خیال عشق رنگین ساخته بود. سراسر وجودش را امید به وصل و پیروزی انباشته کرده بود و کوچکترین اندیشه‌ای درباره شکست و ناکامی به دل راه نداده بود.

بعد از تماس با کیومرث همچون معماری که در زمین بکر خواهد بنایی بسازد در رویای خود شروع به ساختن بنایی رفیع و زیبا کرد و به آنی اتاقهای آن را به رنگ رویا رنگ آمیزی نمود و چندین آبنگ و درختان سر به فلک کشیده در آن به وجود آورد و بر شاخسارش بلبل غزل خوان مأوا داد و خود در سایه سرو و صنوبر تکیه زد تا از هوای پاک و نسیم فرح بخش پیروزی روح و روان را لبریز سازد. دلش می‌خواست به پگاه و پریسا بگوید که چگونه توانسته دل پسر عمویشان را به دست آورد و دیگر زمانی نمانده که لباس سپید عروسی بر تن کند و دوشادوش او قدم در راه زندگی زناشویی بگذارد.

دوست داشت به نازیلا می‌گفت که اشتباه نکرده و به راستی مردی را برای وی انتخاب کرده که از هر حیث با او همراز و همگام است و خوب می‌داند که با هیچ مردی چون او خوشبخت نخواهد شد. دلش می‌خواست می‌توانست آزادانه به مادر بگوید که مرد آینده زندگی‌اش را یافته و تا چند روز دیگر در لباس خواستگار در خانه را خواهد کوبید و به درون خواهد آمد. دوست داشت که همه از نگاهش می‌توانستند بخوانند که چقدر خوشبخت و سعادتمند است. دوست داشت به فرشته که نزدیکترین دوستش بود می‌گفت که بالاخره آرزوها جامه حقیقت پوشیده و او مرد رویایی‌اش را یافته است.

اما یکبار بر خود نهیب زد نه، هیچکس نباید بفهمد حتی نازیلا که ما را به

هم معرفی کرد. نمی‌خواهم او خیال کند دکتر به‌خاطر علاقمند شدن به من دست از سفر و ادامه تحصیل کشیده است. باید همه زمانی بفهمند که او برای خواستگاری قدم برداشته باشد. می‌دانم که همه شگفت زده خواهند شد، دیدن چهره دیگران پس از شنیدن این خبر دیدنی خواهد بود.

فردا چه روز زیبایی خواهد بود، می‌دانم که او تلفن خواهد کرد و با کمرویی خواهد گفت بیتا خانم می‌خواهم اجازه بگیرم و به اتفاق پدرم برای خواستگاری بیایم، آیا شما به من این اجازه را می‌دهید؟ و من پس از کمی مکث خواهم گفت شما مطمئنید که بودن را بر رفتن ترجیح داده‌اید؟ و او خواهد گفت بعد از اولین ملاقاتمان در عروسی وقتی با شما روبرو شدم دریافتم که همسر آینده خود را نه در آسمان بلکه در زمین پیدا کرده‌ام و از بخت خود شادمانم که پیش از هجرت شما را با من روبرو کرد.

باور کنید که انتخاب خود را کرده‌ام و هرگز پشیمان نخواهم شد. و آنوقت من خواهم گفت بسیار خوب دکتر حال که چنین است من و مادر میزبان شما خواهیم بود و هر ساعتی که مایل بودید تشریف بیاورید، سپس او خواهد گفت چطور است فردا شب مزاحم شویم البته اگر قرار نیست جایی تشریف ببرید؟ و من خواهم گفت نه مطمئن باشید که قراری در میان نیست و او خواهد گفت پس قرار را می‌گذاریم برای هفت بعد از ظهر خوب است؟ و من خواهم گفت بله خوب است. سپس او با گفتن فردا می‌بینمتان، به امید دیدار به مکالمه پایان خواهد داد و مرا از تشویش و نگرانی دزخواهد آورد.

بیتا آنقدر با رویای خود عجین شد که باور کرد این رویا حقیقی است و به راستی فردا شب مهمان خواهد داشت. وقتی برای خواب دیده بر هم گذاشت به این اندیشید که چه لباسی را برای مراسم بر تن کند و با این فکر بخواب رفت. اما در همان زمان پدر و پسر مشغول جمع‌آوری و بسته‌بندی لوازم بودند که بتوانند آنها را در یک اتاق جای دهند. با آنکه هر دو خسته بودند و آثار خستگی از چهره

هر دو به خوبی نمایان بود اما تصمیم داشتند تا تمام شدن کارها از پای ننشینند.
کاوه گفت:

- من می دانم که مادرت روزشماری را آغاز کرده است، ای کاش خودت صدایش را می شنیدی که چطور هیجان زده صحبت می کرد و امیدوار بود که این چند روز هم هر چه زودتر تمام شود و ما راهی شویم. نمی دانم آنجا چه پیش خواهد آمد اما همین که بار دیگر همه با هم هستیم ارضایم می کند.

www.romanbaz.ir

مادر مهستی خطاب به او گفت:

- به جای گریه و زاری بگو که چه اتفاقی روی داده تا کمکت کنم.
مهستی چشم پر از اشک خود را به چهره نگران مادر دوخت و سر تکان داد.
مادر که از سکوت و خموشی او به خشم آمده بود پرسید:
- پس چرا گریه می‌کنی؟ اگر به راستی اتفاقی روی نداده این اشک و ماتم
برای چیه؟ آیا در دانشگاه مسئله‌ای به وجود آمده؟ آیا با استادت اختلاف پیدا
کرده‌ای؟

مهستی بار دیگر سر تکان داد و اینبار مادر با آوایی رسا گفت:

- پس عقل از سرت پریده و مجنون شده‌ای، باید به پدرت بگویم تا چاره‌ای
برایت پیدا کند.

مادر با این سخن کنار تلفن نشست تا با همسرش تماس بگیرد، مهستی که

منظور او را فهمیده بود با یک جهش گوشی را از دست مادر گرفت و سر جایش گذاشت و گفت:

- مادر باور کنید چیز مهمی نیست، حالا احساس می‌کنم سبک شده‌ام و دیگر ناراحتی ندارم.

مادر با نگاهی موشکاف به او دیده دوخت و پرسید:

- پس غمی وجود داشته، ثُب بگو ناراحتی‌ات از که و چه بود؟

مهستی مستأصل مادر را نگریست و گفت:

- باور کنید موضوع خاصی نبود، گمان می‌کنم که بیخودی دلم گرفته بود، خودم هم درست نمی‌دانم چرا گریه کردم.

مادرش مجاب نشد و با نگاه دقیق دیگری گویی ذهن دخترش را خوانده باشد پرسید:

- از اینکه دکتر می‌رود ناراحتی؟

این سخن همچون صاعقه‌ای بر وجود مهستی فرود آمد و او را لرزاند، لحظه‌ای به حالت بهت فرو رفت و از خود پرسید مادر چه موقع متوجه شده؟ سعی کرد ذهن مادر را پاک و آرام کند و با انکار آتش را فرو بنشانند پس زمزمه کرد:

- نه!

اما لحن محزونش به جای آنکه راز را نهان کند رسوایش ساخت و مادر با آوردن لبخند بزلب گفت:

- از من نمی‌توانی پنهان کنی، من خود یک زن هستم و به احساسات زنانه واقفم. می‌توانم درک کنم که دل به علاقه دکتر سپرده‌ای، اما عزیزم تو محبت دکتر را به خطا عشق برداشت کرده‌ای. تو که می‌دانی او عازم است و ممکن است هرگز برنگردد، نباید بگذاری احساسات جوانی تو را به بیراهه بکشاند و چشم‌ت را به روی حقایق ببندد. او جوانی خوب و شایسته است اما تو باید پذیری که

او راه خودش را انتخاب کرده و می‌خواهد برود تا ادامه تحصیل بدهد. به خود این را بقبولان که راه شما از یکدیگر جداست و برای هم همسفر نیستید. من یقین دارم که به آسانی فراموشش می‌کنی و روزی به این احساست می‌خندی. حالا بلندشو برو صورتت را بشور شاید پدرت به اتفاق دکتر برگردد.

مهستی از اینکه رازش برملا شده بود دیگر احساس اندوه نمی‌کرد، حالا حس می‌کرد که از سنگینی بار آسوده شده و کسی آن را از شانهاش برداشته. مادر با همدلی خود توانسته بود دخترش را از شنا در دریای طوفانی بر حذر کند و چشم او را به روی حقیقت بازنگهدارد. وقتی پدر از در خانه داخل شد همانطور که حدس زده بود تنها نبود و دکتر هم همراه او بود. مهستی رنگ چهره‌اش پرید و مرغ دیوانه در قفس بال و پر کوبید. مادر که پی به احساس دختر برده بود دست او را گرفت و گفت:

- آرام باش دخترم، سعی کن وقار و متانت خود را حفظ کنی.

با ورود آن دو به اتاق پدر با آوایی بلند گفت:

- بیایید دکتر آمده.

مادر اول به استقبال رفت و مهستی پس از آن که توانست بر خود مسلط شود با دکتر روبرو شد. آن شب از درس و کتاب خبری نبود و دکتر داشت از برنامه آینده‌اش برای آنها صحبت می‌کرد و دیگران می‌شنیدند. کیومرث روی سخنش بیشتر به استاد بود و به علت آن که استاد و همسر او درست روبروی او نشسته بودند به آنها توجه داشت و متوجه نبود که پاره‌ای از سخنانش چگونه دل دختر جوان را به درد می‌آورد و رنگ چهره او را مهتابی می‌کند. او بدون توجه به انقلاب درونی مهستی از آینده طلایی خود صحبت کرد و اظهار امیدواری کرد که بتواند در آنجا با روان پژوهان کار کند و سطح آگاهی خود را بالا ببرد. در وقفه‌ای که به وجود آمد استاد پرسید:

- خوب به سلامتی چه روزی حرکت می‌کنی؟

کیومرث گفت:

- فردا شب غازم هستم، پدر ترتیب همه کارها را داده و حتی چمدانها را هم بسته. من منتظر نتایج امتحانات هستم و با گفتگویی که امروز انجام دادم موفق شدم نتایج امتحانات را یکی دو روزی زودتر از دیگران بگیرم. اگر خدا بخواهد فردا صبح کارهای مانده را انجام می‌دهم. به همین خاطر خدمت رسیدم تا هم خداحافظی کنم و هم برای تمام محبتهایی که به من کردید تشکر کرده باشم. امیدوارم وقتی به ایران برمی‌گردم مهستی خانم را پشت میز ریاست ببینم و...

نگاه کیومرث که به سوی مهستی برگشت از رنگ پریده او چنان متحیر شد که نتوانست کلام خود را تمام کند و لحظه‌ای لب فرو بست. در یک نگاه آن چه را که می‌باید بفهمد فهمیده بود و ناباور از دانسته به خود نهیب زد اشتباه می‌کنی، بعد ادامه داد:

- برای همگی تان سعادت و پیشرفت روز افزون آرزو می‌کنم. مثل این که زیاد صحبت کردم ممکن است یک لیوان آب لطف کنید؟

مادر به جای مهستی بلند شد و از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد همسرش را با آوایی بلند صدا زد که استاد هم بپا خاست و از اتاق بیرون رفت. کیومرث در حالی که سعی می‌کرد به چهره مهستی نگاه نکند گفت:

- امیدوارم آنچه از سیمای شما خواندم اشتباه بوده باشد. من... من به راستی قصد رنجاندن شما را نداشته‌ام و هرگز هم در فکر این نبوده‌ام که شما را به خود عادت بدهم. ما دوستان خوبی برای یکدیگر بوده‌ایم، غیر از این است؟

مهستی سر تکان داد و گفت:

- نه، ما همه از دوستی شما بهره‌مند شدیم. همانطور که خودتان گفتید آنچه در سیمای من خواندید و به نشانه محبت عمیق گذاشتید اشتباه بوده است. من زود به دیگران عادت می‌کنم و خوشبختانه زود هم فراموش می‌کنم. این خصلت چه پسندیده و چه نکوهیده باشد با من است. مطمئن باشید که من هم برایتان

آرزوی پیشرفت و موفقیت می‌کنم.

لحن قاطع مهستی گرچه با کمی لرزش همراه بود اما کیومرث را وادار نمود که بگوید:

- خوشحالم که من اشتباه کردم، اما از جهتی دلم به حال خودم سوخت که می‌بینم شما سریع دوستان را فراموش می‌کنید. من امیدوار بودم که از شما و خانواده نامه دریافت کنم و آگاه شوم که شما چه می‌کنید و تا کجا پیشرفت کرده‌اید، اگر خودتان زحمت نوشتن نامه را نمی‌کشید لاف در یک سطر زیر نامه‌ای که استاد برایم می‌فرستد از من یاد کنید.

مهستی خندید و گفت:

- این کار را می‌کنم تا خاطرتان جمع شود منظورم از زود خیلی هم زود نبود.

کیومرث با صدا خندید و گفت:

- دارید وادارم می‌کنید که هر روز یک نامه به استاد بنویسم و شما را ملزم

کنم که سطری بنویسید تا هیچ وقت فراموش نشوم. اما از شوخی گذشته امیدوارم که از شما و پیشرفت شما خبرهای تازه داشته باشم و این را بدانید من برخلاف شما هرگز دوستانم را فراموش نمی‌کنم و حاضرم در هر موقعیت و شرایطی که باشم اگر به وجودم نیاز داشتید کمکتان کنم و شما هم از این قاعده مستثنی نیستید و اگر روزی حس کردید خدمتی از من ساخته است مطمئن باشید که در خدمتگزاری حاضرم.

مهستی گفت:

- نمی‌دانم چرا فکر نکرده حرف زدم و باعث رنجش شما شدم. من اصلاً...

اصلاً منظورم این نبود که شما را هم به چشم دیگران نگاه می‌کنم. لطفاً این حرف مرا نشنیده بگیرید و فکر کنید که در ایران خواهی دارید که نگران شماست و آرزوی خوشی و سعادت شما را دارد.

مهستی بی‌اختیار دچار احساس شد و شتابان از اتاق خارج شد. کیومرث در

نگاه دختر جوان سوزی دیده بود که وجودش را تکان داد. با ورود استاد و خانمش به اتاق که یکی لیوان آب و دیگری ظرف میوه به دست داشت کیومرث گفت:

- به زحمت افتادید، ممنونم.

استاد لیوان آب را به دستش داد و گفت:

- تو هنوز با ما احساس غریبی می‌کنی در صورتی که باید در این مدت متوجه شده باشی که ما به تو علاقمندیم و تو را عضوی از خانواده خود می‌دانیم. مهستی کجاست؟

کیومرث گفت:

- چند لحظه پیش رفتند به اتاقشان.

استاد گفت:

- دنیای جوانی، دنیای رمز و رازهاست و دوره پیری نگاه به اسرار فاش گشته و گشوده شده. میوه بردار که امشب را باید غنیمت دانست. چه ساعتی پرواز داری؟
- پرواز مستقیم نیست، می‌دانم که می‌خواهید لطف کنید و بیایید فرودگاه اما خواهش می‌کنم این کار را نکنید. لحظه وداع را هرگز دوست نداشته‌ام اما قول می‌دهم وقتی بخواهم برگردم با شما تماس بگیرم و خیرتان کنم.
استاد گفت:

- می‌فهمم بسیار خوب هر طور که خودت صلاح می‌دانی.

کیومرث پس از خوردن میوه‌ای که همسر استاد برایش پوست گرفته بود بلند شد و گفت:

- با اجازدتان رفع زحمت می‌کنم، نمی‌دانم چطور باید از شما قدردانی و تشکر کنم. اجازه بدهید به همین جمله بسنده کنم که به خاطر همه چیز ممنونم.
استاد در آغوشش گرفت و گفت:

- دست خدا به همراهت، مرا بیخبر نگذار و فراموشمان نکن.

کیومرث در مقابل همسر استاد سر فرود آورد و گفت:

- محبت شما خلاء نبود مادر را در قلب من پر کرد، حال اگر فرزند ناسپاسی بوده‌ام به لطف و مهربانی خودتان مرا ببخشید.

خانم استاد که دچار احساس شده بود گفت:

- شما برای ما عزیز بوده و هستید و خوشحال می‌شویم که شاهد پیشرفت

شما در همه زمینه‌ها باشیم. با اینکه سعادت نداشتیم مادر شما را ملاقات کنم اما سلام مرا به ایشان برسانید و بدانید که به امید بازگشت همگی‌تان هستیم.

دکتر از اتاق خارج شد که استاد به بانگ مهستی را صدا زد و او از اتاقش خارج شد و از کیومرث پرسید:

- تشریف می‌برید؟

کیومرث سر پایین آورد و زمزمه کرد:

- متأسفم که درسمان ناتمام ماند اما با وجود استاد درجه شرمندگی‌ام کمتر است چه وقتی من بی‌استعداد توانستم از معلومات استاد بهره بگیرم مسلماً شما با آن هوش و استعداد ذاتی موفق‌تر خواهید بود. قولتان را فراموش نکنید و برایم دعا کنید.

مهستی قادر به ادای جمله‌ای نبود و هنگامی که کیومرث پا از خانه بیرون می‌گذاشت با قطره اشکی بدرقه‌اش کرد و سریع به درون خانه پناه برد. هنگامی که کیومرث اتومبیل را روشن می‌کرد لحظاتی به آن خانه نگاه دوخت و با خود گفت، چشم‌هایش وقتی به ژاله اشک می‌نشیند زیباتر است. کیومرث راه خانه ورده را در پیش گرفت تا در مهمانی‌ای که او داده بود شرکت کند اما در بطول راه نگاه مهستی را با خود داشت و از معنای نگاه او که اوج علاقه و مهرش را رسانده بود به خود گفت آنقدر جوان و بی‌آلایش است که نتوانست احساس خود را پشت ماسک بی‌تفاوتی پنهان کند. ای کاش به او می‌گفتم بعد از آن که راه غرور در پیش گرفت پی به احساس پاکش برده بودم اما هیئات که نمی‌توانستم

پاسخگویی مهرش باشم، چرا که خود هنوز نمی‌دانم چه چیز پیش روی دارم و آینده چه خواهد شد. وقتی به خانه زده وارد شد همه را یکجا گرد هم دید، صالح و مونا از او استقبال کردند. او با دیدن مرسله سخت در آغوشش گرفت و به یاد مادر او را بوسید و بر سینه فشرد. حضور شیده و دایی فریدون به اتفاق نگار و نازنین او را سخت هیجان زده کرد و خود را در میان اقوامی گرم و صمیمی یافت. علیرضا او را کنار خود نشاند و گفت:

- پسر تو خیلی مهمی، بین خواهرت برای تو چه مهمانی بزرگی راه انداخته، کاری که برای احد و مادرش نکرد.
ورده گفت:

- لطفاً تفرقه نیندازید، برای من همه عزیزند اما در هنگام سفر اما و احد دستم خالی بود و شرمنده‌شان شدم.
کاوه گفت:

- این حرف را نزن، مینا و احد خود همه چیز را می‌دانند و ذره‌ای هم از تو توقع ندارند.

کتایون دست کیومرث را در دست گرفت و گفت:

- تو میروی و تاریخ را از نزدیک می‌بینی، باور کن که خوشحالم تو پیش او می‌روی. شما با یکدیگر مهربان بودید و من حتم دارم که با بودن تو تاریخ دیگر تنها نخواهد بود. از طرف من به او بگو که خیلی دلم می‌خواست به همراه شما عازم می‌شدم اما کارهای نیمه تمامی دارم که باید تمامشان کنم و امید دارم که او بیاید تا همگنی ما را ببیند.

ماجده سینی چای را در مقابل کیومرث گرفت و گفت:

- آنقدر مادر خرید کرده که فکر می‌کنم مجبور شوید بارهای خود را بگذارید و خریدهای مادر را ببرید.

کیومرث به شوخی گفت:

- مادر از من فقط عکس شماها را خواسته و من فقط عکس می برم.

چشمک زیرکانه کیومرث را ورده ندید و پرسید:

- برای خاطر احد هم هیچ چیز نمی بری؟

کیومرث از لحن اندوهگین او آزرده شد و گفت:

- خواهر عزیز من اگر همه چیز را همین جا بگذارم مطمئن باشید که محموله

شما را خواهم برد. شما از من جان بخواهید اینها که چیزی نیست.

سخن کیومرث ورده را خوشحال کرد، فریدون گفت:

- جوانها دارند یکی یکی می روند و ما پیرها را تنها می گذارند.

نگار گفت:

- وقتی کیومرث ساکن و مقیم شود من به دنبالش خواهم رفت.

صدای اعتراض جوانهای دیگر بلند شد که همه اعلام آمادگی کردند و

کیومرث بار دیگر به شوخی گفت:

- دعوا نکنید، من می مانم شما بروید.

آنها سرگرم گفتگو بودند که کیومرث با صدای سلامی که شنید متوجه صدا

شد و شورانگیز را دید که از در اتاق بیرون آمد. او لباس بلند تیره رنگی به تن

داشت و با نگاهی مهربان به او می نگریست. کیومرث بپا خاست و با او نیز گرم

و صمیمی برخورد کرد و حالش را پرسید. علیرضا کمی در جای خود تکان

خورد و شورانگیز را در کنار خود نشانده. کیومرث احساس ناراحتی کرد، جایش

تنگ نبود اما از فضایی که یکباره به وجود آمد خشنود نبود. تا پیش از ورود

شورانگیز همه احساس یگانگی و خودی بودن می کردند اما حضور او موجب

شد تا همه حالتی رسمی به خود بگیرند و در گفتار و رفتار خود محتاط شوند.

کیومرث به پدر نگریست، او گرچه با برادرش کامران مشغول گفتگو بود اما

مشخص بود به گونه ای نشسته که از شورانگیز دور باشد و نگاهش با او تلاقی

نکند. ماجده و ورده به پذیرایی مشغول بودند و صالح و مونا میز شام را آماده

می کردند. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که چهار دختر دیگر نیز بلند شدند و به بهانه کمک وارد آشپزخانه شدند. جا به قدر کافی خالی شده بود، علیرضا با سیامک شروع به صحبت کرد و کیومرث برای آن که زن جوان بدون مصاحب نمازده باشد از شورانگیز پرسید:

- بازار گل در چه حال است؟

شورانگیز نگاه در چشم او دوخت و گفت:

- خوب است، من برای اما دسته گل مریمی ساخته‌ام که امیدوارم آن را با خودتان ببرید و از طرف من به او هدیه کنید. می دانستم که گل طبیعی تا بخواهد به دست ایشان برسد از بین می رود به همین خاطر گلها مصنوعی هستند و جای کمی را هم اشغال می کنند. برای آقا احد هم چیز بسیار سبکی گرفته‌ام که وزنش به قدر وزن یک کاغذ است و شما را خسته نمی کند.

کیومرث گفت:

- من با ورده شوخی کردم شما به دل نگیرید، من...

شورانگیز گفت:

- می دانم که مزاح کردید اما من حقیقت را گفتم و با این حال اگر جایی برای بردن آنها ندارید از شما نمی رنجم.

- مطمئن باشید آنها را صبحیح و سالم به دست صاحبانش می رسانم، اما برایم جالب است که شنیده‌ام شما مادرم را اما خطاب کردید.

شورانگیز خندید و گفت:

- من با مادر شما در عروسی آقا صالح آشنا شدم و آنها چون مادرتان را اما خطاب می کردند من به اشتباه تصور کردم که نام ایشان اما است و بعد از این تلفظ خوشم آمد ضمن آن که حس می کنم اما را چون مادر حقیقی خود دوست دارم و مهرشان را از همان شب به دل گرفتم و خیلی هم دوست داشتم که در عروسیمان شرکت می کردند که متأسفانه نبودند. اما علیرضا در نامه‌ای یکی از

عکسهای عروسی را گذاشت و برایشان پست کرد و اما هم به عنوان تشکر
برایمان هدیه‌ای فرستاد که چون جان دوستش دارم.
کیومرث گفت:

- من یقین دارم که اگر خود مادر هم حضور داشت به شما می‌گفت که او نیز
شما را همچون فرزند خود دوست دارد.
شورانگیز خندید و گفت:

- این را می‌دانم و باور دارم.

لحن قاطع شورانگیز و بیان این که می‌داند مادر چه خواهد گفت لحظه‌ای
کیومرث را به فکر فرو برد اما از آن آسان گذشت و متوجه عبدالحمید که آنها را
برای صرف شام دعوت می‌کرد شد. سر میز غذا شورانگیز درست روی
کیومرث قرار گرفت و کیومرث متوجه نگاههای عمیق شورانگیز به پدرش شد،
گویی مسافری از راه رسیده محو تماشای عزیز خود بود و این بهت باعث شد تا
دوبار علیرضا به او گوشزد کند که سوپش رو به سردی گذاشته و حواس او را به
خود جمع کند. کیومرث یقین داشت که مادر توانسته شورانگیز را از وجود روح
فانی برهاند اما دلیل این بهت و تماشای او نمی‌دانست و پیش خود فکر کرد شاید
پدر تصویر معبودی را به یاد او می‌آورد که اینچنین از دیدن او خود را فراموش
می‌کند. صرف شام با شوخی و خنده مهمانان به پایان رسید و کیومرث شاهد
بود که او به هیچ یک از حرفها و شوخی‌ها توجه ندارد و غرق در افکار خود
است. دوست داشت که پاسخگوی هیچ سؤالی نمی‌بود و می‌توانست بیشتر به
او توجه کند، شاید به راز ضمیرش پی ببرد. اما متأسفانه او بیش از هر فرد
دیگری در جمع مخاطب سخن بود و می‌بایست بشنود و پاسخ دهد.

بعد از شام وقتی دسر آورده شد و توسط مونا و صالح تعارف شد باز هم
کیومرث متوجه شد که مونا دوبار با گفتن بفرمایید شورانگیز را به خود آورد و او
نه با کلام بلکه با تکان سر از خوردن ابا کرد. پدرش داشت آرام و بدون توجه به

نگاه شورانگیز با عبدالحمید و فریدون گفتگو می‌کرد و کامران با ادیبی که داشت از بیماری پدرش و اینکه بیماری موجب شده تا او قادر به تکلم نباشد حرف می‌زد. شیده و نازیلا و مرسده گوش به حرفهای کتابیون داشتند که داشت از فعالیت فرهنگسرا و این که او در کلاس خط شرکت کرده و از پیشرفت‌هایش در زمینه خطاطی گفتگو می‌کرد. علیرضا و سیامک و صالح هم کیومرث را دوره کرده بودند و دخترها به اتفاق ورده در آشپزخانه بودند. در این میان شورانگیز فارغ‌البال نشسته بود و به حرکات آقای قدسی که دور از او بود و به راحتی نمی‌توانست سخنانش را بشنود نگاه می‌کرد. او بدون آن که از تنها ماندن احساس کسالت کند گویی بهترین امتیاز را داشت و از این که کسی نبود تا او را از خلوتش خارج کند خوشنود بود. او هر چه به آن صورت می‌نگریست احساسی خوشایند می‌یافت و چنین به نظرش می‌رسید که این صورت را نه یکی دوبار بلکه بارها دیده و با او معاشر بوده، قلبش به او می‌گفت که این مرد بسیار مهربان و باگذشت است و برخلاف چهره خشک قلبی مهربان در سینه دارد. اما هر چه در ذهن به دنبال آن می‌گشت که به یاد آورد چه زمان و در کجا با او آشنا بوده به یاد نمی‌آورد و مصمم بود که با ورق زدن دفتر خاطر شاید به یاد بیاورد.

مینا توانسته بود ذهن او را از فانی پاک کند اما احساسی که در قلب شورانگیز جای گرفته بود از میان نرفته و همچنان نسبت به کسی که تصویر و خاطره‌اش از ذهن او پاک شده بود احساس عطف می‌کرد. می‌دانست که می‌تواند همچون پدر دوستش بدارد و از عواطف پدران او بهره‌مند شود، اما افسوس که آقای قدسی از او دوری می‌جست و کمتر به مصاحبتش تمایل نشان می‌داد. او به خود گفت چه عیب دارد که من تنها دوستش داشته باشم، قلبم مهر او را پذیرفته. شاید در هنگامی که بیمار بودم او ملاقات کننده‌ای بوده که توانسته توجه مرا جلب کند و مهرش را به دلم راه دهد. مرسده متوجه شد که خیلی وقت است شورانگیز تنها مانده و با افکار خود مشغول است، بلند شد و کنار شورانگیز

نشست و پرسید:

- چرا با دخترها قاطی نمی شوی؟ خوابت گرفته؟

شورانگیز به رویش لبخند زد و گفت:

- اینطوری هم من راحت هستم و هم دخترها.

مرسده نظر او را رد کرد و گفت:

- نه این درست نیست، تو جوانی و باید با جواتها بجوشی. آنها مصاحبین

خونگرمی هستند.

شورانگیز تصدیق کرد و افزود:

- بله می دانم اما من همیشه همینطور بوده ام.

مرسده گفت:

- در صورتی که با کاری که تو قبلاً داشتی می بایست دوستان زیادی داشته

باشی و به جمع بیشتر رغبت نشان بدهی تا تنهایی!

شورانگیز سکوت کرد و مرسده سکوت او را دلیل بر خستگی او گذاشت و

رو به علیرضا کرد و گفت:

- علی جان خوب است شما زودتر از ما بروید، شورانگیز خسته است و باید

بخوابد.

علیرضا که متوجه تنها بودن همسرش شده بود بلند شد و با گفتن من

حاضرم، آمادگی خود را برای رفتن نشان داد. با حرکت او ولوله ای در میان

مهمانان افتاد و همه به فکر رفتن افتادند. ورده وارد اتاقی شد و لحظاتی بعد با

چندین بسته از آنجا خارج شد و گفت:

- پدر تا مهمانان ترفته اند بهتر است بدانید که هر کسی چه ره آوردی آورده.

کاوه رو به مهمانان کرد و گفت:

- از همه متشکرم و از طرف مینا و احد هم تشکر می کنم.

کیومرث به شوخی گفت:

.. حالا راستی راستی باید چمدانهایمان را خالی کنیم.

همه به سخن کیومرث خندیدند، آخرین سوغات متعلق به شورانگیز بود که در لفافی زیبا گلهای مریم را جا داده و بسته بسیار کوچکی نیز روی آن بود که به دست کیومرث داد و گفت:

.. خواهش می‌کنم این را گم نکنید.

کیومرث بسته کوچک را برداشت و دید که سبکی کاغذ را دارد، آن را در جیب کت خود گذاشت و گفت:

.. مطمئن باشید که جایش امن است.

بازار یوسه و خداحافظی داغ شد و کاوه از همه خواهش کرد که زحمت آمدن به فرودگاه را به خود ندهند و همانجا از یکدیگر خداحافظی کنند. آن دو آخرین مهمان آن جشن کوچک بودند که قصد خارج شدن داشتند، ورده در مقابل کاوه ایستاد و با چشمی اشکبار گفت:

.. آبی آنقدر حرف برای گفتن دارم که اگر بگویم از حوصله‌تان بیرون است. دوست دارم بدانید که شما همیشه برای من پدری مهربان، دلسوز، باگذشت و فداکار بوده‌اید و من هرگز محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم. خواهش می‌کنم مواظب خود باشید، همینطور مراقب اُما و بچه‌ها. من از رفتن شما گرچه دلتنگم و خود را بیش از پیش تنها حس می‌کنم اما از سویی خوشحالم که با اُما هستید و بچه‌ها هم زیر نظرتان هستند.

گریه ورده همه را متأثر کرد و کاوه با بوسیدن پیشانی او گفت:

.. تو دختر عزیز منی، به تو قول می‌دهم که مواظب همه باشم. اما اگر بخواهی همینطور گریه کنی مجبور می‌شوم چشمم از سفر بپوشم و مسانده گسار شوم، حالا به آبی بخند تا خیالم آسوده شود.

ورده به چهره کاوه خندید و با گفتن آبی دوستتان دارم، آنها را بدرقه کرد. در اتومبیل هر دو ساکت بودند و به وداع حزن‌انگیزشان می‌اندیشیدند. در باور کاوه

زندگی خیلی کوتاهتر از آن بود که به هجر و دوری سپری شود و از اینکه مجبور بود جلای وطن کند و از دیدار عزیزانش محروم بماند اندوهگین بود و لذت رسیدن به مینا و دیدار محبوبش را فراموش کرد. هنگامی که وارد خاتمه شدند هر دو با عنوان کردن خستگی روی فرش باقی مانده بستر گسترده و ترجیح دادند خود را با قرص خواب فراموش کنند. کاوه وقتی چراغ اتاق را خاموش کرد آهی بلند از سینه کشید و اندوهش را بیرون ریخت. کیومرث هنوز بخواب نرفته بود که صدایی شنید و به دنبال آن پنجره اتاق باز شد و باد به درون اتاق راه یافت. پدر زودتر از او بخواب رفته بود و صدای خروپف کوتاهش به گوش می رسید. کیومرث بلند شد تا پنجره را ببندد، گمان داشت که هوا تغییر کرده و طوفانی شده است اما وقتی پرده را کنار زد که پنجره را ببندد از دیدن آسمان صاف و نور مهتاب ماه شگفت زده شد. پنجره را بست و پرده را کشید و از خود پرسید پس علت آن صدا و باد چه بود؟

به بستر بازگشت و خواست دیگر به این موضوع فکر نکند که صدای در اتاق که آرام آرام باز می شد توجهش را جلب کرد و این بار با چشمانی کاملاً باز چشم به در دوخت تا چیزی را شاهد باشد اما هیچ اتفاقی رخ نداد. خسته از نگریستن چشم از در برداشت و پلک بر هم گذاشت تا بتواند فکر خود را متمرکز سازد و بار دیگر که دیده گشود از دیدن احد که در میان در ایستاده بود و به او لبخند می زد مبهوت گشت، خواست حرف بزند که احد انگشت سکوت بر لب آورد و اشاره کرد که برخیزد و به دنبال او حرکت کند. کیومرث به آرامی بلند شد و از اتاق خارج شد و با دیدن دوباره احد به خود گفت اشتباه نیست و واقعاً خود احد است. پس پرسید:

- احد خودتی؟

احد سر فرود آورد و گفت:

- پس خیال کردی چه کسی جز من می تواند باشد!

کیومرث زیر انگشتانش گوشت و پوست احد را لمس نکرد و با هیجان گفت:

- خودت نیستی، روحت حاضر شده.

احد گفت:

- همینطور است بدون جسم آمدم.

کیومرث گفت:

- اما باورش آسان نیست، تو باید حالا مشغول کار باشی پس اینجا چه می‌کنی؟

- سفر با باد کردم، تجربه شیرینی بود.

کیومرث پرسید:

- چطور این کار را کردی؟

احد خندید و گفت:

- وقتی بیایی می‌فهمی که چگونه سیر و سلوک کنی. اما لیستی نوشته که تو باید آنها را بیابی و با خودت بیاوری، تا این لوازم را پیدا کنی من در چشم برهم زدنی می‌روم خانه ورده و برمی‌گردم.

احد این را گفت و به آئی ناپدید شد. کیومرث به لیست نگاه کرد و دستخط مادر را شناخت، آنچه را که خواسته بود یافت و در نایلونی قرار داد آنگاه دید که احد همچون مرتاضان میان زمین و هوا نشسته و او را می‌نگرد، در دستش سیبی بود که آن را به کیومرث نشان داد و گفت:

- این سهم تارخ است که برایش می‌برم تا او هم در جشن شما شرکت کرده باشد.

کیومرث به طعنه گفت:

- چرا اُما را به همراه نیاوری؟

احد با صدا خندید و گفت:

- او حضور داشت اما چشم باطن تو خاموش بود. اگر باور نداری نگاهی به نایلون هدایا ببنداز، او هر چه که متعلق به خودش بوده یا خود برده است. من هم بار تو را سبک می‌کنم و هدایای خود را می‌برم، به هنگام رفتن خوب به من نگاه کن و هنگامی که آمدی برایم شرح بده که چه دیده‌ای. اینطور بهت زده نگاهم نکن دو روز دیگر می‌بینمت.

احد با این حرف همچون شعله لرزان شمعی گشت و سپس ناپدید شد. کیومرث وقتی به بستر بازگشت با خود گفت آن دو در جشن حضور داشتند پس چرا من وجودشان را حس نکردم؟ آیا ممکن است شورانگیز در تمام مدتی که محو تماشا بود و سکوت اختیار کرده بود قادر به دیدن مادر و احد بوده و از وجود آنها آگاهی داشته؟

در آشپزخانه وقتی کاوه و کیومرث مشغول خوردن صبحانه بودند کیومرث نمی‌دانست که اگر ماجرای دیشب را برای پدر بگوید باور خواهد کرد یا نه؟ پس خواست امتحان کند، رو به پدر کرد و گفت:

- پدر اگر به شما بگویند که کسی سواز بر باد شده و طی طریق کرده باور می‌کنید؟

کاوه خندید و گفت:

- من آنقدر با چیزهای نوظهور روبرو شده‌ام که آن را هم باور می‌کنم و تعجب نمی‌کنم که اگر بگویی احد یا مادرت بال درآورده و در آسمان پرواز می‌کنند.

کیومرث گفت:

- بال که درنیاورده‌اند اما قادر شده‌اند بر باد سوار شوند و سفر کنند. دیشب احد آمده بود.

چشمان کاوه فراخ شد و با دهانی نیمه باز چشم به دهان کیومرث دوخت.

کیومرث به شوخی گفت:

- شما که تعجب نمی‌کردید؟

کاوه به سختی گفت:

- افسانه است و حقیقت ندارد.

- اتفاقاً برعکس حقیقت دارد و احد به راستی دیشب اینجا بود. اگر باور

نمی‌کنید ببینید آیا نایلون کادوهای دیشب را پیدا می‌کنید؟

کاوه از آشپزخانه خارج شد و بسوی چمدانها به راه افتاد و گفت:

- یادم هست که دیشب آنها را اینجا گذاشتم اما...

کیومرث خندید و گفت:

- اما حالا نیستند و همان شبانه بین مادر و احد تقسیم شده‌اند و هر یک

سوغات خود را برداشته است. احد به من گفت که مادر در جشن دیشب حضور

داشته و اگر من کمی دقت کرده بودم می‌توانستم حضور او را حس کنم.

کاوه همانجا کنار ساکها نشست و زمزمه کرد:

- من چطور متوجه این موضوع نشدم، من می‌بایست می‌فهمیدم که وقتی

دوبار میوه از زیردستی‌ام مفقود شد نباید فکر می‌کردم که کامران اشتباهاً میوه

مرا برداشته است. در سر میز شام نیز تکه گوشت مرغ هم از بشقابم ناپدید شد و

من خیال کردم که چون حواسم به دایات بود ممکن است آن را خورده و

نفهمیدم باشم. حالا می‌فهمم که مینا می‌خواست حضورش را به من بفهماند و

من غافل بودم. آیا احد نگفت که چطور این کار را انجام داد و اگر به راستی دارای

چنین نیرویی هستند پس دیگر چرا ما سفر می‌کنیم؟

- احد فقط اشاره کوچکی به سیر و سلوک کرد و بعد گفت خودت می‌آیی و

می‌فهمی. پدر باور کن آنقدر هیجان زده هستم که دلم می‌خواهد این چند ساعت

هم تمام شود و ما برویم ببینیم آن طرف چه خبر است.

کاوه گفت:

- بهتر است بارها را گوشه‌ای بگذاریم و بقیه اثاث مانده را هم جمع کنیم تا هنگام حرکت مشکلی نداشته باشیم.

آن دو با کمک یکدیگر خانه را جمع کردند و کاوه آخرین آبیاری باغچه را انجام داد و گفت:

- علیرضا می‌آید فرودگاه و آنجا کلید را از من می‌گیرد. فکر کن بین کاری را فراموش نکرده‌ایم؟

کیومرث گفت:

- گذرنامه و پاسپورت‌ها و ساکها هم که آماده است.

- اگر کاری نمانده بیا برویم فرودگاه و همانجا ناهار بخوریم، دیگر دلم نمی‌خواهد در این خانه بمانم.

کیومرث قبول کرد و با کمک یکدیگر لوازم و ساکها را در اتومبیل گذاشتند و به سوی فرودگاه حرکت کردند. در درون کاوه غوغایی برپا بود اما سعی داشت نگرانی و تشویش خود را پنهان کند و به کیومرث برون ندهد. هوا آفتابی، خیابان پر ترافیک، خسته کننده و ملال آور بود. آنها وقتی ترافیک را پشت سر گذاشتند و به سوی جاده فرودگاه پیچیدند نفس آسوده‌ای کشیدند، پس از آن که بارها را تحویل دادند برای رفع خستگی به رستوران فرودگاه رفتند و با نوشیدن چای رفع خستگی کردند. کیومرث با خود اندیشید که ساعتی مانده به حرکت با مهستی تماس بگیرد و از او خداحافظی کند. شعله ضعیف محبتی که در قلبش برافروخته شده بود خاموش گشته بود و تنها به رسم ادب منی خواست از او خداحافظی کند. همه رویاها فراموش شده و تنها رویارویی با آینده و آنچه که می‌توانست در آینده رخ دهد برایش جاذبه و گیرایی داشت.

فکر احد و طی طریق کردن او و راز دستیابی به این نیرو حتی جاذبه‌اش بیش از روبرو شدن با سرزمین جدید و مردم تازه بود. او منی خواست بفهمد و بیاموزد و در این راه سخت‌ترین ریاضت‌ها را تحمل کند. به خود منی گفت وقتی احد

توانسته پس من هم می توانم، می دانم که کار آسانی نیست و شاید زمان درازی را برای درک معنا می بایست صرف کنم اما این کار را خواهم کرد. من عرفان و علم را به هم ممزوج خواهم کرد و پرده از این راز برخواهم داشت.

کاوه وقتی کیومرث را غرق در تفکر دید بلند شد و رستوران را ترک کرد و برای قدم زدن از پله ها پایین آمد. کیومرث وقتی به اطرافش متوجه شد و پدر را نیافت او هم بلند شد و از بالا به میان جمعیت نگاه انداخت تا پدر را بیابد. تعداد مسافران زیاد نبود و او پدر را در حال تماشای صنایع دستی شناخت و به دنبال او روان شد. وقتی کنار کاوه ایستاد گفت:

- پدر کجا غیبتان زد؟

کاوه به جای پاسخ به تابلوی منقوش شده ای اشاره کرد و گفت:

- دوست دارم این تابلو را برای مادرت کادو ببرم اما به گمانم باید قیمتش گران باشد.

کیومرث در فروشگاه را باز کرد و از فروشنده جوان قیمت تابلو را پرسید، کاوه هم وارد شده بود و خود قیمت تابلو را شنید. نگاه هر دو در هم گره خورد و از یکدیگر پرسیدند که انتخاب بکنند یا منصرف شوند. کیومرث از تابلو گذشت و با چشم به جستجوی کادوی ارزانتری برآمد و ناگاه در مقابل تابلوی دیگری مبهوت ایستاد. خورشید در میان ابرهای سیاه و سفید با زمینه دشتی سرسبز و دو دست نیایش که به سوی آسمان بالا گرفته شده. او چنان محو تماشای تابلو بود که نفهمید پدرش پرسید:

- می خواهی این را انتخاب کنیم؟

هنگامی که کاوه متوجه شد کیومرث مبهوت تابلو گشته از فروشنده قیمت تابلو را پرسید و آنگاه با پرداخت پول تابلو را خریداری کرد. مرد فروشنده وقتی برای لفاف کردن تابلو آن را از سینه دیوار برداشت و از مقابل چشم کیومرث دور کرد او به خود آمد و دید که فروشنده دارد آن را در کنارتنی به همان ابعاد

بسته بندی می کند. لبخند رضایت بر لبش ظاهر شد و کاوه با دیدن آن گفت:
- حتم دارم که مادرت نیز از آن خوشش خواهد آمد.

کیومرث گفت:

- من هم با شما هم عقیده ام، فقط نمی دانیم آیا اجازه خروج این تابلو را
می دهند یا نه؟

فروشنده به آنها اطمینان خاطر داد سپس آن دو با تابلو از فروشگاه خارج
شدند. هر چه ساعت به پرواز نزدیکتر می شد آن دو بیقرارتر می شدند، اما این
بیقراری در هر یک از آنها به گونه ای متفاوت بود، کیومرث برای رفتن و کاوه
برای هر چه بیشتر ماندن. شب از راه رسیده بود که با ورود فریدون و شیده و
دخترها آن دو بیقراری را فراموش کردند و از فرصت باقی مانده استفاده کردند.
هنوز به طور کامل با یکدیگر گفتگو نکرده بودند که علیرضا و شورانگیز هم وارد
شدند و دقایقی بعد سیامک به همراه مرسته رسیدند و یکبارہ خلوت آنها با سر
و صدای مشایعت کنندگان برهم ریخت. وقتی کامران و نازیلا به همراه دو دختر
خود وارد شدند کیومرث از شادی با صدای بلند خندید و گفت:

- تنها مانده خواهر بیاید.

نگار گفت:

- مطمئن باش که آنها هم در راه هستند و می رسند.

و همینطور هم بود چون دقایقی بعد آنها هم از راه رسیدند و با ورود آنها
جمع کامل گردید، سپس کاوه همه را برای صرف چای به رستوران دعوت کرد.
مونا که زیر بازوی کیومرث را گرفته بود و از پله ها بالا می رفت آرام به او گفت:
- به خاله بگو که من هم مادر می شوم، دوست دارم او اولین کسی باشد که

بعد از من و صالح آگاه می شود.

کیومرث تیریک گفت و اضافه کرد:

- و من، چون حالا من هم می دانم.

مونا خندید و گفت:

- درست است و بعد از تو! چون هنوز هیچکس نمی داند. دوست داشتم خاله اینجا بود و خودش برای بچه ما اسم انتخاب می کرد اما عیب ندارد من منتظر انتخاب نامش می مانم.

ورود جمعی آنها به رستوران موجب شد که نظم رستوران برهم بریزد و آنها برای اینکه در کنار هم باشند میز و صندلیها را از ترتیب خود خارج کردند و کنار هم چیدند. وقتی بالاخره کنار هم جای گرفتند هر کس بنا بر سلیقه خود دستور داد سپس کاوه گفت:

- من از آمدن همگی تان خوشحال شدم اما خواهش کرده بودم که خود را به زحمت نیندازید.

سیامک گفت:

- آقای قدسی شما فرمودید اما ما آمدیم تا مطمئن شویم که از دست کیومرث خلاص شده ایم.
شورانگیز گفت:

- زیاد هم مطمئن نباشید، شاید آقا کیومرث چون باد برود و برگردد.

شورانگیز به هنگام ادای این جمله به صورت کیومرث توجه داشت و کیومرث در چهره او لبخند نامحسوسی را دید که مفهومی آشنا داشت اما سیامک کلام او را به گونه ای دیگر برداشت کرد و گفت:

- نه، مطمئنم وقتی چشمش به دخترهای خارجی بیفتد دیگر حتی به فکر ما هم نمی افتد چه برسد به اینکه برگردد.

کاوه به کیومرث نگاه کرد تا ببیند آیا او هم معنی سخن شورانگیز را فهمیده است و چون او را در حال خوردن بستنی دید با خود اندیشید که شورانگیز ناخودآگاه به سفر با باد اشاره کرده و منظور خاصی نداشته است. کاوه به ساعت دستش نگر بست و گفت:

با اینکه دل کندن از شما واقعاً مشکل است اما ناچاریم که از هم جدا شویم، دیگر چیزی به اعلام پرواز نمانده.

مهمانان همانطور که با سر و صدا وارد رستوران شده بودند همان گونه نیز آنجا را ترک کردند و از پله‌ها سرازیر شدند. با اعلام پروازها بار دیگر بازار بوسه داغ شد و حزن و اندوه جدایی جایگزین نشاط دقایق پیش گشت. آنها آخرین ابراز احساسات را با تکان دست به یکدیگر نشان دادند و آن دو را در راه زندگی جدید بدرقه کردند. در شیشه‌ای مرزی بود که جسم انسانها را از هم جدا می‌کرد اما این مرز نتوانسته بود حایلی میان عواطف و احساسات آنها شود. مشایعت کنندگان آنقدر صبر کردند تا روی تابلو ثبت شد پرواز کرد و آن وقت هر یک با حزن و اندوه پشت بر دیوار شیشه‌ای کردند و مسافران را به خدا سپردند. ورده از سالن که خارج شد گریه آرامش به هق‌هق تبدیل شد و خود را تنها و غریب یافت و بار دیگر دوری از مادر و پسر در قلبش زنده شد و برای همگی آنها اشک ریخت. صالح زیر بازویش را گرفت و گفت:

مادر آرام باش، شما خود همیشه معتقد به تقدیر و سرنوشت بودید حالا هم باور کنید که سرنوشت آنها اینطور بوده که غربت را تجربه کنند. اما همانطور که آبی گفت آنها برمی‌گردند چون هیچ کجای دنیا اینجا نمی‌شود و اگر آنها در بهشت هم باشند باز هم روح و قلبشان اینجا است. آنها رفتند تا موفق برگردند، پس برای موفقیتشان دعا کنید.

سه سال از زمانی که کاوه و کیومرث از ایران خارج شده بودند می‌گذشت و در این سه سال اتفاقات متعددی رخ داده بود، مونا کودک دختری به دنیا آورده بود و نامش را فاخته گذاشته بود. او کودکی زیبا و تندرست بود که وجودش موجب شد ورده کمتر درد دوری از عزیزانش را احساس کند. پریسا به همسری مهندس صنعتگری درآمده بود و خود را خوشبخت و کامروا می‌دید و سهراب شش ماه بعد از عزیمت کاوه و کیومرث به همراه دوستش عازم زلاندتو شده بود تا ببیند در آخر دنیا چه خبر است. فوت آقای ادیبی بزرگ با افسوس و تحسر همراه نبود چرا که همه اذعان داشتند مرگ برای او از زندگی نباتی شیرین‌تر است و با عنوان کردن راحت شد بر مرگ او صحه گذاشتند. خبر برون مرزی حاکی از آن بود که تاریخ با دختری از تبار انگلیس نامزد شده و تا کتایون و بهروز عازم نشوند جشن عروسی برگزار نخواهد شد. نگار و نازنین با موفقیت رشته طب را

به پایان رسانده و قصد داشتند تا گرفتن تخصص از ازدواج و تشکیل خانواده چشم پوشی کنند و کسی نمی دانست که در خفا هر دو خواهر دل به مهر سهراب و سیامک بسته اند و امید ازدواج با آنها را در سر می پروراند. اما سیامک جز رفتن و به برادر پیوستن فکر دیگری در سر نداشت و از علاقه و مهر نگار نسبت به خود بیخبر بود.

آنچه همه از مسافران می دانستند این بود که کیومرث و احد تا پیش از نامزدی تاریخ با او زندگی می کردند و پس از نامزدی هر دوی آنها آپارتمانی جداگانه برای خود گرفته بودند و نیز می دانستند که کاوه وقتی به مینا ملحق شد غم و اندوه یک ساله خود را فراموش کرده و عکسهایش نشانگر سلامتی روح و جسم او داشت. کاوه به ورزش روی آورده بود و زوج پیر هر روز صبح زود کیلومتری پیاده روی کرده و شب هنگام نیز پیاده به آپارتمان خود برمی گشتند. صحبت از موفقیت های آنان کوتاه و مختصر نوشته می شد و آنطور که گفته شده بود مینا و دو پسرش در دانشگاه روانشناسی تدریس می کردند و از شهرت و اعتبار خاصی نزد اساتید و دانشجویان برخوردار بودند. زندگی جریان عادی خود را همچون رودی آرام طی می کرد و جریانات ناخوشایندی که پیرامونشان می گذشت گویی از دیوار سختی که این خانواده به دور خود کشیده بودند عبور نمی کرد و به تعبیر دیگر هر یک با شناخت هدف خود پیش می رفت و همه بر این باور بودند که جز با دستیابی به دانش و آگاهی بیشتر مشکلات برطرف نخواهد شد، آنکس که بداند فریب نخواهد خورد و چون فریب نخورد با آزادی انتخاب خواهد کرد پس ستم نخواهد دید و زیر دست نخواهد شد.

با رفتن کاوه، فریدون نقش رهبری جوانهای فامیل را به عهده گرفته بود و آنها را از بیراهه پیمودن برحذر می کرد. شایعه بارداری شورانگیز پس از گذشت چند ماه به حقیقت تبدیل شد و کامران و نازیلا را غرق در شغف ساخت و آرزوی بزرگشان را برآورده کرد. اما برای شورانگیز گذراندن این ماهها آسان نبود

و فشار سخت روحی بر او عارض شده بود و از جنینی که در بطن خود می‌پروراند می‌ترسید و تکانهای نوزاد را گاه به لولیدن مار و گاه به اختاپوس تشبیه می‌کرد. علیرضا برای آن که او را از نگرانی خارج کند با دکتر به مشورت نشست و به دستور او سونوگرافی انجام شد تا شورانگیز با دیدن جنین دست از افکار موهوم خود بردارد. او گرچه با دیدن جنین که نه به شکل مار بود و نه اختاپوس آرامش یافت اما هنوز بر ترس خود بطور کامل فائق نشده بود و شبها به هنگام خواب بیشتر از نوزاد خود می‌ترسید و از اینکه به خواب رود هراس داشت. جیغ‌های شبانه او علیرضا را متوحش از خواب بیدار می‌کرد و برای وسواسی که همسرش یافته بود چاره‌ای نمی‌یافت. پریسا و پگاه به برادر توصیه کردند که او را با کارهای خوشایند سرگرم سازد و حتی به شورانگیز اجازه دهد که اتاق نوزادش را خود نقاشی کند و برای آن لوازم سیسمونی تهیه کند. پگاه پذیرفت که با شورانگیز بماند و او را یاری دهد. وقتی شورانگیز دانست که می‌تواند نقاشی کند چون کودکان ذوق زده شد و از علیرضا خواست که همان روز رنگ و قلم تهیه کند. علیرضا اتاق کیومرث را به نوزاد اختصاص داده بود و اطمینان داشت که خانواده عمویش بر کار او ایراد نخواهند گرفت پس برای خرید لوازم رفت. پگاه با نگاهی به دیوار اتاق گفت:

- امیدوارم که کیومرث ناراحت نشود از این که اتاقش را رنگ آمیزی می‌کنیم. شورانگیز گفت:

- خوب است اول اجازه بگیریم و بعد اقدام کنیم.

پگاه با صدا خندید و گفت:

- نه لازم نیست، من یقین دارم که آنها موافقت خواهند کرد مخصوصاً خود

کیومرث که عاشق بچه است.

روز جمعه بود و علیرضا فرصت یافت تا به کمک خواهر و همسرش بشتابد

و با آنها همکاری کند اما با وسواسی که شورانگیز در نقاشی نشان می‌داد تا

هنگام شب فقط یک دیوار رنگ آمیزی شده بود. در فرصتی که خواهر و برادر یافتند پگاه گفت:

- خوب است که به شورانگیز فرصت بدهیم آرام کار را دنبال کند چون فرصت بیشتری را صرف این کار می کند و دست از وسواس برخوردار خواهد داشت. علیرضا با او هم عقیده بود و خواهر و برادر و تصمیم گرفتند که فقط نقش ناظر را ایفا کنند و شورانگیز به تنهایی کار را تمام کند. آنچه از ظاهر شورانگیز فهمیدند این بود که با طیب خاطر و بدون خستگی به کار ادامه می دهد و دیگر حرفهای مایوس کننده بر زبان نمی آورد. هنگامی که پس از یک ماه کار نقاشی به پایان رسید نوبت به خرید سیسمونی رسید که این بار نازیلا شورانگیز را همراهی کرد. آنها با دانستن این که نوزاد دختر است شروع به خرید لوازمی کردند که می دانستند نوزاد دختر بیشتر از آن لذت خواهد برد. لباسهای دخترانه، عروسک، قوری و سماور کوچک و انواع شانه و گلهای سر که برای موهای بلند نوزاد انتخاب کرده بودند. شورانگیز حرص سیزی ناپذیری به خرید عروسک پیدا کرده بود و انواع عروسکها را در اتاق نوزاد در ویتترین، روی تخت، بالای تخت و حتی به دیوار آویخته بود. در میان عروسکهای او هیچ عروسکی با موی بور دیده نمی شد، تمامی عروسکها موهای بلند سیاه داشتند و زنگ چشمان آنها همچون موها بود اما لباسهای آنها با یکدیگر تفاوت داشت ولی بیش از هر رنگی قرمز تند را بر سایر رنگها ترجیح داده بود.

وقتی تزئین اتاق نوزاد هم به پایان رسید او به دوران آخر بارداری خود رسیده بود و همه انتظار تولد نوزاد را می کشیدند. شورانگیز خشمگین و عصبی بود و با کوچکترین سخن چون کوه آتشفشان می غرید اما زود فروکش می کرد و چهره آدمهای ناامید و ترسو را به خود می گرفت و حالتی رقت انگیز می یافت. علیرضا تنها فردی بود که سخنانش چون مرجمی دل مجروح او را تسکین می داد و به او قوت و جسارت تحمل کردن می داد. علیرضا از دکتر خواست که

به انتظار زایمان طبیعی مانند و همسرش را هر چه زودتر از سنگینی این بار برهاند و با موافقت او شورانگیز برای عمل سزارین آماده شد. هنگامی که شورانگیز وارد اتاق عمل شد خانواده در بیرون اتاق نفس آسوده‌ای کشیدند و گویی کار سنگینی را به اتمام رسانده باشند روی نیمکتها نشستند تا رفع خستگی کنند. آنها به دکتر و مهارت او اطمینان داشتند اما ترس از وقوع حادثه پیش بینی نشده نگرانیشان کرده بود مخصوصاً علیرضا که ترس موهوم شورانگیز در او هم رسوخ کرده و بیمناکش ساخته بود. پدرش دستش را گرفت و کنار خود نشاند و گفت:

- من هم برای تولد هر یک از شما همیتگونه نگران و مضطرب بودم اما بعد فهمیدم که نگرانی‌ام بیهوده بوده و من بی جهت نگران بوده‌ام. حالا تو هم اشتباه مرا تکرار نکن و همسر و فرزندان را به خدا بسپار و آنها را سلامت از او تحویل بگیر.

علیرضا گفت:

- به مهارت دکتر اطمینان دارم اما حرفهای شورانگیز به من هم اثر گذاشته و می ترسم به جای نوزاد اختاپوس و مار تحویل بگیرم.

کامران با صدای بلند خندید و گفت:

- این حرف را در جای دیگر تکرار نکن، اگر روزی دختری بفهمد که درباره او چه تعبیری داشتی مطمئناً از تو می رنجد. ترس شورانگیز به علت فقدان مادرش بود اگر او مادر داشت یقیناً حرفهای آرامش بخش مادرش نمی گذاشت که او از بارداری بترسد. حالا وقتی نوزاد را صحیح و سالم ببیند به افکار خود خواهد خندید، به تو توصیه می کنم که هرگز فکر و اندیشه گذشته‌اش را به یادش نیاوری تا او هم فراموش کند.

با خارج شدن پرستاری سفیدپوش همه پیا خاستند و او با نزدیک شدن به آنها گفت:

- مبارک است، نوزاد دختر است و کاملاً سالم.

کامران پسر خود را در آغوش کشید و به او تبریک گفت. دو دختر نیز با بوسیدن یکدیگر و در آغوش گرفتن برادر به او تبریک گفتند. وقتی پس از ربع ساعتی برانکار از اتاق عمل خارج شد و دو مرد برانکار را به سوی آسانسور به حرکت درآوردند علیرضا خود را به شورانگیز که هنوز بیهوش بود رساند و خواست با او حرف بزند که یکی از مردان گفت:

- او هنوز بطور کامل بیهوش نیامده، لطفاً به اتاق بروید.

آنها از آسانسور مخصوص حمل بیمار جدا شدند و از آسانسور دیگری استفاده کردند و به بخش زایمان رفتند. کامران و علیرضا اتاق را با سبدهای گل آراسته بودند تا هنگامی که شورانگیز چشم باز می کند از دیدن گلها خوشنود شود. همه در اتاق او جمع بودند و انتظار بیدار شدنش را می کشیدند. پرستار یکبار برای چک کردن سرم آمد و دو ضربه آرام بر گونه شورانگیز نواخت و به پرسش علیرضا که پرسید پس چرا بیدار نمی شود گفت:

- بیهوش نیست کم کم بیدار می شود، خالش خوب است.

اطمینان پرستار نگرانی را ذایل کرد و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که صدای آه شورانگیز همه را به وجد آورد. پگاه و پرینا روی او خم شدند و علیرضا با نوازش گونه او زمزمه کرد:

- شورانگیز دخترمان مثل خودت زیبا و سالم است.

از شنیدن این خبر بر لب شورانگیز تبسمی نشست اما بار دیگر به خواب رفت. آفتاب نیمروز رو به افول بود که شورانگیز قادر شد تکلم کند و همه را بشناسد. همه خانواده از فرصت استفاده کرده و در زمانی که او خواب بود به دیدن نوزاد رفته و او را از پشت شیشه نگاه کرده بودند. با ورود دکتر به اتاق همگی بپا خاستند و سپس اتاق را ترک کردند تا دکتر با شورانگیز تنها باشد. دکتر ویزیت کوتاهی کرد و هنگامی که اتاق را ترک کرد و ملاقات کنندگان را دور هم

دید لبخند زنان پرسید:

- فانی کدامیک از شما هستید؟

نگاه همه به بهت نشست و کامران پرسید:

- چطور دکتر؟

او گفت:

- خانم امیدی به هنگام بهوش آمدن فانی را صدا می‌زد.

کامران پریشان شده بود و رنگ از رخسارش پریده بود. دکتر فهمید که نمی‌بایست این اسم را به زبان می‌آورد و برای آن که خطای خود را جبران کرده باشد گفت:

- شاید هم گفت مانی! حرفها و کلمات در حال بیهوشی کاملاً مفهوم نیستند.

اگر با من امری ندارید به بیماران دیگر برسم؟

کامران به خود آمد و با فشردن دست او از زحماتش تشکر کرد. خوشبختانه دخترها وارد اتاق شده بودند اما نازیلا ایستاده بود و یارای حرکت نداشت، او روی نیمکت کنار اتاق شورانگیز نشست و پرسید:

- کامران این چه مفهومی دارد؟!

کامران شانه بالا انداخت و با لحنی خونسرد گفت:

- مگر باید مفهومی داشته باشد؟ شنیدی که دکتر گفت بیمار در حال بیهوشی هذیان می‌گوید و کلمات نامفهوم بر زبان می‌آورد، او حتماً گفته مانی و دکتر به اشتباه شنیده فانی. تو که می‌دانی شورانگیز اصلاً از قضیه و ماجرای فانی آگاهی ندارد و در عمرش او را یکبار هم ندیده است. لطفاً این قضیه را فراموش کن، شورانگیز و علیرضا خود به قدر کافی مشکل روانی دارند. مبادا از شورانگیز در این خصوص سؤالی بپرسی؟ اگر او کنجکاوی کند و موضوع فانی را بفهمد دیگر حاضر نمی‌شود به کودکش ختی شیر بدهد.

نازیلا گفت:

- می فهمم و در این مورد کنجکاوی نمی کنم اما...
کامران دست او را گرفت و گفت:

- اما بی اما، بیا برویم پیش آنها و از وجود توه عزیزمان لذت ببریم.
در فاصله کوتاهی که آن دو با یکدیگر گرم گفتگو بودند پرستاری نوزاد را آورده بود تا شورانگیز کودکش را ببیند. هر دو نگرانی را در پشت در بر جای نهادند و با لبخند وارد شدند. شورانگیز طفل را به سینه چسبانده بود و داشت نگاهش می کرد، با ورود آن دو پریسا گفت:

- مامان ببینید چقدر زیباست، اسمش بالاخره چی شد؟
پگاه گفت:

- نسیم.

علیرضا گفت:

- شادی.

شورانگیز گفت:

- مینا جون در نامه نوشته بگذارید فائقه، یعنی زن برتر.

پریسا چین بر پیشانی آورد و ناخشنود گفت:

- مینا جون عاشق اسمهای قدیمی است، فائقه که دیگر مد نیست.

شورانگیز گفت:

- اما من از این اسم خوشم آمده، ولی...

کامران حرف او را قطع کرد و گفت:

- پس همان فائقه خوب است، تو مادر طفلی و می بایست خودت برای او

نام بگذاری، مبارک است.

لحن قاطع کامران به دیگران فهماند که دیگر اظهار نظر کافی است و

نامگذاری انجام گرفته. غم‌های کودک گرچه ناخشنود بودند اما به احترام مادر

طفل پذیرفتند و سکوت کردند. همان شب در نیمه‌های شب وقتی کامران

مطمئن شد همه در خواب هستند آرام از اتاق خواب خارج شد و پاورچین پاورچین به تلفن نزدیک شد و آن را از پریش درآورد و به طرف آشپزخانه رفت، در را آرام بست و تلفن را وصل کرد و شماره گرفت. در دل خدا خدا می کرد که کاوه یا مینا هنوز از خانه خارج نشده باشند و بتواند با آنها گفتگو کند. تلفن چندبار زنگ زد و منشی تلفنی آماده گرفتن پیام بود.

کامران گفت که مایل است با مینا و کاوه در مورد امر مهمی صحبت کند و از آنها خواست تا با او تماس بگیرند. وقتی گوشی را گذاشت همانجا روی صندلی نشست و فکر کرد که چه رابطه‌ای ممکن است میان شورانگیز و فانی وجود داشته باشد. چرا شورانگیز در حال بیهوشی فانی را صدا می زده؟ و چه رابطه‌ای است که میان تمام نامها مینا این نام را برای نوه او انتخاب کرده است؟ هوس کرد برای خود چای درست کند، از روی صندلی که برخاست صدای تلفن هم بلند شد و او برای اینکه دیگران بیدار نشوند با شتاب گوشی را برداشت و آرام گفت: - بله؟

صدای مینا در گوشی پیچید که از راه دور گفت:

- سلام کامران خان، حال شما؟

کامران با شنیدن صدای او شادمان گفت:

- سلام مینا جان، حالت خوب است، همگی خوبید؟

مینا گفت:

- ما همه خوب هستیم، تازه رسیدم منزل و پیغام شما را دریافت کردم.

اتفاقی رخ داده؟

کامران گفت:

- خیر خوش است، شورانگیز مادر شده و دختر زیبایی به دنیا آورد.

صدای شاد تبریک تبریک مینا در تلفن پیچید و سپس در میان خنده گفت:

- منی دانستم امسال سال دختر است. مونا دختر، شورانگیز دختر، خداوند

علیرضا و صالح را خیلی دوست دارد که به آنها دختر عطا کرد.
- کامران گفت:

- من هم همینطور فکر می‌کنم اما ذهن و فکرم مشوش است و خواستم که
تو کمک کنی.
مینا گفت:

- می‌دانم منظورتان چیست کامران خان، اما نگرانی بی‌مورد است. میلاد
فائقه را جشن بگیرید و از وجودش لذت ببرید. شورانگیز هم کم‌کم به همه چیز
عادت می‌کند، نگران نباشید.

کامران نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- وقتی تو به من اطمینان می‌دهی دیگر نگران نخواهم بود.

- کامران او نوه بسیار خوبی برای شما و نازیلا چون خواهد شد و فرزند
دلسوزی برای پدر و مادرش. از طرف من به آنها تبریک بگویید تا خودمان
تماس بگیریم.

کامران گفت:

- مینا اگر دنیایی را به من می‌دادی اینقدر خوشحال نمی‌شدم که به من
اطمینان خاطر دادی، متشکرم. به کاوه و بیچه‌ها سلام برسان.

بعد از قطع تماس کامران خوشحال و سبکبال بلند شد و چراغ را خاموش
کرد و سپس به بستر رفت. کیومرث که شاهد گفتگوی مادر با عمو بود بعد از
قطع تماس پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مینا خندید و گفت:

- عمویت نگران فائقه است، گویا شورانگیز در حال بیهوشی نامی از فانی بر
زبان آورده که آنها را نگران کرده و عمویت گمان دارد که نکند روح فانی است که
در فائقه حلول کرده و من به او اطمینان خاطر دادم.

کیومرث پرسید:

- آیا شما مطمئنید که چنین نشده؟

- هیچکس به اسرار خلقت واقف نیست و آنچه ما می دانیم فقط نظریه است، تا اینکه روزی خداوند اراده کند و اسرار عیان شوند. اما تا اینجا پاسخی منطقی در مورد روح عظیم انسان عنوان نشده و سعی دانشمندان و کارشناسان بر این است تا از نظر علمی و فلسفی نظریه حلول و تناسخ ارواح را به اثبات برسانند. کیومرث گفت:

- نیروهای قاهری در طبیعت وجود دارند که خارج از اراده طبیعی انسان هستند و سیر برخی از آنها به گونه ای است که نمی توان آنها را آسان به نظم درآورد و تسلط بر آن به راحتی میسر نیست و گاه از اراده انسان بیرون است. همانطور که انتقال فکر از راه دور هنوز برای کارشناسان مسایل روانی و پژوهشگران تله پاتیسیم به طور کامل شناخته نشده و در هاله ای از ابهام قرار دارد. من سعی و اهتمام کامل می کنم تا آن که بتوانم خود را به درجه ای از سلوک برسانم که شمس و مولانا رسیده بودند و می دانم زاد طولانی ای در پیش دارم و برای کسب حکمت آنان می بایست آثار ارزشمند آنان و دیگر نوادر علم و ادب را بارها و بارها مطالعه کنم و به دنبال فن افسانه شناسی بروم و حال که فرصت به دست آمده می خواهم از آن بهره گیری کنم و بناچار بایست شما و پدر را ترک کنم و سفری به چین و هندوستان و تبت بکنم.

مینا گفت:

- تو باید همان کاری را بکنی که معتقدی درست است و یقین داشته باش که من به نوبه خود از سفرت جلوگیری نمی کنم و سعی می کنم پدرت را هم قانع کنم. یقین داشته باش ما سد و مانعی برایت به وجود نمی آوریم. اما هر گاه خواستی به ایران برگردی به من هم بگو.

کیومرث گفت:

- خیال دارم اول سفری به چین و تبت کنم اما برای شروع می‌روم انگلستان تا در مجمع دانشمندان میتولوژی شرکت کنم.

مینا بلند شد و گفت:

- چمدانت را آماده می‌کنم.

احد و کاوه وقتی از موضوع سفر کیومرث آگاه شدند مهمانی کوچکی برپا کردند و از تاریخ و الیزا نامزدش نیز دعوت کردند تا در جشن کوچکشان شرکت کنند. در این مهمانی کوچک وقتی الیزا دانست که کیومرث قصد سفر به انگلستان را دارد کارتی از کیف خود درآورد و به کیومرث داد و گفت:

- این آدرس خانه پدری من در انگلستان است و می‌توانی تا زمانی که آنجا هستی از خانه ما استفاده کنی، من با پدرم تماس می‌گیرم و ورود تو را اطلاع می‌دهم.

کیومرث تشکر کرد و گفت:

- کارت را همراهم می‌برم و در فرصتی که پیش آید به دیدنشان می‌روم اما در مورد ماندن در خانه شما چون از طرف مجمع دعوت شده‌ام آنها خود برایم همه چیز را آماده کرده‌اند و نگرانی ندارم. باز هم تشکر می‌کنم.

تاریخ گفت:

- پدر الیزا مرد بسیار مهمی است و اگر خدای ناکرده در آنجا با مشکلی روبرو شدی می‌توانی از او کمک بگیری.

بعد با صدای بلند خندید و گفت:

- امیدوارم مادر الیزا و ادارت نسازد تا برایش روح احضار کنی و یا سر دردش را شفا دهی.

تاریخ به زبان فارسی این جملات را گفت و به نگاه الیزا خندید، چون او درست فارسی نمی‌دانست برایش ترجمه کرد و گفت:

- به کیومرث گفتم خوشابه حالت که زودتر از من دست پخت مادرت را می‌خورد.

الیزا به طنز تاریخ خندید و چشمک پنهانی تاریخ را به کیومرث ندید. با رفتن کیومرث مینا بار دیگر درد غربت را احساس کرد و حضور کاوه و احد هم نتوانست خلاء به جای مانده را پر کند. تا این که دانست کتایون و بهروز آماده سفر شده‌اند تا عروس خود را از نزدیک ملاقات کرده و در جشن عروسی آنها شرکت کنند. این خبر موجب شادی مینا و کاوه شد و از این که آن دو مهمان آنها می‌شدند احساس رضایت کردند. کتایون در تماس خود با تاریخ شرط آمدن را اقامت در خانه یزادر گذاشته بود و از رفتن به آپارتمان او سرباز زده بود. تاریخ وقتی به شکایت از مادر گفته‌های او را برای دایی و مینا تعریف کرد مینا برای تسلای خاطر او گفت:

- کتی نگران است که مبادا تنها بماند و تو نتوانی مصاحب خوبی بزایش باشی، اما یقین دارم وقتی بیاید نگرانی‌اش برطرف می‌شود.
تاریخ گفت:

- خدا کند الیزا بتواند در دل مادر جای خود را باز کند، شما که می‌دانید الیزا ذاتاً دختر کم حرف و ساکتی است و مادر هیچ وقت از آدمهای ساکت خوشش نیامده و به عقیده مادر اینگونه آدمها، آدمهایی آب زیرکاه هستند که باید از آنها حذر کرد.

مینا قهقهه زد و تاریخ گفت:

- باور کنید، او هیچ وقت از نازیلا خوشش نیامده و او را آدم دورویی می‌داند اما برعکس او، شما را آنقدر دوست دارد که همه کس را با شما می‌سنجد و معیارش شما هستید. زیبایی مینا، اخلاق مینا، بچه‌داری مینا، همسر داری مینا، گذشت و فداکاری مینا و خلاصه هر چه صفات نیک و پسندیده است خداوند در وجود شما قرار داده و شده‌اید الگوی ذهن مادر.

مینا گفت:

- علت این همه لطف بخاطر آن است که من و مادرت از لحاظ اخلاقی به

یکدیگر شباهت داریم و حرفهای هم را درک می‌کنیم. برای الیزا هم نگران نباش، وقتی من او را دوست دارم کتی هم دوستش خواهد داشت. از همه فلسفه بافی‌هایی که کردی منظورت را فهمیدم، باشد وقتی کتی آمد متقاعدش می‌کنم که الیزا همسر خوبی برای تو خواهد بود. حالا خیالت راحت شد؟

تارخ بلند شد و پشت به مینا کرد و گفت:

- چه بد است که شما فکر را می‌خوانید و پی به منظور آدمها می‌برید، اما از نگاهی دیگر هم خوب است که می‌فهمید و گول نمی‌خورید. دایی با شما چطور کنار می‌آید؟

مینا گفت:

- خیلی راحت، چون هیچ وقت در صدد بر نیامده که گولم بزند یا فریبم بدهد.

تارخ به طرف او برگشت و متعجب پرسید:

- یعنی هیچ وقت به شما دروغ نگفته؟

- در اموری که به احساس و عشق و علاقه مربوط می‌شود نه هرگز دروغ

نگفته اما گاهی در مواردی که مربوط به امور مالی می‌شود چرا دروغ مصلحت‌آمیز گفته و من با درک مصلحت آن را پذیرفته‌ام. می‌دانی تارخ لازم

نیست که همه بتوانند فکر بخوانند و به موقع مچ‌گیری کنند، در وجود همه

انسانها نیروی تشخیص به ودیعه گذاشته شده و تفکیک راست و دروغ از هم

زیاد هم دشوار نیست، اما خانمها مخصوصاً آنهایی که احساساتی‌تر هستند

گاهی چشم به روی حقیقت می‌بندند و به خود تلقین می‌کنند که گول خورده‌اند.

من به تو هشدار می‌دهم که هرگز در فکر فریب الیزا نباشی و به صداقت و

اطمینان او خیانت نکنی و باور داشته باشی که راستی یگانه سکه‌ای است که

همه جا قیمت دارد.

تارخ گفت:

- حرفتان را می‌پذیرم و از اینکه نصیحتم کردید ممنونم، به مادر حق می‌دهم

که طرفدار پر و پا قرص شما باشد.

مینا در حالی که بلند شده بود تا چای برای خودشان بریزد گفت:

- یک ضرب المثل چینی می‌گوید، اگر سالخورده هستی نصیحت کن و اگر جوانی پند و اندرز دیگران را گوش گیر. حالا نصیحتت می‌کنم که وقتی کتی و پدرت آمدند نخواهی که با حرفهای غاری از حقیقت الیزا را بزرگتر از آنچه که هست به آنها معرفی کنی، بگذار آنها خود شخصیت الیزا را کشف کنند و دوستش داشته باشند. نصیحت آخر هم این که برای خوشبختی و خوشبخت زیستن هرگز کاری نکن که صلح میان قلب و وجدانت از بین برود. دوتا قند یا سه تا قند؟

تارخ گفت:

- دوتا، متشکرم.

مینا در مقابل آینه ایستاده بود و داشت موهای بلندش را شانه می‌زد و کاوه هم لباس پوشیده بود و خود را آماده می‌کرد که برای استقبال از کتی و بهروز به فرودگاه بروند. در میان موهای بلند مینا تارهای سیاه مو کمتر از تارهای سپید نمایان بود و مینا ضمن شانه کردن با خود اندیشید که روزهای جوانی و شباب چه تند و پرشتاب گذشتند و جای خود را به پیری و کهولت دادند. آه بلندی که کشید کاوه را متوجه خود کرد و پرسید:

- چیه چرا آه می‌کشی؟

لبخند محزون مینا را کاوه دید و به تکان سر او که مفهومی هیچی بود نگاه کرد و گفت:

- کاش موهایت را رنگ می‌کردی و جوانتر با کتی روبرو می‌شدی.

مینا گفت:

- مو را رنگ کنم تا کتی را گول بزنم! او با همین قیافه هم مرا قبول دارد.

کاوه مقابلش ایستاد و چشم در چشمش دوخت و گفت:
 - شاید بهتر بود که می‌گفتم برای رضای خاطر من موهایت را رنگ کن.
 - آیا به چشمت خیلی پیر و شکسته می‌آیم؟
 کاوه خندید و گفت:

- تو در چشم من همان مینای سیاه مو هستی اما دوست دارم که وقتی
 نگاهت می‌کنم هنوز هم با موهای سیاه چون شب چراغت تو را ببینم. از زمانی
 که کرسی دانشگاه به تو تفویض شده کمتر به خود رسیده‌ای و...
 مینا نگذاشت کاوه جمله‌اش را تمام کند و گفت:
 - حق با توست، بگذار کتی بیاید از او می‌خواهم که موهایم را رنگ کند،
 راضی شدی؟

کاوه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نه راضی نشدم، ما ساعتی فرصت داریم و اگر تصمیم بگیری می‌توانی از
 این فرصت استفاده کنی و...
 مینا شتاب زده پرسید:
 - یعنی همین حالا؟
 کاوه سر فرود آورد و با قاطعیت گفت:
 - خودم بجای کتی کمک می‌کنم، مثل زمانی که ایران بودیم. به یاد ندارم که
 از کارم خرده گیری کرده باشی.
 مینا گفت:

- حالا چه اصراری داری که الان این کار را انجام بدهم؟

کاوه کتش را درآورد و گفت:

- بجای این حرفها زودتر آماده شو.

سپس با این حرف مینا را به سوی حمام پیش راند و خودش هم چون
 آرایشگری وارد شروع به آماده نمودن رنگ کرد و با خود اندیشید ماهی است که

رنگ گرفته‌ام و منتظر فرصت مانده‌ام و حالا بهترین زمان است. رنگ کردن موی مینا که با شتاب انجام گرفته بود حمام را به وضع ناهنجاری درآورده بود و پس از پایان کار کاشیها، وان حمام، آینه و تمامی شیرها نیز آلوده به رنگ شده بودند. کاوه در برابر اعتراض مینا گفت:

- تا تو موهایت را خشک کنی من حمام را تمیز می‌کنم.

این بار وقتی مینا در مقابل آینه ایستاد از چهره خود به خنده افتاد، موها را به دوران جوانی نزدیک کرده بود و از کار آرایشگر خود راضی بود. وقتی موهایش را خشک کرد و با کمی آرایش بار دیگر در آینه به خود نگریست پیش خود اذعان کرد که چقدر تغییر کرده و دلیل اصرار کاوه را فهمید و به خود گفت هیچ مردی دوست ندارد همسرش را پیر و چشم براه مرگ نشسته ببیند. کاوه پس از این که کار نظافت را پایان داد و آمد که آماده رفتن شود وقتی مینا را آراسته دید لحظاتی مبهوت چشم به او دوخت و گفت:

- آیا در دنیا کسی پیدا می‌شود که بیشتر از من همسرش را دوست داشته باشد؟
مینا گفت:

- به خدا سوگند با تمام نیرویی که خودش به من عطا کرده در مقابل مهر تو خود را ناتوان می‌بینم و به این حقیقت معترف می‌شوم که خداوند تو را به نیرویی فوق نیروها تجهیز کرده که همانا عشق و مهرورزی به انسانهاست. حال استاد اخلاق من، نگاهی به ساعت بینداز که وقت بسیار کمی برای رسیدن دارم. کاوه زیر بازوی مینا را گرفت و وقتی هر دو از در خانه خارج می‌شدند کاوه زیر گوش مینا زمزمه کرد:

- به من قول بده که دیگر نگذاری موهای سفید بر موهای مشکی ات پیروز شوند.

صدای خنده مینا دلیل پذیرفتن این قول بود. آنها به موقع به فرودگاه رسیدند و هواپیما بدون تأخیر در باند نشست، کاوه و مینا شاهد پیاده شدن کتایون و

بهر روز بودند و هنگامی که کاوه روی برگرداند تا از مینا بپرسد چرا تارخ و الیزا تأخیر کردند آن دو را دید که شتابان وارد شدند. الیزا دسته گلی در دست داشت تا به هنگام ورود مسافران تقدیمشان کند. کتی با دیدن مینا و کاوه آنچنان به شوق آمده بود که هر دوی آنها را با هم در آغوش کشید و باران بوسه را به روی آنها بارید و بهروز با در آغوش کشیدن پسرش به کتی فرصت داد تا احساس دلتنگی خود را اغناء کند. کتی بعد از آن که پسرش را هم در آغوش خود فشرد نگاهش به دختر جوان و لاغر اندامی افتاد که کنار مینا ایستاده بود و به حرکات آنها نگاه می‌کرد. پیش از آن که لب باز کند به تارخ نگریست و تارخ منظور نگاه مادر را فهمید و گفت:

- مامان، بابا، با الیزا آشنا شوید.

سپس تارخ کنار الیزا قرار گرفت، کتی بار دیگر نگاهی دقیق و خریدارانه به الیزا انداخت و با آوردن تبسمی بر لب رضایتش را از انتخاب تارخ نشان داد. دست پیش برد و با الیزا دست داد و دسته گل را که به طرفش گرفته شده بود از دست الیزا گرفت. تارخ هر دو را به همسر آینده‌اش معرفی نمود و این بار کتی بوسه‌ای مهربانانه بر گونه دختر جوان زد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای شروع به صحبت کرد که الیزا را به وجد آورد. کاوه گفت:

- بهتر است بقیه گفتگو را بگذاریم خانه انجام دهیم.

و به اتفاق بهروز برای تحویل ساکها حرکت کرد. در اتومبیل کتی و مینا کنار یکدیگر نشستند و بهروز در کنار کاوه نشست و تارخ و الیزا با اتومبیل خود پشت سر آنها حرکت کردند. کتی ضمن دیدن خیابانها رو به مینا گفت:

- تو این دختر را چگونه دیدی، آیا می‌تواند تارخ را خوشبخت کند؟ عقیده

تو برایم خیلی مهم است.

مینا گفت:

- در یک جمله نمی‌توانم عقیده‌ام را بگویم ضمن آن که خسته هستی،

فرصت برای صحبت زیاد داریم. از اقوام و دوستان بگو حالشان چطور است؟
کتی گفت:

- همه خوبند و سلام رساندند، مخصوصاً ورده که واقعاً تنها شده و بیقراری می‌کند. وجود امید هم نتوانسته کمبود تو و احد را پر کند.
مینا پرسید:

- کامران و نازیلا چطور بودند، آیا شورانگیز و بچه‌اش خوب هستند؟
کتی چینی بر پیشانی آورد و ناخشنود گفت:

- ظاهراً که خوبند و مشکلی ندارند، خودت که نازیلا را می‌شناسی و می‌دانی که چقدر زن توداری است و به آسانی چیزی بروز نمی‌دهد. اما گمان می‌کنم که میان او و شورانگیز شکرآب است و فائقه محبت کافی نمی‌بیند. مینا نمی‌دانی چه دختر ملوسی است، با چشمانش تو را اسیر می‌کند و نمی‌توانی ازش دل بکنی. وقتی می‌خندد گونه‌اش چال می‌افتد، من آخرین عکس او را برایت آورده‌ام. شورانگیز در فرودگاه نامه‌ای به دستم داد که به تو برسانم و گفت جواب را تلفنی به او بگویی، فکر می‌کنم که نمی‌خواست علیرضا بفهمد. پریسا هم از زندگی‌اش راضی است و شوهرش مهندس صنایع است و پگاه هنوز به امید بازگشت تاریخ است. او از من رنجیده در صورتی که من اصلاً دخالتی نداشتم و حتی کار تاریخ را تأیید هم نکردم و او خودسرانه همسر انتخاب کرد، اما پگاه با زبان بی‌زبانی مرا عامل این کار می‌داند.

مینا گفت:

- روحیه پگاه و تاریخ با هم سازگاری ندارد و اگر ایران بودم می‌توانستم پگاه را متقاعد کنم.

بهروز گفت:

- جوانها فقط به سود فکر می‌کنند و از پذیرفتن اصول سر باز می‌زنند. هم می‌خواهند خود انتخاب کنند و هم از سویی توقع دارند که پدر و مادر اعمال

نفوذ کنند، در صورتی که اگر معتقد به شق اول هستند باید بپذیرند که پدر و مادر تنها به عنوان یک ناظر عمل می‌کند و قدرت اجرایی ندارد، اما اگر معتقدند که انتخاب با پدر و مادر است پس دیگر این حرفهای زور و جبر و ازدواج ناخواسته نباید مطرح شود. پگاه دختر روشنفکری است و باید بداند که وقتی تاریخ خود همسرش را برگزیده من و کتی نمی‌توانیم انتخاب او را رد کنیم مگر اینکه در انتخاب او ایراد و اشکالی ببینیم که بنا بر وظیفه باید آگاهش کنیم و دیگر ریسک با خود تاریخ است. من شخصاً از این که تاریخ همسری خارجی داشته باشد خوشحال و راضی نیستم و بیشتر تمایل داشتم که او از میان هموطنان خودش همسر انتخاب کند که متأسفانه نشد و با مشکلاتی هم که از اینگونه ازدواجها به وجود آمده کاملاً چشمم ترسیده و به این وصلت خوشبین نیستم، عقیده‌ام را هم به تاریخ خواهم گفت که روزی ادعا نکند ما او را آگاه نکرده‌ایم و هشدار نداده‌ایم، دیگر خود داند.

کتی محو تماشای خیابان شده بود و توجهی به حرفهای بهروز نداشت، آسمان شب و دیدن چراغهای الوان مغازه‌ها و آدمهای رنگارنگی که در حال گذر بودند او را به تعجب و شگفتی واداشته بود و با ولع خاصی به همه چیز می‌نگریست. وقتی آنها مقابل آپارتمان پیاده شدند او هنوز محو تماشا بود و با پرسیدن شما اینجا زندگی می‌کنید؟ سکوت را شکست. مینا پیاده شد و گفت:

- مدت زمان زیادی نیست که به این آپارتمان آمده‌ایم، البته آپارتمان که چه عرض کنم بهتر است بگویم بُرج. ما در طبقه هفدهم سکونت داریم و خود این برج شهرکی است که بعد سر فرصت نشانت می‌دهم.

با رسیدن اتومبیل تاریخ آنها هم پیاده شدند و همگی با هم سوار آسانسور شدند و بالا رفتند. آپارتمان مینا بزرگ بود و بسیار لوکس تزئین شده بود. وجود سه اتاق خواب بزرگ که همگی دارای سرویس کامل بودند و نورپردازی چراغها بیش از منظره خیابان مورد توجه مسافران قرار گرفت و کتی با گفتن چقدر بزرگ

و لوکس است از مکان زندگی مینا تعریف کرد و با پرسیدن اجازه می‌دهی همه جایش را ببینم؟ به دنبال کنجکاوی خود حرکت کرد و مینا هم با صبر و صبوری آپارتمان را نشان کتی داد و کنجکاوی او را فرو نشاند. تاریخ ساکها را به اتاق خوابی که به مادر و پدرش اختصاص داده شده بود برد و پرسید:

- نوشیدنی چی میل می‌کنید؟

اما وقتی پدر و مادر را سرگرم تماشای شهر از طبقه هفدهم دید و جوابی نشنید بنا بر سلیقه خود برای همگی نوشیدنی ریخت و به سؤال پدر که پرسید:

- الکل که ندارد؟

قاطعانه جواب داد:

- نه! در این خانه مشروب بی مشروب، خاطرتان جمع باشد.

مینا در صورت کتی علاوه بر کنجکاوی خستگی مشاهده کرد پس گفت:

- بهتر است اول دوش بگیری بعد با هم صحبت کنیم.

سپس او را روانه حمام کرد و هنگامی که کتی در حمام بود از بهروز پرسید:

- فریدون و مرسده را هم دیدید؟

بهروز گفت:

- شب پیش از حرکت به ترکیه آنها را دیدیم، حالشان خوب بود و شیده خانم

زحمت کشید و تا فرودگاه آمد و ره‌آوری هم برایتان فرستاده که دست کتی است

گمان می‌کنم دختران خیال هجرت دارند.

مینا پرسید:

- نگار و نازنین؟

بهروز سر فرود آورد و گفت:

- قطعی نیست چون آقا فریدون تنها اشاره کوچکی کرد.

کاوه گفت:

- پس با این حساب همه جوانهای فامیل ما دارند مهاجر می‌شوند.

مینا گفت:

- اگر خیال آمدن به اینجا را داشته باشند من حاضرم حمایتشان کنم، اما از طرفی هم دلم برای فریدون و شیده می‌سوزد که تنها می‌مانند.

بهر روز به خنده گفت:

- مطمئن باشید اگر دخترها بیایند آقا فریدون و شیده خانم طاقت نمی‌آورند و دنبال آنها حرکت می‌کنند.

کاوه گفت:

- تازه من داشتم فکر بازگشت را در سر می‌پروراندم اما اگر قرار است فامیل اینجا جمع شود من هم ماندگار می‌شوم.

با خارج شدن کتی از اتاق بهروز بلند شد تا حمام کند، الیزا که تا آن زمان ساکت نشسته بود و از حرفهای مهمانان سر در نمی‌آورد احساس خستگی کرد و از تارخ خواست که او را برگرداند. تارخ متقاعدش کرد که ساعتی دیگر بنشینند و بعد بروند. مینا که چنین دید الیزا را به آشپزخانه فراخواند و از او خواست تا در آماده کردن سالاد کمکش کند. او در مقام مترجم قرار گرفت و سوالات کتی را برای او ترجمه کرد. الیزا فهمید که باید به پرسشهای مادرشوهر آینده‌اش پاسخ دهد و کمی احساس ترس کرد. مینا خطاب به او گفت:

- مادر تارخ می‌گوید تو دختر زیبایی هستی.

و لب او را به تبسم واداشت و سپس به کتی گفت:

- وقتی نگاهش می‌کنی به رویش لبخند بزن تا بداند که تو دوستش داری و قبولش کرده‌ای. دختر بیچاره چیزی نمانده از ترس غالب تهی کند.

کتی به جای لبخند دست نوازش بر سر الیزا کشید و گفت:

- یو آر وری، وری نایس.

لبهای الیزا همزمان با چشمانش شکوفا شدند و واژه تنکیو از لبانش خارج شدند. همین جمله کوتاه موجب شد تا مهری از کتی در قلب الیزا جای بگیرد و

ترس را فراموش کند. وقتی میز غذا آماده شد و آقایان به صرف شام فراخوانده شدند کتی توانسته بود به قدر کافی جای خود را در قلب عروس آینده باز کند. حرفها همه شاد و امیدوار کننده بودند و پس از صرف شام به هنگام خوردن دسر بهروز نظر خود را اینگونه بیان داشت:

- انتخابت را تبریک می گویم، دختر مناسبی برگزیده ای و امیدوارم که با هم خوشبخت زندگی کنید. آیا پدر و مادر الیزا هم موافق هستند؟
تارخ گفت:

- بله و قرار است تا شما اینجا هستید آنها هم سفر کنند و بیایند که با شما ملاقات کنند. من و لیزا بعد از ازدواج به انگلستان می رویم و آنجا می مانیم. انشالله وقتی آنجا ساکن شدیم دعوتتان می کنیم که بیایید و با ما باشید.
بهروز گفت:

- من و مادرت جز کشور خودمان هیچ کجا را برای زندگی کردن دوست نداریم و به قول قدیمی ها آب غربت از گلویمان پایین نمی رود، اما برای زمان کوتاه مطمئن باش که می آییم و به شما سر می زنیم.
مینا گفت:

- من هم با شما موافقم و باور کنید که اگر انجام وظیفه نبود من هم لحظه ای صبر نمی کردم و باز می گشتم. اما متأسفانه من هنوز در اول راهم و تا پایان وظیفه راه درازی مانده. خُب داشتیم در مورد جوانها صحبت می کردیم.
تارخ گفت:

- من و لیزا باید تلفن کنیم و به پدر و مادرش ورود شما را اطلاع بدهیم تا آنها هر چه زودتر حرکت کنند. وقتی آنها برسند دیگر کاری نداریم.
کتی پرسید:

- پس حلقه و لباس عروس؟

تارخ گفت:

- همه مقدمات را فراهم کرده‌ایم، نگران نباشید.

تارخ با این سخن به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ما باید برویم ولی فردا شما را می‌بینم، مینا چون فردا استراحت دارد و

می‌توانیم همگی در شهر گردش کنیم. شب تا فردا صبح خداحافظ.

با بلند شدن او لیزا هم کیفش را برداشت و با بدرقه همگی از آپارتمان خارج

شدند. مینا به کتی گفت:

- شما هم خسته‌اید و بهتر است استراحت کنید. اما قبل از این که بروی اگر

نامه شورانگیز دم دست است مایلم آن را بخوانم.

اسم نامه موجب شد تا کتی به فکر ساکها بیفتد و بگوید:

- دیدی کادوی لیزا را ندادم، حالا او فکر می‌کند که من چقدر به او بی‌توجهم

و دوستش ندارم.

مینا گفت:

- نه، آنها مثل ما مقید به کادو نیستند و از تو نرنجیده. فردا کادوаш را

می‌دهی خودت را نگران نکن.

اما کتی مضطرب بود و بهروز را به باد انتقاد گرفت که چرا به او یادآوری

نکرده و کادوی الیزا را نداده‌اند. کاوه مجبور شد برای آن که کتی شب را راحت

بخوابد کادو را بردارد و به همراه بهروز حرکت کند تا آن را به الیزا برساند. با رفتن

آنها کتی بقیه سوغاتی‌ها را درآورد و در اندک زمانی از اتاق یک بازار مکاره به

وجود آورد. مینا خندید و گفت:

- من از تو نامه خواستم و تو همه چیز نشاتم دادی جز نامه.

کتی که از بی‌حواسی خود به خشم آمده بود بلند شد و در کیفش را گشود و

گفت:

- نامه توی کیفم است.

سپس نامه را درآورد و به دست مینا داد و سپس هر دو به جمع‌آوری لوازم

پرداختند و بعد از خستگی روی تخت نشستند. کتی گفت:
- پیری هم دوران خوبی نیست، ای کاش هرگز پیر نمی شدیم.
مینا خندید و دستش را روی شانه کتی گذاشت و گفت:
- تو زیاد به مرگ و نیستی فکر می کنی و از آن هراس داری وگرنه از خود
پیری نمی ترسی!

کتی گفت:

- همینطور است، من پیری و مرگ را با هم برابر می دانم و از این که روز به
روز به مرگ نزدیکتر می شوم هراس دارم.
مینا گفت:

- اگر می دانستی که مرگ چه موهبت عظیمی است هرگز از آن نمی ترسیدی.
حالا استراحت کن تا بعد در این مورد با هم گفتگو کنیم.

۱۷

مینا به اتاقش رفت تا هم کتی استراحت کند و هم بتواند نامه شورانگیز را بخواند. سر نامه را که گشود متوجه شد با خطی نامرتب نوشته شده و بیش از دو سطر نیست. شورانگیز نوشته بود:

أما من به کمک و یاری شما نیاز دارم، لطفاً هر طور که صلاح می‌دانید با من تماس بگیرید اما اگر تلفنی باشد بهتر است. علیرضا ساعت نه از خانه خارج می‌شود و من می‌توانم با شما صحبت کنم، از دور می‌بوسمتان. لطفاً کسی خبردار نشود.

شورانگیز

مینا سطرها را یکبار دیگر خواند و زمزمه کرد:
- او با فائقه دچار مشکل شده است و به یقین گذشته را به یاد آورده است.

وقتی در آپارتمان باز شد او نامه را تا کرد و زیر بالش نهاد و از اتاق خارج شد. بهروز تا او را دید گفت:

- به موقع رسیدیم و هدیه الیزا را به او دادیم. دخترک مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود، حق با کتی بود چه خوب شد همین شبانه هدیه را دادیم تا گمان نکند دوستش نداریم.
کاوه گفت:

- شکر خدا که خیالتان راحت شد و می‌توانید تا صبح راحت بخوابید، گمان می‌کنم کتی خوابش برده است.

بهروز درنگ نکرد و با گفتن من هم باید بخوابم، شب بخیر گفت و وارد اتاق شد. مینا لیوانی آب سرد نوشید و هنگامی که برای خواب آماده می‌شد کاوه گفت:

- هر وقت تو آب سرد سرد می‌نوشی می‌فهمم که سخت نگرانی، اتفاقی افتاده؟

مینا خواست انکار کند اما بجای آن گفت:

- شورانگیز با فائقه دچار مشکل شده.

کاوه پرسید:

- منظورت چیست که دچار مشکل شده؟!

مینا گفت:

- شورانگیز گذشته را به یاد آورده و به گمانم از دخترش هراسیده. ای کاش احد اینجا بود و کمک می‌کرد.

کاوه پرسید:

- شورانگیز در نامه به این مطلب اشاره کرده یا این که تو خودت...

مینا گفت:

- او چیزی ننوشته اما حس می‌درونی به من می‌گوید که باید همین باشد. من

در اولین تجربه کاری ناموفق بودم و نتوانستم یاد فانی را بطور کلی از ذهنش پاک کنم. تنها اطمینان من خروج روح فانی از کالبد شورانگیز بود و حالا هم می دانیم که فانی در کالبد چه کسی حلول کرده و دارد زندگی می کند.

کاوه برآشفت و گفت:

- این حرف را قبول ندارم.

مینا به سویش نگاه کرد و پرسید:

- کدام حرف را قبول نداری؟

کاوه سر به زیر انداخت و گفت:

- با این که خیلی چیزها را به چشم خود دیده ام اما نمی توانم قبول کنم که

روح فانی توانسته باشد در کالبد فائقه حلول کرده و بازگشته باشد.

مینا گفت:

- تو اراده خداوند را ندیده می گیری، خداوند مقرر کرده که روح فانی برگردد

و تکامل پیدا کند. در اینجا موضوع فانی یا فائقه نیست که نگرانم کرده بلکه خود

شورانگیز است که نمی داند آیا دارد دخترش را شیر می دهد و بزرگ می کند یا

دوست دوران دبستانش را؟

کاوه گفت:

- نمی خواهم تو را ناراحت کنم اما به عقیده من بهتر است صبر کنی تا خود

شورانگیز حرف بزند آنوقت چاره کار را پیدا کن. لطفاً چراغ را خاموش کن که

بتوانم بخوابم.

مینا چراغ را خاموش کرد اما به بستر نرفت، پشت شیشه ایستاد و به حرکت

کوچک اتومبیل های کوکی نگاه کرد و از خود پرسید آیا من حق دارم حقیقت را

کتمان کنم و به او دروغ بگویم؟ داغ و هجر دوست گرچه سخت است اما

فراموش می شود اما داغ فرزند فراموش نمی شود. شورانگیز باید قبول کند که

دوست عزیزش را از دست داده و او با روح مادرش به آسمان لایتناهی پرواز کرده

و حالا صاحب دختر زیبایی است که می تواند تمام مهر و عطوفت خود را نثار کودکش کند و از او انسانی خوب و شایسته بسازد. انسانی که برای تکامل یافتن بازگشته، پس باید کمکش کرد تا روحی پیشرفته گردد. مینا پس از آن که اطمینان یافت کاوه به خواب رفته وارد آشپزخانه شد و با ایران و خانه شورانگیز تماس گرفت. وقتی صدای شورانگیز در گوشی پیچید مینا تصمیم خود را گرفته بود، آرام گفت:

- شوری جان من هستم مینا.

صدای هیجان آلود شورانگیز در گوشی پیچید:

- اما سلام، ممنونم که تماس گرفتید.

مینا گفت:

- اینجا همه خوابند و من زیاد فرصت ندارم، بگو که چه مشکلی پیش آمده.

شورانگیز گفت:

- اما ایا روح حقیقت دارد و می شود که برگردد؟

- این سؤال یک سؤال کلی است که باید در موردش توضیح داد، منظورت از

این سؤال چیست؟

شورانگیز گفت:

- من احساس می کنم که روح دوستم برگشته و رفته در وجود دخترم.

مینا با صدا خندید تا شورانگیز چنین برداشت کند که اشتباه کرده و

خوشبختانه همینطور هم شد و شورانگیز با لحنی که خشنودی از آن مشهود بود

گفت:

- اما متشکرم، شما خیالم را راحت کردید. راستش با این که دوستم را خیلی

دوست داشتم اما میل نداشتم که جای فرزندم باشد.

مینا گفت:

- دختری بسیار طبیعی است، خاطرت جمع باشد و او را دختری خوب و

پاکدامن تربیت کن. دختری با اعتقاد و مؤمن به خدای بزرگ، او دختری می شود که به وجودش افتخار خواهی کرد. اما فراموش نکن باید تمام سعی و تلاشت را روی تربیت و اخلاق پسندیده او بگذاری تا از این طفل کوچک فرشته‌ای بسازی. تو مادر نمونه‌ای خواهی شد من به تو قول می‌دهم.

شورانگیز با صدایی به بغض نشسته گفت:

- اما وقتی شما به من اطمینان می‌دهید من نیروی تازه‌ای می‌گیرم، ممنونم که تلفن کردید و مرا از نگرانی درآوردید.

مینا گفت:

- تو قادری که زن نمونه و مادری دلسوز و مهربان باشی، از طرف من دخترت را ببوس و به همسرت اگر صلاح دانستی سلام برسان.

با قطع تلفن مینا احساس سبکی و سبکبالی می‌کرد و از این که بدون ابراز دروغ توانسته بود شورانگیز را مجاب کند خوشحال بود. فردا صبح وقتی تاریخ و الیزا به خانه مینا وارد شدند کتی و بهروز تازه از خواب برخاسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. تاریخ و الیزا به آنها پیوستند و الیزا از کتی و بهروز بخاطر هدیه زیبایی که دریافت کرده بود تشکر کرد. کتی رو به مینا گفت:

- یک صندوقچه مثبت کاری برایش آوردم که جای جواهری باشد. از خود فرودگاه گرفتم، صندوقچه زیبایی است.

تاریخ پرسید:

- برنامه‌تان چیست و قصد چه کاری دارید؟

مینا گفت:

- من باید منتظر احد بمانم، صبح تماس گرفت و می‌داند که کتی و بهروز اینجا هستند. من پیشنهاد می‌کنم که تو همه را با خود ببری و شهر را نشان بدهی، تا آن زمان هم احد آمده. برای ناهار هر رستورانی را که انتخاب کردید با من تماس بگیرید من و احد خودمان را می‌رسانیم.

کاوه حس کرده بود که مینا نیاز به آرامش دارد و می‌خواهد تنها باشد و برای اینکه این فرصت را به او بدهد بلند شد و گفت:
- موافقم.

اما کتی که دوست نداشت بدون مینا باشد و از این که مجبور بود تنها با عروسش بماند چندان دلخوش و خشنود نبود، به همین خاطر از مینا پرسید:
- نمی‌شود به احد بگویی که در رستوران به ما ملحق شود؟
مینا گفت:

- احد در راه است و متأسفانه تلفن همراه خود را فراموش کرده بردارد. من یقین دارم تا تو کمی فروشگاهیها را تماشا کنی من و احد هم به شما خواهیم رسید.

کتی با اکراه بلند شد و خود را آماده رفتن کرد. با خروج مهمانها مینا نفس آسوده‌ای کشید و به مرتب کردن آپارتمان مشغول شد. نیاز حضور احد را در کنارش تا آن زمان احساس نکرده بود، حال دوست داشت که او می‌بود و با هم مشورت می‌کردند. لیوان آب خنکی خورد و روی زمین به حالت استراحت نشست و سعی کرد که افکار گوناگون را از خود دور کند و آرامش یابد. دقایقی به این حالت بود که با صدای احد که پرسید اما بقیه را کجا فرستادید؟ به خود آمد و به روی او لبخند زد و گفت:

- رفتند تا از جادوی تکنولوژی سحر شوند. دیر کردی؟
احد گفت:

- منتظر ماندم تا احضار شوم. آبی باید رضایت دهد که تاریخ مادر و پدرش را به آپارتمان خود ببرد و شما را از مسئولیت مهمان‌داری معاف کند.
مینا گفت:

- من خودم تمایل داشتم که کتی مهمانم باشد و قلباً از اینکه او اینجاست راضی‌ام، اما هنوز موفق نشده‌ام برنامه‌ای برای روزهای آنها بنویسم که تا من از

دانشگاه برمی‌گردم سرگرمشان کند. راستش آنقدر سرگرم شده‌ام که اصلاً نمی‌دانم آن بیرون چه خبر است.

- این کار را من انجام می‌دهم و یقیناً تاریخ هم برنامه‌هایی تدارک دیده که اجرا کند. من خبر دارم که از فردا تا سه روز نمایشگاه مد لباس برپاست و دوستی دارم که توسط او می‌توانم دو تا بلیط بگیرم و یکی از این سه روز را آنها برای تماشای مد لباس بروند. حیف که آنها نمایشگاه مبلمان خانگی را از دست دادند، این نمایشگاه می‌توانست برای مهمانها بسیار دیدنی و جالب باشد. خانواده الیزاکی وارد می‌شوند؟

- تاریخ تماس گرفته و آنها می‌دانند که کتی و بهروز آمده‌اند.
احد گفت:

- یکی دو روز باید مهمانها را سرگرم کرد و بعد آنها با مراسم عقد تاریخ سرگرم می‌شوند. اما شما اصلاً جواستان به من نیست؟
مینا گفت:

- حق با توست، من مجبور شدم شورانگیز را فریب بدهم و به همین خاطر وجدانم ناراحت است.

مینا روبروی احد نشست و چشم در چشم او دوخت و گفت:

- شورانگیز گذشته را به یاد آورده اما چقدر خاطره گذشته در ذهنش روشن شده را نمی‌دانم، او فقط از من پرسید آیا روح حقیقت دارد و می‌شود برگردد؟ و من گفتم که نمی‌شود به آسانی به این سؤال جواب داد. او گفت که حس می‌کند روح دوستش برگشته و رفته در وجود دخترش. می‌دانی احد من چندیدم و عمداً به گونه‌ای خندیدم که او یقین کند اشتباه کرده و همینطور هم شد. وقتی تماس قطع شد او با این یقین که روح حلول نخواهد کرد و بازگشتی وجود ندارد از من خداحافظی کرد. دارم دائم از خودم می‌پرسم که چرا به جای اینکه ذهن او را روشن کنم و حقیقت را بگویم فریبش دادم.

احد گفت:

- من هم اگر جای شما بودم همین کار را می‌کردم، ما باید آرام، آرام ذهن مردم خود را آماده پذیرش کنیم. آنها قرنهایست که به سحر و جادو ایمان پیدا کرده‌اند و اجنه را روح‌های شریری می‌دانند که برای سلب آسایش آدمیان خلق شده‌اند. به یقین وقتی شورانگیز از شما پرسید آیا روح حقیقت دارد منظورش اجنه‌ای بود که توانسته جسم دخترش را تسخیر کند و چون آن موجودی پلید و شیطانی است حتماً به قصد آزار او و نابودی زندگی‌اش آمده. شما بهترین کار ممکن را انجام دادید و او را از بحران فکری نجات دادید.

صدای زنگ تلفن موجب شد تا مینا برخیزد و گوشی را بردارد. کاوه بود، با صدایی که از خوشی حکایت می‌کرد پرسید:

- احد آمد؟

مینا گفت:

- بله تازه رسیده.

کاوه گفت:

- ما سرگرم دیدن کاخ سفید هستیم و من آنها را رها کردم تا با تو تماس بگیرم. تو و احد هم بیایید ما منتظرتان می‌مانیم.

مینا گفت:

- بسیار خوب.

سپس تماس را قطع کرد. احد خندید و گفت:

- اما زودتر حرکت کنیم و تارخ را نجات دهیم، حس می‌کنم دیگر حاضر نشود نقش راهنما را بازی کند.

وقتی مینا و احد مهمانها را در محوطه زیبای بیرون بنای کاخ یافتند با یک نگاه می‌شد فهمید که از دیدن آن همه زیبایی به شگفت آمده‌اند اما تارخ خسته به نظر می‌رسید و هنگامی که چشمش به احد افتاد خود را به او رساند و گفت:

- نمی شد زودتر بیایی، آنقدر راست و دروغ به هم بافته‌ام که خودم خسته شدم. مامان اینجا که رسیده کارشناس شده و سوالات کارشناسی می‌پرسد و جواب درست می‌خواهد.

احد گفت:

- بسیار خُب از این ساعت من راهنما می‌شوم و تو استراحت کن.

هنگام خروج از کاخ کتی پرسید:

- شما هم مثل تاریخ خسته‌اید یا اینکه می‌شود از شما سؤال کرد؟

احد گفت:

- در خدمتگزاری حاضرم.

کتی گفت:

- خوشحالم کردید، راستش دوست ندارم از جایی دیدن کنم و اطلاعات

کافی نداشته باشم.

مینا گفت:

- من برای راهنمایی آورده‌ام که می‌توانی جواب سوالات را از درون آن

پیدا کنی.

کتی نگاه رنجیده خود را به مینا دوخت و گفت:

- اگر مشکل زبان نداشتم خودم به راحتی اطلاعات می‌گرفتم و...

احد گفت:

- پرسید و مطمئن باشید که من خسته نمی‌شوم، چطور است خودم شرح

بدهم و اگر باز هم سؤالی بود شما پرسید.

کتی خوشحال شد و احد زیرکانه به مینا چشمک زد و گفت:

- واشنگتن بر ساحل چپ رودخانه پوتوماک واقع و در وسط شهر کاخ سفید

مقر ریاست جمهوری قرار دارد. تاریخ این شهر به زمانی منتهی می‌شود که میان

جنوبی‌ها و شمالی‌ها بر سر انتخاب پایتخت نزاع درگرفت و ژرژ واشنگتن این

شهر را انتخاب کرد و این شهر به افتخار اولین رئیس جمهور آمریکا واشنگتن نامیده شد. بنای کاخ سفید در سال ۱۷۹۲ آغاز شد و اولین کنگره در سال ۱۸۰۰ در این شهر تشکیل شد. چهارده سال بعد انگلیسی‌ها بر واشنگتن تسلط پیدا کردند و بناهای آن را آتش زدند. شهر واشنگتن تا آغاز قرن بیستم به صورت یک شهر کوچک باقی ماند اما پس از آن رو به ترقی و وسعت نهاد، کلیساها، بناهای دولتی و دانشگاه واشنگتن از مراکز مهم این شهر هستند. این شهر نهمین شهر بزرگ آمریکاست و همه ساله میلیون‌ها نفر از نقاط مختلف به این شهر رو می‌آورند تا از کاخ سفید و بناهای مهم آن دیدن کنند.

شما همانطور که شاهد بودید بیشتر بناهای یادبود و ساختمانهای این شهر از مرمر سفید ساخته شده و اگر در بهار آمده بودید شکوفه‌های درختان آلبالوی ژاپنی را از نزدیک می‌دیدید. بیش از هفتاد درصد مردمی که در واشنگتن زندگی می‌کنند سیاهپوست هستند از این رو عده سیاهپوستان نسبت به سایر شهرهای دیگر آمریکا بیشتر است. بیش از نود درصد سفیدپوستان این شهر در حومه آن زندگی می‌کنند. واشنگتن در منطقه جنوبی ممالک متحده آمریکا بین ایالت مریلند و ایالت ویرجینیا قرار دارد. بد نیست بدانید که شهر واشنگتن جزو چند شهر معدودی است در جهان که پیش از آن که ایجاد شود نقشه طرح آن ریخته شد و به دستور جرج واشنگتن مهندس فرانسوی پیر چارلز انفانت را مأمور تهیه طرح و نقشه‌های این شهر کرد و در سال ۱۸۰۰ پایتخت آمریکا از فیلادلفیا به شهر واشنگتن انتقال یافت. ساختمانهای ادارات کنگره آمریکا همین ساختمانی است که می‌بینید، کتابخانه کنگره، دادگاه عالی، باغ گیاه‌شناسی، کتابخانه نونگر شکسپیر، موزه هنرهای آفریقایی، منطقه پارک مانند مال که از کاپیتال هیل تا غرب ادامه دارد که در اطراف آن بناهای مهمی قرار دارد. وقتی به آنجا رسیدیم بیشتر توضیح خواهم داد.

وقتی احد سکوت کرد کتی رو به تارخ کرد و گفت:

- پس تو این همه سال اینجا چی یاد گرفتی؟ اطلاعات احد خیلی بیشتر از توست.

مینا برای جلوگیری کردن از بگومگوی مادر و فرزند رو به کتی کرد و گفت: - اطلاعات احد از این جهت بیشتر است که از همه ما بیشتر تاریخ خوانده، من می توانم اطلاعات جامعی از نیویورک به تو بدهم چون همینطور که می دانی من مدت زیادی نیست که به واشنگتن آمده ام و اینجا زندگی می کنم. اگر قرار بود من راهنمای تو باشم به قدر تاریخ هم اطلاعات نداشتم. حالا از این حرفها بگذریم و به دیدن بناهای یادبود برویم.

همه رضایت دادند که با ساندویچ مک دونالد رفع گرسنگی کنند و فرصت بیشتری برای دیدن بناهای شهر داشته باشند. شب هنگام وقتی همه به آپارتمان برگشتند آن قدر خسته بودند که دیگر تمایلی به نشستن و تلویزیون نگاه کردن نداشتند، چند حلقه فیلم دوربین مصرف شده بود و الیزا با دستگاه فیلمبرداری خود از آنها در نقاط مختلف فیلم گرفته بود. تاریخ وقتی از آنها جدا می شد به مینا گفته بود که فردای آن شب پدر و مادر الیزا می آیند و از مینا خواهش کرده بود که مادرش را برای این ملاقات آماده کند. وقتی مینا آماده خوابیدن می شد رو به کاوه کرد و گفت:

- گمان نمی کردم که اخلاق کتی تا این حد تغییر کرده باشد، او هرگز زن غرغروی نبود اما مثل این که پیری موجب شده تا کم جنبه و حساس شود. امروز یکی دوبار نزدیک بود که میان مادر و پسر مشاجره در بگیرد که خوشبختانه بخیر گذشت.

کاوه گفت:

- پیش از آمدن کتی و بهروز، تاریخ ناراحت بود که چرا مادر و پدرش به بودن در کنار ما رضایت داده اند و پیش او نمی روند، اما امشب تاریخ به من گفت که چه خوب شد آنها با هم زیر یک سقف نیستند چون بطور حتم میانشان قهر به

وجود می آمد و از هم می رنجیدند.

- بهتر است تو با کتی صحبت کنی تا در مقابل پدر و مادر الیزا رفتاری خوشایند داشته باشد. کتی زنی سنت گراست و هنوز هم متوقع است که تاریخ مطابق آن رفتار کند، گرچه بظاهر وانمود می کند که مطابق پیشرفت زمانه پیش آمده اما از رفتارش به خوبی مشخص است که چنین نیست. من هم اخلاقی چون او دارم اما شرایط را هم پذیرفته ام و سطح توقعاتم را کم کرده ام. وقتی در پارک جانورشناسی بودیم کتی از این که تاریخ عکسی تکی از الیزا گرفت آنقدر رنجید که رضایت نداد عکسی از او گرفته شود.

کاوه خندید و به طنز گفت:

- مادر شوهرها عروس را هووی خود می دانند و خواهرم هم از این قاعده مستثنی نیست. در مورد تو هم باید صبر کنیم تا احد یا کیومرث ازدواج کنند بعد قضاوت کنیم.

مینا چراغ را خاموش کرد و همانطور که زیر لحاف می رفت گفت:

- اگر عروسم به پسر من توجه کند بر او خشم نمی گیرم اما اگر تو را بیش از من دوست داشته باشد آنوقت است که دیگر آلمان به یک جوی نمی رود و از کج سلیقگی اش دلم می گیرد.

کاوه زیر لب زمزمه کرد:

- من هم همینطور!

جواب کوتاه کاوه مینا را به خشم آورد، بلند شد نشست و چراغ خواب کنار

دست خود را روشن کرد و پرسید:

- منظورت چیست؟

کاوه نشان داد که خوابیده است و سؤال مینا را بی جواب گذاشت اما مینا با

کشیدن لحاف از روی کاوه و اداش کرد چشم باز کند و بار دیگر پرسید:

- منظورت از اینکه گفتم من هم همینطور چی بود؟

کاوه گفت:

- غلط نکنم اخلاق کتی روی تو اثر گذاشته و از گرد راه نرسیده تو را اغفال کرده.

مینا گفت:

- خودت خوب می دانی که اینطور نیست و این را هم می دانی که تا من جواب نگیرم نمی گذارم بخوابی. حالا می گویی که منظورت چی بود؟
کاوه چراغ خواب طرف خود را روشن کرد و گفت:
- منظورم این بود که اگر عروسان من هم به تو بیشتر توجه نشان دهند به تو حسادت می کنم و آنها را دیگر تحویل نمی گیرم.

مینا گفت:

- جملات را تمام نگفتی. بگو که به آنها نسبت کج سلیقه می دهی!

کاوه رو بروی مینا نشست و پرسید:

- خیال مشاجره داری؟

مینا قهرا لود از او روی برگرفت و گفت:

- نه فقط دارم حرفهای ضد و نقیضت را با هم مقایسه می کنم. همین دیروز بود که گفתי آیا در دنیا مردی پیدا می شود که بیشتر از من همسرش را دوست داشته باشد و حالا مرا به پایین ترین درجه تنزل می دهی که اگر کسی مرا دوست بدارد کج سلیقه است.

کاوه که دید به راستی مینا را رنجانده دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- خودت خوب می دانی که منظورم فقط شوخی بود و بس، حال اگر

خسته ای و از کسی یا چیزی ناراحتی بگو که من هم بدانم.

مینا چراغ خواب را خاموش کرد و به سؤال کاوه جواب نداد، هر دو در تاریکی اتاق بیدار بودند و چنین وانمود می کردند که خوابیده اند. خورشید در حال طلوع بود که آن دو خوابشان برد و رنجیده از یکدیگر روز را آغاز کردند. به

هنگام بیداری مینا زودتر بستر را ترک کرده و مهمانان هنوز خواب بودند که مینا به تهیه صبحانه مشغول شد. وقتی کاوه پشت میز صبحانه نشست آثار رنجیدگی هنوز در سیمای مینا مشهود بود، کاوه با نرمی گفت:

- صبح بخیر.

اما جوابی که شنید مهربان و گرم نبود. کاوه گفت:

- هیچ می دانی وقتی که خشمگین هستی زیباتر می شوی؟
مینا گفت:

- بله می دانم قیافه میمون پیدا می کنم که برای تو خیلی سرگرم کننده است.
کاوه گفت:

- و چه میمون زیبایی! لطفاً مینا تمامش کن! به جان خودت که در دنیا هیچکس برایم عزیزتر از تو نیست. قسم می خورم که فقط قصد شوخی داشتم، چرا حرفم را باور نمی کنی؟
مینا رو برویش ایستاد و گفت:
- به چشمهایم نگاه کن.

کاوه چشم در چشم مینا دوخت و مینا در آن نگاه جز عشق و محبت چیز دیگری ندید. رنجیدگی اش از بین رفته بود اما بر آن شد که او را اذیت کند پس گفت:

- چشمهایت می گویند که دروغ می گویی.

کاوه به خشم آمد و گفت:

- پس بهتر است هنگام نگاه کردن به چشم من از عینک استفاده کنی چون چشمهایت در خواندن ضمیر اشتباه می کنند. یک عمر بدون آن که احتیاج به نگاه کردن و خواندن ضمیرم داشته باشی حرفهایم را قبول کردی و باور داشتی اما حالا آنقدر به من بی اعتماد شده ای که ضمیرم را می خوانی آن هم غلط!
مینا گفت:

- آن وقتها اگر چنین کاری کرده بودم شاید به همین نتیجه می رسیدم و زودتر پی به حقیقت می بردم و عمری خود را گول نمی زدم.

کاوه بدون آن که لب به صبحانه بزند سیگاری روشن کرد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- اگر من هم مثل تو صاحب چنین نیرویی بودم می توانستم ضمیرت را بخوانم، البته بنده درست می خواندم و به عینک هم احتیاج نداشتم.
مینا گفت:

- از روزی که تو را دیدم عینک به چشم داشتی البته عینک بدبینی. فراموش کردی که چگونه با آن عینک آینه دارت مچ بچه‌ها را گیر می انداختی و از امتحان محرومشان می کردی؟

کاوه به تمسخر گفت:

- تو هم چقدر می ترسیدی و اصلاً تقلب نمی کردی! حتماً آن وقتها هم می توانستی ضمیر آدمها را بخوانی یا این که باز هم به عینک احتیاج داشتی؟
مینا گفت:

- متأسفانه آن وقتها چشم دلم بسته بود و با همین چشم ظاهربین نگاه می کردم و به همین خاطر هم گول خوردم و تو را ملک جوان بخت زندگیم دیدم و اجازه دادم که مهرت به دلم بنشیند. اگر عقل حالا را آن وقتها داشتم...

کاوه پرسید:

- چه می کردی؟

مینا روبرویش نشست و گفت:

- خودم به خواستگاری ات می آمدم و تو را از مادرت خواستگاری می کردم.

لحن طنز مینا لبخند بر لب کاوه آورد اما با لحنی دلشکسته پرسید:

- چرا حقیقت را نمی گویی؟

- حقیقت را گفتم، من مثل تو قادر به نقش بازی کردن نیستم. بدبختانه یا

خوشبختانه هنوز هم مثل آن دوران دوستت دارم و حاضرم بخاطر تو حتی با عروسانم مبارزه کنم، هیچکس نباید جای مرا در قلب تو بگیرد. این را جدی گفتم و امیدوارم بفهمی که وقتی جدی صحبت می‌کنم با هیچکس شوخی ندارم.

کاوه دست میناراد دست خود گرفت و به چشمهای عاشق او نگاه کرد و پرسید:

- راست بگو در چشم من چه دیدی؟

مینا خندید و گفت:

- باور کن اگر غیر از آنچه گفتم دیده بودم هرگز لب به اقرار باز نمی‌کردم.

دیشب یکی از بدترین شبهای زندگیم بود و تا نزدیک صبح بیدار بودم.

کاوه گفت:

- من هم بیدار بودم اما تو زودتر خوابت برد و نفهمیدی که من رویت لحاف

کشیدم تا سرما نخوری. مینا خواهش می‌کنم هرگز در چشمم روانکاوانه نگاه

نکن، من نگاه بی‌سوادت را بیشتر دوست دارم. حتی به وقتی که بخواهی گولم

بزنی دلم می‌خواهد خودت باشی، مینایی عاری از نیرو، مینایی با چشم دل

بسته، چه می‌دانم مینایی که من می‌شناختم ساده و زودباور، عجول و ناشکیبا.

مثل همین چند لحظه پیش که گفتم مرا ملک جوان بخت زندگی ات شناختی و

عشقم را در قلبت جا دادی. حالا که نگاهت می‌کنم دیگر از تو نمی‌ترسم چون

مینای خودم را پیش رویم می‌بینم، ای کاش هرگز این راز عیان نشده بود و ما

چون سابق خوش و راضی در کنار آنهایی که دوستشان داریم و دوستانمان دارند

زندگی می‌کردیم و این چند صباح باقیمانده عمر را نه در غربت بلکه در خانه

خود سپری می‌کردیم. منی دانم آنچه گفتم نشانه خودخواهی است اما من چگونه

خوشبخت‌تر بودم.

صدای سرفه بهروز در حال پیچید و دقیقی بعد کتی هم از اتاق خارج شد و

با دیدن مینا پرسید:

- مگر دانشگاه نداری؟

مینا به ساعت نگاه کرد و گفت:

- ساعتی وقت دارم، وقتی صبحانه شما را بدهم راهی می شوم.

کتی گفت:

- اگر بخواهی با من مثل مهمان رفتار کنی همین امروز ساکم را برمی دارم و

می روم پیش تارخ، من اینجا را انتخاب کردم چون حس می کردم مثل خانه

خودم می باشد و...

مینا گفت:

- همینطور هم هست، باشد می روم لباس بپوشم و آماده رفتن شوم. کاوه با

شما می ماند و برای استقبال پدر و مادر الیزا همراه شما به فرودگاه می آید. لطفاً

مواظب همسرم باش تا چشم چرانی نکنند. من برای ساعت سه به خانه

برمی گردم، اگر لازم شد می توانی با دانشگاه تماس بگیری و تغییر برنامه را به من

اطلاع بدهی.

کاوه گفت:

- اگر شما تلفن همراهت را فراموش نکنی و یا خود پیری کار همه ما را آسان

می کنی.

مینا برای تعویض لباس به اتاقش رفت و به دنبال او کاوه وارد شد و گفت:

- مینا! حرفهای آخرم را نشنیده بگیر و با دلگرمی به کارت ادامه بده. فکر

می کنم من هم مثل کتی غرغرو شده ام، چه می شود کرد علتش پیری است.

مینا گفت:

- می فهمم، خودم هم گاهی دچار همین احساس می شوم و تصمیم می گیرم

که کار تحقیق و تدریس را رها کنم و برگردم به خانه ولی بعد به خودم می گویم

خدا بیهوده این نیرو را به تو نداده بلکه حکمتی در این کار بوده که بایست از آن

استفاده صحیح کنم و در راه پیشرفت علم و بشریت بکار گیرم. تو همیشه استاد و

راهنمای من بوده و هستی و یقین دارم که باز هم حمایت می‌کنی و به قول خودت موانع را از پیش پایم برمی‌داری پس نگران نخواهم بود و با توکل به خدا جلو خواهیم رفت.

مینا در تمام طول مسیر خانه تا دانشگاه به حرفهای کاوه اندیشه می‌کرد و می‌دانست که شوهرش در طول این سالهای گذشته هرگز حتی یک روز هم احساس شادمانی و رضایت نکرده و به امید بازگشتن و در خانه خود زندگی کردن بوده است. او صبورانه روزها را به ماه و به سال پیوند زده ولی از این گذران عمر طرفی نبسته و لذتی نبرده است. مینا به خود گفت اگر ما جوان بودیم امید به سالهای جوانی می‌بستیم اما حالا هر دو به نقطه‌ای رسیده‌ایم که زمان سرنوشت ساز خواهد بود. آیا زمان بازگشت فرا رسیده و با این اندک اندوخته می‌توانم کارآیی لازم را داشته باشم؟ آیا من مجاز هستم که بخواهم کاوه باز هم تحمل کند و لب به شکایت باز نکند؟ آیا بهتر این نیست که به همراه کتی و بهروز برگردیم و با همین اندک تجربه فعالیت آغاز کنم؟ اگر چنین کنم هم کاوه را به آرزویش رسانده‌ام و هم این چند صباح باقیمانده از عمر را در خاک خودم به مردم خودم خدمت کرده‌ام.

از این فکر آرامشی ژرف در خود احساس کرد و هنگامی که در صحن دانشگاه از اتومبیل پیاده شد با عزمی راسخ و قدمهایی استوار به سوی دفتر رئیس دانشگاه براه افتاد. او می‌دانست که در مقابل انصرافش از استاد چه خواهد شنید و به همین خاطر پاسخهایی در ذهن آماده نمود.

مینا پس از آن که تدریسش به پایان رسید شروع به جمع آوری وسایل خود نمود و تصمیم داشت خبر انصراف را به بعد از ازدواج تارخ و الیزا موکول کند و کاوه را در امر انجام شده قرار دهد. در قلب او هم حس شادی برانگیخته شده بود و هم اندوهگین بود، خوشحال بود که برمی‌گردد و ضمن برآوردن آرزوی همسر خود نیز در کنار عزیزانش زندگی می‌کند و غمگین بود که مبحث روانپژوهی را از

جنبه علمی مورد مطالعه قرار داده و هنوز بخش‌هایی از میانی فلسفی و حکمت
برایش مکشوف نگشته بود. پشت چراغ قرمز توقف کرد و هم‌زمان تلفن
همراهش به صدا درآمد. کاوه بود که اطلاع داد مهمانها همه در خانه هستند و
انتظار او را می‌کشند. مینا گفت:

- من هم در راهم و دقایقی دیگر به خانه می‌رسم.

در آینه اتومبیل نگاهی به چهره خود انداخت و با دیدن حرکت اتومبیلها
متوجه چراغ راهنما شد و به سوی خانه به حرکت درآمد. پدر و مادر لیزا را
آدمهایی محجوب و ساکت یافت که نشسته و به حرکات کتی که برای نمودار
ساختن شخصیت خود با صدای بلند حرف می‌زد و از دستانش برای تفهیم کلام
استفاده می‌کرد می‌نگریستند و تاریخ مجبور گشته بود که تمام کلمات مادر را
برای آنها ترجمه کند. آنها با دیدن مینا پیا خاستند و مینا با گرمی به آنها خوشامد
گفت، سپس عذرخواهی کرد تا تغییر لباس بدهد. پیش از آمدن او مختصر
پذیرایی انجام گرفته بود و هنگامی که مینا به جمع مهمانان پیوست او را به
مادر، پدر همسر آینده‌اش با ذکر استاد روان پژوه معرفی نمود که برای آنان بسیار
جالب و قابل توجه بود. خیلی زود میان مینا و مهمانان تازه وارد گفتگویی سه
نفره آغاز شد و مینا به پاسخگویی سوالات آنها در زمینه روان پژوهی پرداخت.
مینا متوجه شد که بهروز و کتی حوصله‌شان سر آمده و از اینکه فقط ناظر
شده‌اند خشنود نیستند به همین خاطر مینا گفت:

- با نزدیک شدن ما توسط وصلت تاریخ و الیزا فرصت بیشتری پیدا خواهیم
کرد تا در این زمینه گفتگو کنیم و اگر اجازه بدهید موضوع بحث را تغییر دهیم و
به جوانها توجه کنیم.

پدر لیزا که متوجه خبط خود شد با خواستن پوزش سکوت اختیار کرد تا از
برنامه جوانها آگاه شود. این بار کاوه شروع به صحبت کرد و با یکدیگر تبادل نظر
کردند و مینا فرصت یافت تا از مهمانان پذیرایی کند. بهروز همه را برای صرف

شام به رستوران دعوت کرد و در اواخر شب وقتی آن دو عازم هتل بودند مادر الیزا اعتراف کرد که از آشنایی با این خانواده خوشحال است و برای دخترش خوشبختی پیش بینی می‌کند.

به هنگام صبح جنب و جوشی خاص در میان ساکنین آپارتمان دیده می‌شد و تلفن یکریز زنگ می‌زد. عروس و داماد از آپارتمان خود حاضر بودند و دیگران از آپارتمان مینا به دنبال آنها رهسپار می‌شدند و همه به اتفاق در شهرداری حاضر شده و عقد انجام می‌گرفت و سپس به کلیسا رفته و در آنجا یکبار دیگر مراسم برگزار می‌گردید. احد در آخرین دقایق خود را رساند و به اتفاق دیگران رهسپار گردید. دسته گل عروس که بسیار زیبا تزئین شده بود در دست مینا بود و کاوه با دیدن دسته گل قلبش به یکباره فشرده شد و به یاد آورد که چگونه بازی سرنوشت به او مجال نداده بود که چون دیگران آرزوی دل برآورده کند و برای عروس خود حلقه گلی تهیه کند و او را در لباس سپید عروسی به خانه خود ببرد. لبخندی محزون به چهره متفکر مینا نثار کرد و گویی هر دو به یک چیز می‌اندیشیدند بر لب مینا هم لبخند تلخی نشست و دسته گل را آهسته بالا آورد تا کاوه هم ببیند و به تکان سر که از روی اندوه لرزیده بود هر دو آه بکشند.

در ضبط اتومبیل آهنگ ایرانی مبارک باد با صدای بلند پخش می‌شد و کتی از خوشحالی دست افشانی می‌کرد. وقتی مقابل آپارتمان تارخ ایستادند عروس و داماد خارج شدند و در میان هلله کتی و مینا سوار اتومبیل خود شدند و به سوی شهرداری حرکت کردند. در شهرداری همه چیز برای مراسم عقد آماده بود و مینا دسته گل را به دست لیزا داد و در حالی که قطرات اشک در چشمش حلقه بسته بود برای او آرزوی خوشبختی کرد. احد جعبه حلقه‌ها را در جیب خود لمس کرد و پس از آن که خطبه خوانده شد آنها را به سوی عروس و داماد گرفت تا به نشانه وصل در انگشت یکدیگر کنند. امضاها صورت گرفت و پدر و مادر

لیزا که آنها نیز دچار احساس گشته بودند اولین افرادی بودند که صورت عروس و داماد را بوسیدند و تبریک گفتند. با پایان گرفتن مراسم یکبار دیگر گروه عازم کلیسا شد و در آنجا با مهمانان که همگی از اقوام و دوستان خانواده عروس بودند روبرو گشتند. کشیش در ردای سفید خود پشت میز خطابه قرار گرفت و سخنانی مجمل در مورد پیوند مقدس زناشویی و عظم کرد و سپس پیش آمد و آن دو را بار دیگر به عقد هم درآورد و کشیش در آوای ارگی که نواخته می شد برای عروس و داماد دعا کرد. بعد از مراسم عروس و داماد در حلقه مهمانان قسزار گرفتند و کتی سرویس مرواریدی که با خود از ایران برای عروسش آورده بود به گردن او آویخت و بهروز هم ساعت طلا به میچ دست او بست. مینا و کاوه زنجیر طلایی هدیه دادند که الیزا را بسیار خوشحال کرد. مهمانان از کلیسا که خارج شدند عروس و داماد را در میان شادی خود بدرقه کردند تا آن دو ماه غسل شیرین خود را آغاز کنند. مینا و کتی در صحن کلیسا بر روی چند نیمکت پارچه سفید انداخته و به فاصله از یکدیگر روی آن شیرینی و میوه چیده شیده بود از مهمانان پذیرایی می کردند. مینا متوجه شد که مهمانان لیزا با او به گونه ای برخورد می کنند که گویی او انسانی مافوق است و بر آنها برتری دارد. رفتار آنها بسیار مهربان اما محتاطانه بود و مینا دریافت که مادر لیزا او را بزرگتر از آنچه که هست به اقوام و دوستان خود معرفی کرده است.

با پایان یافتن جشن عمومی، در آپارتمان مینا جشنی خصوصی برگزار گردید و آن شب پدر و مادر لیزا در کنار آنها ماندند تا به هنگام صبح راهی انگلستان شوند. شام صرف شده بود و احد و بهروز مشغول تمیز کردن ظرفهای شام بودند و کاوه داشت با پدر لیزا آهسته گفتگو می کرد. کتی روبروی مادر لیزا نشسته بود و مینا کار ترجمه را انجام می داد، با سؤال کتی که پرسید:

- چرا شما فقط یک فرزند دارید؟

صورت زن درهم رفت و سایه غم و اندوه بر آن نشست و گفت:

- من پسری هم داشتم که پنج سال پیش در سانحه اتومبیل کشته شد و تنها الیزا برایمان ماند. او جوان خوب و تحصیل کرده‌ای بود که در انگلستان آموزگار بود و همه دوستش داشتند.

مینا به جای کتی گفت:

- متأسفم.

و چون سخن مادر الیزا را برای کتی ترجمه کرد در چشمهای کتی هم قطره‌ای اشک نشست و گفت:

- از این که این سؤال را پرسیدم متأسفم.

مینا جمله کتی را ترجمه کرد و مادر الیزا آه کشید و گفت:

- هیچ چیز در دنیا دیگر خوشحالم نمی‌کند، امروز برای من و ریچارد روز بزرگی بود اما هر دو با نیمی از قلب خود در جشن حاضر بودیم، امیدوارم منظورم را درک کرده باشید.

مینا گفت:

- می‌فهمم و احساساتان را درک می‌کنم.

مادر الیزا گفت:

- آیا این درست است که ارواح می‌بینند، می‌شنوند و حتی احساس را درک

می‌کنند؟

مینا گفت:

- بله درست است.

او آه بلندی کشید و گفت:

- دلم می‌خواست یکبار، فقط یکبار صدایش را بشنوم و آرامش قلب پیدا

کنم. وقتی بدانم او راحت است دیگر هیچ غمی نخواهم داشت.

او با رمز نگاه به مینا التماس می‌کرد تا وسیله این کار را فراهم کند، نگاه مینا

به چشم احد دوخته شد و او لبخند بر لب آورد و کار مینا را تأیید کرد. احد رو به

کاوه و پدر لیزا کرد و گفت:

- لطفاً همه بیایید دور میز بنشینید و آرام باشید، من و اُمّ می خواهیم اگر میسر شود روح برادر لیزا را احضار کنیم تا با شما صحبت کند.

رنگ از چهره کتی پرید و مضطرب گفت:

- اما من می ترسم.

مینا گفت:

- تو روی آن مبل بنشین و از دور شاهد باش، فرصت زیادی نمی گیرد. لطفاً سکوت را رعایت کن و فقط تماشاگر باش.

کاوه گفت:

- من هم شرکت نمی کنم و کنار کتی می نشینم.

کاوه بلند شد و کنار کتی نشست، احد خون سرد بود و رفتارش به گونه ای بود که گویی به وجود هیچ یک نیاز ندارد و تنها خودش و مینا کافی هستند. او چراغ سقف را خاموش کرد و چراغ آباژور را روشن نمود و سپس کاغذ و مدادی آورد و پیش روی خود گذاشت و روبروی مینا نشست، دور میز مادر و پدر لیزا، بهروز، مینا و احد بودند. مینا نفس آسوده ای کشید و به چشمهای احد دیده دوخت و گفت:

- بنام خدای بزرگ از روح مایکل استدعای برقراری ارتباط دارم. دست احد به روی کاغذ به حرکت درآمد و نوشت هیلو. مینا گفت:

- سلام، خوش آمدید، آیا ممکن است خودتان را معرفی کنید.

این بار صدایی از گلوی احد خارج شد که به محض آن که گفت من مایکل هستم، مادر و پدر لیزا صدا را شناختند و از روی شادی آه بلندی کشیدند. مینا پرسید:

- آیا حاضری به سوالات ما پاسخ بدهی؟

مایکل گفت:

- بله.

مینا پرسید:

- این خانم و آقا را می شناسی؟

مایکل گفت:

- بله، پدرم ریچارد و مادرم آن است، سلام.

پدر لیزا که به هیجان آمده بود گفت:

- سلام پسر، خوشحالم که صدایت را می شنوم. حالت خوب است؟

مایکل گفت:

- خوبم پدر.

بهر روز پرسید:

- می دانی امروز چه روزی بود؟

مایکل گفت:

- خواهرم لیزا ازدواج کرد.

مادر لیزا که دچار احساس شده بود و گریه می کرد گفت:

- جای تو در میان ما خالی بود.

مایکل گفت:

- من هم حضور داشتم.

پدر مایکل پرسید:

- یادت هست که من تو را به چه نامی خطاب می کردم؟

مایکل گفت:

- میکی!

بار دیگر پرسید:

- و تو از میان اشیایی که داشتی به کدام بیشتر علاقه داشتی؟

مایکل گفت:

پایان پارت چهارم

کتاب ماندانا
فهیمة رحیمی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.981k.com

پارت پنجم

کتاب ماندانا فهیمة رحیمی

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.9817.com

- گوی کره زمین.

پدر لیزا آه بلندی کشید و زمزمه کرد:

- خود میکی است.

مادر پرسید:

- میکی به راستی جایث راحت است؟

میکی جواب داد:

- بله ماما.

بهر روز پرسید:

- آیا چیزی می خواهی که برایث فراهم کنیم یا کاری داری که برایث انجام

دهیم؟

میکی گفت:

- دو کتاب از ماریا در اتاق من است، کتابهایث را به او برگردانید.

مینا گفت:

- آیا خود تو حرفی داری که برای ما بگویی؟

مایکل گفت:

- به لیزی تبریک بگویید و دیگر اینکه دعا را فراموش نکنید. ماما گریه های

شما مرا متأثر می کند، دیگر گریه نکنید.

پس از آن دست احد شروع به نوشتن کرد و نوشت:

- همه انسانها را دوست داشته باشید و برای آمرزش روح رفتگان دعا کنید.

سپس زیر نوشته امضا کرد مایکل. مینا پرسید:

- آیا قصد رفتن داری؟

مایکل گفت:

- بله باید بروم.



- از این که آمدی و با ما رابطه برقرار کردی ممنونیم و برایت از خداوند
آمزش طلب می‌کنیم، خدا حافظ تو باشد.

مینا لحظه‌ای سکوت کرد و احد با آرامش کامل خودکار را روی میز گذاشت
و دقیقه‌ای به خود استراحت داد سپس گفت:

- من می‌خواهم چای بنوشم، آیا کسی میل دارد؟

با بلند شدن احد که در سر راه خود چراغها را روشن کرد دیگران تکانی
خوردند و گویی از خواب بیدار شده‌اند، لحظاتی مبهوت به یکدیگر نگرستند
و آنگاه مادر لیزا دست مینا را در دست گرفت و به گرمی فشرد و گفت:

- زبان من قادر نیست که از شما و آقا احد تشکر کند، ممنونم که باعث شدید
من آرامش فکر پیدا کنم و خیالم از راحت بودن مایکل آسوده شود.

کسی که فقط صدا را شنیده بود و از محتوای گفتگو چیزی نفهمیده بود کنار
بهر روز نشست و پرسید:

- تو از او چه پرسیدی؟

بهر روز گفت:

- من پرسیدم امروز چه روزی بود و او جواب داد امروز لیزا ازدواج کرد.

کسی رو به مینا گفت:

- بپرس ایا واقعاً با پسرشان گفتگو کردند؟

بجای مینا کاوه پرسید و پدر لیزا پاسخ داد:

- بله خودش بود، صدایش گرچه بم بود اما راحت شناختم و با دادن
نشانی‌هایی که از او پرسیدم دیگر یقین حاصل کردم. مایکل به گوی کره زمینش
که در تولد نه سالگی اش گرفته بود خیلی علاقه نشان می‌داد و هنگامی هم که
بزرگ شد از میان تمام کادوهای که دریافت کرده بود هنوز همان گوی را بر دیگر
کادوها ترجیح می‌داد. در مدرسه‌ای که او آموزگار بود خانم معلمی هم تدریس
می‌کند که هنوز هم همانجاست و مایکل هم به نام او اشاره کرد و هم به دو کتابی

که متعلق به ماریا است و هنوز در کتابخانه اتاقش وجود دارد. من از این که دانستم روح فرزندم در آرامش است احساس آسودگی می‌کنم و از شما سپاسگزارم.

کاوه حرفهای او را برای کتی ترجمه کرد و بار دیگر سکوت برقرار شد. وقتی احد چای تعارف مهماتان کرد هیچکس چای را رد نکرد و همه به نوشیدن رغبت نشان دادند.

۱۸

مهمانها همه برای استراحت به اتاقهای خود رفته بودند و تنها مینا و کاوه و احد بیدار نشسته بودند. مینا رو به احد گفت:

- دوست دارم بروم بیرون، تو همراه من می آیی؟

احد موافقت کرد اما کاوه با گفتن شما بروید من خسته هستم، آن دو را با هم راهی کرد و خود برای استراحت رفت. مینا و احد آپارتمان را ترک کردند، مینا در اتومبیل خودش کنار دست احد نشست و اجازه داد او رانندگی کند. هوا سرد بود و سوز می آمد اما مینا سوز شبانگاهی را به جان خرید و هنگامی که وارد جاده شدند به احد گفت:

- تو می دانی من چرا خواستم که با هم بیرون بیاییم، نظرت چیست؟

احد گفت:

- تصمیم درستی گرفتی اما، آبی دارد روحش مثل یک گل پژمرده می شود و

در اینجا می‌پوسد اما بخاطر شماست که دارد سکوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید. هیچکس ما را موظف به انجام کاری نکرده، ما خود خواسته‌ایم اقدام کننده باشیم و تا به اینجا پیش آمده‌ایم اما هدف ما یاری رساندن به آدمهاست نه نابود کردن آنها. شما می‌توانید شفا بخش باشید، شما قادرید با کلام و بیان خود روح را آرامش بخشید و شما قادرید قلبهای شکسته را به نگاهی درمان کنید، پس برگردید و شروع کنید.

مینا گفت:

- می‌دانستم که کارم را تأیید می‌کنی اما من نمی‌توانم به تنهایی موفق شوم، من از تنها ماندن و تنها اقدام کردن نه ترس، بلکه می‌دانم ناموفق خواهم بود. نیاز به یک پشتیبان دارم که حرفم را بفهمد و یاری‌ام کند. کیومرث در اول راه است اما تو...

احد گفت:

- می‌خواهی من هم بیایم؟

مینا دستش را گرفت و گفت:

- یادت می‌آید که یک روز به من گفتی اما ما یک روحیم در دو بدن؟ یادت می‌آید که گفتی هر کجا که من باشم تو هم همانجا خواهی بود؟ من دلم نمی‌خواهد با نیمی از روح برگردم و به یقین صالح هم نمی‌خواهد.

احد گفت:

- سفارش پدر را هرگز فراموش نمی‌کنم که گفت هرگز و تحت هیچ شرایطی حق نداری اما را تنها بگذاری. من همیشه با شما بوده‌ام اما و حالا هم اگر بگویی با من برگرد بروم گشت.

مینا قطره اشکی که از چشمش فرو چکید را پاک کرد و گفت:

- خودخواهی من را به رخم نکش، من به تو وابسته‌ام مثل نفس با جان اما مجبورت نمی‌کنم و این از آن مواردی است که به خود اجازه نگیریستن به

صورتت را نمی‌دهم. خودت تصمیم بگیر و مطمئن باش هر تصمیمی که بگیری به آن گردن می‌نهم و می‌پذیرم.

احد گفت:

- من وقتی فکر شما را خواندم تصمیم خود را گرفتم اما صبر کردم تا شما مطرح کنید. شما تشنگی روح و روان مرا با کلمات خود سیراب می‌کنید و خودخواهی‌ام را ارضاء می‌کنید. اما من وقتی از دهان شما می‌شنوم که به من می‌گویید به وجودم در کنارتان نیاز دارید عرش را سیر می‌کنم و آنقدر توان می‌یابم که قادر باشم پوشش انزی خود را شکافته و از آن نیز جدا شوم. اما من همیشه با شما و آبی خواهم بود.

مینا گفت:

- پس لازم است که تو نیز چون من ترک دانشگاه کنی و مجمع را رها کنی.

احد با صدا خندید و گفت:

- من هم همان کاری را کردم که شما کردید، ما باید ترتیب بازگشت خود را بدهیم و بعد آبی را باخبر کنیم. وقتی او در امر انجام گرفته‌ای قرار بگیرد دیگر بر من و شما خشم نخواهد گرفت. صبح که شد من برای تهیه بلیط خواهم رفت و به اتفاق آقا بهروز و عمه کتی برمی‌گردیم.

مینا گفت:

- می‌بایست به علیرضا خبر بدهیم که خیال بازگشت داریم تا خانه را تخلیه کند.

احد گفت:

- من این کار را می‌کنم و می‌دانم که علیرضا دوست دارد هر چه زودتر از آن خانه خارج شود. به گمان علیرضا آن خانه باعث شده که شورانگیز مالیخولیایی شود و در آن خانه در جستجوی روح باشد. یقیناً وقتی بفهمد ما خیال بازگشت داریم خوشحال می‌شود و سریع آنجا را تخلیه می‌کند.

مینا گفت:

- من از کتی پرسیدم که تاریخ بازگشتشان چه زمان است و...

احد میان صحبت او آمد و گفت:

- من می‌دانم اما و سعی خواهم کرد برای همان روز هم بلیط خودمان را

تهیه کنم.

مینا گفت:

- بهتر است برگردیم و استراحت کنیم.

احد تغییر مسیر داد و هنگام مراجعت گفت:

- مایکل روح پیشرفته‌ای است، او بی‌راهنما آمده بود و بدون خطا صحبت کرد.

مینا گفت:

- و چه پیام شایسته‌ای داد که اگر همه آن را بکار ببندند نه دیگر کینه و

عداوتی می‌ماند و نه حرص و آزی، آنوقت می‌رسیم به جایی که جز خدا

نمی‌بینیم. حیف که داستانها و حکایات گذشتگان که همه پر از درس و حکمت

بودند دیگر خواندنشان متداول نیست و دارد کم‌کم فراموش می‌شود در صورتی

که در هر یک از آن حکایات پند و اندرزی است که مفید جامعه مخصوصاً نسل

جوان است.

آن دو به آرامی در آپارتمان را باز کردند و داخل شدند، آپارتمان در سکوت

فرو رفته بود و جز نور زرد آباژور نوری متصاعد نبود. احد آرام پرسید:

- یک لیوان آب میوه می‌خورید؟

مینا به سوی آشپزخانه براه افتاد و از درون یخچال پارچ بلورین آب میوه را

درآورد و در دو لیوان ریخت و بدون اینکه بنشینند آب میوه را نوشیدند. مینا

خواست به احد شب بخیر بگوید اما وقتی به چهره او نگریست او را متفکر دید

و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

احد گفت:

- به فکر شما فکر می‌کنم، به عقیده من هم نازنین پخته‌تر از پگاه است، گرچه او به امید بازگشت سهراب نشسته اما متأسفانه سهراب همسر خوبی برای او نخواهد بود.

مینا گفت:

- تو افکار مرا می‌خوانی ولی اجازه نمی‌دهی کسی فکر تو را بخواند.

احد گفت:

- هیچکس جز شما.

مینا دستش را روی شانه احد گذاشت و گفت:

- بسیار خوب پس تراز درونت را از نگاهت نخوانده‌ام خودت نامش را اقرار کن.

احد گفت:

- آرموس، بتی، موس، یموس، ترینوس، جالینوس...

مینا رنجیده گفت:

- خوب بس کن! حالا که دوست نداری بدانم...

احد گفت:

- آمیتیس.

مینا مبهوت نگاهش کرد و به گمان این که احد باز هم قصد شوخی دارد

گفت:

- نصف شبی شوخی‌ات گل کرده؟

احد سر تکان داد و خونسرد گفت:

- نه اما!

مینا گفت:

- یکبار دیگر تکرار کن!

احد گفت:

- آمیتیس.

- این دیگر چه اسمی است؟

- آمیتیس نام شاهزاده خانم ایرانی، نوهٔ کیاکساد پادشاه ماد است که بعد شد
 آماستریس، دختر اوتانس، بانوی خشایار شاه و بعد شد آمستریدا، نام دختر
 اردشیر دوم و حالا ماندانا دختری از تبار گرگان، ساکن تهران، همسایه روبروی
 خانهٔ من! دختری چشم براه که دوستم دارد اما وانمود می‌کند که من برایش
 اهمیت خاصی ندارم. شغلش کارمند شرکت خصوصی، پدر کارمند، مادر
 خانه‌دار، خواهر بزرگتر زوج اختیار کرده و هر دو برادر مجرد و شاغل. بزرگترین
 برادر در شرکت کامپیوتری کار می‌کند و دومین برادر مغازه صوتی، تصویری
 دارد و از زندگی‌شان راضی هستند. مادر آمیتیس زن مهربانی است که گاهی از
 دست پخت خود تکه گرفته و برایم می‌آورد تا حق همسایگی را ادا کرده باشد،
 زنی ساده و خیرخواه.

مینا به شیوه سخن گفتن احد پرسید:

- شکل ظاهر آمیتیس؟

احد گفت:

- سبزه رو، باریک اندام، چشم بادامی، ابروهای باریک و بلند، لب و دهانی

کوچک و روحی پاک و بی‌آلایش.

مینا جدی شد و پرسید:

- دوستش داری؟

احد گفت:

- او معنی زندگی را درک کرده چون عاشق است و من عاشق روح پاک او

هستم که جز خدمت به خلق و طریق ثواب اندیشه‌ای ندارد. بله دوستش دارم!

مینا گفت:

- تو باید ما را با هم آشنا کنی تا از نزدیک دختری که توانسته قسمتی از ذهن

تو را به خود اختصاص دهد را از نزدیک ببینم.

احد روی کاناپه که کاوه آن را به صورت تخت دزآورده بود نشست و به هنگام رفتن مینا به اتاق خواب گفت:

- کیومرث با شما رابطه برقرار خواهد کرد، منتظر تماس او باشید.
مینا آهسته وارد اتاق خواب شد و بدون صدا تغییر لباس داد و هنگامی که در بستر دراز کشید خود را آماده گرفتن پیام کرد. لبهایش متبسم شدند و با کمی دقت می شد فهمید که پیام حامل خبرهای شوخی است. دقایقی بعد وقتی مینا در بستر غلتید آرامشی ژرف وجودش را در بر گرفته بود. صبح وقتی کاوه، مینا را از خواب بیدار کرد او با چشمانی نیمه باز پرسید:

- صبح شده؟

کاوه گفت:

- مهمانان مشغول خوردن صبحانه هستند، نمی خواهی با آنها خداحافظی کنی؟

مینا خواب آلود بلند شد و گفت:

- الان آماده می شوم، دیشب خیلی دیر خوابیدم.

کاوه گفت:

- وقتی مهمانها رفتند مجدداً بگیر بخواب.

مینا لباس پوشید و خود را آراست و هنگامی که سر میز صبحانه آماده شد مادر لیزا مشغول نوشیدن آب میوه اش بود. ساکهای آنها آماده شده در کنار در آپارتمان قرار داشت و مهمانها پس از خوردن صبحانه عازم فرودگاه می شدند. پدر لیزا از همسرش پرسید:

- بلیط را که فراموش نکرده ای؟

او به کیف دستی اش که روی مبل بود اشاره کرد و گفت:

- نه، آنجاست.

سؤال ریچارد، کتی را به فکر بلیط انداخت و از همسرش پرسید:

- چند روز دیگر برمی‌گردیم؟

بهر روز گفت:

- هفته دیگر، آیا خسته شده‌ای؟

کتی گفت:

- نه، اما فکر می‌کنم که وقتی مینا در خانه نباشد من چکار می‌توانم بکنم.

مینا خندید و گفت:

- نگران نباش، من مرخصی دارم و تو را تنها نمی‌گذارم.

کلام مینا به همه روحیه داد مخصوصاً کتی که دیگر خیالش آسوده شد و نفس راحتی کشید. همه بعد از خوردن صبحانه به سوی فرودگاه حرکت کردند، در سالن فرودگاه مهمانان ضمن قدردانی و تشکر از کاوه و مینا بخاطر مهمان نوازی‌شان از آنها دعوت کردند که به انگلستان سفر کرده و مهمان آنها باشند، این دعوت از کتی و بهروز هم به عمل آمد. وقتی شماره پرواز اعلام شد مادر لیزا دست مینا را در دست گرفت و گفت:

- بخاطر تمام محبت‌هایی که به ما کردید ممنونم، شما مرا دوباره با زندگی آشتی دادید و به زندگی‌ام دوام بخشیدید. من هرگز این محبت را فراموش نمی‌کنم.

با رفتن مهمانها کتی نفس آسوده‌ای کشید و چنان که گویی آن دو مهمان وی بوده‌اند و اینک از زیر بار مسئولیت آنها آزاد شده است احساس راحتی کرد. آنها مقداری از راه را با احد بودند و چون او پیاده شد کاوه پرسید:

- خوب کجا برویم؟

کتی گفت:

- دوست دارم فروشگاهها را نگاه کنم اما شما آقایون حوصله تماشا ندارید.

کاوه گفت:

- تو و مینا بروید فروشگاهها، من و بهروز هم می‌رویم پی کار خودمان.

می خواهید برای ناهار جایی قرار بگذاریم؟

مینا گفت:

- نه، من و کتی خودمان غذا می خوریم.

کتی هم تأیید کرد و مینا و کتی پیاده شدند. کتی در پشت اولین و بهترین که ادوات موسیقی را به نمایش گذاشته بود ایستاد. به فاصله کمی از آنها چند نفر زن و مرد به تماشای دختر جوانی که گیتار می نواخت ایستاده بودند و دختر جوان برایشان نوازندگی می کرد. کتی وقتی متوجه او شد نگاه از فروشگاه گرفت و متوجه دختر شد، آرام آرام به سوی او حرکت کرد و محو نوازندگی او شد. مینا گفت:

- غالباً جوانها پول کلاس موسیقی خود را از این راه تأمین می کنند، حال به

صورت تک نفره یا گروهی.

کتی گفت:

- جالب است.

سپس مشاهده کرد که تماشاچیان بنا بر ذوق خود سکه در جعبه گیتار انداختند و رد شدند. مینا و کتی از چند فروشگاه دیدن کردند و درستوران یکی از فروشگاههای غذای دریایی خوردند و بار دیگر به تماشا پرداختند. در دست هر دوی آنها بسته های خرید دیده می شد که مینا مواد غذایی خانه گرفته بود و کتی برای کامران و نازیلا خرید کرده بود. مینا اطمینان داشت که فرصت کافی خواهد داشت تا خودش نیز خرید کند و به عنوان ره آورد به ایران ببرد. آن دو از موزه هنرهای آفریقایی دیدن کردند و کتی از دیدن لباس زنان سیاهپوست مخصوصاً زنان مسن خوشش آمده بود. آنها قصد داشتند باز هم به تماشا ادامه بدهند که تلفن همراه مینا به صدا درآمد و استاد از او خواست که به دانشگاه برود. وقتی کتی از مفهوم تلفن باخبر شد زیاد ناراحت نشد و گفت:

- عیب ندارد، برمی گردیم خانه و من استراحت می کنم.

و به این صورت خستگی خود را بروز داد. مینا همراه کتی سوار مترو شد تا حسرت سوار شدن مترو از دل کتی خارج شود. هنگامی که هر دو به خانه بازگشتند برای او تلویزیون را روشن کرد تا تنهایی را احساس نکند و خود برای رفتن به دانشگاه آماده شد. می دانست که باید برای هیئت امنای استعفایش را توضیح دهد و موافقت آنها را جلب کند. وقتی صورت کتی را بوسید به او گفت:

- بچای آماده کرده‌ام، زود برمی‌گردم مطمئن باش.

در دانشگاه او توانست هیئت را متقاعد کند که بدون هیچ رنجش و قهری تنها برای برآوردن نیاز مردم خود می‌خواهد به کشورش برگردد و از آنچه اندوخته برای بهبود یافتن آلام روحی مردم سرزمینش استفاده کند. او در نطق کوتاه خود توانست با دلایلی محکم آنها را متقاعد سازد و هنگامی که سخنانش به پایان رسید با تشویق دیگران روبرو شد. او گفته بود:

- خداوند را سپاس می‌گویم که به من این توفیق را ارزانی کرد تا بتوانم ظرف سه سال و نیم از مکتب دانشمندان و دانش پژوهان بهره بگیرم و سپس با اندوخته اندک خود کمر به خدمت خلق بیندم و اندکی بر آلام روحی آنها مرحم نهم. با اجازه شما جام کوچکی از دریای علم را با خود می‌برم به این امید که خداوند به لطف خود آن را شفابخش سازد و یاری‌ام کند. من از این که سعادت یافتم و در مجلس شما به عنوان شاگرد شرکت کردم هم به خود مباهات می‌کنم و هم شکرگزارم. حال از همگی شما ارجمندان اجازه می‌خواهم که عذر من را بپذیرید و به من اجازه رفتن بدهید.

اعضاء جوائز لب به اعتراض گشودند و آنها که مسن بودند کارش را تأیید کردند. مینا پذیرفت که هر ساله در کنگره جامعه روان پژوهان شرکت کند و یادداشتها و نظریات خود را ارائه دهد.

مینا وقتی به آپارتمان بازگشت کتی را در خواب دید، خود نیز احساس خستگی کرد و تصمیم گرفت تا آمدن مردها استراحت کند. وقتی کاوه و بهروز از

در داخل شدند آپارتمان را سوت و کور یافتند و با گمان اینکه خانمها هنوز به خانه بازنگشته‌اند به یکدیگر خندیدند. بهروز گفت:

- کتی تا تمام فروشگاهها را خالی نکند بر نمی‌گردد.

کاوه گفت:

- مینا هم تا تمام شهر را نشان کتی ندهد دلش آرام نمی‌گیرد. فکر می‌کنم که برای شام من و تو باید دست بکار شویم و گرنه یا گرسنه می‌مانیم و یا اینکه مجبور می‌شویم شام رستوران را بپذیریم.

کاوه با این سخن به سراغ فریزر رفت و گفت:

- خُب همه چیز داریم، گوشت بیفتکی و...

بهروز گفت:

- لطفاً یک غذای ایرانی درست کن، توی این مدت از بس غذاهای متنوع خورده‌ام چشم و دلم سیر است. حالا که اختیار شام با خود ماست یک املت درست و حسابی درست می‌کنیم که هم آسان است و هم...

صدای کتی آمد که گفت:

- نخیر موافق نیستم.

هر دو مرد متعجب به کتی خواب‌آلود نگریستند و هم‌زمان با هم پرسیدند:

- شما خانه‌اید؟

کتی گفت:

- من هستم، مینا را از دانشگاه خواستند و او مجبور شد برود. من هم ساعتی تلویزیون تماشا کردم و چون چیزی نفهمیدم خوابم گرفت و خوابیدم.

بهروز پرسید:

- کجا رفتید؟

- به چند فروشگاه سر زدیم و من مقداری خرید کردم، بعد بار دیگر رفتیم پارک مال و از آنجا هم که برگشتیم مینا خرید کرد، بعد از دانشگاه تلفن شد و با

مترو به خانه برگشتیم. شما کجا بودید؟

بهر روز به کاوه نگریست و لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت:

- من و کاوه هم به دیدار یکی دو نفر از دوستان کاوه رفتیم و با آنها در

رستوران غذا خوردیم، بعد گشتی در شهر زدیم و به خانه برگشتیم.

کاوه پرسید:

- کتی برای شام چه کنیم؟

کتی همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- هر غذایی جز املت، ما گوشت بیفتکی خریده ایم و امشب همان را درست

می کنیم. مطمئنم که مینا هم اگر بود به من رأی می داد.

مینا که بیدار شده و حرفهای آنها را شنیده بود گفت:

- البته که موافقم.

این بار هر سه نفر با نگاه متعجب به مینا نگریستند و پرسیدند:

- تو خانه بودی؟

مینا گفت:

- بله من کارم در دانشگاه که تمام شد آمدم خانه و کتی را در خواب دیدم،

خودم هم احساس خستگی می کردم و خوابیدم. ما شام را در خانه می خوریم و

بعد شما آقایان باید ما را ببرید شهر بازی.

آنگاه رو به کتی گفت:

- من هیچ کجا را مثل شهر بازی دوست ندارم.

آقایان آشپزخانه را ترک کردند و مینا و کتی به فراهم ساختن شام مشغول

شدند. بر سر میز غذا بهروز گفت:

- جای شیده و کامران هم خالی است، یاد گردش در آبعلی افتادم. مینا خانم

هنوز درس می خواند و شیده خانم به انتظار بازگشت آقا فریدون بود و کامران

هم به فکر ازدواج نیفتاده بود و هیچ کدام از ما نمی دانست که کاوه مغرور و

خونسرد و پر جذبه دل به شاگرد خودش بسته و جرأت ابراز نداره.
کتی گفت:

- من می‌دونستم ولی کاوه اصرار داشت که مخفی بمونه، مبادا که مینا از درس وایمونه. وای چه روزگار خوبی بود، مادر بود، پدر بود، رفت و آمدهای دوستانه بود، یا شما خانه ما، یا ما خانه شما. فیلم آپاراتی بود، باقالی خوردن و جوک گفتن و عصر را شب کردن. وای اگر آدم بدونه فرداش چی می‌شه قدر لحظه‌های زندگیشو می‌دونه. چه کسی خبر داشت که ورق عوض می‌شه، تو زندگی کاوه یهدا پیدا می‌شه، مینا ازدواج می‌کنه و سالها روابط دو خانواده تیره می‌شه. بعد بابا فوت می‌کنه، یهدا کشته می‌شه، شوهر مینا از غصه پسرش دق مرگ می‌شه و باز هم برگ زندگی عوض می‌شه. مینا منتقل میشه و با کاوه روبرو می‌شه.

کاوه گفت:

- وقتی با مینا روبرو شدم هنوز یهدا زنده بود، مینا به فانی در درس و مشق کمک می‌کرد. فانی عاشق مینا بود و او را مادر خطاب می‌کرد، به احد هم می‌گفت داداش. راستی راستی زندگی چه بازیها داره، حالا ما اینجاییم و اونهایی که دوستشون داریم اون طرف دنیا هستن. کیومرث تو چین و تارخ هاوایی، سهراب زلاندنو، بقیه هم یکی اینور یکی اونور. معلوم نیست که کی باز همه دور هم جمع می‌شیم، اصلاً آیا عمری باقی بمونه یا نمونه؟ وقتی مینا دانشگاست و من توی آپارتمان تنها می‌مونم از خودم می‌پرسم کاوه تو چرا اینجایی؟ اینجا هیچ کاری نیست، حتی برای فکر کردن بهانه نیست، همه چی هست اما انگاری که هیچی نیست. آدم احساس پوچی و بیهوده زیستن می‌کنه. شدم آدمی که منتظر مرگ نشسته تا بیاد و اونو با خود بیره. تو میگی بوی باقالی، من می‌گم بوی کاهگل.

کتی گفت:

- آره والله هیچ کجای دنیا وطن خود آدم نمی شه، من با اینکه ده پانزده روز بیشتر نیست که او مدم اما دلم می خواد برگردم، دلم برای بچه های فرهنگسرا تنگ شده.

بهر روز گفت:

- من هم مسابقه شطرنج را رها کردم و آمدم تا دل تارخ را نشکسته باشم. قصد دارم وقتی که برمی گردم همه رو دعوت کنم و مثل قدیم دوره راه بیندازم. من می خوام رشته همبستگی رو تنگ تر و تنگ تر کنم تا بچه ها خیلی راحت نتونن خانواده رو بذارن و راهی بشن.

کاوه به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

- خانمها اگه خیال رفتن دارین آماده بشین.

کتی گفت:

- باشه فردا بریم، حالا حال و هوای خودمون بهتره.

مینا گفت:

- پس چایی درست بکنم و وارد غیبت بشیم.

به چشمک او کتی با صدا خندید و گفت:

- غیبت نمی کنیم داریم از خودمون حرف می زنیم! من اگه بچه دیگه ای

داشتم محال بود که بذارم پاشو از تهرون بیرون بذاره، چه برسد به اینکه بذارم

بار سفر ببندد. بین کامران چه راحتی، علیرضا بیخ گوششه، عروس داره، نوه داره

و با اونها سرگرمه. مگه آدم تو زندگیش چی می خواد؟ مخصوصاً وقتی پیر

می شه دوست داره که عزیزاش دورش باشن. من که فکر نمی کنم وقتی بمیرم

تارخ زیر تابوتم باشه، اگر اینطور که من دیدم پیش بزه ممکنه خیلی همت بکنه

و به تو یا کامران زنگ بزنه و یک تسلیت خشک و خالی بگه و بعد همه چی رو

فراموش بکنه. پسره همچین که عقد تموم شد دست زنش رو گرفت و سوار شد

و رفت، فکر نکرد تکلیف پدر و مادرش تو این کشور غریب چی میشه.

کاوه گفت:

- اون خاطرش جمع بود که من و مینا هستیم.

کتی آه بلندی کشید و گفت:

- نه داداش، اگر شما هم نبودین من و بهروز رو می برد توی آپارتمانش و یک مشت دلار می ریخت جلومونو می گفت شمارو بخیر و مارو به سلامت. آدم این بی محبتی هارو که می بینه میگه همون بهتر در میون مردمی زندگی کنه که لااقل عاطفه دارن و به دادت میرسن. تو ایران با اینکه فقر هست، بیکاری هست و مردم درآمد آنچنانی ندارن اما همین که صحبت از کمک می شه از خرج خورد و خوراک خودشون می زنند و کمک می کنند، این می رسونه که تو ماها هنوز ارزش انسانی وجود داره و چشمها تیره و تار نشده و قلبها هنوز سنگ نشدن. قربون مملکت خودمون با آدماش!

مینا برای همه چای ریخت و رو به کتی گفت:

- داری وسوسه ام می کنی که دانشگاه را رها کنم و برگردم ایران.

کتی گفت:

- تو پنجاه و سه سالته منم پنجاه و هفت سالمه، دیگه نه تو جوونی نه من. گیریم که دانشگاه رو هم تموم کردی و مدرک گرفتی، دیگه کی می خواهی از معلومات استفاده کنی؟ به قول خودت علم اقیانوسیه که هر چی جلوتر بری می بینی انتهایی نداره. به عقیده من جوانها باید تو این اقیانوس پارو بزنن و جلو بزنن، برای من و تو همینقدر کافیه. برگرد و راحت زندگی کن، شکر خدا از لحاظ مالی کمبودی ندارید که ما بگیریم مانندید تا دلار جمع کنید. برای روانشناسی هم اگر مانده اید من عقیده دارم که هیچ کس جز خدا نمی داند که در روان آدمها چه می گذرد و هر قدر هم که آدمها بیشتر کنجکاوی کنند باز هم می رسند به آنجایی که اقرار کنند هیچ نمی دانند.

کاوه گفت:

- با این نظرت موافق نیستم، انسان می‌بایست به دنبال کسب علم و دانش
برود. ز گهواره تا گور دانش بجوی.

بهر روز خندید و گفت:

- من هم با کاوه هم عقیده‌ام اما افراط را دوست ندارم.
مینا گفت:

- اتفاقاً تنها چیزی که افراطش زیان‌آور نیست علم است.
کاوه بلند شد و ظرف آجیل و میوه را آورد، آنها را روی میز گذاشت و گفت:
- حالا همه چی کامل شد.

کتی سر زانوانش را با هر دو دست گرفت و شروع به مالیدن کرد و گفت:
- امروز خیلی راه رفتیم و سر زانوانم درد گرفته، چه خوب شد که دیگر بیرون
نرفتیم. بهتر است تا اینجا هستم یک چکاب کامل بکنم و خیالم را آسوده کنم.
بهر روز متعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو پیش از سفر تازه جواب آزمایشهایت را گرفتی.
بعد رو به مینا کرد و ادامه داد:

- از من سالم‌تر است، در آزمایش من چربی خون دیده شد اما کتی سالم
سالم است.

مینا گفت:

- مال شما هم با پرهیز برطرف می‌شود.

سخنش هنوز به اتمام نرسیده بود که احد در آپارتمان را باز کرد و داخل شد
و با دیدن همگی آنها گفت:

- جمع شما آدم را یاد ایران می‌اندازد. چطور شد که بیرون نیستید؟
کتی گفت:

- هم سر زانوهایم درد می‌کنه و هم خواستیم دور هم باشیم و با هم گپ

بزنیم.

احد گفت:

- عمه جان می شود سر زانوهایتان را ببینم؟

کتی زانوهای متورم شده اش را نشان احد داد و احد با انگشت اول کاسه زانوی پای راست را لمس کرد و سپس پای چپ را لمس نمود و بعد گفت:

- بلند شوید کمی راه بروید ببینید باز هم درد می کند؟

کتی بلند شد و راه رفت و چون دردی حس نکرد نشست و با انگشت سر زانوها را لمس کرد و باز هم دردی احساس نکرد. هیجان زده گفت:

- درد نمی کند! احد تو چکارش کردی؟

احد خندید و گفت:

- هیچ عمه جان، اعصاب پائتان تحریک شده بود که آرامش کردم. فردا را هم استراحت کنید کاملاً خوب می شود.

آنگاه برای اینکه مقابل سؤالات کتی را بگیرد رو به مینا گفت:

- اما از شام چیزی مانده؟

مینا بلند شد و گفت:

- تا تو تغییر لباس بدهی گرمش می کنم. راستی کیومرث به تو سلام رساند.

همه با هم پرسیدند:

- کیومرث تماس گرفت؟

مینا گفت:

- بله و به همه سلام رساند.

نزدیکیهای صبح بود و هیچ کدام بیدار نبودید.

کاوه پرسید:

- پس چرا از صبح چیزی نگفتی؟

مینا گفت:

- چون باز هم تماس می گیرد تا با تک تک شما صحبت کند.

مینا هم برای گریز از سؤالات دیگر به گرم کردن غذا مشغول شد و هنگامی که غذای احد را روی میز می گذاشت او هم به درون آشپزخانه آمد و آرام نجوا کرد:

- سر زانوی عمه غده‌ای است که باید عمل شود.

مینا پرسید:

- کدام پا؟

- راست، پای چپ هم انحراف پیدا کرده.

مینا پرسید:

- خطرناک است؟

- هنوز نه، اما اگر عمه بخواهد به آن اهمیت ندهد و خیم خواهد شد.

مینا پرسید:

- اینجا عمل شود بهتر است یا ایران؟

- فرقی نمی‌کند اما هر چه زودتر باید غده خارج شود.

کتی که دیگر در پایش احساس درد نمی‌کرد بلند شده بود و شادمان در آپارتمان راه می‌رفت و از این حالت آنقدر به هیجان آمده بود که پیشنهاد کرد همه برای راهپیمایی بروند. احد گفت:

- عمه جان فراموش نکنید این آرامش موقتی است و شما باید استراحت

کنید، فردا را هم اگر خواستید بیرون بروید با اتومبیل بروید.

کتی گفت:

- همین کار را می‌کنم، دیشب هم برای خوابیدن مجبور شدم از مسکن

استفاده کنم. به گمانم مال هوای سرد اینجا است.

بهروز گفت:

- استراحت کنی خوب می‌شود.

احد گفت:

- صبح تارخ به من زنگ زد و حال همگی را پرسید، تارخ می خواست مطمئن شود که پدر و مادر لیزی رفته اند.

کتی پرسید:

- پس چرا اینجا تماس نگرفت؟

بجای احد بهروز گفت:

- ما که منزل نبودیم تا به تلفنش جواب بدهیم. آیا حالشان خوب بود؟

احد گفت:

- بله خوب بودند و از روزهای ماه عسل شان لذت می برند.

کتی آه بلندی کشید و با شنیدن صدای زنگ تلفن گفت:

.. حتماً تارخ است.

مینا گوشی را برداشت و از شنیدن صدای کیومرث شادمان شد، با دست به کاوه اشاره کرد که نزدیک شود و با کیومرث صحبت کند. گفتگوی مادر و فرزند کوتاه بود و به کاوه مجال داد تا با پسرش صحبت کند. پس از او کتی و بهروز صحبت کردند و هنگامی که نوبت به احد رسید او با گفتن حالا تنها با اما تماس می گیری و دیگر به من کاری نداری، از برادر خود گله گی کرد، در پایان گفتگو گفت:

- امشب من با تو تماس می گیرم، گوش به زنگ باش.

سپس به مکالمه اش پایان داد. مینا انتظار را در چهره کتی دید و دانست که او گوش به زنگ تلفن سپرده تا تارخ با او تماس بگیرد و صدایش را بشنود. وقتی نگاهش به نگاه احد افتاد او سعی کرد زود نگاه از چشم مادر بگیرد، مینا معنی این کار را نفهمید و از احد دلگیر شد پس تصمیم گرفت خود به تنهایی فکر تارخ را بخواند و وادارش سازد تلفن کند و کتی را از نگرانی درآورد. وقتی بلند شد به کتی گفت:

- من الان برمی گردم.

مینا به اتاقش رفت تا دور از هیاهوی تلویزیون که شوی پر جنجالی را پخش می‌کرد و به دور از گفتگوی دیگران بتواند از سکوت اتاقش بهره‌مند شود. هنوز وارد اتاق نشده بود که احد به او نزدیک شد و گفت:

- اما این کار را نکنید؟

مینا پرسید:

- چرا، مگر نمی‌بینی که کتی نگران است؟

- چرا می‌بینم ولی عمه کتی با او برخورد درستی نخواهد داشت و تاریخ را خواهد رنجاند. بگذارید صبح، وقتی صبح شود تاریخ تماس خواهد گرفت و تا آن موقع عمه کتی هم آرام شده است. ما منظورمان حفظ صلح و برقراری محبت است نه قهر و کینه پروری.

مینا گفت:

- حق با توست، من زود دستخوش احساس شدم. متشکرم که به من یادآوری کردی.

احد گفت:

- من بدون اینکه عمه بفهمد به تاریخ تلفن خواهم زد و ذهن او را روشن می‌کنم که تا پیش از آن که عمه بخواهد لب به شکایت باز کند خود تاریخ دل مادر را به دست آورد و رنجش از میان برود. راضی شدید؟

مینا گفت:

- دلم می‌خواهد کتی با خوشحالی از اینجا برود و از هیچکس رنجشی نداشته باشد.

- همینطور هم خواهد بود، وقتی با تاریخ تماس گرفتم عمه را صدا می‌کنم تا با او صحبت کند.

مینا متوجه شد که بهروز خود را آماده استراحت می‌کند و کتی هم میز را تمیز می‌کند تا به دنبال بهروز آماده خوابیدن شود، پس برای کمک به کتی رفت

و احد هم برگشت و مقابل تلویزیون نشست. بهروز از دستشویی که خارج شد لحظه‌ای کوتاه ایستاد و به صفحه تلویزیون نگاه کرد سپس با گفتن شب بخیر به اتاق خواب رفت. کتی با پرسیدن برنامه فردا چیست؟ نشان داد که خیال دارد او را تنها بگذارد. مینا گفت:

- اگر فردا پایت خوب بود می‌رویم شهر بازی و بعد از ظهر هم از موزه دیدن می‌کنیم.

کتی با گفتن باشد، شب بخیر گفت. مینا در آهنگ صدای کتی غمی احساس کرد و از این که احد خونسرد به تماشای تلویزیون نشسته بود اندوهگین شد ولی در همان لحظه زنگ تلفن شنیده شد و کاوه گوشی را برداشت. با شنیدن صدای تارخ با آوایی بلند که بهروز بشنود گفت:

- سلام آقای داماد، حالت چطور است؟ لیزا خوب است؟ ماه عسل خوش می‌گذرد؟

کتی خود را به تلفن رسانده بود و بهروز هم از اتاق خارج شده بود و به مکالمه گوش می‌داد. کاوه گفت:

- گوشی، با کتی صحبت کن.

کتی وقتی گوشی را گرفت دیگر هیجان زده نبود و با لحنی رنجیده گفت:

- بله.

تارخ با گفتن مامان قریون صدات برم، دل کتی را لرزاند و کتی گفت:

- خدا نکنه، من فدای تو بشم. حالت خوب است؟

تارخ گفت:

- نگران شما و پدر هستم، آیا به شما خوش می‌گذرد؟

کتی گفت:

- همه چیز عالی است، ما از صبح در حال گردش و تفریح هستیم. مینا چون

هم مرخصی گرفته و من تنها نیستم. لیزی چطورره، حالش خوبه؟

اطمینان تاریخ موجب شد تا کتی احساس آرامش کند و بگوید:
 - سعی کنید از تمام دقایق زندگی تان لذت ببرید، ماه عسل فقط یکبار است.
 مواظب لیزی باش و از او مراقبت کن. از دور می بوسمت، گوشی را می دهم
 به بهروز.

مکالمه بهروز کوتاهتر بود و هنگامی که تماس قطع شد صورت کتی از
 شادی می درخشید و چندین بار خدا را شکر کرد که بچه ها صحیح و سلامتند.
 مینا بر لبهای احد همان لبخندی را دید که هرگاه کسی را وادار به عملی می کند
 بر لبش نقش می بندد و بالاخره وقتی همه برای خواب آماده شدند مینا در کنار
 گوش احد زمزمه کرد:
 - متشکرم.

مینا در بستر دراز کشیده بود و بدون آن که خواب را به چشمش راه دهد به سقف خیره شده بود و به بازگشتش فکر می کرد که آیا صلاح است برگردد یا نه؟ سالها بدون آن که بگذارد دیگران از توانایی اش آگاه شوند در آرامش کامل در کنار دیگران زندگی کرده بود اما حالا اگر باز می گشت دیگر مینای گذشته نبود. حالا همه می دانستند که او دارای چه نیروی فوق العاده ای است و امکان ترس و هراسیدن دیگران از این مینای جدید وجود داشت. حال اگر بکوشند که ترس خود را نهان کنند و او را چون گذشته بنگرند آیا می تواند پاسخگوی سوالات آنها و برآورده کردن نیازهای آنها باشد؟ برخورد مردم و جامعه با او چگونه خواهد بود؟ اینجا می تواند بدون آن که شناخته شود به زندگی اش ادامه دهد، یک زندگی بدون ترس و بی هیاهو. آه خداوندا کمکم کن، واقعاً نمی دانم که چه باید بکنم. صدای احد در ذهنش پیچید:

- اما من بیدارم و خوابم نمی‌برد، بیا برویم بیرون قدم بزنیم.
 مینا بستر را به آرامی ترک کرد، لباس گرم پوشید و از اتاق خارج شد.
 می‌دانست با احد روبرو خواهد شد، وقتی احد را لباس پوشیده و آماده وسط
 سالن دید تعجب نکرد، هر دو به آرامی از در آپارتمان خارج شدند و سوار
 آسانسور شدند و پایین آمدند. شب سردی بود و باد شدیدی در حال وزیدن
 بود، احد اتومبیل را روشن کرد مینا سوار شد و براه افتادند. احد گفت:

- اما این فکر که اگر برگردید زندگی بر شما سخت خواهد گذشت اشتباه
 است، وقتی برگردید خواهید دید که همه چیز همانطور بوده است که ترکش
 کردید. ترس اطرافیان هم وقتی شما را چون سابق ببینند از میان می‌رود و روزی
 فرا می‌رسد که قدرت شما نه تنها فوق‌العاده نخواهد بود بلکه نیرو و قدرتی
 عادی به شمار خواهد آمد، روزی که مردم بتوانند با ایمان کامل درون خویشتن
 را ببینند و به سر درون پی ببرند. اما شما که نباید نگرانی داشته باشید، اگر به
 جای من بودید و تازه تصمیم داشتید که زندگی جدیدی را شروع کنید با همسر
 آینده‌تان چه می‌کردید و چگونه او را متوجه حال خود می‌کردید؟ گاه می‌اندیشم
 که بهتر است مجرد بمانم و تنها این دریا را شنا کنم و گاه نیاز به همدم مرا
 برمی‌انگیزاند که ازدواج کنم.

مینا گفت:

- می‌توانی نیرویت را پنهان نگهداری و از آن با هیچکس حرف نزنی.

احد خندید و گفت:

- برادر عزیزم رازداری نکرده و به همه گفته است و اگر من بخواهم از همسر
 پنهان نگهدارم خواه ناخواه از اطرافیان می‌شنود و مرا ریاکار و دو رو می‌خواند
 که حق هم با اوست.

- پس او را آرام، آرام متوجه کن تا با حقیقت روبرو شود. من عقیده دارم که تا
 پیش از ازدواج در دوران نامزدی و یا حتی پیش از نامزدی او را روشن کنی و بعد

که توانست بپذیرد و خود را وفق دهد آنوقت جدی تصمیم بگیریید. خیلی دوستش داری؟

احد سر فرود آورد، مینا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
- مطمئنم که خوشبختش می‌کنی. آیا بیشتر بخاطر او نیست که می‌خواهی برگردی؟

احد گفت:

- او بخاطر من سه سال صبر کرد حتی یک سال بیش از آنچه که از او خواسته بودم و حالا من باید برگردم تا یقین بداند که به دنبال یک احساس پوچ و واهی صبر نکرده است.

- آیا تا بحال فکرش را خوانده‌ای؟

احد سر فرود آورد و گفت:

- می‌دانم که به من فکر می‌کند و هر روز صبح و شب چشم به پنجره دارد تا من آن را باز کنم. اما احساس بسیار لطیفی دارد، سه سال است که برای خود جشن تولد نگرفته و به هیچ تولدی هم نرفته، با خود عهد بسته که بدون من در هیچ جشنی شرکت نکند. دنیايش آنقدر پاک و بی‌آلایش است که گاهی خود را لایق و شایسته این همه خلوص نمی‌بینم. خانواده‌اش به راز او آگاه شده‌اند اما هیچ کدام از آنها با احساس او بازی نمی‌کنند فقط گاهی مادرش آن هم بخاطر عواطف مادرانه سرزنشش می‌کند ولی پدرش همچون آمیتیس باور دارد که من برمی‌گردم. او به من و به شخصیتم احترام می‌گذارد، فقط گاهی نگران می‌شود که نکند منظور من دختر دیگری بوده و ماندانا برداشت اشتباه کرده است. ما وقتی برگردیم شما اولین کسی خواهید بود که او را به شما معرفی می‌کنم، می‌دانم که وقتی شما را ببیند چنان مجذوبتان می‌شود که اگر به او بگویید من دیوی هستم در لباس آدمی اما این دیو را دوست دارید بخاطر شما مرا هم دوست خواهد داشت.

مینا گفت:

- او فرشته‌ای را دوست خواهد داشت که نامش احد است و چون تنها فرشته‌ای است که عاشق یک موجود زمینی شده باید خود را با موجود زمینی وفق بدهد یا اینکه سطح تفکر او را آنقدر ارتقاء بدهد که شکافی باقی نماند. آیا مقدمات سفر آماده شده؟

احد گفت:

- همه چیز آماده است فقط باید عمه کتی آماده شود.

مینا گفت:

- نگران غده پای او هستم، وقتی رسیدیم و ادارش می‌کنم که غده را جراحی کند. ساعت چند است؟

احد گفت:

- یک نیمه شب.

- بهتر است برگردیم، من فردا باید خرید کنم. آیا هنوز باید کاود را بیخبر بگذاریم؟

- میل خودتان است، اما آبی اگر زود از موضوع باخبر شود محال است که بگذارد برگردیم. شما که صبر کردید چهار روز دیگر هم صبر کنید.

مینا گفت:

- در زندگی زناشویی این اولین بار است که بدون مشورت با او تصمیمی گرفته‌ام. با آن که می‌دانم دارم آرزوی قلبی‌اش را برآورده می‌کنم اما...

- اما کار شما نه خیانت است نه دورویی، ما کادوی تولد آبی را که سفر به ایران است می‌دهیم، کادویی که همه از آن سود می‌برند.

مینا به کنایه گفت:

- مخصوصاً تو!

صبح کتی شاد و خوشحال خود را برای گردش آماده کرد و زمانی که همه از

آپارتمان خارج می شدند به مینا گفت:

- راستی یادم رفت که بگویم دیشب من و بهروز رفتیم روی بام و منظره شهر را تماشا کردیم. آنقدر جالب بود که سرم گیج رفت و مجبور شدم دست بهروز را بگیرم. میلیونها چراغ رنگی روشن بود اما شدت باد به قدری زیاد بود که نتوانستیم بایستیم و کامل نگاه کنیم. آسمان شب تهران هم قشنگ است.

کتی لیستی تهیه کرده بود که از روی آن هدایایی خریداری کند و مینا با خود فکر کرد که او هم می تواند از لیست کتی استفاده کند. آنها سه روز باقیمانده را مجبور بودند بطور فشرده به تماشای مکانهای باقیمانده بگذرانند و از اتلاف وقت بیهوده پرهیز کنند. مسیر راه را کاوه تعیین کرده بود و برای آخرین برنامه، رفتن به تئاتر یا سینما را برنامه ریزی کرده بود. کتی فکر می کرد که روز خسته کننده ای را شب خواهد کرد اما وقتی شب از نیمه گذشته به آپارتمان بازگشتند کتی اقرار کرد که روز پر باری را بدون خستگی گذرانده است. هر دو آنها هدایای خود را خریداری کرده بودند و کاوه می پنداشت آنچه مینا برای اقوام و دوستان خریده است هدایایی است که توسط خواهرش به ایران ارسال خواهد شد. در هنگام خواب به مینا گفت:

- فکر می کنی ساکنهای کتی و بهروز جای این همه خریدی که تو کرده ای را دارد؟

مینا گفت:

- من آنها را در ساک خود می گذارم تا جایشان تنگ نشود، تو نگران نباش.

کاوه گفت:

- مثل بچه ها دارم دلتنگ می شوم و از این که آنها برمی گردند و ما را تنها

می گذارند دلم یکجوری می شود.

مینا گفت:

- حسادت می کنی!

کاوه نگاهش کرد و گفت:

- شاید توصیف خوبی بکار نبرده باشی اما آره، دارم حسادت می‌کنم. حتماً تو فرودگاه کامران و نازیلا و بچه‌ها می‌آیند استقبالشان، می‌توانم تصور کنم که علیرضا و شورانگیز هم با فائقه آمده‌اند و پگاه دسته‌گلی به دست گرفته. شاید هم پریسا و شوهرش بیایند و همینطور فریدون و شیده، عبدالحمید و ورده که ردخور ندارد حتماً می‌آیند. به‌به چه کیفی دارد!

مینا گفت:

- وصف العیش نصف العیش.

کاوه گفت:

- مگر تو خواب و رویا چنین خوشی‌ای را تصور کنم. وقتی چشم باز می‌کنم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم خیابان روبروم مثل هیچ‌کدام از خیابانهای خودمان نیست، نه شکل تجریش است و نه شکل میدان راه آهن! خُب چه می‌شود کرد قسمت ما هم این بود.

کاوه چراغ خواب سمت خود را خاموش کرد و به روشنائی چراغ خواب مینا که هنوز روشن بود و روشنائی اندکی به اتاق بخشیده بود اکتفا کرد و پرسید:

- مینا تو راحت و راضی هستی؟

مینا پرسید:

- از چی؟

کاوه گفت:

- از کارت، از زندگیت در اینجا.

مینا به تمسخر گفت:

- چون هیچ فکری ندارم برای فکر کردن ناراحتم.

کاوه جواب مینا را به خوشی کامل و راحتی تام تفسیر و تعبیر نمود و زیر

لب گفت:

- خوش به حالت، ای کاش من هم منی توانستم خود را وفق بدهم و بی تفاوت باشم.

او به صورت مینا توجه نداشت که لبخند معنی دار را بر روی لبهای او ببیند و با رویای سبز درخت خانه‌اش به خواب رفت.

ساکها و لوازم سفر همه در کنار هم چیده شده بودند، احد ساکهای خودشان را پنهان از چشم کاوه به آپارتمان خود برده بود. هنگامی که کاوه در کمد لباس را باز کرد تا از میان لباسها یکی را انتخاب کند چشمش به کمد خالی افتاد و متعجب مینا را صدا زد، وقتی مینا وارد اتاق شد پرسید:

- با لباسهای من چه کردی؟ هیچ کدامشان نیست.

مینا گفت:

- تمامش را احد به خانه خودش برده، او می‌خواهد یک ماهی ما را مهمان خود کند و ما برمی‌گردیم نیویورک.

کاوه گفت:

- منظورت این است که بدون موافقت من با هم برنامه ریزی کردید و مرا در امر انجام شده قرار دادید؟

- خواهش می‌کنم عصبانی نشو، برای تو که فرقی نمی‌کند. واشنگتن باشی یا نیویورک. قصد احد این است که بعد از رفتن بهروز و کتی ما تنها نباشیم.

کاوه پرسید:

- پس چرا لوازم آشپزخانه و دیگر لوازم نیست، خانه به صورت لخت درآمد مثل اینکه داریم اسباب‌کشی می‌کنیم، حتی تابلوها هم دیگر روی دیوار نیست. من بچه نیستم مینا که گول بخورم، بگو تو و احد چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟

مینا خونسرد گفت:

- بله داریم اسباب‌کشی می‌کنیم، من از این آپارتمان و این شهر دیگر دلم

می‌گیرد و دوست ندارم اینجا زندگی کنم. دلم می‌خواهد نزدیک پسرم باشم، کسی که غم مرا بخورد و نگرانم باشد.
کاوه خشمگین فریاد کشید:

- یعنی من به تو بی‌توجهم و غمت را نمی‌خورم؟ من چه برنامه‌ای را برای خودم درست کردم که باعث شده از تو و از زندگی‌مان غافل شوم؟ جز آن که از صبح تا شب در این آپارتمان وقت صرف کرده‌ام و یا اینکه در پارک نشسته‌ام و دانه خوردن کبوترها را نگاه کرده‌ام. دیگر چه کاری باید می‌کردم که کوتاهی کرده باشم.

مینا مقابل کاوه ایستاد و چشم در چشم او دوخت و گفت:

- من برای خاطر توست که می‌خواهم از اینجا بروم، چون وقتی می‌بینم که تنها مانده‌ای و تمایلی نداری که با کسی جز ایرانی دوست شوی و هم صحبت پیدا کنی زجر می‌کشم و خیالم ناراحت است. به من و احد اطمینان کن همانطور که همیشه کرده‌ای. اگر تو به فکر کار و پیشرفت من هستی من هم دلم می‌خواهد خدمتی برایت انجام دهم که تو خوشحال شوی. حالا اخمهایت را باز کن و دقت کن که از اثاث خودمان چیزی جا نمانده باشد. پیژاما و دمپایی‌ات را بگذار توی ساکی که هنوز بسته نشده، زنگ زدم ماشین حمل و نقل در راه است و تا دقایقی دیگر می‌رسد. باور کن که من و احد فقط و فقط به تو و به آرامش تو فکر می‌کنیم.

کاوه خشمش فرو نشسته بود و چون به هر دوی آنها اعتماد و اطمینان داشت دیگر چیزی نپرسید و تنها کت و شلوار باقیمانده را بر تن کرد و لباس خانه را همانطور که مینا خواسته بود در سناک گذاشت و گفت:

- من اصلاً نفهمیدم که شما چطور وسایل را جمع کردید؟

مینا گفت:

- در این دو روزی که شما مهمان تارخ بودید و من و احد به بهانه دانشگاه در

خانه مانندیم لوازم و اثاث را جمع کردیم.

صدای افاف شنیده شد و مینا گفت:

- کارگران آمده‌اند، لطفاً در را باز کن.

دو کارگر در آنی ساکها و لوازم خانه متعلق به خودشان را با خود به آسانسور

بردند و تا کاوه آمد متوجه شود دیگر چیزی ندید. مینا گفت:

- خوب دیگر اینجا کاری نداریم سر راهمان کلید را تحویل می‌دهیم و راهی

می‌شویم. تو را به خدا بخند تا خستگی‌ام برطرف شود، وقتی اینطور نگاهم

می‌کنی دست و پایم را گم می‌کنم.

کاوه پرسید:

- حالا خود احد کجاست؟ آیا کارگران می‌دانند اسباب را کجا تحویل بدهند؟

- بله احد منتظر آنهاست.

مینا لباس پوشید و شال کلفتش را بر سر انداخت و نگاهی به آپارتمان کرد و

گفت:

- برویم.

در آسانسور کاوه پرسید:

- آیا ما برمی‌گردیم به آپارتمان قدیم خودمان یا این که...

مینا گفت:

- نه به آنجا بر نمی‌گردیم ما به جای آپارتمان ساکن ویلایی می‌شویم که

حیات هم دارد و مطمئنم که تو وقتی ببینی خیلی خوشت خواهد آمد، فقط صبر

کن تا ببینی.

کاوه سکوت کرد، هنگامی که سوار اتومبیل شدند مینا گفت:

- ما می‌رویم فرودگاه و بعد از این که بهروز و کتی را روانه کردیم خودمان

عازم می‌شویم.

در سالن فرودگاه تارخ و لیزا کنار بهروز و کتی ایستاده بودند و چشم به راه

آنها بودند، از احد خبری نبود. آنها ساعتی فرصت داشتند، روی دو نیمکت روبروی هم نشستند و کتی زبان به قدردانی و تشکر گشود و بهروز نیز از مهمان نوازی آنها قدردانی نمود. بهروز در مقابل سؤال کاوه که پرسید چمدانهایتان را تحویل دادید؟ گفت:

- زحمت همه کارها را احد جان کشید، به راستی که او ما را شرمنده خود کرد. نگاه کاوه در چشم مینا نشست و در همین نگاه از او پرسید اگر احد اینجاست پنس چه کسی لوازم را در نیویورک تحویل می‌گیرد؟ مینا سر پایین آورد و او هم به رمز نگاه کاوه را مطمئن کرد که می‌داند و همه چیز مرتب است. ساعت پرواز نزدیک می‌شد که احد پیدایش شد، در حالی که لبخند بر لب داشت به کاوه دست داد و پیش از اینکه سخنی گفته شود گفت:

- به خواست خدا همه چیز مرتب است.

مینا نفس آسوده‌ای کشید اما چهره کاوه هنوز درهم و نگران بود. با اعلام پرواز آنها کتی، مینا را در آغوش کشید و میان گریه گفت:

- دلم برایت خیلی تنگ می‌شود، ای کاش شما هم به همراه ما می‌آمدید. مینا گفت:

- خدا را چه دیدی؟ شاید ما هم راهی شدیم.

کتی که حرف مینا را به زمانی دیگر تفسیر نموده بود گفت:

- هر چه زودتر بهتر، وقتی شما بیاید همه را می‌بینید اما هر کدام از ما که

بیاییم باز هم جای دیگری خالی است.

مینا گفت:

- حق با توست.

تارخ گفت:

- مامان جان حرکت کنید.

اما کتی یکبار دیگر لیزا را در آغوش کشید و از او تشکر کرد و به فارسی

گفت:

- شما را به خدا می‌سپارم، خوشبخت زندگی کنید.
تارخ که توسط احد از سفر مینا و کاوه باخبر شده بود و در نقشه آنها شریک بود مینا را بوسید و گفت:

- زن دایی سفر بخیر، به خاطر همه محبت‌هایی که به من و لیزی کردید ممنونیم.

کتی که متوجه روبوسی آن دو شده بود در میان گریه خندید و گفت:
- تارخ هیچان زده شده و تو را هم می‌بوسد.
مینا گفت:

- حسادت نکن و حواست به ساک دستی ات باشد.

همه تا نزدیک میز مأمور پاسپورت با هم بودند و احد سه گذرنامه دیگر را روی میز مأمور گذاشت و خودش در کنار کاوه و مینا ایستاد. تارخ و لیزا یک گام دورتر از آنها ایستاده بودند، مأمور به گذرنامه‌ها نگاه کرد و سپس به چهره مسافران دقیق شد و با گفتن آکی گذرنامه‌ها را روی میز پیشخوان گذاشت. احد گذرنامه‌ها را برداشت و مال کتی و بهروز را به همراه بلیطشان به آنها داد و مال خودشان را به دست گرفت و به دنبال کتی و بهروز حرکت کردند. وقتی سوار پله برقی شدند کاوه از مینا پرسید:

- ما کجا داریم می‌ریم؟

به جای مینا، احد خونسرد گفت:

- ایران!

کاوه از سخن احد چنان شگفت‌زده شده بود که بی‌اختیار برگشت تا صورت احد را ببیند و همین کار موجب شد تا تعادل خود را از دست بدهد و نزدیک بود روی بهروز که پله‌ای جلوتر از او بود بیفتد. احد با گرفتن شانه کاوه او را از افتادن بازداشت و هنگامی که پایشان زمین را لمس کرد کاوه پرسید:

- منظورت چیست؟

احد به بلیطها و گذرنامه‌ها اشاره کرد و گفت:

- منظورم این است که ما هم داریم برمی‌گردیم ایران.

کاوه بی‌اختیار دست مینا را در دست گرفت و پرسید:

- احد چه می‌گوید؟

مینا خونسرد گفت:

- همین که شنیدی، ما هم داریم با بهروز و کتی برمی‌گردیم به کشورمان.

کتی مثل بچه‌ها از خوشحالی به آسمان پرید و توجه چند مسافر را به خود

جلب کرد، هیجان زده و ناباور پرسید:

- راست می‌گی احد جان، یعنی همه با هم برمی‌گردیم؟

احد بلیطها را نشان کتی داد و گفت:

- بله، این هم بلیط و گذرنامه‌هایمان. حالا حرکت کنید چون همه را متوجه

خود کرده‌ایم و ممکن است فکر کنند که می‌خواهیم قاچاقی خارج شویم.

کاوه راه نمی‌رفت بلکه خود را در حالت بی‌وزنی حس می‌کرد و بی‌اختیار به

دنبال دیگران روان بود. حس می‌کرد دارد خواب می‌بیند و آنچه شنیده و به

چشم دیده فقط تصویری است که چون چشم بر هم بزند محو و ناپدید می‌شود.

این رویا را دوست داشت و نمی‌خواست از آن خارج شود، حتی وقتی روی

صندلی کنار مینا در هواپیما نشست خودش نبود و به وقایعی که در کنارش

می‌گذشت آگاهی نداشت. مینا بند کمر بند پرواز را برای او بست و گذاشت تا

هواپیما حرکت کند و اوج بگیرد و سپس کاوه را از رویا به حقیقت بیداری آشنا

کند. احد در کنار مینا در سمت دیگر او بود و بهروز و کتی صندلیهای پشت آنها

نشسته بودند. آن دو هم هنوز ناباور بودند و باور کردن اینکه با کاوه و مینا و احد

همسفر هستند مشکل بود. وقتی هواپیما اوج گرفت مینا دستش را روی دست

کاوه گذاشت و گفت:

- تولدت مبارک.

کاوه چشم در چشم مینا دوخت و گفت:

- به من بگو آیا خوابم و دارم رویا می بینم یا این که این اتفاقات حقیقی است و ما به راستی داریم برمی گردیم ایران؟
مینا گفت:

- حقیقی است عزیزم، من و احد خواستیم به مناسبت تولدت هدیه ای به تو بدهیم که هرگز فراموش نکنی.
کاوه گفت:

- پس اسباب کشی به نیویورک و نقل مکان...
مینا گفت:

- هیچ کدام دروغ نبوده، ما لوازم زندگی خود را فرستادیم برای خانه تارخ که قرار است زین پس آنجا زندگی کنند و خودمان در آپارتمان زندگی می کنیم که تو خیلی دوستش داری چون حیاط دارد و خیابانش مثل خودش زیباست.
کاوه گفت:

- حیف در این صندلی نشسته ام و جرأت حرکت ندارم وگرنه از شادی به آسمان می پریدم و صورت تو و احد را غرق بوسه می کردم. باید برای احد خیلی مشکل بوده باشد که به تنهایی همه برنامه ها را ردیف کند؟
مینا گفت:

- من که به تو گفتم احد تمام سعیش را می کند تا تو خوشحال و راضی باشی.

کاوه گفت:

- بیا جایمان را با هم عوض کنیم تا من بتوانم با احد حرف بزنم.
مینا بلند شد و چابجایی انجام گرفت و کاوه پیش از آن که بنشیند دست احد را گرفت و بر صورتش بوسه ای نواخت و گفت:

- تو مرا به آرزویم رساندی، ممنونم.

احد گفت:

- آبی خوشحالم از این که هدیه من و اما را پسندیدید.

کاوه با صدا خندید و گفت:

- بزرگترین هدیه را خداوند به من داد که شما را نصیب من کرد، همیشه

دوستتان داشتم و به وجودتان افتخار می‌کنم. حالا که داریم برمی‌گردیم جا

نداریم!

احد گفت:

- اقوام می‌دانند که داریم برمی‌گردیم و علیرضا خانه را خالی کرده. نگران جا

نباشید صالح و علیرضا به اتفاق خانه‌ای گرفته‌اند که دو طبقه است و با هم

مستأجر شده‌اند. اینطور که ورده می‌گفت عبدالحمید و آقا سامان تصمیم

گرفته‌اند که آن خانه را تفکیک کنند و یک طبقه را برای مونا و صالح سند بزنند و

یقیناً آقا کامران هم بی تفاوت نمی‌نشیند و طبقه دیگر را برای علیرضا و

شورانگیز خواهد خرید.

کاوه گفت:

- پس آپارتمان تو هم خالی است و می‌توانی چون گذشته استقلال خودت

را داشته باشی، اما این را بدان به محض این که رسیدیم دیگر نمی‌گذارم باز هم

مجرد زندگی کنی و از زیر بار مسئولیت زن و زندگی شانه خالی کنی.

احد گفت:

- آبی با همین هدف دارم برمی‌گردم.

احد سر بالا نمود و گفت:

- خداوند نمی‌داند چگونه شکر این همه نعمت را بجای بیاورم.

کاوه با خوشحالی گفت:

- آه احد من دارم برمی‌گردم، یعنی ما داریم برمی‌گردیم. هنوز نمی‌توانم باور

کنم با وجودی که می دانم حقیقت دارد.

در ایران همه به تکاپو افتاده بودند و جایجایی ها با سرعت انجام گرفته بود. وقتی علیرضا خانه عموی خود را ترک کرد پریسا و پگاه و شورانگیز به تمیز کردن و چیدن خانه مینا برآمدند و با خارج شدن صالح و مونا از آپارتمان احد، مرسده و سیامک و ماجده آنجا را آماده ورود احد کردند و شیده به اتفاق ورده به کمک عروسان جوان شتافت و شب پیش از حرکت وقتی احد با ورده تماس گرفت او اطمینان داد که همه چیز برای ورود آنها مرتب است و فقط چشم براه بازگشت آنها هستند. ماجده برای آپارتمان احد و مینا گلهای تازه گرفته بود که به محض ورود با منظره‌ای خوشایند روبرو شوند. هوا سرد بود و سوز زمستانی وزان بود اما برف نمی آمد و تنها نشان خود را به نمایش گذاشته بود. در فرودگاه مثل روزی که همه جمع شده و مسافران را بدرقه کرده بودند، گرد آمده و چشم براه مسافران داشتند. ماجده و نازنین هر دو با دسته گل آمده بودند و از پشت شیشه که درب خروجی مسافران بود چشم به آمدن آنها داشتند تا به محض دیدن دیگران را باخبر کنند.

با پایان گرفتن کارهای گمرکی مینا و کتی جلوتر از مردان به راه افتادند و حمل چمدانها را به آنها واگذار کردند. نازنین تا آن دو را دید دست تکان داد و به استقبال کنندگان با اشاره دست حالی کرد که مسافران وارد شده‌اند. شور و شوق مینا و کتی وقتی چشمشان به عزیزان و نزدیکان خود افتاد وصف نکردنی بود، یکدیگر را می بوسیدند و در آغوش خود می فشردند. فریدون وقتی مینا را در آغوش کشید گفت:

- هرگز فکر نمی کردم که دوری تا این اندازه سخت و مشکل باشد، حالا می فهمم که مامان و بابا چقدر از دوری من و مرسده سختی کشیدند. خوش آمدی خواهر.

ساعتی بود که مسافران وارد شده بودند و چنان از دیدار یکدیگر شادمان بودند که هیچ کدام به فکر خانه رفتن نیفتاده بودند. ورده که یک لحظه از گریستن دست برنداشته بود هنوز ناباور گاهی مینا را می‌بوسید و گاه احد را و تکرار می‌کرد که چرا کیومرث را نیاوردید. احد گفت:

- او با ما نبود ولی او هم می‌آید.

سرانجام وقتی مسافران قصد رفتن کردند کامران گفت:

- همه به خانه ما می‌رویم.

ورده گفت:

- نه اجازه بدین همه به خانه آبی برویم، مثل همان روزها که همه دور هم

جمع می‌شدیم، من همه چیز مهیا کرده‌ام.

کاوه گفت:

- من هم دوست دارم به خانه برگردم پس همگی می‌رویم خانه ما.

به هنگام مراجعت به خانه، ورده در میان مینا و احد نشست و گفت:

- اما همیشه فکر می‌کردم که آیا خدا کاری خواهد کرد که همگی ما یکبار

دیگر دور هم جمع شویم و باز هم زندگی کنیم؟ خوشحالم که خدا آرزویم را برآورده کرد.

مینا گفت:

- ما هم خوشحالیم که آمدیم.

ماجده که در صندلی جلو نشسته بود سر برگرداند و پرسید:

- اما فاخته ما قشنگتر است یا فائقه؟

مینا که گویی چیز فراموش شده‌ای را به یاد آورده باشد پرسید:

- راستی بچه‌ها کجا هستند؟ آنها را ندیدم!

ماجده گفت:

- عکسهایشان را که دیده‌اید.

مینا گفت:

- از نظر من همهٔ بچه‌ها قشنگند اما هیچکس به زیبایی تو نمی‌رسد.

ماجده با صدا خندید و گفت:

- اما ممنونم که یادآوری کردید هنوز بچه‌ام. قابل توجه مامان!

ورده دست مینا را گرفت و از کنایه ماجده گذشت و گفت:

- هر دو تا بچه خانه و پیش مرسده و شورانگیز هستند. آنها خانه ماندند تا

بچه‌ها را نگهدارند و مواظب غذا هم باشند. خاله مرسده دوست داشت که در خانه به انتظار بنشیند.

مینا گفت:

- من هم اخلاق او را دارم و همیشه سلیقه‌هایمان یکی بوده.

اتومبیلها به فاصله‌ای اندک در مقابل خانه کاوه ایستادند و استقبال کنندگان بار دیگر مسافران را در میان خود گرفتند، به محض آن که غلیرضا در خانه را با کلید گشود بوی اسپند به مشامش رسید و لحظه‌ای بعد مرسده شتابان خود را به مینا رساند و با گفتن سلام خوش آمدی، او را در آغوش کشید و اشک از دیده روان کرد. احساسات دو خواهر موجب شد که دیگران نیز دستخوش احساس شوند و اشک از دیده جاری کنند. شورانگیز در سینی کوچکی که حامل منقل اسپند بود جلو آمد و با گفتن اُما به خانه خوش آمدید، مینا را بر جای خود میخکوب کرد. وقتی به چهره شورانگیز نگریست خاطرات گذشته پیش چشمش جان گرفتند اما یکباره آنها را کنار نهاد و با در آغوش کشیدن او عروسی و تولد کودکشان را تبریک گفت، سپس رو به مرسده کرد و پرسید:

- مادر بزرگ حالت چطور است؟ بینم نوه تو قشنگر است یا نوه کامران؟

ماجده گفت:

- نتیجه شما!

همه به حرف ماجده خندیدند، هنگامی که کاوه و مینا با اثاث و لوازم

آشنای خود رو برو شدند با لمس آنها سعی در برقرای پیوند گذشته کردند و کاوه گفت:

- همه چی مثل گذشته است.

سینی چای به اتاق آورده شد و در میان مهمانان گردانده شد، کتی گفت:

- هیچ کجای دنیا چای ایران را ندارد، با اینکه مینا از ایران چای برایش می‌رسید اما آب آنجا طعم و مزه چای را تغییر می‌داد.

نگار پرسید:

- کتی خانم عروستان قشنگ است؟

کتی به مینا نگاه کرد و گفت:

- ای بد نیست، سفید و بور است و مهربان به نظر می‌رسد. فیلم عروسی آنها را آورده‌ام که خواهیم دید.

با نوشیدن چای کودکان به سالن آورده شدند و مینا از شادی دو کف دست بر هم کوبید و گفت:

- خدای من چقدر زیبا هستند، این باید فائقه باشد و آن یکی فاخته؟

با حدس درست مینا دو طفل در آغوش او جای گرفتند، مینا هر دو را به سینه فشرد و گفت:

- دوستشان دارم آنقدر که نمی‌توانم بگویم کدام از دیگری زیباتر است. به راستی هر دو قشنگند.

هر دو کودک آرام در بغل مینا نشسته بودند و هیچ یک از آن دو احساس غریبی نداشت، بلکه برعکس خود را با او مأنوس دیده و هر دو با گردن‌بند او مشغول بازی شدند. دختران که دیدن عروس خارجی و سوسه‌شان کرده بود از کتی خواستند تا فیلم عروسی را بدهد آنها نگاه کنند. فیلم در فرودگاه به دست کتی رسیده بود و او آن را در کیف دستی‌اش گذاشته بود. با تمایل جوانها کتی کیفش را طلبید و با درآوردن فیلم باز هم گروه مثل گذشته دو دسته شدند،

گروهی اینبار مقابل تلویزیون نشستند و گروه دیگر دور هم حلقه زدند و به گونه‌ای نشستند که بتوانند تلویزیون را هم تماشا کنند. فیلم در ویدئو گذاشته شد و پرسش‌جو آنها هم شروع شد، خودکشی شروع کرد به توضیح دادن و مثل یک راهنمای آزموده در مورد خیابانها، پارکها و شهرداری توضیح داد و سپس کلیسا، پدر روحانی و مادر و پدر لیزا را معرفی نمود و شرح کاملی برای جوانها از آنچه می‌دیدند بیان کرد. مینا به اتفاق کاوه داشتند از حیاط خانه دیدن می‌کردند و اعتراف به خوب نگهداری شدن آن می‌کردند. کاوه همانطور که به درخت لخت و عربان نظر داشت گفت:

- همین درخت موجب شد تا راز تو از پرده بیرون بیفتد.

مینا گفت:

- و به سالها ترس من پایان دهد، خوب حالا برگشتیم و فکر چه کنم چه کنم مان شروع شد.

کاوه گفت:

- همه چیز را بگذار به عهده من، من بار دیگر تدریس را شروع می‌کنم و تو هم باید با مسئولان تماس بگیری و کاری را که آنجا می‌کردی همین جا ادامه دهی و تدریس در دانشگاه را شروع کنی.

مینا گفت:

- امکان ندارد بگذارم عکسم در روزنامه‌ها چاپ شود و مرا افسونگر بخوانند. من با مدرک روانشناسی شروع به کار خواهم کرد و صحبتی از نیرو و توان خود نخواهم کرد تا زمان مناسبش برسد.

- هر تصمیمی که بگیری من با تو خواهم بود و نیا برویم پیش دیگران، به قدر کافی تنهایی و دوری را تحمل کرده‌ایم.

وقتی آنها به جمع پیوستند ورده و شیده به اتفاق مرسته میز شام را آماده می‌کردند. دو کودک با یکدیگر سرگرم بازی بودند و به دست هر دوی آنها پرتقال

بود. مینا وقتی نشست فائقه به سوی او دوید و پرتقالش را در دامن او انداخت و سعی کرد از دامن او بالا برود. مینا بغلش کرد و دور از نگاه دیگران به چشم فائقه نگریست اما نگاه فانی را ندید و چون خوب نگاه کرد و به درون کودک نظر انداخت از فانی نشانی نیافت، متحیر از دریافت خود نگاه از کودک گرفت و در همان زمان چشمش به احد افتاد که موشکافانه او را نگاه می‌کرد و لبخند مرموز همیشگی بر لبش بود. مینا سر تکان داد به نشانه این که این کودک او نیست! احد سر فرود آورد به نشانه اینکه می‌داند. مینا یقین داشت که فانی برگشته پس به چهره فاخته نگاه دوخت و در وجود او هم اثری از فانی ندید. متعجب بلند شد و خود را به احد رساند و پرسید:

- هیچ کدامشان فانی نیست!

احد گفت:

- می‌دانم اما.

مینا پرسید:

- پس او کجاست در صورتی که من یقین دارم او برگشته.

احد گفت:

- زیاد کنکاش نکنید، او روزی خودش را به شما نشان خواهد داد.

- هیچ علمی کامل نیست و نباید قاطعانه ابراز عقیده کرد.

احد گفت:

- در این مورد جای بحث و گفتگو باز است اما فعلاً مجال این گفتگو نیست.

مرسده مهمانها را برای صرف شام دعوت کرد، سر میز شام باز هم کتی بود

که از سفرشان صحبت می‌کرد و دیگران می‌شنیدند. خوشبختانه هیچکس در

مورد مینا و این که او در آمریکا موفق شده چه مدارجی را طی کند صحبتی به

میان نیاورد. احد نزدیک گوش مینا زمزمه کرد:

- دیدید اما ترستان بیهوده بود.

بعد از شام مهمانان ساعتی دیگر ماندند تا آنچه را که خود کثیف کرده بودند تمیز کنند، پس از پایان کار عزم رفتن کردند. احد هم به اتفاق ورده و ماجده و عبدالحمید از آپارتمان خارج شد و به طعنه مینا که گفت:

- اگر کمک احتیاج داشتی خبرم کن!

با صدای بلند خندید. با رفتن مهمانها کاوه بار دیگر به چرخش در خانه پرداخت و به مینا فرصت داد تا آنچه می خواهد با ساکها و چمدانها بکند. وقتی آن دو آماده خوابیدن می شدند شب از نیمه گذشته بود و آرام آرام از آسمان برف می بارید. احد وقتی در آپارتمانش را گشود و داخل شد به همراه او ورده و ماجده و عبدالحمید نیز داخل شدند. ماجده به سلیقه خود جای میز را تغییر داده بود و در بدو ورود چشم بیننده به گلدان گل می افتاد که احد با رضایت به صورتش خندید و گفت:

- ممنونم.

ماجده گفت:

- خاله مرسده و سیامک زحمت کشیدند تا توانستیم آپارتمان را به شکل سابق درآوریم، فقط جای تخت خوابت را به علت سرد شدن هوا تغییر دادیم. احد همانطور که به توضیحات ماجده گوش می کرد به سوی پنجره رفت و پرده را کنار کشید و گفت:

- بنشینید و تمام اخبار را برایم بگویید.

آغازگر عبدالحمید بود که گفت:

- من و ادیبی تصمیم داریم برای صالح طبقه‌ای از یک خانه را بخریم تا آنها با یک بچه مستأجری نکنند. اگر ادیبی در موقع عروسی آنها کوتاه آمده بود حالا صالح و مونا خود صاحبخانه بودند، اما حالا هم دیر نشده و اگر خدا بخواهد دارم مغازه را می فروشم و نیمی از سهم صالح را می پردازم.

احد گفت:

- این کار را نکنید، من سهم صالح را پرداخت می‌کنم و او کم‌کم به من می‌پردازد.

چهرهٔ عبدالحمید از هم گشوده شد و گفت:

- اگر بدانند شما به او قرض می‌دهید و ادا می‌شود پول شما را برگرداند و تعهد پیدا می‌کند اما در مورد من...

عبدالحمید سر تکان داد و احد گفت:

- شما اقدام کنید من هم با صالح صحبت می‌کنم. اخبار دیگر چیست؟

ورده به ماجده نگریست و با رمز نگاه از او خواست تا آنها را تنها بگذارد، سپس در حالی که صدایش را آرام کرده بود گفت:

- خاله مرسده زمزمه‌هایی در مورد ماجده کرده و به گمانم او را برای سیامک می‌خواهند.

احد بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- سیامک گرچه می‌خواست به دنبال برادر حرکت کند اما وقتی نشد و ماندگار شد جوان فعالی شده است، هم تحصیلاتش خوب است و هم با ماجده هم رشته است. اینطور که شنیده‌ام و اخبار به دستم رسیده دارد باغ کرج را هم اداره می‌کند و آقا سامان خیلی هم از او راضی است. من که در ازدواج آنها اشکالی نمی‌بینم.

عبدالحمید گفت:

- اگر صالح با شما کنار بیاید من هم می‌توانم برای ماجده جهیزیه تهیه کنم و او را به خانه بخت بفرستم.

احد گفت:

- انشالله و خبر بعدی چیه؟

ورده گفت:

- سلامتی تو و این که ابی به من گفت که باید به فکر ازدواج تو باشم و دست

برایت بالا کنم. حالا تو بگو آیا خودت کسی را سراغ داری یا این که از فردا راه بیفتم در خانه‌ها برای خواستگاری؟

احد خندید و گفت:

- خواهر تو به فکر صالح و ماجده باش من خودم به موقعش خبرت می‌کنم.

دیگر اخباری نیست؟

عبدالحمید سر تکان داد و احد وقتی دید آنان قصد رفتن دارند به ورده گفت:

- زحمت بکش و ساک مرا باز کن، هدیه‌های کوچکی برایتان آورده‌ام که

امیدوارم بپسندید.

ورده با گفتن زحمت کشیدی، کسی از تو توقع نداشت ماجده را صدا زد که

ساک دایی‌اش را باز کند. احد با سلیقه روی تمام هدایا برچسب زده بود و

بیشترین کادو متعلق به فاخته بود که علاوه بر لباس چندین عروسک زیبا برایش

سوغات آورده بود. ورده گفت:

- مال صالح و مونا و فاخته را همین جا می‌گذاریم تا خودت به آنها بدهی و

مال خودمان را می‌بریم.

به محض آن که ماجده در ساک را باز کرد بسته‌ای را احد برداشت و از دیگر

هدایا جدا کرد که ورده گمان کرد مال خودش است. ساک تقریباً خالی شده بود و

لباسهای قابل شستشو در ساک قرار گرفت که ورده با خود ببرد و آنها را تمیز به

احد برگرداند. با رفتن آنها و با سکوتی که بر خانه حاکم شد احد نفس بلندی

کشید و مقدار اثاث بر جای مانده را سامان داد، نگاهش را به پنجرهٔ خاموش

دوخت و گفت، من که دیشب به تو گفتم امشب وارد می‌شوم پس چطور

توانستی بخوابی و منتظر ورود من نمایی؟ به قول امانیاید به هیچ چیز اعتماد

کرد حتی به تلقین از راه دور. من هم چون تو تا صبح صبر می‌کنم و چشم

منتظرم را می‌بندم.

احد دوش گرفت، هنگامی که از حمام خارج شد و قصد استراحت داشت

چشمش به اتاق روشن افتاد و سایه‌ای که از مقابل پنجره عبور کرد. بی اختیار پنجره را گشود و سرمای سخت زمستانی را به اتاق خود راه داد و با خود گفت برگرد و ببین که من بازگشته‌ام. آنچه در ذهن تو می‌گذرد حقیقی است برگرد و نگاه کن. لحظه‌ای نپایید که سایه هویدا شد و او توانست اندام ماندانا را ببیند و به نشانه سلام سر فرود آورد. ماندانا اول بهت زده نگاه کرد و سپس اختیار از دست داد و چندین بار دست تکان داد و از شادی به هوا پرید. احد پنجره را بست اما پرده را نکشید و همانطور که به اتاق ماندانا و به خود او نگاه می‌کرد گفت:

- فردا صبح تلفن خواهم زد و به دیدارت خواهم آمد، ما باید با یکدیگر حرف بزنیم. حالا برو بخواب تا من هم بتوانم بخوابم.

با خاموش شدن چراغ اتاق ماندانا احد نیز به بستر رفت و دیده بر هم نهاد.

۲۰

صبح احد با صدای آهنگی که از رادیو پخش می شد دیده باز کرد، صدا آنقدر بلند بود که از پنجره بسته گذشته و در اتاق به آسانی شنیده می شد. احد کمی سر بلند کرد و به ساعت نگریست، از جا بلند شد و با خود گفت هنوز ساعت هشت هم نشده! احد دست و روی شست و لباس پوشید تا برای خرید نان از خانه خارج شود. در آپارتمان را که باز کرد با خانم فروزنده روبرو شد و او با دیدن احد فریادی از خوشحالی کشید و سر در داخل آپارتمان خود کرد و بانگ زد:

- فروزنده، فروزنده بیا ببین آقای دکتر برگشته.

آقای فروزنده با لباس خانه بیرون آمد و دکتر را در آغوش کشید و صورت یکدیگر را بوسیدند، احد از حال ضیاء پرسید که خانم فروزنده گفت:

- خوب است و بحمدالله زندگی راحتی دارد، خداوند به آنها پسری داده که ضیاء نام شما را روی پسرش گذاشته. باور کنید دکتر جان هیچکس به قدر پسر

از این که شما به خارج رفتید ناراحت نشد، شما برای پسر ما حکم برادر بزرگش را دارید و ما یادمان نرفته که چقدر به او محبت کردید. اگر بفهمد که شما برگشتید سر از پا نمی‌شناسد.

احد گفت:

- من هم ضیاء را مثل برادر خود می‌دانم، چند روزی گرفتار هستم اما در اولین فرصتی که به دست بیاورم به دیدنش می‌روم. آیا هنوز موتور فروشی را دارد؟

خانم فروزنده از سر تأسف سر تکان داد و گفت:

- خدا رفیق بد را از صحنه زندگی بردارد، او سرمایه پسر را بالا کشید و ضیاء را با قرضها تنها گذاشت و فرار کرد. اگر جعفر آقا نبود الان ضیاء پشت میله‌های زندان بود، اما خدا نخواست و جعفر آقا کمکش کرد و قرضها پرداخت شد. او حالا توی یک فروشگاه صندوقدار است و از کارش هم راضی است.

احد گفت:

- شکر خدا که همه چیز بخیر گذشت، از طرف من سلام برسائید.

آقای فروزنده تعارف کرد که احد مهمانشان باشد که او نپذیرفت، با آنها خدا حافظی کرد و از پله‌ها سرازیر شد. وقتی از در ساختمان خارج شد آقای معصومی هم همزمان بیرون آمد، آنها با دیدن یکدیگر مثل دو دوست قدیمی و صمیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند و از حال یکدیگر جویا شدند، بعد در کنار هم براه افتادند. آقای معصومی گفت:

- خوشحالم که برگشتی، واقعاً این کوچه بدون تو صفا نداشت. اگر توی محل خودمان و یا محل دیگر اختلافی به وجود می‌آمد مازیار می‌گفت جای دکتر خالی که برود آشتی بدهد. خُب از خودت بگو، خوبی؟ آن طرفها چه خبر بود، خیال بازگشت که دیگه نداری؟

احد گفت:

- نه، آمدم که دیگر ماندگار شوم.

آقای معصومی گفت:

- با اینکه گفته بودی می‌روی و برمی‌گردی اما من چشمم چندان به برگشتت آب نمی‌خورد و پیش خود فکر می‌کردم که دیگر ماندگاری، مخصوصاً وقتی آپارتمان را دادی به خواهرزاده‌ات...

احد گفت:

- اما من یکی دو ماهی هم بعد از دادن آپارتمان به خواهرزاده‌ام هنوز در ایران بودم منتهی خانه‌ی خواهرم زندگی می‌کردم.

آقای معصومی گفت:

- حالا جلوتر یا عقب‌تر درست بخاطرم نیست، اما همین را می‌دانم که خیلی خوب کردی برگشتی.

احد پرسید:

- آقا زاده‌ها هنوز مجردند؟

آقای معصومی سر تکان داد و گفت:

- هیچ کدام خیال ازدواج ندارند و به من و مادرشان رحم نمی‌کنند. نه دختره شوهر کرده و نه پسرها زن گرفته‌اند. شما چی، آنجا کاری صورت ندادی؟

احد سر تکان داد و گفت:

- من روی قول خودم هستم، یادتان می‌آید که گفتم می‌روم و برمی‌گردم آنوقت ازدواج می‌کنم؟ حالا برگشته‌ام و نیت‌هایی دارم.

آقای معصومی دست به پشت او زد و گفت:

- احسنت، مرد است و قولش. کی مطب را راه می‌اندازی؟

- انشاءالله هفته‌ی دیگر باید بدهم تمیزش کنید، فکر نکنم احتیاج به نقاشی داشته باشد چون تازه نقاشی کرده بودم که رفتم ولی باید به هر حال تمیز شود.
- همه‌ی کارها به تدریج درست می‌شود مهم این است که خودت به سلامت

برگشته‌ای.

به فلکه رسیده بودند و می‌بایست از یکدیگر جدا می‌شدند، رو بروی هم ایستادند و آقای معصومی گفت:

- به ما سر بزن، خوشحال می‌شویم.

احد گفت:

- من به اتفاق مادرم مزاحم شما می‌شویم. لطفاً به همه سلام مرا برسانید.

احد وقتی از آقای معصومی جدا شد با خود گفت من قدم خود را برداشتم و حالا نوبت اُما است. احد با نان تازه به خانه برگشت و به فراهم کردن صبحانه مشغول شد. صدای رادیو خاموش بود و پرده پنجره کشیده شده بود. برفی که از شب باریده بود زیر انوار طلایی رنگ خورشید در حال ذوب شدن بود، او هرگز به یاد نداشت که این گونه از بلا تکلیفی و بی‌برنامگی کلافه شده باشد. حضور اُما را در کنار خود بیش از پیش حس می‌کرد، تصمیم گرفت به او تلفن کند و از او پرسد که چه باید بکند اما پیش از آن که گوشی تلفن را بردارد زنگ آپارتمانش به صدا درآمد. او گوشی افاف را برداشت و گفت:

- بله؟

صدای آقای جعفری را شناخت که پرسید:

- دکتر جان خودتی؟

احد سلام کرد و آقای جعفری گفت:

- خیلی خوش آمدی، آمدم در آپارتمان جواب ندادی.

احد گفت:

- رفته بودم نان بگیرم، بفرمایید بالا.

- دارم میرم سر کار، شب زیارتت می‌کنم. فقط خواستم بهت خیرمقدم بگویم.

احد تشکر کرد و گوشی را با گفتن به امید دیدار سر جایش گذاشت. اینبار

صدای زنگ تلفن بلند شد که خشم احد را برانگیخت و هنگامی که گوشی را

برداشت با گفتن بله بفرمایید؟ خشم خود را فرو نشاند. صدای نازک و ظریف زنانه‌ای در گوشی نشست که گفت:

- سلام دکتر.

احد پریشان شد و گوشی را از یک دست به دست دیگر داد و گفت:

- سلام از بنده است.

صدا گفت:

- می‌دانم که مرا به جا نمی‌آورید فقط تماس گرفتم که بگویم خوش آمدید.

احد گفت:

- پیش دآوری نفرمایید، چه کسی است که این صدا را شنیده و فراموش کرده باشد.

صدا گفت:

- تعارف نفرمایید.

- تعارف نیست، می‌خواهید نشانی بدهم تا باور کنید که شما را به جا آوردم؟

صدا گفت:

- قبول است.

احد گفت:

- خانمی که شما باشید دختری است که دوست دارد ظاهر و باطن آدمها

یکی باشد و چون یکی دو مورد الگوی انسانی‌اش خلاف معیار و عقیده و

باورش درآمده از ازدواج هراسیده و خواستگاران خود را جواب کرده. این نشانی

کافی است یا این که باز هم بگویم؟

ماندانا گفت:

- کافی نیست.

- بسیار خوب، دومین نشانی اینکه شما همان خانمی هستید که عقیده دارد

فاصله سنی میان زن و مرد بهتر است هفت یا هشت سال باشد و کمتر از این را

قبول ندارید. آیا ادامه بدهم؟

ماندانا گفت:

- بله.

احد ادامه داد:

- و سومین نشانی که به نظرم مهمترین نشانی است آن است که شما همان خانمی هستید که قول داد ازدواج نکند تا مردی که با معیارهایش همگونی دارد برود و برگردد و پس از آن...

احد سکوت کرد و ماندانا پرسید:

- چرا جمله تان را تمام نمی‌کنید؟

احد گفت:

- چون بقیه‌اش را شما باید تمام کنید.

ماندانا گفت:

- و پس از آن فکر کند و...

احد پرسید:

- چرا جمله تان را تمام نمی‌کنید؟

ماندانا گفت:

- شما باید تمامش کنید.

احد گفت:

- و به جواب خواستگاری آن مرد... حالا نوبت شماست!

ماندانا گفت:

- تا مطمئن نشود جواب بله نخواهد داد.

- از چه چیز مطمئن شود؟

- از این که دیگر هجرتی وجود ندارد، از این که در زمان غیبت کسی

جایگزینش نشده، از این که آیا معیار همان معیار گذشته باقی مانده و غرب زده

نشده و مهمتر از همه اینکه آیا مهری راستین ریشه گرفته یا چون ظواهر آنجا

فقط زیبا و روبنایی است.

احد گفت:

- به همه این آیاها که نمی شود یکباره جواب داد، برای هر کدام از آنها زمان لازم است اما می شود گفت که اگر معیارم تغییر کرده بود حالا اینجا نبودم و با شما صحبت نمی کردم. حالتان چطور است؟

ماندانا گفت:

- خوبم، فکر نمی کردم که آمده باشید. من با مونا خانم کار داشتم.
- آنها از اینجا رفته اند، دو سه روزی می شود که اسباب کشی کرده اند.

ماندانا گفت:

- من بیخبر بودم و نمی دانستم.

احد پرسید:

- نگفتید که جواب چه می دهید؟

ماندانا گفت:

- عرف جامعه نمی پذیرد که دختری را نامزد کنند و سه سال او را نامزد بنشانند و عرف جامعه هم نمی پذیرد که بدون خواستگاری از کسی جواب بگیرند.

- حق با شماست و من قبول دارم، حتی این را نیز قبول دارم که گفتگوی دو نفره ما هم درست نیست حتی اگر برای خاطر دیگری زنگ زده باشید.

ماندانا گفت:

- نشانی ها درست بود اما متأسفانه باید بگویم که آن دختر تغییراتی اساسی در عقیده و معیار خود به وجود آورده که ممکن است با طبع شما سازگار نباشد.

- یک نمونه از تغییر را نام می برید؟

ماندانا گفت:

- لطفاً از طرف من به مونا بگویید که خوب بود قبل از رفتن یک تلفن می زد

و خداحافظی می‌کرد و یا اگر برایش مقدور نشده بود وقتی جا بجا شد یک تماس کوتاه می‌گرفت و آدرس خود را می‌داد. این کوچکترین و آسانترین کار برای بقاء و دوام دوستی است آیا غیر از این است؟

- نه در این مورد هم حق با شماست، نمی‌خواهم از مونا حمایت کرده باشم اما فکر می‌کنم که شاید مونا به قوام دوستی‌اش با شما چنان اطمینان دارد که این مسائل کوچک نتواند خدشه‌ای بر آن وارد کند. شاید مونا شما را بهتر از خودتان بشناسد و بداند که در دلتان و در قلبتان چه می‌گذرد و بر اساس آن رفتار می‌کند. ماندانا خندید و گفت:

- متأسفانه نمی‌داند، چون اگر می‌دانست اینگونه رفتار نمی‌کرد.

احد گفت:

- وقتی مونا در مورد شما صحبت می‌کرد می‌گفت ماندانا سه سال است که قدم به هیچ جشنی نگذاشته و با خود قسم یاد کرده که تا نامزد آینده‌اش نیاید بدون او جایی نرود. مونا به من گفت که دوستش هر روز چند شاخه گل می‌گیرد و در گلدان می‌گذارد، به من گفت که دوستش شبها وقتی همه خوابیده‌اند با ماه و ستاره‌های آسمان خلوت می‌کند و درد دل با مهتاب می‌کند و خیلی چیزهای دیگر که اگر برایتان بگویم باور نمی‌کنید. حالا باورتان شد که مونا شما را خیلی بهتر از خودتان می‌شناسد و هیچگاه از شما جدا نبوده و حتی می‌داند که از او هرگز کینه به دل نگرفته‌اید و همچنان دوستی عزیز و وفادار به او هستید؟ خوب است که بقیه حرفها را خود مونا به شما بگوید که یقین کنید، ممکن است من نتوانسته باشم اغتماد شما را مجدداً جلب کنم و او بتواند.

ماندانا گفت:

- به او بگویید که منتظر پیغامش می‌مانم، ببخشید که مزاحم شدم.

- خوشحالم کردید، از قول من به همه سلام برسانید مخصوصاً به مادر که

حتماً ظرف یکی دو روز آینده برای دیدارشان خواهم آمد.

پس از آن که تماس قطع شد احد به فکر فرو رفت و با خود اندیشید ضریب اطمینان از صد رسید به صفر، پس این اما کی می خواهد کمک کند؟ پالتو پوشید و شال گردنش را برداشت و از آپارتمان خارج شد، خوشبختانه هیچکس را در راهرو ندید وقتی قدم به خیابان گذاشت تا فلکه را با هدف پیموده بود و پس از آن که دقایقی روی نیمکت نشست به سوی کتابخانه براه افتاد. هوا آفتابی بود اما باد گزنده‌ای که در حال وزیدن بود لذت گرمای خورشید را با خود می‌برد تا برودت زمستان را آدمها فراموش نکنند. وارد کتابخانه که شد مستقیم به سوی جایگاه دوستش به حرکت درآمد، مردی چاق و کوتاه قد را به جای او دید و به نگاه و لبخند او پاسخ گفت و پرسید:

- بیخشید آقای موسوی نیستند؟

مرد پرسید:

- شما از دوستانشان هستید؟

- بله، یکی دو سالی از ایشان بیخبر بودم و آمدم حالش را بپرسم.

مرد سر به زیر انداخت و گفت:

- متأسفم، سالی می‌شود که فوت کرده است.

احد گفت:

- امکان ندارد، اگر فوت کرده بود من می‌فهمیدم.

مرد نگاه دیگری بر احد انداخت و گفت:

- شاید منظور شما آقای حسین موسوی است، بله؟

احد سر فرود آورد و آن مرد گفت:

- به کتابخانه مرکزی منتقل شده و خوشبختانه حالش هم خیلی خوب است.

بینم شما باید آقای طاهری باشید درست حدس زدم؟

احد گفت:

- طاهری هستم.

آن مرد دست پیش آورد و با احد دست داد و گفت:

- حسین در مورد شما با من حرف زده است و هر بار که همدیگر را می بینیم سراغ شما را می گیرد و چون من اظهار بی اطلاعی می کنم نگران می شود. من در خدمت شما هستم اگر امری باشد.

- امروز برای دیدن آقای موسوی آمده بودم اما برای بردن کتاب مزاحم شما می شوم. لطف کنید شماره تماس آقای موسوی را به من بدهید.

مرد روی تکه کاغذی شماره ای نوشت و احد با تشکر فراوان کتابخانه را ترک کرد و به سوی مطب براه افتاد. خیابان را چون زمانی که ترک کرده بود بدون تغییر یافت فقط داروخانه به پیتزا فروشی تبدیل شده بود و احد با خود فکر کرد که مریض ها چقدر باید راه بروند تا داروخانه ای بیابند. تابلوی نشون که نام او را بر خود داشت گوشه اش شکسته بود و خطی مورب به تابلو انداخته بود. احد در را باز کرد و با دیدن خاکی که روی پله ها نشسته بود زمزمه کرد:

- چقدر کثیف است.

از پله ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد، هوای دم کرده به صورتش خورد و بوی خاک را بیشتر استشمام کرد. به سوی پنجره رفت و تمام پنجره ها را باز کرد، هیچ چیز تغییر نکرده بود، تلفن را به پرز وصل کرد و از درست بودن آن اطمینان حاصل کرد. کشوی میز کارش را باز کرد و به کاغذهای درون آن نگاه انداخت و سپس آن را بست. گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت، صدا در گوشی پیچید که گفت:

- بله بفرمایید؟

احد گفت:

- سلام خانم سلیمانی، طائری هستم.

صدای شادمانه خانم سلیمانی در گوشی پیچید که:

- خدا را شکر دکتر جان که من یکبار دیگر صدای شما را شنیدم. کی آمدید؟

- دیروز وارد شدم و الان مطب هستم، خیلی وضع اسفباری دارد. شما چه می‌کنید حالتان خوب است؟

خانم سلیمانی گفت:

- خانه نشین شده‌ام دکتر جان، کمردرد و پا درد دارم. دکترها می‌گویند بین مهره‌هایم فاصله افتاده و به همین خاطر درد می‌کند. اما می‌آیم شما را ببینم، اگر بخواهید اُس تقی را بفرستم تا مطب را تمیز کند و مثل گل تحویل‌تان بدهد. دکتر جان می‌شود خواهشی ازت بکنم؟

- شما دستور بده خانم سلیمانی، من هنوز هم دوستت دارم.

خانم سلیمانی گفت:

- خدا تو را از فرزندی کم نکند. خواستم خواهش کنم که به جای من نوه‌ام منشی‌ات شود، دختر زبر و زرنگی است مدتی است دنبال کار می‌گردد پیدا نمی‌کند. او می‌تواند مطب را اداره کند.

احد گفت:

- با خودت بیارش مطب تا از نزدیک ببینمش.

خانم سلیمانی خوشحال شد و گفت:

- همین حالا زنگ می‌زنم به اُس تقی و خودم هم بالای سرش می‌ایستم و نظارت می‌کنم که همه جا را تمیز کند. فقط در ورودی را نبندید و کلید اتاقها را بگذارید همان جای همیشگی. فردا صبح مطب‌تر و تمیز تحویل شما، خوب است؟

احد گفت:

- من نمی‌دانستم که شما مثل همیشه مشکلم را حل می‌کنید، باشد در را باز می‌گذارم. فردا هم با نوه‌ات بیا مطب.

وقتی از یکدیگر جداحافظی کردند و گوشی را گذاشتند خانم سلیمانی در قلبش حس خوشایندی داشت، او به دکتر مثل یکی از اعضاء خانواده‌اش نگاه

می‌کرد که با رفتن او کمبودی احساس می‌کرد که حالا با آمدنش کامل شده بود. او لباس پوشید و کیف سیاه‌رنگش را برداشت و از خانه خارج شد. درد آزارش می‌داد اما این درد در مقابل کاری که می‌خواست برای دکتر انجام بدهد ناچیز بود. اُس تقی سر خیابان خانه او دکه پلاستیک فروشی داشت و همه می‌دانستند که او امور نظافت هم انجام می‌دهد.

وقتی خانم سلیمانی مقابل دکه اُس تقی رسید او نشسته بود و از بیکاری تسبیح می‌گرداند. او پیش از رفتن دکتر کار نظافت مطب را به عهده داشت، با دیدن چهره خندان خانم سلیمانی قلبش نور گرفت از روی چهارپایه بلند شد و به سلام او با گرمی پاسخ داد و پرسید:

- هان چه خبر حاج خانم؟

خانم سلیمانی گفت:

- خبرهای خوش، دکتر آمده و می‌خواهد مطب را باز کند. کار امروز درآمد، زود برو و مشغول شو تا فردا صبح که مطب باز می‌شود نباید کاری بماند. من هم با تو می‌آیم، سر راه مواد شوینده می‌گیریم و می‌رویم.

اُس تقی شادمان سه چهار عدد سبدها را که برای نمایش کالا بیرون گذاشته بود برداشت داخل گذاشت و کرکره کوچک را پایین کشید و گفت:

- خدا را شکر، خودش روزی رسان است. راستش دو روز است حتی یک

سبدها فروخته‌ام، برویم که خیلی کار داریم.

احد چرخ دیگری در مطب زد و نگاهی به پشت بام انداخت که خوشبختانه آسفالت آن آسیب ندیده بود، همانطور که با خانم سلیمانی قرار گذاشته بود کلید را گذاشت و از پله‌ها پایین آمد و به سوی خانه‌اش روان شد. وارد کوچه که شد متوجه شد اما با دو تن از خانمهای کوچه مشغول گفتگوست و چون خوب دقت کرد قلبش فرو ریخت. اما داشت با خانم معصومی و ماندانا صحبت می‌کرد، قدم آهسته کرد تا مگر گفتگوی آنها خاتمه یابد و مجبور نشود با آنها

روبرو شود اما گامهایش به اختیارش نبودند و به او شتاب در راه رفتن می دادند. وقتی نزدیک آنها رسید آرام گرفت و توانست چهره متواضعانه خود را به دست آورد و سلام کند. اما جوابش را داد و خانم معصومی و ماندانا به او خوشامد گفتند، اما اضافه کرد:

- من آمدم خانه چون تو نبودی خواستم بروم که با خانم معصومی روبرو شدم. اول گمان کردم که در آپارتمان تو ساکن هستند اما بعد به اشتباهم پی بردم و خوشبختانه خانم معصومی تو را می شناخت و ساعتی مزاحم ایشان شدم. حقیقت اینکه از نبودنت نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم که بهخت یاری کرد و با این خانواده خوب و مهربان آشنا شدم. خانم معصومی گفت:

- خوبی از خودتان است، ما هم خیلی دوست داشتیم شما را از نزدیک زیارت کنیم که خوشبختانه موفق شدیم. مینا گفت:

- من توصیف همگی شما را مخصوصاً ماندانا چون را هم از مونا شنیدم هم از خود دکتر، اجازه می خواهم که باز هم مزاحم شما بشوم و بیشتر از مصاحبتان استفاده کنم.

خانم معصومی گفت:

- برای ما افتخار است که با شما همنشینی داشته باشیم، راستش همه خانواده ما دکتر را دوست دارند و از اینکه به ایران برگشته خوشحالند. خدا رحمت کند امواتان را، مادر خدا پیامرم همیشه این شعر را برای جوانها می خواند:

تا در ره علم نیستی خسته برو یک دم منشین ز پای و پیوسته برو
هر چند که بحر علم بی پایان است تا کشتی همت تو نشکسته برو

مینا گفت:

- خداوند رحمتشان کند، من شما را زیاد روی پا نگهداشتم باید ببخشید، باز هم از مهمان نوازیتان ممنونم. به آقا هم سلام برسانید.

احد هم با گفتن ممنونم که پذیرای مادرم شدید، خدا حافظی کرد و آن دو به سوی آپارتمان خود به حرکت درآمدند و آن دو نیز به آپارتمان خود برگشتند. در میان پله‌ها مینا گفت:

- از سویی مرا می‌خوانی و از طرف دیگر می‌گذاری و می‌روی. من که نمی‌توانم مثل باد حرکت کنم.

- فکر کردم که پیغامم را دریافت نکرده‌ای به همین خاطر رفتم مطب و با خانم سلیمانی تماس گرفتم که اُس تقی را بفرستد آنجا را تمیز کند. همه چیز مرتب و آباد است و خوشبختانه خرابی به بار نیامده فقط کثیف و خاک آلود است. خانم سلیمانی گفت فردا مرتب و تمیز تحویل می‌دهد. اما اخم‌هایت را باز کن دلم گرفت!

مینا مشت ضعیف خود را بر شانه قدرتمند احد کوبید و گفت:

- من به تو اخم نمی‌کنم، از خودم دارم مأیوس می‌شوم که چطور در این مدت نتوانستم بفهمم تو دل در گرو چه کسی نهاده‌ای.

احد کلید به در انداخت و هر دو وارد شدند، هوای آپارتمان گرم و مطبوع بود، احد به مینا کمک کرد تا پالتویش را از تن خارج کند و آن را به همراه روسری و شالش به جا رختی آویزان کرد، بعد رو برویش نشست و پرسید:

- خُب چطور بود؟

مینا گفت:

- رنگ چشم سیاه چون شب، نگاه چون شاهین تیز، رنگ چهره چون گندم برشته و لب و دهان چون غنچه نیمه باز و اینجا یک قلب عاشق و در اینجا مغزی مضطرب.

مینا در هنگام ادای جمله آخر به قلب و سر احد اشاره داشت و در آخر افزود:
 - همسر خوبی برایت می شود اگر بتوانی توسن سرکش احساساتش را مهار
 کنی و او را از اضطراب فکری درآوری. ماندانا احساس می کند که در یک
 وضعیت نفرت انگیز قرار دارد. به این معنی که اعتماد، محبت و درک و تفاهم را
 از میان رفته می بیند و گمان دارد که با وی با تحقیر رفتار می شود و پیش خود
 تصور می کند که ارج و بهایی را که لازمه عزت نفس اوست توسط دیگران
 مخصوصاً تو نادیده گرفته شده و دیگر از دست او کاری ساخته نیست. ماندانا بر
 اثر صبر و مبارزه طولانی با خودش دیگر خسته شده و هیچ دلگرمی ندارد اما
 دوست دارد که از این وضعیت نجات پیدا کند ولی قدرت فکری برای
 تصمیم گیری را در خود نمی بیند. در مجموع او دوست دارد و حتی اصرار دارد که
 چیزهای مورد نظرش آشکار و بدون ابهام باشند. به نظر من باید طول دوران
 نامزدی شما زیاد باشد تا او بتواند عزت نفس خود را به دست آورد و خود را
 درمان کند.

احد پرسید:

- اگر خانواده اش موافقت نکردند؟

- آنوقت تو باید بیشتر تلاش کنی و به او تفهیم کنی که قابلیت تصمیم گیری
 و قدرت فکری لازم را دارد. من خیلی گرسنه ام و صبحانه هم نخورده ام، حتماً تو
 هم آشپزخانه ات خاموش است.

احد گفت:

- زنگ می زنم برایمان غذا بیاورند.

- نه لباس بپوش می رویم بیرون هم غذا می خوریم و هم تو مرا به خانه

می رسانی. اتومبیلت را تحویل نگرفتی؟

- رضا هنوز نمی داند که من برگشته ام، باید تماس بگیرم و بخواهم که

اتومبیل را برایم بگیرد.

وقتی مینا پالتو پوشید و به احد که در حال انداختن شال گردن به دور گردنش بود تبسم کرد و گفت:

- اقرار می‌کنم که داماد زیباتر از عروس است، اما تو دیگر این جمله را هرگز از دهان من نمی‌شنوی.

احد گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم اما شما او را نپسندیده‌اید.

مینا خندید و گفت:

- اتفاقاً برعکس خیلی از او خوشم آمده. دختری است که مرا به یاد جوانی خودم می‌اندازد، البته غرورش بیشتر از آن وقت‌های من است. همین امشب تماس می‌گیرم و قرار خواستگاری را می‌گذارم.

آن دو در رستوران دیگر در مورد ماندانا صحبت نکردند، مینا از برنامه آینده خود حرف زد و گفت که اگر بتواند و به او پروانه طبابت بدهند دوست دارد که حرفه روانشناسی را دنبال کند و در مطب طبابت کند. احد گفت:

- شما می‌آیید پیش خودم، می‌دانید که دو اتاق بزرگ روبرو بلااستفاده مانده. پیش از سفر آنجا را اختصاص داده بودیم به اتاق کودک اما حالا می‌توانیم اتاقها را برای شما آماده کنیم و اتاق انتظار مشترک داشته باشیم.

- اما اول باید به دنبال پروانه باشم بعد در این مورد با هم صحبت می‌کنیم. احد وقتی مینا را به خانه رساند و به سوی خانه خود حرکت کرد با خود اندیشید که اما عروس آینده خود را دوست ندارد و تنها بخاطر علاقه من است که سکوت کرده و ماندانا را پذیرفته است. شب مینا به وعده‌اش عمل کرد و با خانواده معصومی تماس گرفت و از خانم معصومی خواست تا وقتی را برای خواستگاری از ماندانا به آنها بدهند. شب جمعه مورد تأیید قرار گرفت و مینا ساعت و تاریخ خواستگاری را به احد اطلاع داد، سپس از او خواست که خودش ورده را خبر کند و از دادن این خبر به ورده خودداری کرد. در وجود مینا بی‌اراده،

حس حسادت برانگیخته شده بود و بدون آن که خود بخواهد خشمگین و عصبی به نظر می‌رسید. کاوه گمان داشت که مینا هنوز هم از سفر خسته است و هم به دلیل ترس از برخورد مسئولین به چنین حالتی درآمده است. اما فردای آن روز وقتی که مینا بازگشت و مدارک خود را روی میز گذاشت و عنوان کرد مدارکم پذیرفته شد و مانعی وجود ندارد، کاوه کوچکترین اثری از نشاط و شادمانی در صورت مینا ندید، پس از خود پرسید موضوع چیست؟ شب وقتی هر دو آماده خوابیدن می‌شدند کاوه از او پرسید:

- به من می‌گویی که چرا ناراحتی و از چه چیز رنج می‌بری؟

مینا سر تکان داد به نشانه هیچ، اما وقتی در بستر دراز کشید قطرات اشک گرم از دیده‌اش روان شد و با خود اندیشید، بیچاره انسان به محض اینکه قوای عقلی و فکری او نضج^(۱) گرفت قوای جسمی او بنای ضعف و ناتوانی را می‌گذارد.^(۲) مینا چشمانش بیدار بود اما ذهنش دورها آنجایی که ارواح صالح مأوا داشتند در حال گردش بود، پیری دید که چون به او رسید سر بلند کرد و گفت خوش عالمی است نیستی که هر کجا ایستی با تو نگویند کیستی، حجب کردن تماشای جهان است، نان دادن کار جوانمردان است، دلی به دست آر که کار آن است. زنده‌ای می‌جویم تا از جام محبت قطره‌ای در جام او بچکانم، مشتاقی می‌جویم تا انصاف یک نفس از عمر از او بستانم. مستحقی می‌خواهم تا بر فرق او گوهری افشانم. نظر حق ناگاه آید، اما بر دل آگاه آید. دل به خلق میند که خسته گردی، دل به خدای بند که رسته گردی.^(۳) صبح مینا شاد مثل گذشته از خواب بیدار شد، صبحانه آماده نمود و سپس کاوه را بیدار کرد و گفت:

- بلندشو و خواب را رها کن، امروز روز بزرگی است.

۲ - از متسکیو

۱ - نضج: پختگی و رسیدگی

۳ - خواجه عبدالله انصاری

کاوه چشمان خواب آلوده‌اش را مالید و پرسید:

- چی شده مینا؟

مینا گفت:

- نمازت را بخوان و صبحانه بخور تا راهی شویم.

کاوه پرسید:

- کجا؟

- می‌خواهم بروم زیارت اهل قبور تا فراموش نکنم که جایگاهم آخر الامر کجاست. می‌خواهم بروم سر قبر عزیزانم، لطفاً با من مباحثه نکن و بلندشو. کاوه بستر را ترک کرد، نماز بجای آورد و هنگامی که پشت میز صبحانه نشست گفت:

- ما شب باید برویم خواستگاری و تو صبح می‌خواهی بروی قبرستان؟

- می‌خواهم بروم به صالح بگویم، به مادر و پدرم بگویم. به آنها بگویم که به خاطر تمام زحماتی که برایم کشیدند قدرشناسم و برای آمرزش روحشان دعا می‌کنم. دلم می‌خواهد از آن روح پاک که به موقع لباس خشن منیت را از تنم دور ساخت و راه درست را نشانم داد تشکر کنم، که چه سنگین و غیرقابل تحمل است این لباس.

آن دو وقتی از خانه خارج شدند باران آرام آرام فرو می‌بارید، مینا آن را نشانه رحمت الهی دانست و سر بالا کرد و زمزمه کرد:

- بیار که چون از ابر رسته‌ای رهایی یافته‌ای.

کاوه که حرکات مینا برایش عجیب بود روبرویش ایستاد و گفت:

- مینا تو مطمئنی که حالت خوب است؟

مینا گفت:

- احساس کودکی را دارم که تازه دارد نسبت به جهان پیرامونش شناخت پیدا

می‌کند، هیجان زده شده‌ام.

آنها در گورستان بر سر مزار عزیزان شاخه گلی نهادند و مینا با تکتک آنها سخن آغاز کرد و برای شادی روحشان به خواندن فاتحه پرداخت، سپس سبکیال و آرام مقابل گور صالح ایستاد و بدون آن که الفاظ از لبانش خارج شوند با او گفتگو کرد و گفت، می دانم که می دانی امشب شب بزرگی برای پسرمان احد است، من سعی کردم از او انسانی خوب و با تقوی بسازم و داوری این که تا چه میزان موفق شدم با توست. حالا او دارد به راهی می رود که زندگی اش را تداوم ببخشد و از تو می خواهم که کمکش کنی و مرا هم حمایت کنی که بتوانم این بار را از روی دوش برداشته و به زمین بگذارم.

به هنگام ظهر ورده به خانه مینا آمد و در حالی که سر از پا نمی شناخت پرسید:

- اما نمی دانید چقدر خوشحالم، بالاخره احد دارد آرزویمان را برآورده می کند.

مینا گفت:

- همینطور است.

ورده ادامه داد:

- بعد از احد ثوبت کیومرث است، آیا برای ازدواج احد می آید؟

مینا شانه بالا انداخت و نامطمئن گفت:

- شاید.

- اما امروز چقدر دیر می گذرد! برخلاف شما و آبی که خون سرد هستید من

خیلی دلشوره دارم.

- تو که ماندانا را دیده ای و با خانواده او آشنایی داری پس این دلشوره برای

چیست؟

ورده گفت:

- از احد بیش از آنها می ترسم، می ترسم احد از ماندانا سوالاتی کند و جوابی

که می شنود مطابق ایده اش نباشد و منصرف شود.

مینا دستش را زوی دست ورده گذاشت و گفت:

- به تو اطمینان می دهم که احد انتخاب خود را کرده و این وصلت سر

می گیرد. انقدر هم با ناخن هایت بازی نکن. صالح کجاست؟

• ورده دستش را روی میز گذاشت تا از بازی کردن با انگشتانش فارغ شود و گفت:

- مونا و فاخته را برده خانه خاله مرسده اما خودش را می رساند.

- به صالح زنگ بزَن و بگو که مونا را با خود بیاورد خانه احد، اما فاخته را

بگذارد پیش مرسده بماند، ماجده هم باید باشد، همینطور عبدالحمید.

ورده بلند شد و آنچه را که مینا گفته بود برای صالح تکرار کرد. مینا اندیشید

هیچکس از خانواده صالح نباید از قلم بیفتد. قرار بر این بود که همگی در خانه

احد جمع گردند و سپس راهی شوند. مینا به ساعت نگریست و گفت:

- ساعتی وقت داریم بهتر است راهی شویم و ببینیم احد چه می کند.

کاوه خود را آراسته بود و هنگامی که از اتاق خارج شد و مینا را آماده ندید

نگاهی به ساعت کرد و پرسید:

- نمی خواهی آماده شوی؟

مینا برخاست و هنگامی که همگی از خانه خارج شدند نیم ساعتی بیشتر

وقت نداشتند. وقتی در مقابل آپارتمان احد ایستادند مینا رو به ورده گفت:

- بهتر است تو پیاده شوی و او را خبر کنی، نمی داتم گل گرفته است یا نه؟

ورده با شتاب پیاده شد، کاوه به چهره مینا نگاه کرد و گفت:

- خوب بود تو بالا می رفتی.

مینا گفت:

- خاطر من آسوده است که همه چیز مرتب است.

هنگامی که احد و ورده به اتفاق مونا و صالح از آپارتمان خارج شدند اشک

در چشم مینا نشست و زمزمه کرد:

- ای کاش صالح زنده بود.

احد کت و شلواری بر تن کرده بود که در آمریکا آن را خریده بود و سبده گل زیبایی در دست داشت، وقتی نزدیک اتومبیل رسید مینا پیاده شد صورتش را بوسید و با گفتن حاضرید خود در جلو حرکت کرد و عبدالحمید و کاوه در پشت سر او و دیگران نیز دو به دو آنها را تعقیب کردند. با فشردن زنگ صدای خانم معصومی به گوش رسید و با کلام خیلی خوش آمدید در را به روی آنها گشود. مهمانان توسط خانواده ماندانا استقبال شدند و آشنایی قبل موجب شد که مجلس خیلی زود خودمانی شود. آناهیتا بیش از ماندانا به احد توجه نشان می داد و همسر او که مردی کم حرف و کم جوش بود بیشتر شنونده بود، کاری که کاوه و مینا کرده و بیشتر شنونده بودند و به جای کاوه عبدالحمید سخنگو شده بود. مینا وقتی به ساعتش نگریست عبدالحمید متوجه شد و بعد صحبت را به خواسته جوانها تغییر داد. کاوه گفت:

- از آقای بهجتی معذرت می خواهم که سخنشان را قطع می کنم، اجازه بدهید که آقای معصومی فرمایش بفرمایند و ما با نظر ایشان و خانواده محترمشان هم آشنا شویم.

آقای معصومی گفت:

- پیش از آن که من صحبت کنم لطفاً میوه بفرمایید تا عرایضم را بگویم. مازیار و مسعود هر دو بلند شدند و در مقابل مهمانها میوه گذاشتند، سپس آقای معصومی گفت:

- آقای دکتر برای ما فرد غریبه ای نیست و چند سال است که در خدمتشان هستیم و از ایشان جز نیکی و خوبی چیز دیگر ندیده ایم، به قول پسرهایم آقای دکتر مصلح محله هستند. ما در واقع ایشان را عضوی از خانواده خود می دانیم و نظرمان این است که هر چه خود شما پیشنهاد کنید مورد قبول ما هم هست و

یقین داریم که ماندانا در خانواده‌ای صلح جو و انسان دوست زندگی خواهد کرد، بقیه امور همه ظاهر است که دوامی برای آن نیست. من در مورد آناهیتا هم همینگونه رفتار کردم و دامادم را در منگنه نگذاشتم، تمام اختیارات را به خودشان دادم و در مورد شما هم همین کار را می‌کنم.

عبدالحمید گفت:

- اما به هر حال سنت باید اجرا شود.

خانم معصومی گفت:

- ما می‌گوییم یک جلد کلام الله و یک شاخه نبات، در مورد مهریه هر چه خود شما پیشنهاد کنید ما می‌پذیریم.

همه به احد نگاه کردند و او به کاوه و کاود هم به مینا نگریست، مینا رو به

ماندانا کرد و گفت:

- به اختیار خود عروس می‌گذاریم، هر چه او بگوید ما هم قبول داریم.

ماندانا گفت:

- یک سکه به نام الله.

اشک در چشم مینا حلقه زد و گفت:

- الله خودش زندگی‌تان را حفظ کند. من مهر عروسم را همان یک سکه

می‌کنم اما سند خانه احد را که سه دانگش مال من است از طرف خودم به عروسم می‌بخشم. انشالله مبارک است.

همه برای این پیوند دست زدند و دهان شیرین کردند، مراسم عقد را در

فروردین ماه قرار دادند. مینا انگشتری را که صالح به انگشتش کرده بود و بعد از

ازدواجش با کاوه آن را چون جان شیرین حفظ کرده بود از کیفش درآورد و به

دست احد داد و گفت:

- به دست نامزدت کن.

ورده هلله کشید و احد حلقه را در انگشت ماندانا کرد، سپس عبدالحمید

اجازه گرفت و صیغه محرمیت خواند تا آن دو بتوانند تا مراسم عقد با یکدیگر معاشرت کنند. مینا گفت:

- حالا با اجازه همگی تان ما عروسمان را می بریم تا به اتفاق در شهر گردش کنیم، هر کدام از شما هم اگر به ما افتخار بدهید در خدمت هستیم.
کاود گفت:

- من بدون آگاهی دیگران در رستوران تجریش میز رزرو کرده‌ام و باید همگی شام به ما افتخار بدهید تا در خدمتتان باشیم.

آقای معصومی خواست بهانه بیاورد که مسعود گفت:

- پدر تعارف را کنار بگذارید، پول میز گرفته می شود چه با ما چه بدون ما. همه خندیدند و ورده گفت:

- ما منتظر می نشینیم تا شما همگی آماده شوید.

مینا به احد نگاه عمیقی انداخت و گفت:

- احد جان به گمانم من شال گردنم را در آپارتمان تو جا گذاشته‌ام می شود تا دیگران آماده می شوند تو و ماندانا جان بروید شال گردن مرا بیاورید.

احد پیاخاست و خانم معصومی به ماندانا اجازه داد تا به همراه احد برای آوردن شال گردن برود. وقتی آن دو از آپارتمان خارج شدند از خانواده آقای معصومی تنها دامادشان بر جای خود نشسته بود و دیگران رفتند تا خود را آماده کنند. مونا آرام زیر گوش خاله گفت:

- عجب کلک قشنگی بود.

مینا لبخند زد و گفت:

- برای تو هم انگشترم را طبقه بالا جا گذاشته بودم یادت هست؟

مونا گفت:

- بله و چقدر من و صالح به کلک شما خندیدیم.

احد ماندانا را روی مبل مقابل خود نشاند و پرسید:

- خوشحالی؟

ماندانا پرسید:

- شما چطور؟ شما خوشحالید؟

احد گفت:

- حس می‌کنم تاج شاهی بر سرم نهاده‌اند و ردای صدارت بر تنم پوشانده‌اند.

- من هم حس می‌کنم ملکه شده‌ام و باید پادشاه را حمایت کنم.

احد گفت:

- ما اساس زندگی مان را بر مبنای حقیقت استوار خواهیم ساخت و از علم و

ایمان خود برای رفاه حال انسانها استفاده خواهیم کرد. ماندانا تو باید حقیقت را

بدانی و حقیقت تنها گوهری است که اگر به چنگ آید فکر و اندیشه آدمها را

ارتقاء داده و آزادی پندار پدید می آورد. من نمی خواهم که زلالی اندیشه ام با گفتن سخن دروغ گل آلود شود، پس پیش از این که لب باز کرده و نزد خانواده ات اقرار کنم دوست دارم که تو اول بدانی و آن حقیقت این است که من یک روان پژوه هستم.

من قادرم هیپنوتیزم کنم و افکار آدمها را بخوانم، من هم اینک می دانم که تو ترسیده ای و مرا ساحر و جادوگر تصور می کنی، اما حقیقت این نیست، حقیقت این است که همه انسانها قادر خواهند بود که با تهذیب نفس و ایمان به خدا نیروهای موجود در جسم را به کنترل خود درآورده و آن را به هر سمت و سویی که مایلند هدایت کنند. آیا تو تا بحال شاهد هیپنوتیزم بوده ای؟

ماندانا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یکبار از تلویزیون تماشا کرده ام.

احد گفت:

- آنچه را که عوام سحر و جادوگری می خوانند علم به آن می گوید پاکیزگی و تهذیب نفس. من باید تو را آگاه کنم تا بیشتر به این علم آگاهی پیدا کنی و از آن نترسی، هر چند که تا همین جا هم به قدر کافی ترسیده ای و رنگت پریده.

ماندانا گفت:

- آپارتمان سرد است.

احد خندید و گفت:

- قرارمان این شد که فقط حقیقت را بگوییم و از گفتن دروغ به یکدیگر پرهیز کنیم. تو هم می بایست کوشش کنی که بتوانی عنان روح و نفس خود را در اختیار بگیری و تمام انرژی ات را در راه مخلوقات خداوند بکارگیری و من کمکت خواهم کرد. اما اگر از قدم گذاشتن در این راه واهمه داری و نمی خواهی هم گامم باشی تا فرصت هست و هنوز دیگران در خانه تان جمعند می توانیم برویم و تر حلقه را به اما پس بدهی و با قاطعیت بگویی که از این نامزدی پشیمان شده ای.

مطمئن باش که هیچ کدام از ما بر تو خرده نمی‌گیریم و من سعی نخواهم کرد که عقیده‌ات را تغییر بدهم. اما اگر با من ماندی باید در شناختت نسبت به همه چیز تغییراتی بدهی و حقایق درونی را با واقعیات بیرونی منطبق بدهی. آیا حاضری؟

ماندانا گفت:

- من باید فکر کنم و بعد جواب بدهم.

احد گفت:

- این حق مسلم توست، من خود تا در مورد تو فکر نکردم، انتخابت نکردم. پس فکر کن و بعد به من جواب بده.

صدای زنگ آپارتمان آن دو را از جا بلند کرد و هنگامی که از آپارتمان خارج می‌شدند احد گفت:

- باور کن من هم یک انسانم و تو با یک دیو نامزد نشده‌ای. من تو را انتخاب کردم چون می‌دانم که می‌توانم تو را خوشبخت کنم و تو هم دختری هستی که فطرت پاک و بی‌آلایش باقی مانده، پس وقتی داری فکر می‌کنی مرا یک مرد که طالب زندگی زناشویی پاک و سالم است به یاد آور و بعد تصمیم بگیر.

ماندانا گفت:

- آنقدر گیج شده‌ام که نمی‌دانم چه باید بگویم یا چه کاری باید انجام بدهم. - هیچ فقط فکر کن و اگر صلاح دانستی با خانواده‌ات مطرح کن، اگر لازم دیدی که خود من هم پاسخگوی سؤالاتی باشم حاضر خواهم بود، چه امشب چه شبهای دیگر.

وقتی همه به قصد رستوران سوار اتومبیل شدند مینا با یک نگاه به چهره احد فهمید که او پرده از راز خود برداشته و ماندانا را آگاه کرده است، وقتی در مقابل رستوران پیاده شدند مینا در کنار احد قرار گرفت و آرام پرسید:

- زود نبود؟

احد گفت:

- نه، اما، بهتر است تا مهر جای خود را به عشق نداده و پیوندهای عاطفی بهم گره نخورده حقیقت را بداند و بتواند تصمیم بگیرد. من هیچ تلاشی برای جلب رضایت او نخواهم کرد و او باید آزادانه تصمیم بگیرد، هر تصمیمی که باشد من به آن احترام می‌گذارم.

مینا گفت:

- می‌خواهی من با او صحبت کنم؟

احد سر تکان داد و گفت:

- نه، اما، نمی‌خواهم او تحت تأثیر شخصیت شما و آگاه از توان شما تصمیم بگیرد. لطفاً در این مورد بگذارید خودم تصمیم بگیرم.

- بسیار خوب هر طور که خودت صلاح می‌دانی همان کار را بکن.

هوا را ابری سیاه و سرخ پوشانده بود و آرام آرام برف می‌بارید. رستوران خلوت بود و حضور آنها سکوت را برهم ریخت. همه می‌خندیدند و شادمان بودند اما احد و ماندانا در فکر بودند و مینا هم به اجبار به لب خنده می‌آورد. جز آن سه تن همه با اشتهای فراوان شام خوردند و بچند قوری چای را به همراه خرما نوشیدند، وقتی عزم خارج شدن از رستوران کردند خانم معصومی کنار مینا ایستاد و در گوش او زمزمه کرد:

- خانم قدسی عروس و داماد چه در فکر فرو رفته‌اند!

مینا گفت:

- آنها را هول و هراس آغاز کردن راه برداشته است، چون تا ساعتی پیش هر دو فارغ و بی‌خیال از مسئولیت خطیر این راه زندگی می‌کردند. باید به آنها حق داد که کمی پریشان باشند.

هنگام بازگشت ورده، عبدالحمید، مونا و صالح از دیگران جدا حافظی کردند و همانجا از آنها جدا شدند. مونا نگران دخترش بود و می‌ترسید که با ناآرامی

مادر و پدرش را اذیت کرده باشد. حرکت آنها موجب شد که آنهایتا و همسرش نیز از آنها جدا شوند و براه خود بروند، سپس دو اتومبیل باقی مانده در کنار هم و به طرف یک مسیر براه افتادند.

خیابان خلوت بود و ترافیک سنگین وجود نداشت، مسعود از سر نشاط چندبار از اتومبیل کاوه سبقت گرفت و قصد تحریک او را برای تند راندن داشت که کاوه فریب نخورد و بر سرعت اتومبیل نیفزود. آنها به چهارراه رسیدند و چراغ راهنمایی قرمز شد، کاوه توقف کرد اما اتومبیل آقای معصومی پیش از آن که چراغ قرمز شود از آن گذشته بود. مینا احساس کرد واقعه‌ای در شرف تکوین است و برای این که از احساس احد باخبر شود به چهره او نگرست که او را چشم بسته در حال خواب دید، پس گفت:

- نمی‌دانم چرا دلم به شور افتاده است، سرعت اتومبیل مسعود زیاد بود. احد تو خوابی؟

احد چشم گشود و گفت:

- گرمای اتومبیل رخوت‌انگیز است. اما شما چیزی گفتید؟ مینا گفت:

- دلم شور می‌زند، اتفاق ناگواری در شرف وقوع است، کاری بکن.

احد بار دیگر چشم فرو بست و ناگهان گفت:

- خدای من نه!

کاوه که نگران شده بود پرسید:

- چی شده؟ من که چیزی نمی‌بینم.

احد گفت:

- عجله کنید آبی آنها تصادف کرده‌اند، اتومبیلشان رفته داخل بلوار و به

درخت اصابت کرده است. خواهش می‌کنم عجله کنید.

کاوه بر سرعت اتومبیلش افزود و در چهارراه بعدی با صحنه‌ای که احد گفته

بود و روبرو شدند. دو اتومبیل دیگر که شاهد تصادف بودند ایستاده و به منظره نگاه می‌کردند. احد با سرعت از اتومبیل خارج شد و به سوی آنها دوید، مردی که نزدیک او بود گفت:

- من با تلفن همراهم اطلاع دادم و ماشین پلیس دارد می‌آید.

احد در اتومبیل را باز کرد و تلاش کرد که مصدومین را از آن خارج کند. کاوه هم رسید و سرنشینان دو اتومبیل دیگر هم به یاری آمدند و مصدومین را در روی چمن بلوار خواباندند. هیچ یک از آنها به ظاهر صدمه شدید ندیده بودند فقط ماندانا و مسعود به حالت بیهوشی بودند. هم زمان با رسیدن اتومبیل پلیس آمبولانس هم از راه رسید و ماندانا و مسعود را که بیهوش بودند روی برانکاره گذاشتند و حرکت کردند.

با رسیدن آمبولانسی دیگر سایر مجروحین هم برای یافتن اطمینان به بیمارستان منتقل شدند و به همراه آمبولانس اتومبیل کاوه هم حرکت کرد. در بیمارستان مسعود و ماندانا به بخش جراحی فرستاده شدند و سایر مجروحین به بخش رادیولوژی برده شدند. مینا و احد خود را به بخش جراحی رساندند و کاوه کنار بقیه ماند. با پیچ نام چند دکتر، دکترهای سفیدپوش شتابان وارد بخش شدند و به اتاق جراحی رفتند. احد گفت:

- اُما نمی‌خواهم بدانم که چه رخ خواهد داد.

مینا گفت:

- صبور باش و توکل به خدا کن، آنچه مشیت او قرار گرفته همان خواهد شد.

احد گفت:

- ما می‌توانستیم از بروز این حادثه جلوگیری کنیم اما...

مینا گفت:

- ارادهٔ خداوند این نبود، بیا دعا کنیم تا خودش به آنها رحم کند.

هر دو دست یکدیگر را گرفتند و مینا زمزمه کرد:

- ای خداوند بزرگ از تو درخواست می‌کنیم که عزیزان ما را به ما برگردانی و سایه مرگ را از آنها دور کنی. ای خدای بزرگی که قادری جاندار را بیجان و بیجان را هستی بخشی از تو عاجزانه درخواست می‌کنیم که عزیزان ما را به ما برگردانی و حیات به آنها ارزانی کنی. ای خداوند توانا که همه چیز در ید قدرت توست به ما رحم کن و عروسیمان را به عزا و ماتم تبدیل نکن. ما بر آنچه مشیت تو قرار گرفته گردن می‌نهم و لب به عجز و زبونی خویش باز نمی‌کنیم تا بر ما ترحم کنی و استغاثه‌مان را بشنوی. ای شنونده صدای دل‌های شکسته، صدایمان را بشنو و بر ما ترحم کن.

مینا و احد زانو بر زمین نهاده و در حالی که دست یکدیگر را در دست داشتند به دعا مشغول بودند و در اتاق جراحی ماندانا و مسعود میان مرگ و زندگی در جدال بودند. علائم حیاتی مسعود رضایتبخش بود اما در مورد ماندانا نگرانی وجود داشت و تلاش پزشکان برای زنده نگه داشتن ماندانا با شکست روبرو می‌شد.

وقتی ضربان قلب ماندانا از کار افتاد پزشک دستور شوک داد، اولین شوک کارگر نیفتاد و همه از ماندانا قطع امید کردند. دکتر یکبار دیگر شوک را تکرار کرد و لحظاتی طول کشید تا آثار حیاتی بر صفحه موتیتور ظاهر شد و لب‌خند رضایت بر لب تیم جراح نشست. مینا داشت صلوات می‌فرستاد و احد از جسم رها شده به نظاره مشغول شده بود. به هنگام خروج پرستار از اتاق جراحی به خود بازگشت، مینا هراسان بلند شد و پرسید:

- حالشان چطور است.

پرستار به رویشان خندید و گفت:

- هر دو زنده می‌مانند.

مینا اشک از دیده بارید و دست به آسمان بلند کرد و گفت:

- خداوندا سپاسگزارم و شاکر. احد شنیدی، آن دو زنده می‌مانند.

- شنیدم اما، خدا دعای شما را بی جواب نگذاشت. برویم ببینیم بر سر دیگران چه آمده.

مازیار سالم بود و دست خانم معصومی به علت برخورد با دستگیره اتومبیل ضرب دیده و در گچ بود. سر آقای معصومی شکسته و بخیه خورده بود اما خوشبختانه آسیب مغزی ندیده بود و آنها توانستند راهی خانه شوند. صبح از راه رسیده بود که کاوه مصدومین را به خانه رساند و احد برای بردن اتومبیل به تعمیرگاه حرکت کرد.

مینا در بیمارستان مانده بود، آنقدر خسته بود که روی نیمکت بخواب رفته بود. وقتی از فشار دستی بر روی شانهاش دیده گشود آنها را با چشمی گریان مقابل خود دید. دو زن یکدیگر را در بغل گرفتند و آنها را پرسیدن آخه چرا اینطور شد؟ غم خود را بیرون ریخت. مینا گفت:

- پیش آمد بود، اما خدا خواست و بخیر گذشت. فکر می کنم که امروز یا فردا آنها را به بخش بیاورند، هنوز از دکتر سؤال نکرده ام. آنها را زیر بازویش را گرفت و گفت:

- شما با شهروز بروید خانه و استراحت کنید، من اینجا می مانم. مینا سر تکان داد و گفت:

- کاوه برمی گردد و مرا می برد.

آنها گفت:

- شهروز با آقای قدسی صحبت کرد و اطلاع داد که او شما را به خانه می رساند. بنده خدا آقای قدسی آنقدر خسته بود که بی خوابی و اضطراب از چهره اش می بارید. شما هم بروید و استراحت کنید.

مینا همراه شهروز به راه افتاد و به سؤال او که پرسید چگونه این اتفاق افتاد پاسخ داد. مینا مقابل در خانه پیاده شد و هنگامی که وارد خانه گردید کاوه را دید که به حالت نشسته روی کاناپه به خواب رفته بود. او را بیدار نمود تا در بستر

استراحت کند و خود نیز زمانی که چشم بر هم گذاشت گرسنگی را فراموش کرد و به خواب عمیق فرو رفت.

دور تخت ماندانا، آناهیتا و شوهرش، خاتم معصومی، احد و ماجده حلقه زده بودند و به رنگ پریده اما لبهای متبسم او نگاه می‌کردند. در مقابل چشم ماندانا چند شاخه گل رُز قرار داشت که احد برایش آزرده بود، مردی که در زوایای قلبش مهر او را جای داده بود و می‌دانست که می‌تواند با او و همگام با او مسیر زندگی را طی کند و در کنارش خوشبخت زندگی کند. او رنج بسیار تحمل کرده و حال که برگشته بود به وظیفه‌اش آشنا بود، او آمد تا سطح معنویات خود و دیگران را بالا ببرد.

با خود اندیشید کینه و حسادت که زاییده خودخواهی و غرور بشر است برقراری سعادت را که مولود صلح و اتحاد است مانع می‌شود و او می‌باید با مهرورزی و مردم دوستی با عشق و عطف از دریچه قلب آنان وارد شده و آن را حراست کند. ماندانا به احد لبخند زد و گفت:

- می‌خواهم با تو حرف بزنم.

آناهیتا و دیگران دور تخت را خالی کردند و تنها احد در کنار او باقی ماند. ماندانا دست پیش برد و دست همسر آینده‌اش را در دست گرفت و گفت:

- من می‌خواهم با تو همکاری کنم و می‌دانم دیگر ترس و واهمه و هراس به دل ندارم. ما با توکل به مشیت الهی دست در دست یکدیگر می‌گذاریم و با همتی یگانه در انجام مأموریتی که به ما محول شده می‌کوشیم. من و تو بدون واهمه و درنگ پیشروی را ادامه خواهیم داد و از تبلیغات سوء دیگران آزرده نخواهیم شد. من در این راه به دنبال تو حرکت خواهم کرد و کودکی خواهم بود که به حمایت و پشتیبانی تو نیاز دارم، پس دستم را بگیر و چشمم را به انوار الهی باز کن.

من حرفهایت را با دل و جان می‌پذیرم و آنچه که بگویی انجام می‌دهم.

حرف بسیار دارم اما آن که از همه مهمتر است این است که باید به من قول بدهی سطح آگاهی ام را برای رسیدن به ایمان واقعی و اصول اخلاقی یعنی همان راهی که انسان را از گمگشتگی و سرگردانی در بیابان بی‌ایمانی می‌رهاند و به رستگاری می‌رساند ارتقاء دهی و پنجره‌های چشمم را به روی پناهگاه‌های نهانی که خداوند بزرگ در دلها تعبیه کرده تا مخلوق ضعیفش با نیت بر او بتواند راهی در اختیار داشته باشد باز کنی. آیا این قول را به من می‌دهی؟

احد سر فرود آورد و گفت:

- وقت، وقت همت است. ما بخاطر خودمان و بخاطر آینده بشریت باید بکوشیم که بنیان‌های عاطفی، انسانی و اخلاقی جامعه که به علت نداشتن تکیه‌گاه معنوی در آستانه نابودی است به قدر توان اصلاح کنیم و به پالایش روان بیماران همت بگماریم و در این راه خداوند خود هادی و حمایتگر ما خواهد بود.

با آغاز فصل بهار و باروری طبیعت، به هنگامی که دوشیزه بهار دامن، دامن گل و شکوفه از آسمان بر زمین فرو می‌ریخت و به هنگامی که گیتی لباس سرد خود را به لباسی رنگین بدل می‌نمود، به آن زمان که در دل آدمها شادمانی و مسرت به جای غم و اندوه می‌نشست و مرغان یکایک با سرودهای خویش در جشن زمانه شادمانی می‌کردند، بر کنار سفره عقد دو انسان عاشق با یکدیگر عهد بستند و از شهد عسل کاشان کام شیرین کردند و به ندایی که پیوند مقدسشان را آوا می‌داد بله گفتند.

مینا وقتی بوسه بر پیشانی عروس خود زد در عمق نگاه او چیزی دید که تکان خورد و با خود اندیشید عروسش را دوست دارد و نگاهش را بیش از اجزای دیگر صورتش دوست دارد. او به نگاه احد که باز هم لبخند مرموز بر لب داشت تبسم کرد و به پذیرایی از مهمانها مشغول شد. شب وقتی مینا و کاوه راه خانه خود را در پیش گرفته بودند مینا به آسمان پر ستاره نگاه کرد و گفت:

- عزیزم می دانم و خوب می دانم باز آمده‌ای، انسان که هیچکس حضورت را ندید. تو از درون نورها، از میان ابر سپید از خلثی که میان حیات و برزخ بود. در فاصله دو مرگ، به اعتماد عشق، یک دعا، رخصت یافتی که برگردی. من فکر می‌کنم هرگز میان من و تو فاصله نبود، تو با منی، تو در ایمان و یقین من، تو در باور امید، در خون گرم و سرخ، در هستی منی. آهای خدا در فرو بند بر جهل و بی‌ایمانی و بگشا پنجره را به روی عشق و ایمان که آفتاب مهرت بر روح و روان یخ زده‌مان بتابد و بندگان را از بند شیطان افسونگر برهاند.

پایان

www.romanbaz.ir

www.romanbaz.ir